غلط ننویسیم

فرهنگ دشواریهای زبان فارسی

ابوالحسن نجفی

مرکز نشر دانشگاهی

ادبیات

مرکز نشر دانشگاهی
۵۵۹

غلط ننویسیم (فرهنگ دشواریهای زبان فارسی)
تألیف ابوالحسن نجفی
مرکز نشر دانشگاهی
چاپ اول ۱۳۶۶
چاپ سوم ۱۳۷۰ (با تجدیدنظر)
چاپ چهاردهم ۱۳۸۷
تعداد ۸۰۰۰
حروفچینی: لاینوترون مرکز نشر دانشگاهی
لیتوگرافی: بهزاد
چاپ: نماد
۵۲۰۰ تومان

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانهٔ ملی جمهوری اسلامی ایران

نجفی، ابوالحسن، ۱۳۷۰ ـ
غلط ننویسیم: فرهنگ دشواریهای زبان فارسی / ابوالحسن نجفی. ـ [ویراست؟]. ـ تهران: مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۱.
دد، ۴۶۶ ص. ـ (مرکز نشر دانشگاهی؛ ۵۵۹)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
کتابنامه: ص. ۴۳۱ ـ ۴۳۶.
چاپ چهاردهم: ۱۳۸۷. ISBN 978-964-01-0559-7
۱. فارسی ـ اشتباهای کاربردی. ۲. فارسی ـ اصطلاحها و واژهها. الف. مرکز نشر دانشگاهی. ب. عنوان.
PIR۲۸۷۳/ن۳غ۷ ۴فا۸/۱
۱۳۷۱
کتابخانهٔ ملی ایران ۱۱۷۳/۷۳ ـ ۷۱م

بسم الله الرحمن الرحیم

پیشگفتار

سخن گفتن به فارسی برای کسانی که این زبان را از کودکی آموخته‌اند ظاهراً کار آسانی است. ما به همان سادگی که نفس می‌کشیم با دیگران نیز سخن می‌گوییم. اما نوشتن به فارسی به این آسانی نیست. هنگامی که قلم به‌دست می‌گیریم تا چیزی بنویسیم، حتی اگر یك نامهٔ کوتاه باشد، غالباً درنگ می‌کنیم و با خود می‌گوییم: آیا «آذوقه» درست است یا «آزوقه»؟ «چمدان» یا «جامه‌دان»؟ «حوله» یا «هوله»؟ «بوالهوس» یا «بلهوس»؟ «خواروبار» یا «خواربار»؟ «طوفان» یا «توفان»؟ «خشنود» یا «خوشنود»؟ «لشکر» یا «لشگر»؟ «انزجار» یا «انضجار»؟ «بنیانگذار» یا «بنیانگزار»؟ نواری که روی زخم می‌بندند آیا «تنظیف» است یا «تنزیب»؟ هوا «صاف» است یا «صافی»؟ «نواقص» باید گفت یا «نقایص»؟ رئیسم دچار «غیظ» شده است یا «غیض»؟ به من «مظنون» شده است یا «ظنین»؟ و من دچار «محذور» شده‌ام یا «محظور»؟ آیا حسابم را با طلبکارم «تصفیه» کرده‌ام یا «تسویه»؟ آیا او می‌خواهد برای دخترش «جهاز» بگیرد یا «جهیز» یا «جهیزیه» یا «جهازیه»؟ آیا درآمدِ من دچار «نکس» شده است یا «نکث»؟ و آیا اصلاً این دو کلمه به معنای «کاهش» است؟

تردید ما همیشه از بابت املا یا معنای کلمات نیست. وانگهی برای رفع این مشکل کافی است که به یك لغتنامهٔ معتبر مراجعه کنیم و جواب خود را در آن بیابیم. هنگام نوشتن، سؤالهای بسیار دیگری نیز برای ما مطرح می‌شود که جواب به آنها

را در لغتنامه‌های موجود به دشواری می‌توان یافت یا اصلاً نمی‌توان یافت. مثلاً آیا من «استعفا داده‌ام» یا «استعفا کرده‌ام»؟ آیا «بعض شبها» یا «بعضی شبها» یا «بعضی از شبها» دچار بیخوابی می‌شوم؟ آیا «پیشنهادی *را* که رسیده بود پذیرفتم» یا «پیشنهادی که رسیده بود *را* پذیرفتم»؟ آیا خانهٔ ما «در جنب مسجد» است یا «جنب مسجد»؟ برگها از درخت «فرو افتاد» یا «فرو افتادند»؟ آیا «آنچه گفتی» شنیدم یا «آنچه که گفتی» یا «آنچه را گفتی» یا «آنچه را که گفتی»؟ آیا باید بگویم: «با او نه دوستی و نه آشنایی دارم» یا «با او نه دوستی و نه آشنایی ندارم» یا «با او نه دوستی دارم و نه آشنایی»؟ و سؤالهایی بسیار دیگر.

کتاب حاضر که برای جواب به این قبیل سؤالها نوشته شده فهرستی است به ترتیب الفبایی از غلطهای رایج در نوشته‌های امروز، اعم از غلطهای املایی و انشایی، و استعمال نادرست واژه‌ها، از جمله واژه‌های مأخوذ از زبانهای خارجی، و نیز اشتباهات صرفی و نحوی و به‌خصوص آنچه به نام «گرته‌برداری» معروف است، یعنی ترجمهٔ لفظ به لفظِ اصطلاحات و ترکیبات خارجی که عمدتاً در سالهای اخیر بر اثر شتابزدگی خبرگزاریها و سهل‌انگاری مترجمان و نارسایی زبان دانشجویانِ از فرنگ برگشته در مطبوعات و رادیو و تلویزیون و بسیاری از کتابها رواج یافته و با روح و طبیعت زبان فارسی مغایر است. علاوه بر اینها دشواریهایی که در خود زبان وجود دارد و غالب اوقات نویسندگان را هنگام نوشتن گرفتار تردید و تزلزل می‌کند (تا جایی که حکم به ناتوانی زبان فارسی می‌کنند) مورد توجه قرار گرفته است.

این کتاب راهنمایی است برای مترجمان و معلمان زبان و محصّلان و ویراستاران و به‌طور کلّی همهٔ کسانی که برای نوشتن قلم به‌دست می‌گیرند یا، اگر هم اهل نوشتن نباشند، به حفظ و سلامت زبان فارسی، عنصر اصلی وحدت و قومیت ما، مهر می‌ورزند.

*

چون در کتاب حاضر لفظ «غلط» و «صحیح» بارها به‌کار رفته است بی‌شك برای خواننده این سؤال مطرح می‌شود که ملاك تشخیص غلط از صحیح چیست.

مهمترین ملاك بی‌شك استعمال اهل زبان است؛ خاصه زبان زندهٔ روزمره که در

وهلهٔ نخست در کوچه و بازار و خانه به آن سخن می گویند (به اصطلاح «زبان گفتار») و در وهلهٔ بعد در رادیو و تلویزیون و روزنامه‌ها و مجله‌ها و خلاصه همهٔ آنچه امروزه رسانه‌های گروهی نامیده می شود یا در کتابها آن را به‌کار می برند (به اصطلاح «زبان نوشتار»). اما زبان گذشته‌ای نیز دارد، خصوصاً زبان فارسی که آثاری به نظم و به نثر، در همهٔ زمینه‌های ادبی و فلسفی و علمی، در طی دورانی نزدیك به هزار و دویست سال از آن باقی است.

البته کسی منکر تحول نیست و نمی تواند بگوید که در این مدت طولانی زبان فارسی تغییر نکرده است یا این تغییر را نادیده بگیرد و از اهل زبان بخواهد که به شیوهٔ گذشتگان سخن بگویند و بنویسند. ولی آیا هر تغییری را می توان جزو تحوّل طبیعی زبان به شمار آورد؟ اگر امروزه کسی مثلاً به‌جای «اقدام کردن» بگوید «اقدامات برداشتن» یا به‌جای «او از ما بریده است» بگوید «او با ما شکسته است» آیا می توان حکم کرد که زبان متحوّل شده است و از این پس همه کس می تواند این دو اصطلاح را به‌کار ببرد؟* مسلماً نه. حتی هنگامی که یکی از شاعران معاصر عنوان کتاب خود را «به تو می اندیشم، به توها می اندیشم» می گذارد هیچ محققی نباید حکم کند که از این پس ضمیر شخصی منفصل مفرد را می توان جمع بست و «من‌ها» و «توها» و «اوها» گفت. فقط وقتی می توان چنین حکمی کرد که این استعمال وارد زبان گفتار شده باشد و مردم کوچه و بازار در کلام روزمرهٔ خود آن را به‌کار ببرند. زیرا اصل زبان همین زبان گفتار است و وظیفهٔ زبان شناس این است که قواعد زبان را در وهلهٔ نخست از همین منبع استخراج کند.

بنابراین مبنای احکام کتاب حاضر در غلط یا صحیح بودن کلمات و عبارات سه منبع زیر است:

(الف) زبان کهن براساس معتبرترین آثار به‌جای مانده در طی هزار و دویست سال گذشته؛

(ب) زبان گفتار امروز؛

---

* این دو مثال ناشی از فرض ذهنی نیست: «اقدامات برداشتن» و «با کسی شکستن» که ترجمهٔ لفظ به لفظ از اصطلاح to take measures و to break with someone انگلیسی است در روزنامه‌هایی که در یکی دو سال پس از انقلاب عده‌ای از دانشجویان از فرنگ برگشته منتشر می کردند فراوان به‌کار رفته است.

(ج) زبان نوشتار امروز.

اگر کلمه یا عبارتی در هر سه منبع فوق به‌کار رفته باشد بدیهی است که باید آن را صحیح دانست و لذا در کتاب حاضر نیز به آن اشاره نمی شود مگر برای رفع شبهه از چند کلمه و ترکیب معدود که بعضی از محقّقان در صحّت آنها شك کرده و حتی آنها را غلط دانسته‌اند، مانند *فراغت*، *پیدایش*، *پیروزمند*، *ضروری*، *مخفی*، *حال حاضر*، *عاشق‌پیشه*، *شاعرپیشه*.

گذشته از این مورد، چند وضع دیگر نیز ممکن است پیش آید:

۱. اگر کلمه یا عبارتی فقط در (الف) به‌کار رفته باشد صحیح اما منسوخ است و در صورت ضرورت، امروزه نیز می‌توان آن را به‌کار برد، مانند *تمییز* (به‌جای *تمیز*)، *به‌ترك گفتن* (به‌جای *ترك گفتن*)، *فالج* (به‌جای *فلج*)، *کراهیت*، *ملالت* و جز اینها.

۲. اگر کلمه یا عبارتی در (ب) و (ج) به‌کار رود اما در (الف) به‌کار نرفته باشد صحیح است، مانند *آدم* (=آدمی)، *ارباب* (=رئیس، صاحب)، *افلیج*، *تمسخر*، *بالاخره*، *موفقیت*، *اِعزام*، *شباهت*، *دخالت*، *مقروض*، *شرایط* (=اوضاع و احوال)، *نفرات*، *برای همیشه* و جز اینها. فقط در چند مورد انگشت شمار، بنابر دلایل مصرّح، توصیه شده است که از استعمال آنها خودداری شود، مانند *اَعراب* (به‌جای *عربها*)، *رویّه* (به‌جای *روش*)، *لشکر* (به‌جای *لشگر*)، *عَلیه*، *خودکفا*، *فراری دادن*، و معدودی دیگر.

۳. اگر کلمه یا عبارتی فقط در (ب) به‌کار رود صحیح است. تنها در چند مورد توصیه شده است که از استعمال آنها خودداری شود: *اسلحه‌ها*، *اشعه‌ها*، *قوس و قزح*، *یدوبیضا*.

۴. اگر کلمه یا عبارتی فقط در (ج) به‌کار رود ولی در (الف) و (ب) به‌کار نرفته باشد غلط است، مانند *آتش گشودن*، *اتوبوس گرفتن*، *ادبیات* (به‌جای *منابع و مآخذ*)، *اقشار*، *اثرات*، *بشریت* یا *انسانیت* (به‌جای *بشر*)، *روحانیت* (به‌جای *روحانیان*)، *باور داشتن به*، *برای شروع*، *بهادادن*، *به‌اندازهٔ کافی*، *به‌زحمت*، *توسط*، *درب*، *رهبریت*، *ضرب و شتم*، *فراز*، *قابل ملاحظه*، *غیرقابل احتراز*، *نرخ*، *نظرات*، *نوین*، استعمال بیجای «عبارت وصفی»، استعمال بیجای «را» و دهها مورد

دیگر. این دسته از کلمات و عبارات و این شیوه‌های بیان را نمی‌توان جزو تحوّل زبان به‌حساب آورد، زیرا هیچ کدام از آنها، حتی پس از سالها رواج در زبان نوشتار، هنوز وارد زبان گفتار نشده است و همین خود دلیل بر مغایرت آنها با طبیعت زبان فارسی است. بیشتر این کلمات و عبارات، چنانکه گفته شد، ناشی از بیمایگی یا شتابزدگی مترجمان، خاصه مترجمان خبرگزاریهاست که اصطلاحات خارجی را عیناً به‌فارسی برمی‌گردانند و متأسفانه عده‌ای از نویسندگان نیز نادانسته از آنها پیروی می‌کنند. اگر خطری متوجه زبان فارسی باشد از جانب همین گروه است و تنها جایی که در این کتاب صریحاً حکم به غلط بودن شده است در مورد همین دسته از کلمات و عبارات است.

در این کتاب بارها اصطلاح «زبان فصیح» (یا «فارسی فصیح») نیز به‌کار رفته است. زبان فصیح زبانی است که افراد تحصیل کرده و با فرهنگ کشور آن را به‌کار می‌برند و با زبان روزمرهٔ رایج در میان عامهٔ مردم البته متفاوت است. زیرا زبان روزمره واژگان بسیار محدودی دارد و علاوه بر این، در بیان دقایق فکری و معنوی و ظرایف هنری ناتوان است. با زبان روزمره نمی‌توان رساله‌ای علمی یا مقاله‌ای فلسفی یا تفسیری سیاسی نوشت یا حتی در بیان شفاهی به بحث جدّی در زمینه‌های علمی یا ادبی پرداخت. از این روست که در همهٔ کشورها میان زبان روزمرهٔ شفاهی و زبان مکتوبِ رایج در نزد اهل فضل اختلاف هست. پس اگر در کتاب حاضر، غالباً گفته شده که استعمال فلان کلمه یا ترکیب در زبان فصیح جایز نیست فقط مبتنی برهمین اصل است.

*

نسخهٔ دست نوشتهٔ این کتاب را آقایان دکتر نصرالله پورجوادی و احمد سمیعی پیش از چاپ خوانده و نکته‌های چندی را به نگارنده تذکر داده‌اند. از ایشان سپاسگزارم.

ا.ن.
بهمن ۱۳۶۶

پیشگفتار چاپ سوم

در چاپ جدید این کتاب نسبت به چاپهای نخست تجدید نظر اساسی صورت گرفت و علاوه بر مطالب عمده‌ای که بر آن افزوده شد اغلب مطالب سابق نیز تغییراتی یافت و در واقع بسیاری از مواد از نو نوشته شد. همچنین ملاحظات مربوط به املای کلمات، در مواردی که میان صاحبنظران هنوز اتفاق رأی حاصل نشده است، به کتاب جداگانهٔ دیگری محول گردید.

چاپ اول و دوم این کتاب مورد توجه و استقبال عامهٔ خوانندگان قرار گرفت وعلاوه بر نقدهای متعددی که در مطبوعات مختلف دربارهٔ آن نوشته شد نامه‌های بسیاری نیز از داخل و خارج کشور به‌دست نگارنده رسید که در آنها موارد نادرست یا ناقص کتاب را متذکر شده یا استدلال و شرح و بسطی را سست یافته یا، مهمتر از همه، نکته‌هایی را خاطرنشان کرده بودند که حقاً می بایست به مطالب کتاب افزوده شود. از جملهٔ این بزرگواران، که ذکر نام همگی آنان فهرستی بسیار طولانی خواهد شد و ناچار از آن درمی گذرم، به ذکر نام چند تن که بیش از همه خود را مدیون آنان می‌دانم اکتفا می کنم: حضرت آیت‌الله خامنه‌ای، آقایان بهاءالدین خرمشاهی، حسین معصومی همدانی، دکتر احمد طاهری عراقی، دکتر محمدجواد شریعت، علیرضا ذکاوتی قراگزلو، مسعود قاسمی، حمید ارباب شیرانی، هوشنگ اعلم، محمود ظریفیان، کاظم کردوانی. اگر این چاپ مزیّتی بر چاپهای نخست داشته باشد در درجهٔ اول مرهون عنایت این بزرگواران است، ولی البته مسئولیت هر عیب و نقصی که در آن یافت شود فقط بر عهدهٔ نگارنده خواهد بود.

ا.ن.

بهمن ۱۳۶۹

توضیح دربارهٔ چند اصطلاح

چون این کتاب برای عامهٔ خوانندگان نوشته شده سعی شده است تا اصطلاحات تخصصی زبان‌شناسی و دستور زبان هرچه کمتر در آن به‌کار رود. فقط چند اصطلاح در آن آمده است که تعریف آنها در زیر داده می‌شود.

پایه/پیرو

در هر جملهٔ مرکب، یعنی جمله‌ای که بیش از یك فعل دارد، یك جملهٔ ساده هست که غرض اصلی گوینده را بیان می‌کند. این را **جملهٔ پایه** می‌نامند و جمله یا جمله‌های دیگری که برای تکمیل معنای جملهٔ پایه به آن افزوده شده است **جملهٔ پیرو** نامیده می‌شود. جملهٔ پیرو معمولاً با یك حرف ربط به‌جملهٔ پایه می‌پیوندد. مثلاً در عبارت

«پارسایی را دیدم که زخم پلنگ داشت» (سعدی)

«پارسایی را دیدم» جملهٔ پایه است و «زخم پلنگ داشت» که با حرف «که» به آن پیوسته است جملهٔ پیرو به‌شمار می‌آید.

دخیل

کلمه‌ای را که عیناً از زبان دیگر گرفته شده باشد **کلمهٔ دخیل** می‌گویند، مانند *بادیه* که از عربی و *اتاق* که از ترکی و **چمدان** که از روسی و *اتومبیل* که از فرانسه وارد فارسی شده است. (**کلمهٔ قرضی** یا **عاریتی** نیز به همین معنی است.)

گَرته‌برداری

گرته‌برداری (معادل calque در فرانسه و loanshift در انگلیسی) عبارت است از ترکیبی که اجزای متشکّل آن جداجدا از اجزای ترکیب خارجی ترجمه شده و در کنار هم قرار گرفته باشد. مانند *راه‌آهن* که ترجمهٔ لفظ به لفظ از chemin de fer فرانسوی یا **مغزشویی** که عیناً ترجمه از brain washing انگلیسی است. **گرته‌برداری معنایی** آن است که معادل یکی از معانی لفظ خارجی را به‌عنوان معادل همهٔ معانی آن لفظ به‌کار ببرند. مانند لفظ humanité فرانسوی یا humanity انگلیسی که یکی از معانی آن «بشریت» (یا «انسانیت») است، اما در خودِ آن دو زبان به‌معنای «مجموع آدمیان» نیز هست. حال اگر *بشریت* را در فارسی به این معنای اخیر به‌کار ببریم گوییم که گرته‌برداری معنایی صورت گرفته است، زیرا لفظ بشریت قبلاً در فارسی یا عربی به‌این معنی به‌کار نرفته بوده است.

گونه/همگون

هر واژه‌ای که با واژهٔ دیگر از نظر صوری مشابه و از نظر معنایی یکسان باشد به‌طوری که در متن ثابت بتوان یکی را به‌جای دیگری به‌کار برد گونهٔ آن واژه نامیده می‌شود و آن دو واژه را همگون می‌گویند، مانند *آشیان* و *آشیانه* یا *است* و **هست** یا **گشتن** و *گردیدن*، چنانکه می‌گویند: «**گشتن** گونهٔ *گردیدن* است» یا «**گشتن** و **گردیدن** همگون‌اند». گاهی اصطلاح **بدل** نیز به معنای «گونه» به‌کار می‌رود. مثلاً می‌گویند: «**شنفتن** بدل از **شنیدن** است.»

غلط ننویسیم

فرهنگ دشواریهای زبان فارسی

آ

آباد/ آبادان این دو واژه همگون و دارای هویت دستوری یکسان‌اند و به‌عنوان صفت می‌توان آنها را به‌جای یکدیگر به‌کار برد، چه به‌معنای حقیقی و چه به‌معنای مجازی: «صمیم دولت سامانیان بود و جهانْ *آباد* و مُلْك بی‌خصم و لشکرْ فرمانبردار و روزگارْ مساعد و بختْ موافق» (*چهارمقاله*، ۶۲ـ۶۳)؛ «من در همهٔ زمینِ پارسی گویان شهری نیکوتر و جامعتر و *آبادان‌تر* از اصفهان ندیدم» (*سفرنامهٔ* ناصرخسرو، ۱۲۴)؛

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو *آباد* کند (حافظ)

«به‌اندكْ روزگار، خزانه *آبادان* شد و مال خزاین فراوان گشت» (*بختیارنامه*، ۷۹).

تنها در یك مورد *آبادان* را نمی‌توان جانشین *آباد* کرد و آن در ترکیب *آباد بر* به‌معنای «آفرین بر» است (این معنی امروزه منسوخ شده است):

جانا می‌ده چه جای خواب است امشب
آباد بر آن که او خراب است امشب (عطار، *مختارنامه*)

آبان/ اَبان نام ماه هشتم سال شمسی. معمولاً *آبان* را اصیل و *اَبان* را نادرست می‌شمارند، ولی *اَبان* نیز کم و بیش در متون معتبر فارسی به‌کار رفته است و نمی‌توان آن را غلط دانست:

پس از شهریور و مهر و *ابان* و آذر و دی دان
که بر بهمن جز اسفندارمذ ماهی نیفزاید
(ابونصر فراهی، نقل از *لغت‌نامه*)

آبدیده/ آبداده *آبدیده* به‌معنای «تر شده در آب» و توسّعاً به‌معنای «تباه و فاسد شده» است: «آهك آبدیده»، «پارچهٔ آبدیده»، «کالای آبدیده»؛ «کاغذش از کاغذ *آبدیده*‌هایی [بود] که به‌جای ورقی یك شاهی پنج ورق یك شاهی می‌فروختند» (جعفر شهری، شکر *تلخ*، تهران، ۱۳۵۷، ص ۴۱۴). *آب دیدن* نیز به‌معنای «آسیب دیدن و فاسد شدن» است: «امروز سرای حاجی کاظم شش صندوق سرم دیفتری... حراج می‌شود. یکی از آنها *آب دیده*، اما باقیش سالم است» (صادق هدایت، *حاجی آقا*، چ۲، تهران، ۱۳۳۰، ص ۸۲).

اما *آبداده* صفتی است که در وصف آهن به‌کار می‌رود و آن هنگامی است که این فلز را تفته کنند و در آب فرو برند تا مقاوم شود و زنگ نزند: «هر کس که بی‌فرمان سلطان ما اینجا آید [او را] زوبین *آبداده* و شمشیر است» (*تاریخ بیهقی*، ۴۵)؛

دیو هَگَرْزْ آبروی من نَبَرَد زانك
روی بدو دارد *آبداده* سنانم (ناصرخسرو)
از نرم دلانِ مُلكِ آن بوم
بود آهنی *آبداده* چون موم (نظامی، *لیلی و مجنون*)

بنابراین ترکیب **فولاد** *آبدیده* که مجازاً به‌معنای «در کورهٔ حوادث پرورده و ورزیده» به‌کار رفته و در سالهای اخیر، ظاهراً پس از انتشار کتابی با عنوانِ *چگونه فولاد آبدیده شد*، رایج شده غلط است و در فارسی فصیح بهتر است که به‌جای آن **فولاد** *آبداده* یا **فولاد** *آبدار* گفته شود.

آبگیر ← حوزه/ حوضه/ آبگیر

آتش گشودن این ترکیب جعلی که ترجمهٔ لفظ به لفظ ouvrir le feu فرانسوی و to open fire انگلیسی است از ساخته‌های دستگاه لغت‌سازی ارتش است و خبرگزاریها مدام آن را به‌کار می‌برند: «سربازان به روی جمعیت ***آتش گشودند*** و عده‌ای را زخمی کردند.» اما هیچ نیازی به ساختن چنین ترکیبی نبوده است،

زیرا برای بیان این معنی در فارسی اصطلاحات فراوانی هست که هم در نوشتار و هم در گفتار به‌کار می‌رود، مانند *آتش کردن*، *به‌آتش بستن*، *تیراندازی کردن*، *شلیك کردن*. (ارتش فقط به منظور طرد کلمات عربی، تعدادی واژه و ترکیب بیهودهٔ دیگر نیز ساخته است، مانند *ترابری*، *تك*، *پاتك*، *آفند*، *پدافند* و جز اینها.)

آتی ← آینده

آج/ عاج این دو کلمه را نباید به‌جای هم به‌کار برد. *آج* واژهٔ فارسی است به‌معنای «برجستگیهای منظّم بر سطح یك شیء، مانند سطح سوهان» (*آژ* و *آژده* و *آجیده* و *آجیدن* و *آجین* نیز از همین خانواده است)؛ ولی *عاج* کلمهٔ عربی است به‌معنای «مادّهٔ ظریف و سختی به رنگ سفید شیری که بدنهٔ اصلی دندانهای فیل و بعضی دیگر از جانوران را تشکیل می‌دهد». *آج* امروزه بیشتر در مورد لاستیك اتومبیل به‌کار می‌رود. می‌دانیم که بر سطح لاستیك نو فرورفتگیها و برجستگیهایی هست که پس از مدتی استعمال ساییده می‌شود و تدریجاً از میان می‌رود. در این صورت رانندگی خطرناك می‌شود و از این‌رو به رانندگان توصیه می‌کنند که لاستیك *آجدار* به‌کار برند. بسیاری در استعمال این واژه اشتباه می‌کنند و می‌پندارند که در این موارد باید *عاج* و *عاجدار* بگویند و حال آنکه عاج ربطی به لاستیك ندارد و در ساخت آن مطلقاً مصرف نمی‌شود.

آجل ← عاجل/ آجل

آخُر/ آخور *آخُر*، به ضمّ «خ»، به‌معنای «جایگاهی که در آن خوراك برای چهارپایان می‌ریزند» و توسّعاً به‌معنای «اسطبل» است. این کلمه در متون قدیم فارسی اغلب به‌همین صورت و در متون جدید بیشتر به‌صورت *آخور* آمده است. بعضی از فرهنگها صورت اخیر را غلط می‌دانند، ولی هر دو صورت صحیح است.

آدم/ آدمها *آدم* در عربی اسم خاص است و فقط به حضرت آدم ابوالبشر اطلاق می‌شود. بعضی از فضلا استعمال این کلمه را به‌معنای «انسان» غلط

می‌دانند و توصیه می‌کنند که به‌جای آن *آدمی* یا *آدمیزاده* و در جمع *آدمیان* یا *آدمیزادگان* گفته شود. اما در فارسی امروز، *آدم* را مرادف *انسان* به‌کار می‌برند و به *آدمها* جمع می‌بندند و اشکالی ندارد. استعمال *آدم* به این معنی از چند قرن پیش در فارسی رایج بوده است و بنابراین جعل معاصران نیست:

مدّتی آدمْ گُل از نظّارهٔ فردوس چید
ای بهشتِ عاشقان، آخر نه ما هم *آدمیم* (صائب)
عشقْ تن در صحبتِ ما داد از *بی‌آدمی* (= بیکسی)
کوهِ قاف از بیکسی در سایهٔ عنقا نشست (صائب)

معادل فارسی این کلمه *مردم* است که در قدیم به‌کار می‌رفته و امروزه به این معنی تقریباً فراموش شده است: «*مردم* نه به شکل و هیئت جسمانی و نه به رنگ و سطحِ ظاهر... *مردم* است، بلکه این چیزها را مایهٔ هستی آن اصل است که *مردم* بدان *مردم* بُوَد» (*مصنفات افضل‌الدین کاشانی*، ۹)

آذر/ آذار/ آزر *آذر* نام ماه نهم سال شمسی و *آذار* نام ماه ششم از تقویم رومی سریانی، مطابق ماه مارس از تقویم فرنگی است. در ادبیات فارسی، *آذار* را ماه اول بهار به‌حساب می‌آورند و توسّعاً معنای بهار از آن افاده می‌کنند. منوچهری دامغانی در مسمّط معروفی در وصف خزان، این دو واژه را کنار هم نشانده است:

طاووس بهاری را دنبال بکندند
پَرّش بُبریدند و به کنجی بفکندند
خسته بمیان باغ به زاریش پسندند
با او ننشینند و نگویند و نخندند
وین پرّ نگارینْشْ بدو باز نبندند
تا *آذر* مَهْ بگذرد و آید *آذار*

از کلمهٔ اخیر صفت *آذاری* را ساخته‌اند که خاصه در ترکیب *ابرآذاری* به‌معنای «ابر بهاری» به‌کار می‌رود:

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می می‌خواهم و مطرب که می‌گوید رسید (حافظ)

آذار و *آذاری* را غالباً با حرف «ز»، به‌صورت *آزار* و *آزاری*، می‌نویسند

که البته غلط است. آنچه با حرف «ز» و به‌صورت *آزَر* (صفت آن *آزَری*) نوشته می‌شود نام پدر حضرت ابراهیم خلیل‌الله است که بت‌پرست و بت‌تراش بوده و در ادبیات فارسی کراراً به او اشاره رفته است:

گر تو حق را بنده‌ای، بتگر مباش
ورتو مردِ ایزدی، *آزر* مباش (عطار، *منطق‌الطیر*)
دگر به روی کَسَم دیده بر نمی‌باشد
خلیل من همه بتهای *آزری* بشکست (سعدی، غزلیات)

آذوقه ←آزوقه/ آذوقه

آرایه/ پیرایه چون *پیراستن* به‌معنای «کاستن یا زدودن زواید برای زیبا کردن» است و بنابراین با *آراستن* به‌معنای «افزودن زیور برای زیبا کردن» فرق دارد، بعضی گمان کرده‌اند که اگر سخن از زیورهای افزودنی یا افزوده در میان باشد استعمال *پیرایه* غلط است و به‌جای آن باید *آرایه* گفت. اما چنین نیست. اولاً واژهٔ *آرایه* ـ گرچه ساخت آن برخلاف ضوابط زبان فارسی نیست ـ در متون معتبر گذشته به‌کار نرفته و فرهنگها نیز آن را ضبط نکرده‌اند؛ ثانیاً نیازی به ساختن این واژه نیست، زیرا در آثار ادبی فارسی *پیرایه* خود به‌معنای «زیوری که برای زیبایی به کسی یا چیزی می‌افزایند» به‌کار رفته است: «مَثَلِ دنیا چون پیرزنی است زشت که روی دربندد و جامهٔ دیبا و *پیرایهٔ* بسیار بر خویشتن کند تا هر کسی از دور وی را می‌بیند بر وی فتنه می‌شود» (*کیمیای سعادت*، ج۱، ص۷۶)؛

کتایون بی‌اندازه *پیرایه* داشت
ز یاقوت و هر گوهری مایه داشت (فردوسی)
حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌بُرد
علی‌الخصوص که *پیرایه* ای بر او بستند (سعدی، *غزلیات*)

آزاد/ آزاده این دو واژه همگون‌اند و در جمله ارزش یکسان دارند و به عنوان صفت می‌توانند جانشین یکدیگر شوند:

من از آن روز که در بند توام *آزادم*
پادشاهم که به‌دست تو اسیر افتادم (سعدی، *غزلیات*)

ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم
همه بنده‌ایم ار چه *آزاده‌ایم* (فردوسی)
غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد *آزاد* است (حافظ)
بشنو این نکته که خود را ز غم *آزاده* کنی
خون خوری گر طلب روزیِ ننهاده کنی (حافظ)

در حالت اسمی و به صیغهٔ جمع، بیشتر *آزادگان* گفته می‌شود هرچند که *آزادان* نیز به‌ندرت به‌کار رفته است:

قرار بر کف *آزادگان* نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال (*گلستان سعدی*، ۶۷)

«اگر خواهی که از شمار *آزادان* باشی طمع را در دل خویش جای مده» (*قابوس‌نامه*، ۵۵).

آزر ← آذر/ آذار/ آزر

آزمایشات واژهٔ *آزمایش* فارسی است و جمع بستن آن به «ات» عربی خلاف قاعده است. به‌جای آن باید گفت: *آزمایشها*.
و نیز ← جمع به «ات»

آزوقه/ آذوقه اصل این کلمه ترکی است (بعضی آن را عربی و سنسکریت نیز گفته‌اند) و املای آن در فرهنگها به دو صورت *آزوقه* و *آذوقه* آمده است. صورت دوم، به‌دلیل استعمال آن در متون دو قرن اخیر، غلط نیست، اما صحیحتر آن است که به‌صورتِ *آزوقه* نوشته شود.

آستان/ آستانه این دو واژهٔ همگون در جمله ارزش یکسان دارند و می‌توانند جانشین یکدیگر شوند:

من آب زندگانی بعد از تو می نخواهم
بگذار تا بمیرم بر خاك *آستانت* (سعدی، *غزلیات*)
به تن مقصّرم از خدمت ملازمتت
ولی خلاصهٔ جان خاك *آستانهٔ* توست (حافظ)

آسمان/ آسمانه این دو واژه را نباید با هم اشتباه کرد. *آسمانه*، که در اصل مصغّر *آسمان* بوده است، اصطلاحاً به «سقف اتاق» اطلاق می‌شود. شاعران، شاید به ضرورت شعری، گاهی آن را به‌معنای «آسمان» گرفته‌اند، ولی در آثار معتبر فارسی، *آسمانه* همیشه به‌معنای «سقف اتاق یا ایوان» به‌کار رفته است: «مستی به خانه کن، که آنچه زیر *آسمانه* توان کرد زیر *آسمان* نتوان کرد» (*قابوس‌نامه*، ۶۹)؛

بین ای مَهْ *آسمان* و مبین *آسمانه* را
واهنگ باغها کن، بگذار خانه را (مسعود سعد)

آسیا/ آسیاب هر دو واژه صحیح است و هر دو به یك معنی است و بزرگان ادب فارسی آنها را به یکسان به‌کار برده‌اند:

چنان بر فرقِ منْ چرخْ *آسیا* راند
که مویم زیر گَردِ *آسیا* ماند (عطار، *اسرارنامه*)
دلِ همچو سنگت ای دوست به آب چشم سعدی
عجب است اگر نگردد، که بگردد *آسیابی* (سعدی، *غزلیات*)

آشکار/ آشکارا/ آشکاره این سه واژه همگون اند و در جمله ارزش یکسان دارند و به عنوان صفت می‌توان آنها را به‌جای یکدیگر به‌کار برد:

درد نهانی دل تنگم بسوخت
لاجرمم عشق ببود *آشکار* (سعدی، *غزلیات*)
به سرِ مناره اشتر رود و فغان برآرد
که نهان شدستم اینجا مکنیدم *آشکارا* (مولوی، *دیوان کبیر*)
زباده خوردن پنهان ملول شد حافظ
به بانگ بربط و نی رازش *آشکاره* کنم (حافظ)

آشیان/ آشیانه این دو واژهٔ همگون در جمله ارزش یکسان دارند و می‌توانند جانشین یکدیگر شوند:

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در *آشیان* فراق (حافظ)

صوفی چگونه گردد گردِ شراب صافی
گنجشك را نگنجد عنقا در *آشیانه* (سعدی، *غزلیات*)

آفریقا ← افریقا

آگاه از/ آگاه به بعضی از محققان استعمال حرف اضافهٔ «به» را همراه *آگاه* و *آگاهی* غلط می‌دانند و معتقدند که در نثر فصیح فارسی به‌جای آن همیشه حرف اضافهٔ «از» به‌کار رفته است. در اینکه *آگاه* و *آگاهی* معمولاً با حرف اضافهٔ «از» استعمال می شود شکّی نیست، اما درمتونِ معتبر فارسی مثالهایی نیز می توان یافت که در آنها همراه *آگاه* و *آگاهی* (و فعل آنها *آگاهاندن*) حرف اضافهٔ «به» آمده است: «حقایق علم در حجاب است از ابلیس و ذریّت او و ظاهر است نزدیك اولیای خدای و گزیدگان او، زیرا که آن سرِّ ایزد است که *بدان* آگاه کند آن کس را که خواهد از اولیای او» (*کشف المحجوب* سجستانی، ۲)؛ «مردم بپراگندند و آگاهی همی دادند *به* بهتریِ [=بهبودِ حالِ] پیغمبر علیه‌السّلام» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۳۳۰)؛ «آگاه بودن *به* چیزها به حواس بُوَد و به عقل» (*کیمیای سعادت*، ج۲، ص۵۷۲)؛ «این سوره آگاهی دادن است *به* وفاتِ رسول علیه‌السّلام» (*قصص قرآن*، ۴۶۳)؛ «بیاگاهان ما را *به* تعبیر این خواب» (همان کتاب، ۱۶۲)؛

تو آگاه گشتی *به* بانگ مگس
نشاید اَصَم خواندنت زین سپس (سعدی، *بوستان*)

از سوی دیگر، در فارسی امروز گرایشی هست به اینکه میان *آگاهی از* و *آگاهی به* فرق بگذارند. اولی را به‌معنای اطلاع ساده به‌کار می برند ودومی را درمفهومی عمیقتر از اطلاع و تقریباً مرادف «شعور» و «معرفت جامع» استعمال می کنند: «*از* این مطلب آگاهی دارد» یعنی «از این مطلب خبر دارد»، اما «*به* این مطلب آگاهی دارد» یعنی «به این مطلب علم و وقوف کامل دارد».

آمریکا ← امریکا

آموختن این فعل هم به‌معنای «یاد دادن» است و هم به‌معنای «یاد گرفتن». بنابراین می توان گفت: «چیزی را به کسی آموختن» یا «چیزی را از کسی آموختن»: «چون در خانهٔ وی در آمدیم، عربی بدوی درآمد، نزدیك من آمد، شصت ساله بود، وگفت: قرآن *به* من *آموز*» (*سفرنامهٔ* ناصرخسرو، ۱۱)؛

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب‌شناسی ز که *آموخته بود* (حافظ)

آنچه/ آنچه که پس از *آنچه* نیازی به استعمال «که» نیست و در متون معتبر فارسی نیز «که» همراه *آنچه* به‌کار نرفته است: «*آنچه* کنی و *آنچه* نکنی و *آنچه* گویی و *آنچه* نگویی باید که همه به فرمان باشد» (مکاتیب فارسی غزالی، ۹۷)؛ «*آنچه* به روزگار به خون جگر جمع کرده بود بر باد رفت» (*تاریخ الوزراء*، ۲۲۶)؛ «بگوی که *آنچه* تو را بر این داشته است چیست» (*داستانهای بیدپای*، ۱۶۱)؛ «ایشان *آنچه* از رسوم مصیبت و شرایط ماتم بود به‌جای آوردند» (فرج بعد *از* شدت، ۱۰۲۰)؛

تیر مژگانِ دراز و غمزهٔ جادو نکرد
آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده‌اند (حافظ)

در قدیم حتی از استعمال «را» پس از *آنچه* پرهیز داشته‌اند: «*آنچه* با خود برده بودم دزدان در راه هندوستان از من بستدند» (*سیاست‌نامه*، ۱۲۵)؛ «حکایت کرد *آنچه* رفته بود» (*چهارمقاله*، ۷۸)؛ «حسن مؤدّب *آنچه* شنید باز نمود. شیخ گفت: اکنون پیر *آنچه* فرموده است به جای آریم» (*اسرارالتوحید*، ۱۰۲)؛ «ایشان *آنچه* او فرمود به جای آوردند» (فرج بعد *از* شدت، ۲۷۲). به همین سبب، امروزه هم بعضی از فضلا استعمال «را» را پس از *آنچه* ناصواب می‌دانند. ولی علاوه بر اینکه در بعضی از موارد، به حکم معنای عبارت و منطق کلام، نیاز به استعمال «را» هست، در متون قدیم نیز، البته به‌ندرت، استعمال آن را روا داشته‌اند: «هر دو عدد را درهم ضرب کنیم.... و آنچه *را* گرد آید نگاه داریم» (*مفتاح‌المعاملات*، ۵۲). اما به هر حال از استعمال «که» پس از *آنچه*، خواه به‌صورت *آنچه که* و خواه به‌صورت *آنچه را که*، باید پرهیز کرد.

آن را/ تو را «را»، علامت مفعول صریح، واژهٔ مستقلی است و همچنانکه در جاهای دیگر جدا از کلمهٔ قبل نوشته می‌شود (مثلاً *این را* و نه *اینرا*، *وی را* و نه *ویرا*، *ایشان را* و نه *ایشانرا*) از دو کلمهٔ *آن* و *تو* نیز باید جدا نوشته شود. بنابراین باید نوشت *آن را* و نه *آنرا*، *تو را* و نه *ترا*.

«را» در *مرا* چسبیده نوشته می‌شود، زیرا دو کلمهٔ *من* و *را* در یکدیگر مزج شده و ترکیب *مرا* را ساخته‌اند به‌طوری که دیگر نمی‌توان آنها را از هم جدا کرد.

آن که/ این که ضمیر اشارهٔ *آن* و *این* هرگاه مقدّم بر حرف «که» بیاید معمولاً چسبیده به آن نوشته می‌شود:

به شکر *آنکه* شکفتی به‌کام بخت ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار (حافظ)

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبری است که در کلبهٔ احزان کردم (حافظ)

ولی اگر *آن* و *این* به‌معنای «آن کس (یا آن چیز)» و «این کس (یا این چیز)» باشد بهتر است که جدا از «که» نوشته شود:

آن که پامال جفا کرد چو خاك راهم
خاك می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم (حافظ)

این که تو داری قیامت است نه قامت
وین نه تبسّم که معجز است و کرامت (سعدی، *غزلیات*)

آواز/ آوازه این دو واژهٔ همگون، چه به‌معنای «مطلقِ صوت» و چه به‌معنای «صوتی که با تحریر خاص از حنجره برآید» و چه به‌معنای مجازیِ «صیت، شهرت»، در جمله ارزش یکسان دارند و می‌توان آنها را به جای یکدیگر به‌کار برد (جز اینکه *آواز* به‌معنای «صیت، شهرت» امروزه منسوخ شده است و فقط *آوازه* به این معنی همچنان مستعمل است): «چون نیم شب درآمد، یکی زنگی بیامد و در لشکرگاه آمد. هیچ *آوازی* نمی‌شنید. بازگردید و عنبر را گفت: هیچ *آوازه* نیست و همه خوش خفته‌اند و شمع و چراغ بر جایگاه است» (*اسکندرنامه*، ۴۸۸)؛

گویی رگ جان می‌گسلد زخمهٔ ناسازش
ناخوش‌تر از *آوازهٔ* مرگ پدر *آواز*ش (*گلستان سعدی*، ۹۴)

می‌کنند اهل هنر نام بزرگان را بلند
بیستون *آوازه* ای گرداشت از فرهاد بود (صائب)

بر این قیاس، ترکیب *آوازخوان* و *آوازه‌خوان* هر دو صحیح است و هر دو به یك معنی است. اینکه بعضی از معاصران *آوازه‌خوان* را مؤنث *آوازخوان* می‌گیرند و به‌معنای «زن آوازخوان» به‌کار می‌برند البته درست نیست. در

فارسی نه «ه» پایانی علامت تأنیث است و نه اصلاً، از لحاظ دستوری، مذکر و مؤنث هست.

آینده واژهٔ *آینده* یا مرادف آن *آتی* را نمی‌توان در وصف واقعه‌ای که در گذشته روی داده است به‌کار برد. مثلاً این عبارت: «نمایندگان جلسه‌ای تشکیل دادند و دربارهٔ نخست وزیر *آیندهٔ* ایران به توافق رسیدند» به شرطی صحیح است که در زمان گفتن یا نوشتن آن هنوز کسی به مقام نخست‌وزیری منصوب نشده باشد. ولی اگر انتصاب او مربوط به زمانی مقدّم بر زمان ادای این جمله باشد دیگر استعمال صفت *آینده* درست نیست و به جای آن باید گفت: *بعد* یا *بعدی*. مثلاً به این صورت: «روز ۱۸ آبان ۱۳۲۲، نمایندگان جلسه‌ای تشکیل دادند و دربارهٔ نخست‌وزیر *بعدی* ایران به توافق رسیدند.» استعمال واژهٔ *آینده* در این مورد، بر اثر ترجمهٔ غلط futur فرانسوی و future انگلیسی، وارد زبان روزنامه‌ها و دیگر رسانه‌ها شده است.

ا

ابان ← آبان/ ابان

اَبْزار/ اَفْزار این دو واژه همگون اند و در جمله ارزش یکسان دارند و می توانند جانشین یکدیگر شوند، مگر در اصطلاحات جا افتاده که معمولاً غلبه با یکی از آنهاست. مثلاً در *نوشت‌افزار، دست‌افزار، نرم‌افزار، سخت‌افزار*، به‌ندرت ممکن است *ابزار* به‌کار رود و برعکس، در ترکیب *ابزارفروشی* ظاهراً همیشه *ابزار* به‌کار می‌رود.

اُتاق این کلمه را گاهی به‌صورت *اطاق* می نویسند، ولی چون اصل آن ترکی است و در ترکی مخرج «ط» وجود ندارد بهتر است که به‌صورت *اتاق* نوشته شود.

اَتْباع/ اِتْباع/ اِتِّباع این سه کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *اَتْباع*، به فتح اول وسکون دوم، جمعِ *تَبَع* و به‌معنای «پیروان» است (در فارسی آن را جمع *تابع* و *تبعه* می گیرند ← تبعه). *اِتْباع*، به کسر اول و سکون دوم، به‌معنای «پیروی کردن» است. *اِتِّباع*، به کسر اول و تشدید و کسر دوم، نیز به‌همین معنی است. از کلمهٔ اخیر ترکیبِ *لازم‌الاِتِّباع* یعنی «که پیروی از آن لازم است» ساخته شده است: «دستورِ لازم الاِتِّباع».

اَتْلال / اَطْلال این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *اَتْلال*، به فتح اول و سکون دوم، جمعِ *تَلّ* به‌معنای «پُشته» و «تودهٔ خاك و ریگ» است:

ای روز چه روزی تو بدین زینت و این زیب
کز زینت و زیب تو دگر شد همه *اتلال* (فرخی، نقل از *لغت‌نامه*)

اما *اَطْلال*، به فتح اول و سکون دوم، جمع *طَلَل*، به‌معنای «ویرانهٔ بازمانده از خانهٔ فروریخته» است:

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یك زمان زاری کنم بر رَبْع و *اَطلال* و دِمَن (امیر معزّی)

اُتو به‌معنای «ابزاری فلزی که داغ می‌کنند و بر روی پارچه می‌مالند تا چروکهای پارچه برطرف شود». این کلمه، که از قرن دهم به بعد در آثار شعر و نثر فارسی به‌کار رفته است، عربی نیست (بعضی اصل آن را فارسی و بعضی روسی دانسته‌اند) و بنابراین بهتر است که به‌صورت *اتو* نوشته شود و نه *اطو*.

اتوبوس گرفتن در بعضی از ترجمه‌ها این ترکیب که گرته‌برداری از prendre l'autobus فرانسوی و to take the bus انگلیسی است به چشم می‌خورد: «نوانخانه... در هشتاد کیلومتری الجزیره است. سرِ ساعت دو *اتوبوس خواهم* گرفت و بعد از ظهر خواهم رسید» (آلبر کامو، *بیگانه*، ترجمهٔ جلال آل احمد، چاپ جیبی، ص ۲۷). به‌نظر می‌آید که استعمال این ترکیب در زبان فارسی، به قیاس «درشکه گرفتن» و «تاکسی گرفتن» که از اصطلاحات بسیار رایج است، اشکالی نداشته باشد. اما چنین نیست. زیرا فعل گرفتن در دو اصطلاح اخیر به‌معنای «(دربست) کرایه کردن» است و حال آنکه در مثال فوق به‌معنای «سوار شدن» به‌کار رفته است. البته اتوبوس را نیز می‌توان دربست کرایه کرد و در این صورت ترکیب «اتوبوس گرفتن» غلط نیست، اما اینجا منظور این نبوده است. به‌عبارت ساده‌تر می‌توان فی‌المثل گفت: «اتوبوس گرفتیم و بدرقه کنندگان را به فرودگاه بردیم»، اما نمی‌توان گفت: «اتوبوس گرفتم و به فرودگاه رفتم.» در این معنی باید گفت: «سوار اتوبوس شدم (یا: اتوبوس سوار شدم) و به فرودگاه رفتم.»

اَثاث / اَساس این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *اثاث* به‌معنای «لوازم

خانه» است: «سرایی با جملهٔ فرش و آلات و *اثاث* و خدمتکاران برای او مرتب گردان و ده هزار درم به نزدیك او بر تا در اخراجات خود صرف کند» (فرج بعد از شدت، ۲۴۷). اما *اَساس* به‌معنای «پی، پایه، بنیاد» است:

اساس تو به که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زُجاجی چه طرفه‌اش بشکست (حافظ)

بنابراین *اسباب و اثاث* باید نوشت و نه *اسباب و اساس* که اخیراً در پاره‌ای از نوشته‌ها به‌چشم می‌خورد.

اثاثیه در عربی *اثاثیه* نیامده است. به جای آن *اثاث* به‌معنای «لوازم خانه» گفته می‌شود (← اثاث/ اساس) و واحد آن *اثاثه* است. در فارسی فصیح به‌جای *اثاثیه* بهتر است *اثاث* به‌کار رود.

اثرات امروزه در زبان نوشتار گاهی *اثرات* را به‌عنوان جمع *اثر* به‌کار می‌برند و غلط است، زیرا بر طبق قواعد صرف عربی، مصدرهایی را که سه حرف یا کمتر دارند نمی‌توان به «ات» جمع بست (← جمع به «ات»). به‌جای آن باید گفت: *آثار* یا *اثرها*.

اثر در/ اثر بر حرف اضافه‌ای که همراه کلمهٔ *اثر* (و مرادف آن *تأثیر*) به‌کار می‌رود، برطبق متون معتبر فارسی، معمولاً «در» است: «نَفْس هرچند سرکش است لیکن پندپذیر بُوَد و ریاضت در وی *اثر* کند» (کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۴۸۶)؛ «شبی در مجلس عشرت، بعد از آنکه شراب در او *اثر* کرده بود، به زلف ایاز نگریست» (*چهارمقاله*، ۶۷)؛

سیل سرشك ما ز دلش کین به در نَبُرْدْ
در سنگ خاره قطرهٔ باران *اثر* نکرد (حافظ)

در سالهای اخیر، تحت تأثیر ترجمه‌ها و زبانهای فرنگی، رسم شده است که در چنین عبارتی اغلب «بر» استعمال کنند. بعضی از محقّقان این را غلط می‌دانند و معتقدند که در آثار گذشتگان، همراه *اثر* (یا *تأثیر*) هرگز «بر» به‌کار نرفته است. ولی چنین نیست و پیشینیان حرف اضافهٔ اخیر را نیز، البته به‌ندرت، در این مورد استعمال کرده‌اند:

کمال همنشین بر من *اثر* کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم (*گلستان* سعدی، چاپ یوسفی، ۵۱)

حتی در متن واحد، و در عبارتی تقریباً مشابه، «در» و «بر» به یکسان به‌کار رفته است: «چون آن حال بدید در دل وی عظیم *اثر* کرد» (*نصیحةالملوك*، ۲۶)؛ «این سخن بر دل من *اثر* کرد» (همان کتاب، ۳۵۷).

با این همه، همراه کلمهٔ *تأثیر* ظاهراً همیشه «در» می‌آید و نه «بر»: «چون آثار این کواکب در اقطار این عناصر *تأثیر* کرد... از میان خاك و آب... این جمادات پدید آمد» (*چهارمقاله*، ۹).

اَثْنا/ اِثْنا این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *اَثْنا*، به فتح اول و سکون دوم، در عربی به‌معنای «وسط، میان» است و در فارسی فقط در دو ترکیب به‌کار می‌رود: یکی حرف اضافهٔ مرکّبِ *در اثنای*... به‌معنای «در میانِ، در طی» (مثلاً «در اثنای سفر پیغامی به من رسید») و دیگری *در این اثنا* یعنی «در این میان، در این هنگام».

اما *اِثنا*، به کسر اول و سکون دوم، در فارسی فقط در ترکیب *اِثْناعَشَر* به‌معنای «دوازده» مستعمل است و صفت منسوب به آن *اِثناعشری* است (که بالاخص در عبارت «شیعهٔ اِثناعشری» یعنی «شیعهٔ دوازده امامی» به‌کار می‌رود). این کلمه را اغلب به‌صورت *اثنی* می‌نویسند و گاهی نیز آن را به فتح اول تلفظ می‌کنند و البته غلط است.

اثیر ← اسیر/ اثیر/ عصیر

اجازه ← اذن/ اجازه

اجنّه ← جن/ اجنّه

احترام گذاشتن به‌نظر می‌آید که در این ترکیب، فعل *گذاشتن* (با حرف «ذ») غلط باشد و صحیح آن *گزاردن* (با حرف «ز») است یعنی «به‌جا آوردن» (برای معانی مختلف و تفاوت این دو فعل ← گذاشتن/ گزاردن). باید دانست که ترکیب *احترام گذاشتن* (یا *گزاردن*) در متون قدیم پیش از قرن دهم و حتی یازدهم اصلاً به‌کار نرفته است (برای بیان این معنی، **حرمت داشتن**

می‌گفته‌اند) و این ترکیب فقط در قرون متأخّر ساخته و رایج شده است. می‌توان حدس زد که در عهد صفویه و قاجاریه که تمایز معنایی و املایی دو فعلِ *گذاشتن* و *گزاردن* مشتبه و مشوّش شده است ترکیب *احترام گذاشتن* را ساخته باشند. به هر حال این ترکیب با همین املا در نوشته‌های چند قرن اخیر به‌کار رفته و در فرهنگها نیز به‌همین صورت ضبط شده است و استعمال آن اشکالی ندارد.

اَحْجام این کلمه در عربی نیامده است. در کتابهای هندسه و فیزیك گاهی آن را به‌عنوان جمع حجم به‌کار می‌برند و غلط است (جمع حجم در عربی حُجوم به ضمّ اول است که در فارسی متداول نیست). به‌جای آن باید گفت: *حجمها*.

اَحْسَنْت/ اَحْسَن *اَحْسَنْت* صیغهٔ مفرد مخاطب ماضی از فعل *اِحسان* و به‌معنای «نیکو کردی» یا «نیکو گفتی» و اصطلاحاً به‌معنای «آفرین» است: «چون این دو بیتی ادا کردم، علاءالدوله *احسنتها* کرد و به سبب *احسنتِ* او سلطان مرا هزار دینار فرمود» (*چهار مقاله*، ۸۵). مفرد غایب ماضی همین فعلْ *اَحْسَن* است که در فارسی به سکونِ حرف آخر اصطلاحاً به‌معنای «آفرین بر او» یا کلّاً به‌معنای «آفرین» به‌کار می‌رود و در این معنی مرادف *احسنت* است:

قضا گفت گیر و قدر گفت ده
فلك گفت *احسن*، ملك گفت زه (فردوسی، نقل از *لغت‌نامه*)

این کلمه را نباید با *اَحْسَن* که صفت تفضیلی و به‌معنای «نیکوتر(ین)» و «زیباتر(ین)» است اشتباه کرد:

در شعر مپیچ و در فن او
چون اکذب اوست *احسن* او (نظامی، *لیلی و مجنون*)

اِحکام ← تحکیم

احوالات، احوالها بسیاری از ادبا استعمال *احوالات* را غلط می‌دانند از آن‌رو که *احوال* خود جمع *حال* است و نیاز به جمع مجدّد ندارد. البته بهتر است که از استعمال این کلمه پرهیز شود، ولی باید دانست که در متون کهن فارسی *احوالها* به‌کار رفته است و بر این قیاس می‌توان *احوالات* را نیز صحیح دانست: «معتمدی را از درگاه عالی فرستاده آید... تا به خوارزم شود و

نامه‌ها برساند و پیغامها بگزارد و *احوالها* مقرر خویش گرداند و باز گردد» (*تاریخ بیهقی*، ۴۱۶)؛ «زبان برگشاد و *احوالها* شرح داد» (*سمك عیار*، ج ۱، ص ۱۳۶)؛ «ایشان را بنشانْد و *احوالها* پرسید از خورشید شاه و ارغون» (همان کتاب، ۱۸۶).

و نیز ← جمع جمع

اَحْیا/ اِحْیا این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *اَحیا*، به‌فتح اول، جمع *حَیّ* به‌معنای «زنده» است:

به تیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی
که از شمشیر بو یحیی نشان نَدْهد کس از *اَحیا* (سنایی)

اما *اِحیا*، به کسر اول، مصدر است به‌معنای «زنده کردن» و نیز «آباد کردن» (بیشتر در عبارتِ «اِحیای اراضی موات») و نیز «شب را بیدار ماندن و به‌عبادت گذراندن» است. شبهای ۱۹ و ۲۱ و ۲۳ رمضان را که به شب زنده داری و عبادت می گذرد «شبهای اِحیا» می گویند. در زبان گفتار، کلمهٔ اخیر را معمولاً به فتح اول تلفظ می کنند، ولی بهتر است که به کسر اول تلفظ شود.

اَخْبار/ اِخْبار این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *اَخبار*، به فتح اول، جمع خبر است. ولی *اِخبار*، به کسر اول، مصدر و به معنای «خبر دادن» یا «آگاه کردن» است: «یکی از دو کار اختیار کن: یا پیش من باش تا تو را از خواص خود گردانم یا تو را پیش عبدالملك بن مروان فرستم و از آنچه او را [=دربارهٔ او] گفته‌ای *اِخبار* کنم تا هر چه خواهد آن کند» (*بهارستان*، ۴۹). *اخبار* در «زنگ اِخبار» را معمولاً به فتح اول تلفظ می کنند، اما صحیح به کسر اول است.

اَخَوان/ اِخْوان در عربی *اَخَوان*، به فتح اول و دوم، تثنیهٔ *اَخ* و به‌معنای «دو برادر» است. در فارسی معمولاً آن را جمع می‌پندارند و به‌معنای «برادران» می گیرند. ولی «برادران» معادلِ *اِخْوان*، به کسر اول و سکون دوم، است که فی المثل در ترکیب «اِخْوان الصَّفا» به‌کار رفته است.

ادبیات واژهٔ *ادبیات* (مفرد آن *ادبیّه* در فارسی مستعمل نیست) به‌معنای «آثار شعری و نثری یك سرزمین یا یك زبان یا یك دوره از تاریخ که از نظر هنری دارای ارزش باشد» در حدود یك قرن پیش به ازای واژهٔ فرانسوی littérature در

فارسی رایج شده است. اما این واژهٔ فرانسوی و بویژه معادل انگلیسی آن literature در خودِ این زبانها بهمعنای دیگری نیز به‌کار می‌رود و آن مجموع کتابها و مقاله‌هایی است که دربارهٔ موضوع خاصی نوشته شده باشد. این معنی را در فارسی نمی‌توان با لفظ *ادبیات* بیان کرد. در یکی از مجلات معتبر، در پایان مقاله‌ای علمی دربارهٔ زلزله، ترکیب «ادبیات زمین لرزه» آمده و سپس عناوین تعدادی کتاب نقل شده است. این ترکیب در اینجا بکلی بی‌معنی است. البته اگر مقصود نویسنده شعرها یا داستانها یا احیاناً قطعات منثور ادبی در وصف زمین‌لرزه می‌بود، اشکالی نمی‌داشت. ولی مقصود او «منابع و مآخذ مربوط به زمین‌لرزه» یا به‌عبارت رایجتر دیگر «کتاب‌شناسی زمین‌لرزه» است. *ادبیات* به این معنی گرته‌برداری اززبانهای فرنگی است و باید از استعمال آن پرهیز کرد.

اذکیا/ ازکیا ←ذکی/ زکی

اِذن/ اجازه در عربی میان این دو کلمه فرق هست: *اذن* درخواست رخصت پیش از انجام دادنِ کار است و *اجازه* (یا *اجازت*) درخواست رخصت برای کاری است که به انجام رسیده است. به عبارت دیگر، *اذن* تحصیل رضایت کسی پیش ازمبادرت به‌کار است و *اجازه* تحصیل رضایت او پس ازانجام کار. بعضی از ادبا در فارسی نیز این تفاوت را مراعات می‌کنند و از دیگران می‌خواهند که آن را مراعات کنند. با این همه بزرگان شعر و نثر فارسی *اجازه* را بههمان معنای *اذن* به‌کار برده‌اند و میان این دو کلمه فرق نگذاشته‌اند: «گفت: ای زن، *اجازت* باشد که نزدیکتر آیم؟ زن گفت: اگر به نیکی همی آیی بیای» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۵۶۵)؛

نمی‌دهند *اجازت* مرا به سیر و سفر
نسیم باد مصلّا و آب رکناباد (حافظ)

امروزه نیز این دو کلمه در فارسی به‌عنوان مترادف به‌کار می‌رود و اشکالی ندارد.

اَرّابه/ عَرّابه به‌معنای «گردونه» و «گاری». هر دو املا صحیح است جز اینکه *اَرّابه* فارسی است و معرّب آن *عَرّابه* (در اصل: *عَرَبه*) است. *ارّابه* را

ارّاده نیز می‌گویند که نباید آن را با *عرّاده* اشتباه کرد (← عَرّاده).

اَراجیف این کلمه جمع است و مفرد آن *اِرجاف* در فارسی مستعمل نیست (مگر به‌ندرت در متون کهن). *اَراجیف* در عربی بیشتر به‌معنای «سخنان فتنه‌انگیز» و در فارسی به‌معنای «سخنان بی‌پایه و بی‌اساس» به‌کار می‌رود: «آنجا کس باشد که به یك سالْ آب بردست نزند. و این معنی که تقریر کردم از سرِ بصیرت گفتم، نه چیزی از *اراجیف*، که من نُه ماه در میان ایشان بودم» (*سفرنامهٔ* ناصرخسرو، ۱۱۲ـ۱۱۳).

اَراذل این کلمه در عربی جمع *اَرْذَل* به‌معنای «پست و رذل» است (*اَرْذَل* در عینِ حال صفت تفضیلی و به‌معنای «رذلتر» نیز هست). در فارسی در دوران متأخّر *اراذل* را به‌عنوان جمع *رَذْل* به‌کار می‌برند و البته اشکالی ندارد (جمع *رذل* در عربی *اَرْذال* و *رُذول* است که امروزه در فارسی مستعمل نیست و در متون کهن به‌ندرت به‌کار رفته است).

اِرائه این کلمه به معنای «نشان دادن» و «به‌معرض دید گذاشتن» است و نه به‌معنای «تحویل دادن» یا «تقدیم کردن». در بسیاری از نوشته‌های معاصران *ارائه کردن* (یا *ارائه دادن*) و *عَرْضه کردن* را به‌عنوان مترادف به‌کار می‌برند و البته صحیح نیست.

ارباب کلمهٔ *ارباب* در عربی جمع *رَبّ* به‌معنای «خدا» و «صاحب» و «مخدوم» و نیز «دارنده» است. در فارسی نیز آن را به‌همین معانی و به‌صورت جمع به‌کار برده‌اند:

آسمان کشتی *ارباب* هنر می‌شکند
تکیه آن به که بر این بحر معلّق نکنیم (حافظ)
ارباب احتیاج اگر آبروی خویش
گردآوری کنند به از عقد گوهر است (صائب)

اما امروزه در فارسی *ارباب* را به‌صورت مفرد و به‌معنای «مالك ده» (در مقابل رعیت) و نیز به‌معنای «رئیس» و «کارفرما» (در مقابل *خدمتکار*) به‌کار می‌برند و آن را به *اربابان* و *اربابها* جمع می‌بندند و اشکالی ندارد. در قدیم واژهٔ *خداوند* را در این معنی به‌کار می‌برده‌اند:

نه به استر بر سوارم نه چو اُشتر زیر بارم
نه *خداوند* رعیت نه غلام شهریارم (سعدی، *گلستان*، باب دوم)
و نیز ← جمع جمع

ارتجاع استعمال این کلمه به‌معنای «مرتجعان» غلط است. برای توضیح ← بشریت

ارزروم از شهرهای مشرق ترکیه. نام این شهر در اصل *ارزنةالرّوم* و سپس *ارزن‌الرّوم* بوده و بر اثر اختصار مبدّل به *ارزروم* شده است. نوشتن آن به صورت *ارض‌روم* غلط است.

ارض موعود امروزه این اصطلاح برای نامیدنِ سرزمین کنعان، یعنی مملکتی که موسی(ع) به‌قوم خود وعده داده بود که پس از خروج از مصر به آنجا خواهند رفت، به‌کار می‌رود. عباس اقبال (در مجلهٔ *اطلاعات ماهانه*، اسفند ۱۳۲۸، ص۶) این ترکیب را به دو دلیل غلط می‌داند. یکی آنکه اسم مفعول موعود درمعنای صحیح آن به‌کار نرفته است (← موعود/ مدعو) ودیگر آنکه نام آن سرزمین در متون قدیم فارسی و نیز در متون قدیم و جدید عربی *ارض‌المیعاد* است و پیشنهاد می‌کند که به‌جای آن در فارسی *ارض میعاد* بگوییم. با این همه، *ارض موعود* بیش از یك قرن است که در زبان فارسی متداول است و دیگر استعمال آن را نمی‌توان غلط دانست.

اَرْك/ اَرْگ به‌معنای «قلعهٔ کوچکی که در داخل قلعهٔ بزرگ ساخته شود». املای آن به هر دو صورت، یعنی با «ك» یا «گ» پایانی، صحیح است.

اُریب/ وُریب *وُریب*، به ضمّ اول، به‌معنای «کج» و «راه کج» است. بعضی از محققان این کلمه را مأخوذ از *وِراب* عربی، به کسر اول، به‌معنای «راه انحرافی، راه کج» می‌دانند و *اُریب* را تلفظ عامیانهٔ آن در فارسی می‌پندارند. بعضی دیگر معتقدند که همهٔ این کلمات از زبان دیگری (احتمالاً سنسکریت) گرفته شده است. به‌هر حال، هر دو کلمهٔ *اُریب* و *وُریب* به‌معنای «کجی، ناراستی» و نیز «کج، ناراست» از قدیم در آثار فارسی به‌کار رفته و هر دو صحیح است.

از ترس اینکه پس از این ترکیب، فعل بر وجه التزامی و به صیغهٔ مثبت می آید و اگر به صیغهٔ منفی بیاید معنای متضاد آن را افاده می کند. مثلاً اگر نگران آمدن کسی باشیم، یعنی در حقیقت خواهان آمدن او نباشیم،می گوییم: «از ترس اینکه او *بیاید* از خانه بیرون رفتم»؛ برعکس اگر بگوییم: «از ترس اینکه او *نیاید* خودم به خانه‌اش رفتم» در حقیقت خواهان آمدن او هستیم و نگرانیم که مبادا نیاید. برای اطمینان از صحّت عبارت، به‌جای «از ترس اینکه» می توان اصطلاح «مبادا» را به‌کار برد و جای پایه و پیرو را عوض کرد. مثلاً به جای دو عبارت فوق می توان گفت: «از خانه بیرون رفتم مبادا که او *بیاید* » و «خودم به خانه‌اش رفتم مبادا که او *نیاید* ».

بنابراین عبارتِ زیرْ درستْ خلافِ مقصود نویسندهٔ آن را بیان می کند: «از ترس اینکه او از میان ایشان *نرود* و برکاتِ وجود او از ایشان منقطع **نشود** او را کشته در آنجا دفن کردند» (محمد قزوینی، *یادداشتها*، ج۴، ص۱۵۶). در حقیقت بایستی گفته باشد: «از ترس اینکه او از میان ایشان **برود** و برکات وجود او از ایشان منقطع **شود** ...»

ازجهتِ ← جهتِ

ازدحام به‌معنای «بسیاری و انبوهی (جمعیت)». املای آن به همین صورت است. گاهی آن را به‌صورت *ازدهام* می نویسند و غلط است.

ازدواج ← تزویج/ ازدواج

از سوی این ترکیب را سره‌نویسان در سالهای اخیر جانشینِ *(به)توسطِ* و *(به)وسیلهٔ* کرده‌اند و مثلاً به‌جای اینکه بگویند: «شهر را دشمن آتش زد» می گویند: «شهر *از سوی* دشمن آتش زده شد» (برای توضیح ← توسط).

اَزْواج ← زوجات/ ازواج

اَساتید، اَساتیذ، اَساتذه ← استاد/ اساتید

اِسارت/ اسیری *اِسارت*، به کسر اول، در عربی به‌معنای «بستن» است، اما در فارسی به‌معنای «وضع یا حالت کسی که اسیر است» به‌کار می رود و اشکالی

ندارد. برای بیان این معنی در عربی *إسار* و *أسْر* می‌گویند که امروزه دیگر در فارسی متداول نیست. در متون قدیم فارسی *اسیری* آمده که امروزه نیز کم و بیش متداول است: «عاشقی همه *اسیری* است و معشوقی همه امیری. میان امیر و اسیر گستاخی چون تواند بود؟» (*سوانح*، ۴۶):

هر سلطنت که خواهی می‌کن که دلپذیری
در دست خوبرویان دولت بُوَد *اسیری* (سعدی، *غزلیات*)

اساس اثاث/ اساس

اَسْباب این کلمه در عربی جمع سَبَبْ و به‌معنای «علّتها» و نیز «ابزارها، آلتها»ست، ولی در زبان گفتار امروزهٔ فارسی غالباً به‌عنوان مفرد به‌کار می‌رود و اشکالی ندارد. مثلاً برای عذرخواهی گفته می‌شود: «ببخشید که *اسباب* زحمت (یا *اسباب* دردسر) شدم.» همچنین ترکیب «اسباب بازی» به‌معنای «بازیچهٔ کودکان» همیشه مفرد است و در جمعْ «اسباب بازیها» می‌گویند.

اسپانیولی *اِسپانْیول* کلمه‌ای فرانسوی است، یعنی «منسوب به اسپانیا» و بنابراین صفت است. در فارسی مجدداً «ی» صفت‌ساز بر آن می‌افزایند و *اسپانیولی* می‌گویند. اما قاعدهٔ ساختن صفت نسبی از اسم در فارسی این است که «ی» [i] به‌نام شهر یا کشور یا قاره افزوده شود، مانند *اصفهان* > *اصفهانی* و *ایران* > *ایرانی* و *آسیا* > *آسیایی*. بنابراین صحیحتر آن است که زبان و مردم *اسپانیا* را *اسپانیایی* بگوییم و نه *اسپانیول* یا *اسپانیولی*.

است در تلفظ، همزهٔ آغازیِ *است* [ʾast] می‌افتد و *است* به‌کلمهٔ پیش از خود می‌چسبد. مثلاً گفته می‌شود: «صُبحست» [sobhast] و نه «صبحْ اَست» [sobh'ast]. حتی مصوّتِ a آغازی آن نیز پس از کلمه‌های مختوم به مصوّت می‌افتد. مثلاً گفته می‌شود: «نورانیسْت» [nurânist] و نه «نورانی اَست» [nurâni'ast]. با این همه، در کتابت همیشه «الفِ» *است* نوشته می‌شود: «صبح است»، «نورانی است»، مگر هنگامی که کلمهٔ پیش از آن مختوم به «ا» [â] یا به «و» [u] باشد: «داناست» (و نه «دانا است»)، «نیکوست» (و نه «نیکواست»).

و نیز ← حذف «است»

← هست/ است

استاد / اَساتید *استاد* واژهٔ فارسی است و به صورت *اُستاذ* به‌عربی رفته و در جمعِ مکسّر *اَساتیذ* و *اَساتَذه* و، در قرون متأخر، *اساتید* شده است. در فارسی بهتر است که آن را به «ان» جمع ببندیم و *استادان* بگوییم.

استانبول / اسلامبول نام این شهر در اصلِ یونانی آن Kônstantinoupolis یعنی «شهر کُنستانتین» (Constantin، امپراتور روم از ۳۰۶ تا ۳۳۷ میلادی) بوده است. مسلمانان که از قدیم با رومیان مراوده داشتند آن را *قسطنطنیّه* یا *قسطنطینیّه* نامیدند. *استانبول* نیز نام دیگر این شهر است که ظاهراً از عبارت یونانی «ایستین بولین» (istin bolin یعنی «به سوی شهر») گرفته شده است. لذا این شهر از قدیم به این هر دو نام معروف بوده است، چنانکه در سفرنامهٔ ناصر خسرو (قرن پنجم هجری) هم نام *استنبول* و هم نام *قسطنطنیه* (در بعضی از نسخه‌ها: *قسطنطینیّه*) آمده است. ترکان عثمانی پس از تصرف این شهر در سال ۱۴۵۳ میلادی مدتها همان نام *استانبول* یا *استامبول* را به‌کار می‌بردند و سپس آن را مبدّل به *اِسلامبول*، یعنی «اسلام شهر»، کردند (نام خیابانی در تهران از همین تلفظ گرفته شده است)، ولی از سال ۱۹۳۳ میلادی به بعد رسماً آن را *استانبول* نامیدند.

در فارسی هر دو صورتِ *استانبول* و *اسلامبول* به‌کار رفته و هر دو صحیح است، جز اینکه *استانبول* به تلفظ رایج در ترکیه و دیگر کشورهای جهان نزدیکتر است.

اِستجاره / اِستیجار این دو کلمه را نباید به‌جای هم به‌کار برد. *استجاره* در عربی به‌معنای «پناه بردن» است (*مُسْتَجیر* به‌معنای «پناهنده» و *مُجیر* به‌معنای «پناه دهنده» با این کلمه از یك ریشه است). بعضی آن را به‌معنای «اجاره کردن» به‌کار می‌برند و غلط است. در این معنی باید گفت *اِستیجار* (*مُستأجر* به‌معنای «اجاره کننده» و موجر به معنای «اجاره دهنده» با این کلمه همریشه است) و به‌جای ترکیب غلطِ *اجاره و استجاره* باید گفت: *اجاره و استیجار*.

استعفا این کلمه با فعل *کردن* به‌کار می‌رود و نه *دادن*: «یحیی چون پیر شد *استعفا کرد* و از رشید درخواست که من ضعیف شدم و دستوری ده تا به مکّه

شوم و مجاور بنشینم» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۱۱۹۳). در قدیم با فعل *خواستن* نیز به‌کار می‌رفته است: «چون سال برآمد و فتور قوا ظاهر شدن گرفت... از خواجه استعفا *خواست* تا به نشابور شود و بنشیند» (*چهارمقاله*، ۱۲۵)؛ «از شغلهایی که بدیشان مفوّض بود... استعفا *خواستند* ... و خَلل به آن مُلك پیوست» (*تاریخ بیهقی*، ۴۲۰). در قدیم *معاف خواستن* نیز به همین معنی استعمال می‌شده است: «به مرو رفتم و از آن شغل که به عهدهٔ من بود *معاف خواستم* و گفتم که مرا عزم سفر قبله است» (*سفرنامهٔ* ناصرخسرو، ۲).

استعفا/ استیفا این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *استعفا* «درخواست کناره گرفتن از کار» است (← استعفا) و *استیفا* به‌معنای «بازپس گرفتن به تمامی» یا «درخواست بازپس گرفتن (مال یا حق خود)» است، چنانکه مثلاً می‌گویند: «کارگران برای *استیفای* حقوق خود اعتصاب کردند.»

استفاده این کلمه با فعل *کردن* به‌کار می‌رود و نه *بردن*. مثلاً به جای این جمله که در نوشتهٔ یکی از ادبا آمده است: «من از توضیحات ایشان استفاده *بردم* »، باید گفت: «من از توضیحات ایشان استفاده *کردم* .» اما فعل *بردن* را می‌توان در اصطلاحات زیر، که به‌همان معنای «استفاده کردن» است، به‌کار برد: *فایده بردن*، *سودبردن*، *بهره‌بردن*.

استقبال ← اقبال/ استقبال

استکبار یعنی «حالت یا رفتار متکبّران و زورگویان و ظالمان». این کلمه، به اصطلاح، اسم معنی است و نه اسم ذات. در سالهای اخیر، به تقلید از زبانهای فرنگی، رسم شده است که اسم معنی را به‌عنوان جمع گروهه به‌کار ببرند، مثلاً به‌جای «مرتجعان» می‌گویند «ارتجاع» و به‌جای «روحانیان» می‌گویند «روحانیت» و به‌جای «اَشراف» می‌گویند «اَشرافیت». همچنین *استکبار* را به‌جای *مستکبران* به‌کار می‌برند و به جای «مستکبران جهان» می‌گویند «استکبار جهانی»، و این البته غلط است (برای توضیح بیشتر ← بشریت).

استمداد این کلمه را با فعل *کردن* باید به‌کار برد و نه *طلبیدن*. زیرا *استمداد* خود به معنای «مدد طلبیدن» است و بنابراین «استمداد طلبیدن» حشو قبیح

است. فی المثل به‌جای «در این کار از او *استمداد* طلبید» باید گفت: «در این کار از او *استمداد* کرد»:

چون صبا افتان و خیزان می‌روم تا کوی دوست
وز رفیقان ره *استمداد* همّت *می‌کنم* (حافظ)

استوانه/ اسطوانه اصل واژهٔ *استوانه* فارسی است و *اسطوانه* معرّب آن است. در متون قدیم بیشتر به‌صورت *اسطوانه* آمده است، ولی امروزه آن را با «ت» می‌نویسند و این البته درست‌تر است.

استیجار ← استجاره/ استیجار

اسطبل/ اصطبل اصل این کلمه لاتینی است و املای آن به هر دو صورت *اسطبل* و *اصطبل* در متون فارسی و عربی به‌کار رفته و هر دو صحیح است.

اَسفار ← سَفَر/ سِفْر

اسلامبول ← استانبول/ اسلامبول

اسلحه این کلمه جمع است و مفرد آن سِلاح است. در فارسی، در دورهٔ متأخر، این کلمه را مانند بسیاری دیگر از جمعهای مکسّر عربی، مفرد یا اسم جمع تلقی کرده و گاهی آن را به «ها» جمع بسته‌اند. چون *اسلحه‌ها* امروزه کم و بیش در تداول به‌کار می‌رود نمی‌توان آن را مردود دانست. با این همه بهتر است که به‌جای آن *سلاحها* گفته شود.

اسم مؤنث در زبان فارسی، میان مذکّر و مؤنّث تمایز صوری نیست. با این همه، بعضی از اسمها (یا صفتها)ی مؤنّث عربی در فارسی منحصراً برای زنان به‌کار می‌رود، مانند *مخدّره*، *ضعیفه*، *معروفه*، *سلیطه* و جز اینها. بسیاری از اسمهای عربی به دو صورت مذکّر و مؤنّث در فارسی رایج است. مهمترین این کلمات عبارت است از: *جَدّ* ~ *جدّه*، *حاجی* ~ *حاجیه*، *خال* ~ *خاله*، *دلّال* ~ *دلّاله*، *رئیس* ~ *رئیسه*، *رقّاص* ~ *رقّاصه*، *زانی* ~ *زانیه*، *زوج* ~ *زوجه*، *عمّ* ~ *عمّه*، *مدیر* ~ *مدیره*، *محبوب* ~ *محبوبه*، *معشوق* ~ *معشوقه*، *مَلِك* ~ *مَلِکه*، *ندیم* ~ *ندیمه*، *والد* ~ *والده*.

و نیز ← صفت مؤنث

اَسْناد / اِسناد این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *اَسْناد*، به فتح اول، جمعِ سَنَد است و *اِسْناد*، به کسر اول، به‌معنای «نسبت دادن» و ترکیب فعلی آن، در فارسی نوشتاری، *اِسناد دادن* است. در فارسی عامیانه *اِسناد بستن* به‌معنای «متهم کردن» و «بهتان زدن» به‌کار می‌رود.

اَسْهام این کلمه در زبان عربی نیامده است. در فارسی نوشتاری گاهی آن را به‌عنوان جمع سَهْم و مرادف *سِهام* به‌کار می‌برند و غلط است.
و نیز ← سِهام

اسیر / اثیر / عصیر این سه کلمه در تلفظ یکسان ولی در معنی متفاوت‌اند. *اسیر* یعنی «کسی که در جنگ به دست طرف متخاصم گرفتار شود» و توسّعاً یعنی «گرفتار، دربند، پابند»:

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است
اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است (حافظ)

اثیر، در معتقدات قدما، «طبقه‌ای از آسمان در بالای جَوّ زمین، متشکل از عنصری رقیق و بی‌وزن و آتشگون» است:

کس نداند پیش ایوان تو کیوان را بلند
کس نخواند پیش فرمان تو گردون را *اثیر* (عثمان مختاری)

عصیر عبارت است از «عصاره، شیرهٔ هر چیز» و اصطلاحاً به «شیرهٔ انگور» یعنی «شراب» اطلاق می‌شود: «چون مهرگان درآمد و **عصیر** در رسید... انصاف از نعیم جوانی بستدند و داد از عنفوان شباب بدادند» (*چهارمقاله*، ۶۰):

دوستان وقت **عصیر** است و کباب
راه را گَردْ نشانده است سحاب
نیم جوشیده **عصیر** از سرِ خُم
در کشیدن، که چنین است صواب (منوچهری)

اسیری ← اسارت/ اسیری

اَشرافیت این کلمه در عربی به‌کار نمی‌رود و ظاهراً از ساخته‌های فارسی

زبانان است. بر فرض که ساخت آن درست باشد، به‌معنای «وضع یا حالت طبقهٔ اشراف» است. پس، به اصطلاح، اسم معنی است و نه اسم ذات. در سالهای اخیر، به تقلید از زبانهای فرنگی، اسم معنی را به عنوان جمعِ گروهه به‌کار می‌برند و همچنانکه مثلاً «ارتجاع» را به‌معنای «مرتجعان» و «روحانیت» را به‌معنای «روحانیان» و «استکبار» را به‌معنای «مستکبران» می‌گیرند، گاهی نیز به‌جای «اَشراف» می‌گویند *اَشرافیت*. فی المثل در کتابی دربارهٔ ادبیات معاصر ایران چنین آمده است: «این رمان از قویترین داستانهای ایرانی در توصیف زوال *اشرافیت* زمیندار است.» استعمال *اَشرافیت* به‌جای *اَشراف* غلط است و برخلاف سنت زبان فارسی است.

برای توضیح بیشتر ← بشریت

اَشْعار / اِشْعار این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *اَشْعار*، به فتح اول، جمع شعر است و *اِشْعار*، به‌کسر اول، به‌معنای «اطلاع دادن» است و ترکیب فعلی آن در فارسی *اِشعار داشتن* است.

اَشِعّه این کلمه جمع است و مفرد آن *شُعاع* به‌معنای «پرتو» است. بنابراین *اشعه‌ها* صحیح نیست و به‌جای آن باید گفت: *اشعّه* یا *شعاعها* یا *پرتوها*.

اَشْغال ← مشاغل/ اَشغال

اِشْغال *اِشْغال*، به کسر اول و سکون دوم، در عربی فصیح به‌کار نرفته است و از این‌رو بعضی از ادبا استعمال آن را درست نمی‌دانند. اما *اِشْغال* در نوشتار و گفتار امروزهٔ فارسی چندان متداول است که دیگر نمی‌توان آن را غلط انگاشت. با این همه، کسانی که از استعمال *اِشغال کردن* پرهیز دارند می‌توانند مترادفهای متعدد آن را به‌کار ببرند، مانند *تصرّف کردن*، *متصرّف شدن*، *به تصرّف درآوردن*، *تسخیر کردن*، *مسخّر کردن* و جز اینها.

اَشْك این واژه با «ك» نوشته می‌شود و نه «گ». توضیح آنکه، بنابر قاعدهٔ آوایی زبان فارسی، در واژه‌های بسیط، پس از «ش» ساکن، تمایز میان «ك» و «گ»، به اصطلاح زبان‌شناسی، خنثی می‌شود. در زبان محاوره، در این موضع فقط صدای «گ» شنیده می‌شود، اما در فارسی فصیح آن را «ك» تلفظ می‌کنند.

بنابراین واژه‌هایی مانند *پزشك*، *پشك*، *تَمشك*، *خُشك*، *رَشك*، *زرشك*، *سرشك*، *كشك*، *كشكول*، *كوشك*، *گنجشك*، *لشكر*، *مَشك*، *مُشك*، *مشكی*، *مشكین*، *آشكار*، *اشكوب* وجز اینها همه با «ك» نوشته می‌شود و نه با «گ».

در تعمیم این قاعده، دو نکته را باید در نظر داشت. اولاً، چنانکه گفته شد، در این قبیل واژه‌ها «ش» باید ساکن باشد تا قاعده صدق کند. بنابراین اگر «ش» متحرك باشد استعمال «گ» اشکالی ندارد، مانند *شِگَرف*، *شِگِفت*، *شُگون*، *شِگِرد* وجز اینها. ثانیاً فقط در کلمات بسیط است که پس از «ش» ساکن حرف «ك» می‌آید، اما در کلمات مرکب یا مشتق هرگاه کلمه‌ای که به «ش» مختوم است با کلمه‌ای که حرف آغازی آن «گ» است ترکیب شود بدیهی است که در این مورد، اجتماع دو صامت «ش» و «گ» اشکالی ندارد، مانند **خوشگل** (مرکب از *خوش* + *گِل*)، *پیشگو*، *پژوهشگر*، *دانشگاه* و جز اینها.

اِشکال این کلمه عربی است و بنابراین با «ك» نوشته می‌شود و نه «گ». گاهی آن را به صورتِ *اِشگال* می‌نویسند و تلفظ می‌کنند و غلط است.

اطاق ← اتاق

اطلال ← اتلال/ اطلال

اُطو ← اتو

اطوشویی در تابلو یا بر روی شیشهٔ بسیاری از مغازه‌های لباس‌شویی و خشك‌شویی نوشته‌اند: *اطوشویی*. این ترکیب غلط است، زیرا اولاً در آنجا اطو را نمی‌شویند بلکه لباس را می‌شویند، ثانیاً *اطوشویی*، یا با املای صحیحتر *اتوشویی*، در جای دیگر به‌کار می‌رود و آن در کارگاههای مخصوص شستشوی اتومبیل و دیگر خودروهاست. *اتو* کلمه‌ای فرانسوی است (auto) که کوتاه شدهٔ واژهٔ *اتومبیل* است و بر انواع وسایط نقلیهٔ موتوری اطلاق می‌شود.

اعادهٔ حیثیت از کسی *اعاده* یعنی «باز گرداندن (چیزی را به کسی)»، و طبعاً باید با حرف اضافهٔ «به» استعمال شود. این کلمه امروزه بیشتر در ترکیب «اعادهٔ حیثیت» به‌کار می‌رود، ولی همراه آن حرف اضافهٔ «از»

می‌آورند که غلط است. مثلاً می‌گویند: «*از* پاسترناك، شاعر بزرگ شوروی، اعادهٔ حیثیت کردند.» اگر از پاسترناك فی‌المثل سلب حیثیت می‌کردند حق بود که حرف اضافهٔ «از» به‌کار ببرند و حال آنکه حیثیت او را سلب نکرده‌اند بلکه به او برگردانده‌اند، و بنابراین باید بگویند: «*به* او اعادهٔ حیثیت کردند.»

اِعْتِلا/ اِعْلا *اِعْتِلا*، به کسر اول و سکون دوم، فعل لازم و به‌معنای «بلند (مرتبه) شدن» است. مثال: «اعتلای لِوای دین= بلند شدن یا بالا رفتن پرچم دین». اما *اِعْلا*، به کسر اول و سکون دوم، متعدّی همان فعل و به معنای «بلند (مرتبه) کردن» است. بعضی از فضلا معتقدند که در بسیاری از جملات به‌جای *اعتلا* باید *اعلا* به‌کار برد. مثلاً، به‌نظر ایشان، باید گفت: «در راه *اعلای* ایران بکوشیم» و نه «در راه *اعتلای* ایران بکوشیم.» این نظر درست نیست، زیرا علاوه بر اینکه امروزه در فارسی *اِعلا* مهجور و نامستعمل است، در نهایت چه فرق می‌کند که ما بگوییم: «در راه بلند مرتبه کردن ایران بکوشیم» یا بگوییم: «در راه بلند مرتبه شدن ایران بکوشیم»؟ بنابراین به نظر نمی‌آید که *اعتلا* در این گونه عبارتها غلط باشد و می‌توان آن را به‌کار برد.

اَعْراب این کلمه در عربی اسم جنس و به‌معنای «عربهای باده‌نشین» است (مفرد آن *اَعْرابی* است) و در متون قدیم فارسی نیز به همین معنی به‌کار رفته است. اما در نوشته‌های متأخّر فارسی این کلمه را به‌عنوان جمع عرب به‌کار می‌برند و حال آنکه عرب اعمّ از عربهای بادیه‌نشین و شهرنشین است. شاید بهتر باشد که امروزه نیز مانند قدیم *اَعراب* را به‌معنای «عربهای بادیه‌نشین» به‌کار بریم و ساکنان کشورهای عربی را *عربها* یا *عَرَبان* بگوییم. البته واژهٔ فارسی *تازیان* را نیز در این معنی می‌توان به‌کار برد.

و نیز ← عَرَب

اِعْزام این کلمه در زبان عربی نیامده است، ولی امروزه در فارسی، خاصه در اصطلاح نظامیِ «اعزام نیرو» چندان متداول است که دیگر نمی‌توان آن

را غلط دانست. با این همه، کسانی که از استعمال این کلمه احتراز دارند می‌توانند به‌جای آن واژهٔ *گُسیل* را به‌کار ببرند.

اِغْطا/ عَطا *اِعْطا*، به‌کسر اول و سکون دوم، و *عَطا*، به‌فتح اول، به‌معنای «بخشش کردن» و نیز «بخشش» است. ترکیب فعلی آنها در فارسی *اعطاکردن* و *عَطاکردن* است که هر دو به یك معنی است و می‌توان آنها را به‌جای یکدیگر به‌کار برد.

اِعْلا ← اِعتلا/ اِعلا

اَعْلام/ اِعْلام این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *اَعْلام* (جمعِ عَلَم) به‌چند معنی است: یکی به‌معنای «بزرگان، برجستگان، مشاهیر» و دیگر به‌معنای «اسمهای خاص» و سوم به‌معنای «پرچمها» (← اَلَم/ عَلَم). اما *اِعْلام* مصدر است به‌معنای «آگاه کردن، خبر دادن» (← اِعلام/ اِعلان).

اِعْلام/ اِعْلان این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *اِعْلام*، به کسر اول، به‌معنای «آگاه کردن» و «خبر دادن» است و با فعل *کردن* و *دادن* به‌کار می‌رود: «یکی از متعلّقانْ... مَلِك را *اِعلام کرد* که فلان را که حبس فرموده‌ای با ملوك نواحی مراسله دارد» (*گلستان سعدی*، ۷۷)؛ «نجاشی به سوی پیغمبر کس فرستاد و او را از اسلام خویش *اعلام داد* » (*تاریخنامهٔ طبری*، ۵۷). اما *اِعْلان*، به کسر اول، به‌معنای «علنی کردن، آشکار ساختن، فاش کردن» است و با فعل *کردن* به‌کار می‌رود.

اعلام جنگ و *اعلان جنگ* هر دو صحیح است جز اینکه نخستین به معنای «اطلاع دادنِ حالت جنگ» است و دومین به‌معنای «آشکار کردن حالت جنگ».

اَعْمال/ اِعْمال این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *اَعْمال*، به فتح اول و سکون دوم، جمع *عَمَل* و به‌معنای «کارها، کردارها»ست: «چهل هزار دینار با ایشان آورده بود که به مکّه به‌کار برد به *اَعمال* خیر» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۱۰۱۹). اما *اِعْمال*، به کسر اول و سکون دوم، مصدر است به‌معنای «کاربستن، به‌کار بردن» و غالباً به‌معنای «تحمیل کردن» به‌کار

می‌رود، مانندِ «اِعمال زور»، «اِعمال خشونت»، «اِعمال قدرت».

اَعْنی ← یعنی/ اعنی

اِفراط/ تَفریط در گفتار و نوشتار غالباً ترکیب *افراط و تفریط* را به‌عنوان مترادف به‌کار می‌برند و حال آنکه این دو کلمه متضادند و نه مترادف. *اِفراط* زیاده روی کردن در کاری است و *تفریط*، برعکس، کوتاهی کردن در کار است. مثلاً اگر کسی بیش از اشتهایش غذا بخورد می‌گویند: «در خوردن افراط می‌کند»، ولی اگر کمتر از نیاز تنش بخورد باید گفت: «در خوردن تفریط می‌کند.» این دو کلمه در متون کهن نیز به همین معانی به کار رفته است: «اندر شهوت نیز *افراط* هست و *تفریط* و میانه. *افراط* آن بُوَد که... همگی خویش بدان دهد... و *تفریط* آن بُوَد که شهوت بکلی بشود [=از میان برود] و این نقصان بُوَد. و اعتدال آن بُوَد که شهوت بُوَد و زیردست بُوَد» (*کیمیای سعادت*، ج۲، ص۵۵). اصطلاح متداولِ «از افراط به تفریط افتادن (یا غلتیدن)» این دو معنی را به‌خوبی نشان می‌دهد.

اِفریقا از قدیم به کسر اول تلفظ می‌شده است و نه با «الف» ممدود و به صورت *آفریقا*. امروزه هم صحیحتر آن است که به صورت *اِفریقا* خوانده و نوشته شود.

افزودن این فعل هم به‌صورت متعدّی به‌کار می‌رود و هم به‌صورت لازم یا، به‌بیان دیگر، هم به‌معنای «اضافه کردن» است و هم به‌معنای «اضافه شدن». در مثال زیر، وجه نخست منظور است: «حکیم نتوان گفت کسی را که مردم را به بیهوشی رهنمون باشد، بلکه چیزی باید طلبید که خرد و هوش را *بیفزاید*» (*سفرنامهٔ* ناصرخسرو، ۵). در این معنی، متمم *افزودن* با حرف اضافهٔ «بر» به‌کار می‌رود:

بر حدیث من و حسن تو *نیفزاید* کس

حد همین است سخندانی و زیبایی را (سعدی، *غزلیات*)

در مثالهای زیر، *افزودن* به‌صورت لازم و به‌معنای «اضافه شدن» است:

«مال را چون برداری کم آید، و عِلْم را چون به شرح در آیی *بیفزاید*، که

از چشمهٔ خاطر هرچند بیشتر خرج کنی بیشتر برآید» (*داستانهای بیدپای*، ۵۰)؛

از هر طرف که رفتم جز وحشتم *نیفزود*
زنهار از این بیابان وین راهِ بی‌نهایت (حافظ)

افعال باز دارنده ← فعلهای بازدارنده

اَفغان/ اَفغانی اهل کشور افغانستان را باید *افغان* بنامیم و نه *افغانی*، چنانکه اهلِ کشور ترکیه و استان کردستان را *ترک* و *کُرد* می‌نامیم و نه *ترکی* و *کُردی*. البته *افغانی* نیز واژهٔ صحیحی است، ولی نه به‌معنای «اهلِ افغانستان»، بلکه به‌معنای «منسوب به افغانها» یا «ساختهٔ افغانها»، مثلاً «رسوم افغانی» یا «فراورده‌های افغانی». واحد پول افغانستان نیز *افغانی* نامیده می‌شود.

اَفْکار/ اَفْگار این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *اَفکار* (جمع فکر) به‌معنای «اندیشه‌ها»ست، ولی *اَفْگار* (با حرف «گ») واژهٔ فارسی و به‌معنای «زخمی» است: «او مسواك به دندان بکرد و بر دندان نیرو کرد سخت. عایشه گفتا: نیرو مکن سخت، که دندان *افگار کنی*» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۳۲۹). امروزه این واژه متروك شده است و فقط در بعضی از ترکیبات به‌کار می‌رود، مانند «دل افگار» (و مخفف آن «دل فگار»).

اَفْگار را *اَفکار* نیز می‌نویسند که بَدَل از آن است.

افکندن ← انداختن/ افکندن

اِفْلیج/ مَفْلوج *افلیج* به‌معنای «کسی که قسمتی از تنش بی‌حس شده و از کار افتاده باشد» از ساخته‌های فارسی‌زبانان در دوران متأخر است و در عربی به‌کار نمی‌رود. در عربی به جای آن *مفلوج* می‌گویند که در فارسی نیز به‌همین معنی رایج است: «مردی از مشاهیر و ارباب نعم در اصفهان *مفلوج* شده بود و تمامتِ اعضا و جوارح او از حرکت باز مانده و زبانش نیز گران گشته» (*فرج بعد از شدت*، ۹۶۴). چون *افلیج* در فارسی امروز، هم در گفتار و هم در نوشتار، متداول شده و جا افتاده است، دیگر نمی‌توان استعمال آن را مردود دانست.

و نیز ← فالج/ فلج

اقبال کردن/ استقبال کردن *اقبال کردن بر (یا به)* یعنی «روی آوردن به، توجه کردن به»: «چون دنیا *بر تو اقبال کرد* خرج کن که بنکاهد» (*کیمیای سعادت*، ج۲، ص۱۶۷)؛ «بر این کار *اقبال تمام کردم* و هر کجا بیماری نشان یافتم که در وی امید صحّت بود معالجت او... بر دست گرفتم» (*کلیله و دمنه*، ۴۴ـ۴۵). بعضی از فضلا معتقدند که در این مورد اگر *استقبال کردن* به‌کار رود غلط است و مثلاً به‌جای این عبارت: «مردم از این نمایش *استقبال کردند*» باید گفت: «مردم به این نمایش *اقبال کردند*.» اما *استقبال کردن* غلط نیست و در متون معتبر قدیم نیز به‌کار رفته است، جز اینکه در قدیم مفعول صریح داشته و امروز با حرف اضافهٔ «از» استعمال می‌شود: «او شیخ را *استقبال کرد* و در بر گرفت» (*اسرارالتوحید*، ۶۶)؛ «در اثنای راه، به درِ صومعهٔ زاهدی رسیدم، زاهد مرا *استقبال کرد* و مرحبا گفت» (*گزیدهٔ جوامع الحکایات*، ۳۲۹)؛ «غلامان گفتند احمدبن خالد است. من از خیمه بیرون آمدم و او را *استقبال کردم* و بر وی سلام گفتم» (فرج بعد *از* شدت، ۳۵۳).

اِقْدام/ اَقْدام این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *اِقْدام*، به کسر اول و سکون دوم، مصدر و به‌معنای «قدم پیش گذاشتن برای انجام دادن کاری» است: «عالِمی که به منطقِ شیرین و مایهٔ بلاغت و قوّتِ فصاحت هرجا که رود به خدمتش *اِقْدام* نمایند و اکرام کنند...» (*گلستان سعدی*، ۱۲۰). اما *اَقْدام*، به فتح اول و سکون دوم، جمع *قَدَم* و به‌معنای «گامها»ست:

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاك راهی کان مشرّف گردد از *اَقدام* دوست (حافظ)

اَقْشار این کلمه که در سالهای اخیر به‌عنوان جمع *قِشْر* رایج شده است در عربی به‌کار نمی‌رود و استعمال آن غلط است (جمع *قشر* در عربی *قُشور* است که در فارسی مستعمل نیست). به‌جای آن می‌توان گفت: *قشرها*.

اَقَلاً کلمهٔ *اَقَلّ* در عربی غیرمنصرف است و تنوین نمی‌گیرد. بنابراین ساخت کلمهٔ *اقلاً* برخلاف قاعده است، اما این کلمه در فارسی، چه در نوشتار و چه در گفتار، کاملاً رایج شده است و دیگر نمی‌توان آن را غلط دانست. با این همه، به‌جای آن می‌توان گفت: *لااقل* یا *دست‌کم*.

باید دانست که در متون کهن فارسی واژهٔ *باری* به‌همین معنی به‌کار رفته است و امروزه نیز می‌توان آن را به‌کار برد: «من نیز اگر زیادت از ایشان نتوانم *باری* کم از ایشان نیارم» (*جوامع‌الحکایات*، جلد اول از قسم سوم، ۱۴۲)؛ «اگر نمی‌توانی که آزاد و فارغ شوی *باری* راضی و تسلیم باش» (*کتاب الانسان الکامل*، ۸۲)؛

آن چنان زی که گر رسد خواری
نخوری طعن دشمنان *باری* (نظامی، هفت پیکر)
ورِم قدم به عیادت نمی‌نهی *باری*
تفقّدی به زبان قلم دریغ مدار (خواجو)

اکثراً در عربی کلمهٔ *اکثر*، مانند دیگر کلمات بر وزن «اَفْعَل»، غیر منصرف است و تنوین نمی‌گیرد و بنابراین *اکثراً* نیز مانند *اقلاً* از لحاظ دستور زبان عربی غلط است. در فارسی به‌جای آن می‌توان گفت *غالباً*، یا واژهٔ **بیشتر** را با تغییری در ساخت جمله به‌کار برد. مثلاً به‌جای «مردم *اکثراً* معتقدند که...» می‌توان گفت: «**بیشتر** مردم معتقدند که...» حتی بدون تغییر ساخت جمله نیز می‌توان **بیشتر** را به‌جای *اکثراً* به‌کار برد: «گاه بودی که صوف عودی پوشیدی، و در آخرِ عمر، **بیشتر** جامهٔ جفتی پوشیدی» (*فردوس‌المرشدیه*، ۱۰۲).

اکثر/ اکثریت این دو کلمه را نباید به جای هم به‌کار برد. *اکثر* صفت تفضیلی و به‌معنای «بیشتر» یا «بیشترین» است، ولی *اکثریت* اسم مصدر و به‌معنای «وضع و کمیّت بیشتر» است (در مقابل *اقلیت* که بر کمیّت کمتر دلالت می‌کند). مثلاً می‌توان گفت: «مجلس از *اکثریت* افتاد»، اما نمی‌توان گفت: «*اکثریت* نمایندگان مجلس را ترك کردند»، بلکه باید گفت: «*اکثر* نمایندگان مجلس را ترك کردند» (چنانکه در مفهوم مقابل آن هرگز گفته نمی‌شود: «*اقلیت* نمایندگان مجلس را ترك کردند»). در اغلب نوشته‌های این زمان، *اکثریت* به غلط به‌جای *اکثر* به‌کاررفته است. مثالهای زیر که نمونه‌ای از این استعمال غلط است از منابع مختلف گرفته شده است: «*اکثریت* مردم نیجریه مسلمان‌اند» (رادیو ایران)؛ «*اکثریت* مترجمان ما کسانی هستند که چون نمی‌توانند بنویسند به ترجمه می‌پردازند» (از یك کتاب تحقیقی)؛ «هنگامی که

مقاله‌ام را برای چاپ به هیئت تحریریهٔ آن ماهنامه ارائه دادم *اکثریت* آنها با انتشار آن مخالفت کردند» (از کتاب خاطرات یك نویسنده).

اَکْراد ← جمع اسامی قومها و طایفه‌ها

اکنون ← اینك/ اکنون

اگر چنانچه/ اگر چنانکه ← چنانکه/ چنانچه

اگرچه... ولی... *اگرچه* یا مرادفهای آن، مانند *گرچه*، *هرچند (که)*، *با اینکه*، *با آنکه*، *گواینکه*، هر گاه در عبارتی به‌کار رود در جملهٔ مکمّل آن (که درواقع جملهٔ پایه است و نه جملهٔ پیرو) استعمالِ *ولی* یا مرادفهای آن، مانند *امّا*، *با این همه*، *مع‌هذا*، *مع‌ذلك*، *لکن*، *لیکن*، *ولیکن* وجز اینها، خلاف منطق است و حتی، به‌عقیدهٔ بعضی از فضلا، خطای فاحش است. مثلاً به‌جای این جملهٔ غلط: «*اگرچه* ثروتمند است، ولی خوشبخت نیست»، یکی از دو جملهٔ زیر را باید گفت:

- *اگرچه* ثروتمند است، خوشبخت نیست.
- ثروتمند است، *ولی* خوشبخت نیست.

به بیان دیگر، در یك عبارت یا باید *اگرچه* به‌کار رود یا *ولی*، و جمع هر دو غیرمنطقی است.

در متونِ ادبیات فارسی، غالباً همین قاعده مراعات شده است، چنانکه در مثالهای زیر: «*اگرچه* دیرینه‌ام هنوز جوانم و *اگرچه* بی‌برگم از خاندان بزرگم» (مجموعهٔ *آثار فارسی شیخ اشراق*، ۲۷۵)؛ «*اگرچه* نان دهند آبروی برند و *اگرچه* مال بخشند جان ستانند» (*فرج بعد از شدت*، ۲۴۵)؛

اگرچه پیش خردمند خامشی ادب است
به‌وقت مصلحت آن به که در سخن کوشی (*گلستان سعدی*، ۵۳)
گرچه سوسن ده زبان بیش آمده‌ست
عاشق خاموشی خویش آمده‌ست (عطار، *منطق‌الطیر*)
هرچند که هجران ثمر وصل برآرد
دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی (حافظ)

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه‌گاه جامی می‌زنم (حافظ)

با این همه، در آثار ادبی فارسی عبارات متعددی نیز می‌توان یافت که در آنها این قاعده مراعات نشده است، مانند مثالهای زیر: «اجسام *ارچه* به شب موجود بُوَند *لیکن* همه مظلم بُوَد» (*نامه‌های عین‌القضات*، ج۱، ص۱۳۲)؛ «احمدبن ابی‌خالد *با آنکه* کریم طبع و آزادمرد و نیکوسیرت بود *امّا* در طبیعتِ او غلظت و ملالت بودی و اصحاب حوایج را ایذا کردی» (فرج بعد از شدت، ج۲، ص۸۰۵)؛ «من *اگرچه* مردی تُرکم *امّا* این حدّ جاهل نیستم» (سیرت *جلال‌الدین*، ۲۰۲)؛ «هرچند که عمرو [لیث] این اعتقاد نداشت *ولیکن* خلیفه از این معنی اندیشه‌مند بود» (*سیاست‌نامه*، ۲۲)؛

اگرچه زنده رود آب حیات است
ولی شیراز ما از اصفهان به (حافظ)

گرچه شیرین دهنان پادشهان‌اند *ولی*
او سلیمان زمان است که خاتم با اوست (حافظ)

بنابراین در چنین عباراتی، وجود *ولی* یا مرادفهای آن را به حکم استعمال پیشینیان و معاصران نمی‌توان غلط دانست، اما به حکم منطق کلام بهتر است که از استعمال آن خودداری شود.

الاغ ← خر / الاغ

الجزایر / الجزیره این دو نام را امروزه غالباً به غلط به‌کار می‌برند. *الجزایر* نامِ کشوری در شمال افریقاست. این کلمه در عین حال نامِ مهمترین شهر و مرکز حکومتی این سرزمین، واقع در کنار دریای مدیترانه، نیز هست. در نوشته‌های معاصر فارسی، شاید برای اینکه این دو مکان با یکدیگر اشتباه نشود، رسم شده است که کشور را *الجزایر* و شهر را *الجزیره* بنامند (معادل Algérie و Alger در زبان فرانسه). این کار هرچند برخلاف سنّت است برای احتراز از ابهام و اشتباه شاید نامناسب نباشد، منتها باید دانست که در همهٔ کشورهای عربی زبان این دو مکان را به‌نام واحد می‌شناسند.

اما *الجزیره* (یا جزیره) نام قدیم اراضی شمالِ بین‌النهرین، واقع در میان رودهای دجله و فرات است و امروزه دیگر مصطلح نیست.

اِلْغا/ اِلْقا این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *اِلْغا* با حرف «غ» به‌معنای «لغو کردن، باطل کردن» است: «الغای بردگی»، «الغای مجازات اعدام»، «الغای حکومت نظامی». اما *اِلْقا* با حرف «ق» به‌معنای «تلقین کردن، آموختن، در ذهن کسی وارد کردن» است و بیشتر در ترکیب «القای شبهه» یعنی «ایجاد شك در ذهن کسی» به‌کار می‌رود. اصطلاح اخیر را گاهی به‌صورت «الغای شبهه» می‌نویسند که درست برمعنای متضاد آن دلالت می‌کند!

اَلَم/ عَلَم این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *اَلَم*، به فتح اول ودوم (که غالباً آن را به غلط به کسر اول تلفظ می‌کنند)، به‌معنای «درد و رنج» یا «دردمندی و رنجوری» است:

هر یکی از ما مسیح عالمی است
هر *اَلَم* را در کف ما مرهمی است (مولوی، مثنوی)

اما *عَلَم*، به فتح اول و دوم، به چند معنی است که از آنها سه معنی رایجتر است: یکی به معنای «خاص» که در ترکیب «اسم عَلَم» (در جمع: «اسامی اعلام») مرادف «اسم خاص» به‌کار می‌رود؛ و دیگر به‌معنای «درفش و بیرق» یا «نیزه و میله‌ای که بر سر دست بالا برند»:

خدای را مددی، ای رفیق ره، تا من
به‌کوی میکده دیگر *عَلَم* برافرازم (حافظ)

و سوم به‌معنای «سرشناس، نامی، زبانزد» است:

به یمنِ دولتِ منصور شاهی
عَلَم شد حافظ اندر نظم اشعار (حافظ)

اَلْوار ← جمع اسامی قومها و طایفه‌ها

اِله/ اَللّه این دو کلمه دو تلفظ مختلف و دو املای مختلف دارند و نباید آنها را با هم اشتباه کرد. *اِله* [elâh]، به کسر اول، بر وزن «مِثال» است و با یك حرفِ «ل» نوشته می‌شود، در حالی که *اَللّه* [allâh]، به فتح اول، بر وزن «غَفّار» است و با دو حرف «ل» نوشته می‌شود و «ل» اوّلِ آن مشدّد است. اغلب اوقات، به‌خصوص در اسامی اشخاص، *اللّه* سهواً به‌صورت *اله* نوشته می‌شود، مثلاً «عبداللّه» را غالباً «عبداله» می‌نویسند که البته صحیح نیست. خیابانی در تهران

هست به‌نام «نجات‌اللّهی» که تا چندی پیش اسم آن را روی کاشی نبش خیابان به غلط با املای «نجات‌الهی» نقش کرده بودند.

اِلهه/ آلهه این دوکلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *اِلهه* [elâhe]، که *اِلاهه* نیز نوشته می‌شود، مؤنّث *اِله* [elâh] و به‌معنای «ربةالنوع» یا «ایزد بانو»ست. اما *آلِهه* [âlehe] جمعِ *اِله* و به‌معنای «خدایان» است. ایرج میرزا در منظومهٔ «زهره و منوچهر» سهواً، یا به ضرورت شعری، *آلهه* را به‌جای *الهه* به‌کار برده است:

آلههٔ عشق بسی زیرك است
پیرِ خِرَد در برِ او کودك است

امّا این کلمه حرف ربط است و مانند همهٔ حروف ربط در آغاز جمله می‌آید: «او زودتر از وقت به مدرسه آمد؛ *امّا* درِ مدرسه هنوز بسته بود.» امروزه بعضی از نویسندگان و، به تقلید از آنها، کارگزاران رسانه‌های گروهی «امّا» را در میان جمله قرار می‌دهند و مثلاً به‌جای عبارت فوق می‌گویند: «او زودتر از وقت به مدرسه آمد؛ درِ مدرسه *امّا* هنوز بسته بود.»

زمانی شاعری در یکی از اشعار خود جای حرف ربط «امّا» را، بنابر ضرورت شعری، در دو سه جمله تغییر داد و کلمهٔ متعاقب را مقدّم بر آن آورد*. از آن پس گروهی از نوپردازان گمان کردند که همه‌جا، چه در شعر و چه در نثر، لازم است که جای «امّا» را تغییر دهند و آن را از آغاز جمله به میان جمله ببرند تا از زمرهٔ نوآوران به‌شمار آیند. اکنون حتی گویندگان رادیو و تلویزیون وقتی که می‌خواهند بر طمطراق کلام بیفزایند و به گمانِ خود سخن را شاعرانه کنند «امّا» را از آغاز جمله به میان جمله می‌برند و مثلاً در شکایت از وضع ترافیك می‌گویند: «روز بهار است و هوا خرّم و دلکش است. دود اتومبیلها و اتوبوسها *امّا* هوای بهاری را می‌آلاید و چهرهٔ آسمان را تیره می‌کند.»

آوردن «امّا» در میان جمله بر خلاف سنّت زبان فارسی است و باید از آن احتراز کرد.

---

* بخشی از آن شعر چنین است: «من *امّا* هیچ کس را در شبی تاریك و طوفانی نکشته‌ام/ من *امّا* راه بر مرد رباخواری نبسته‌ام/ من *امّا* نیمه‌های شب زبامی بر سرِ بامی نجسته‌ام» (احمد شاملو، *باغ آینه*، تهران، ۱۳۳۹، شعر «کیفر»).

اَمارات/ اِمارات *اَمارات*، به فتح اول، جمع *اَماره* به‌معنای «نشانه» و «قرینه» است: «او را دیدم که در خشم شد و رگهای گردن از جای برخاست و ستبر شد و همهٔ *اَماراتِ* غضب بر وی پدید آمد» (*چهارمقاله*، ۱۲۳)؛ «هر معالجت که فرمودند به‌جای آورد، اثر صحّت و *اَمارات* شفا پیدا نگشت» (*فرج بعد از شدت*، ج۲، ص۱۰۰۶). اما *اِمارات*، به کسر اول، جمع *اِمارت* به‌معنای «حکومت امیر» و «امیرنشین» است، مانند *اِمارات متّحد عربی* که نام کشوری متشکّل از چند شیخ‌نشین در جنوب خلیج فارس است.

اِمارت ← عِمارت/ اِمارت

اماکن ← امکنه/ اماکن

امانت‌گزار/ امانت‌گذار *گزاردن* یعنی «به‌جا آوردن، اداکردن». به‌کسی که امانت را ادا می‌کند، یعنی بازپس می‌دهد، *امانت‌گزار* می‌گویند:

خدا ترس باید *امانت‌گزار*
امین کز تو ترسد امینش مدار (سعدی، *بوستان*)

اما *امانت‌گذار*، با حرف «ذ»، اگر به‌کار رود، به‌معنای کسی است که امانتی را نزد دیگری می‌گذارد، یعنی به دست او می‌سپارد.

برای توضیح بیشتر ← گذاشتن/ گزاردن

امپراتور از کلمات دخیل در فارسی است که از زبانهای فرنگی، ظاهراً از طریق ترکی عثمانی، گرفته شده است. بهتر است با حرف «ت» و به‌صورت *امپراتور* نوشته شود و نه *امپراطور*.

امرداد ← مرداد

امروز/ امروزه واژهٔ *امروز*، علاوه برمعنای «روزی که در آن هستیم»، به‌معنای «(در) این زمان، (در) این روزگار» نیز هست:

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاك
مانند آستان درت مأمن رضا (*گلستان* سعدی، ۵۲)
نام نیك ارطلبد از تو غریبی چه شود
تویی *امروز* در این شهر که نامی داری (حافظ)

اما واژهٔ *امروزه* ظاهراً در متون قدیم فارسی نیامده است و چه بسا از ساخته‌های دوران اخیر باشد. به هر حال *امروزه* نیز به‌معنای «در این زمان، در این روزگار» است: «*امروزه*، در نمایشگاههای کتاب، رمان و داستان بیشتر از هر کتاب دیگری خریدار دارد» (از یك مجلهٔ ادبی).

اِمْریکا نام این قاره را فارسی‌زبانانِ تا چند دههٔ پیش به کسر اول تلفظ می‌کردند و به همین صورت می‌نوشتند. اما در سالهای اخیر تلفظ و املای *آمریکا* نیز در کنار *اِمریکا* رایج شده است و البته اشکالی ندارد. با این همه بهتر است که‌نام این قاره به‌صورت سنّتی آن خوانده و نوشته شود.

اَمْکِنه/ اَماکِن در عربی *اَمْکِنه* جمع *مکان* است و *اَماکِن* جمع *امکنه* یعنی جمع جمع است. در فارسی این دو کلمه را به‌صورت مترادف و به‌معنای «مکانها» به‌کار می‌برند و اشکالی ندارد.

اَمَل ← عمل/ امل

اِمْلا در عربی به «عمل کسی که به صدای بلند سخنی ادا می‌کند تا دیگری آن را بنویسد» *املاء* می‌گویند. این کلمه در متون قدیم فارسی نیز به همین معنی به‌کار رفته است: «دبیر را بخواند و نامه‌ای بر او *املا* کرد سخت نیکو، و گفت این را به هر شهری نویس» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۸۹۸)؛ «یعقوب گفت: این خبر بر فرزندانِ من *املا* کن تا از تو بنویسند و روایت کنند» (*قصص قرآن*، ۱۴۳).
اما امروزه در فارسی *املا* را بیشتر به‌معنای «رسم الخط» به‌کار می‌برند و اشکالی ندارد.

اُمّی به ضمّ اول و تشدید دوم بر وزن «سُنّی» و به‌معنای «ناتوان از خواندن و نوشتن» به همین صورت نوشته می‌شود: «پیغمبر اسلام (ص) *اُمّی* بوده است.» بعضی این کلمه را به‌صورت عمی می‌نویسند و غلط است.

اَمْیال این کلمه در عربی جمع *میل* بر وزن «تیر» و به‌معنای «واحد مسافت» است و نه جمع *میل* بر وزن «خیل» و به‌معنای «خواهش و آرزو». اما در فارسی

از چند قرن پیش آن را به‌عنوان جمع کلمهٔ اخیر به‌کار می‌برند و اشکالی ندارد.

اُمید/ اُمّید به تخفیف یا به تشدید «م»، هر دو تلفظ درست است و هر دو در متون معتبر فارسی به‌کار رفته است:

مرا *امید* وصال تو زنده می‌دارد
و گرنه هر دمم از هجر توست بیم هلاك (حافظ)
بسته‌ام در خم گیسوی تو *امّید* دراز
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم (حافظ)

امیدوار بودن هرگاه پس از *امیدوار بودن*، یا ترکیبهای دیگری که در آنها واژهٔ *امید* آمده باشد مانند *امید داشتن*، *امید بودن*، *در این امید بودن* و جز اینها، جملهٔ پیرو بیاید، فعل این جمله باید بر وجه التزامی باشد و نه اخباری: «*امیدوار بودم* که نامهٔ او تا هفتهٔ بعد *برسد* (و نه *می‌رسد* یا *خواهد رسید*)»؛ «*امید داشت* که او را فردای آن روز *ببیند* (و نه *می‌بیند* یا *خواهد دید*)»؛

امیدوار چنانم که کارِ بسته *برآید*
وصال چون به سر آمد فراق هم به سر *آید* (سعدی، *غزلیات*)
دارم امّید بر این اشك چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم باز *آید* (حافظ)
امید هست که زودت به بخت نیك *ببینم*
تو شاد گشته به فرماندهیّ و من به غلامی (حافظ)
همه شب *درین امیدم* که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنایان *بنوازد* آشنا را (حافظ)
عشق می‌ورزم و *امّید* که این فنّ شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان *نشود* (حافظ)

اَنْبان/ اَنْبانه به‌معنای «کیسهٔ بزرگی از پوست گوسفند». این دو واژه همگون‌اند و در جمله ارزش یکسان دارند و در معنای حقیقی و مجازی می‌توانند جانشین یکدیگر شوند: «به دکان آرد فروش شدیم و یك جوال آرد بستدیم و به دکان قصاب رفتیم و... یك *انبان* پیه بستدیم» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۵۶۶)؛ «*انبانه* برگرفت و پر از خاك کرد و سرِ آن ببست و در گوشهٔ خانه بنهاد» (*فردوس المرشدیه*؛ ۱۵)؛

چه جای من، که بلغزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در *انبانهٔ* بهانهٔ توست (حافظ)

اَنتر/ عَنتر به‌معنای «بوزینه». اکثر فرهنگها و از جمله فرهنگ معین این لفظ را به‌صورت عنتر ضبط کرده و آن را عربی دانسته‌اند. اما در فرهنگهای عربی، اعم از قدیم و جدید، عنتر مطلقا به این معنی نیامده است (عنتر در عربی به‌معنای «نوعی مگس» و مجازاً به‌معنای «شجاع» است). *لغت‌نامهٔ* دهخدا، با استناد به بیتی از سوزنی سمرقندی، ضبط عنتر (با حرف «ع») را معتبر دانسته است. ولی براساس یك شاهد هرگز نمی‌توان دربارهٔ معنی یا املای کلمه‌ای حکم قطعی کرد. تازه سوزنی سمرقندی (یا کاتب نسخهٔ دیوان او) نیز ممکن است اشتباه کرده و *انتر* فارسی را که ظاهراً از لغات عامیانه بوده و در هیچ فرهنگی ضبط نشده است عربی دانسته و با حرف «ع» نوشته باشد. به هر حال، به احتمال نزدیك به یقین، *انتر* به‌معنای «بوزینه» فارسی است و با همین املا باید نوشته شود.

اِنْتِساب/ اِنْتِصاب این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *اِنْتِساب* (با حرف «س») به‌معنای «نسبت داشتن» و «مرتبط بودن» است: «برای اکتسابِ شرفِ جاودان و *انتساب* به دولتِ خدایگان، بنده را آرزو می‌کند که کریمهٔ [=دختر] خداوند را در عقد آورد» (*بختیارنامه*، ۲۰۴)؛ «اولین قدم منتقد در کار انتقاد آن است که از صحّتِ *انتساب* اثر به صاحب اثر مطمئن گردد» (از کتابی در نقد ادبی).

اما *انتصاب* (با حرف «ص») به‌معنای «گماشتن» و «نصب کردن» است: «انتصاب او به ریاست اداره موجب اعتراض کارمندان شد» (خبر روزنامه).

انتظار رفتن این فعل مرکب با «امید رفتن» یا «امید بودن» تقریباً مرادف است و بنابراین متمّم آن (یا جملهٔ پیروی که به دنبال آن می آید) حقاً باید از زمرهٔ امور خواستنی و آرزو کردنی باشد. مثلاً کسی که می گوید: «بیمار تب کرده است و انتظار می‌رود که به زودی عرق کند» در واقع عرق کردن بیمار را امرِ مطلوبی می‌داند و قلباً آن را آرزو می کند. حال اگر کسی بگوید: «بیمار تب کرده است و انتظار می‌رود که به‌زودی بمیرد»، در مورد این جمله نیز عین همان نکته صدق

می‌کند، یعنی مرگ بیمار برای گوینده خواستنی و آرزو کردنی است.

امروزه رسانه‌ها، خاصه رادیو و تلویزیون، غالباً این فعل مرکّب را به گونه‌ای به‌کار می‌برند که شنونده را در حسن نیّت و نوع دوستی گوینده به شك می‌اندازد، مانند این عبارت: «بیش از شصت افسر عراقی به اتّهام سستی در جنگ در زندانهای مخوف صدّام به سر می‌برند و *انتظار می‌رود* که همهٔ آنها به اعدام محکوم شوند» (از اخبار رادیو ایران، در تاریخ ۶۶/۲/۲). شنوندگان مطمئن باشند که غرضِ سویی در کار نبوده و تهیه کنندگانِ این خبر آرزو نداشته‌اند که افسران زندانی به اعدام محکوم شوند، فقط در ترجمهٔ خبر، اصطلاحِ انگلیسی ... It is expected that را به جای اینکه به «احتمال می‌رود» یا «پیش‌بینی می‌شود» ترجمه کنند به این صورتِ خشونت‌آمیز به فارسی برگردانده‌اند.

البته جای تأسف است که دست اندرکارانِ رادیو و تلویزیون تفاوت میان این دو اصطلاح ساده را، یعنی «احتمال می‌رود» (یا: «پیش‌بینی می‌شود») و «انتظار می‌رود»، در نمی‌یابند و روزی نیست که اصطلاح اخیر را به غلط به‌کار نبرند. حتی اخیراً *انتظار داشتن* را نیز به *انتظار رفتن* افزوده‌اند و مثلاً می‌گویند: «می‌توان *انتظار داشت* که اسرائیل همچنان به نقض حقوق بشر ادامه دهد» (رادیو ایران، برنامهٔ «تفسیر رادیوهای خارجی» در ۶۹/۷/۲۰). لابد باید به اسرائیل نازِ شست هم بدهیم تا انتظار ما را بعد از این بیشتر برآورد!

اِنتها/ انتهی این دو کلمه را که معنایشان به هم نزدیك است نباید با هم اشتباه کرد. *انتها* (که در عربی به‌صورت *انتهاء* نوشته می‌شود) اسم است به‌معنای «پایان» و *انتهی* صیغهٔ فعلی است به‌معنای «تمام شد، پایان یافت».

انجام/ انجام کار واژهٔ فارسی *انجام* به‌معنای «پایان» است. در یکی دو قرن اخیر، ترکیباتِ فعلی متعددی با این واژه ساخته‌اند، مانندِ *به‌انجام رساندن*، *به‌انجام رسیدن*، *انجام دادن*، *انجام گرفتن*، *انجام یافتن*، *انجام شدن*، *انجام پذیرفتن*. در این ترکیبات، *انجام* نه به صورتِ اسم مصدر (یا حاصل مصدر) بلکه به‌صورت اسم جامد به کار رفته است. بنابراین اصطلاح *انجام کار* به‌معنای «پایان کار» است، چنانکه در این مثالها: «تو از این کار پشیمان نگردی، و *انجام این کار* به‌جایی رسد که از آغاز خوشتر بُوَد و نهایت آن از بدایت

لطیفتر آید» (*داستانهای بیدپای*، ۴۷)؛

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که *انجام کار* چیست (حافظ)

پس جمله‌ای مانند «انجام این کار دشوار است» صحیح نیست، زیرا غرض گوینده از این جمله، دشوار بودنِ پایانِ کار نیست، بلکه دشوار بودنِ کار از آغاز تا پایان آن است. به‌جای آن باید گفت: «انجام دادن این کار دشوار است» یا به‌طور ساده‌تر: «این کار دشوار است». همچنین است «انجام وظیفه» و «انجام امر» که به‌جای آنها باید گفت: «انجام دادن وظیفه» (یا «ادای وظیفه») و «اجرای امر». در کتابی ادبی این جمله آمده است: «بازگشت برادرم به ایران *انجام* تمام آرزوهای مرا یکجا در برداشت.» البته مقصود نویسنده «تحقق» آرزوهاست و نه «پایان» آرزوها، و بنابراین *انجام* را غلط به‌کار برده است.

انداختن/ افکندن این دو فعل همریشه نیستند، اما در جمله ارزش یکسان دارند و در همهٔ موارد می‌توان آنها را به‌جای یکدیگر به‌کار برد (تنها تفاوت میان آنها در این است که *افکندن* معمولاً در زبان گفتار به‌کار نمی‌رود):

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایهٔ دولت برین کُنج خراب *انداختی* (حافظ)
همایی چون تو عالی قدر حرص استخوان تاکی
دریغ آن سایهٔ همّت که بر نااهل *افکندی* (حافظ)

اندام واژهٔ *اندام* هم به‌معنای «همهٔ تن» و هم به‌معنای «عضوی از اعضای تن» است: «وقت باشد که من از اشعار او [=مسعود سعد] همی خوانم، موی بر *اندام* من بر پای خیزد» (*چهارمقاله*، ۸۹)؛ «من بترسیدم از وی چنانکه *اندامهای* من خواست که از هم جدا گردد» (*قصص قرآن*، ۴۵۲)؛

تنك مپوش که *اندامها*ی سیمینت
درون جامه پدید است چون گلاب از جام (سعدی، *غزلیات*)

از همین واژه، ترکیب *بی‌اندام* به‌معنای «نامتناسب، ناموزون» ساخته شده است:

هرچه هست از قامت ناسازِ *بی‌اندام* ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست (حافظ)

اندیشمند/ اندیشناك بعضی از نویسندگانِ امروز *اندیشمند* را به‌جای *متفکّر* و *اندیشنده* و *اندیشه‌گر* به‌کار می‌برند، اما در متون ادبی فارسی *اندیشمند* (یا *اندیشه‌مند*) به‌معنای «مضطرب و دل‌نگران» است: «استادم سخت غمناك و *اندیشه‌مند* شد، چنانکه همهٔ دبیران را مقرّر گشت که حادثه‌ای سخت بزرگ افتاد» (*تاریخ بیهقی*، ۷۱۸)؛ «از این *اندیشه‌مندم* که هیچ شك نیست که او را چون روز شود بگیرند، و مسکین خبر ندارد» (همان کتاب، ۲۱۵)؛ «افلاطون بدانجا درماند و هیچ پیغام و خبر نفرستاد. اسکندر دلتنگ شد و *اندیشه‌مند* گشت که مگر افلاطون و بقراط را بند کردند» (*داراب‌نامهٔ طرسوسی*، ج۲، ص۳۴۵). و گاهی نیز به‌معنای «بیمناك» به‌کار رفته است: «وقتی حَجّاج قصد حسن بصری کرد و کس فرستاد تا او را بگیرند. امام حسن *اندیشمند* شد و از بصره برون آمد» (*جوامع الحکایات*، ج۱، قسم۳، ص ۱۷۱).

اندیشناك (یا *اندیشه ناك*) نیز با *اندیشمند* مرادف است: «از مرگ *اندیشه‌ناکم* که نبادا که مرا ناگاه مرگ در رسد» (*اسکندرنامه*، ۱۰۷)؛ «خاطری همراه ما کن، که از دشمنِ صعب *اندیشناکم*» (*گلستان سعدی*، ۶۶)؛

گنهکار *اندیشناك* از خدای
به از پارسای عبادت نمای (سعدی، *بوستان*)

اندیشیدن به در زبان فارسی، تا یك قرن پیش، فعل *اندیشیدن* و مرادفهای آن *اندیشه کردن* و **فکر کردن** هرگز با حرف اضافهٔ «به» به‌کار نمی‌رفته و این استعمال بر اثر تقلید از زبانهای فرنگی، از راه ترجمه‌ها وارد فارسی شده است، به‌طوری که امروزه فی‌المثل به‌جای اینکه بپرسند: «چه فکر می کنی؟» یا «در فکر چه هستی؟» یا «در چه فکری هستی؟» می‌پرسند: « **به** چه فکر می کنی؟» یا به جای اینکه بگویند: «در فکر فردا هستم» یا «فکر فردا را می کنم» یا «دربارهٔ فردا فکر می‌کنم (یا می‌اندیشم)» می‌گویند: « **به** فردا فکر می‌کنم (یا می‌اندیشم)».

بعضی از فضلا استعمال حرف اضافهٔ «به» را در اینجا غلط می‌دانند و نویسندگان را از آن بر حذر می‌دارند. ولی بر اثر نفوذ ترجمه‌ها این استعمال نه تنها در نوشته‌ها و رسانه‌ها بلکه اخیراً در زبان گفتار نیز وارد شده است و دیگر نمی‌توان آن را طرد کرد. فقط برای اطلاع کسانی که در نوشتهٔ خود احیاناً

نخواهند حرف اضافهٔ «به» را به کار ببرند یا کسانی که می‌خواهند بدانند که در گذشته در زبان فارسی با فعل *اندیشیدن* چه حرف اضافه‌ای مستعمل بوده است اینجا به ذکر چند نکتهٔ لازم اکتفا می‌شود.

در متون ادبی فارسی، فعل *اندیشیدن* یا *اندیشه کردن* به سه صورت به‌کار رفته است:

۱) با مفعول صریح، اعم از اینکه علامت مفعول صریح یعنی «را» همراه آن بیاید یا نیاید: «این مَثَل نیك در *اندیشد* و همیشه پیش چشم می‌دارد» (*مکاتیب فارسی غزالی*، ۴)؛ «وقتی از مصر بیرون آمدم، به‌کنار رود نیل می آمدم متفکّر و چیزی *می‌اندیشیدم* » (*پندپیران*، ۶۱)؛ «من این محنت را درمانی *اندیشیده‌ام* » (*کلیله و دمنه*،۴۰۶)؛ «آن کس که این *اندیشد* هیچ ندهد، اما آن کس که همه بدهد این *نیندیشد* » (*مجموعهٔ آثار فارسی شیخ اشراق*، ۲۵۹)؛ «هر که با اُمّتان من خیانت *اندیشد* و کار مغشوش کند از امّتِ من نیست» (*مرصادالعباد*، ۵۴۰)؛ «به دیده جز خیال او نمی‌دید و به دل جز وصال او *نمی‌اندیشید* » (*فرج بعد از شدت*، ج۳، ص۱۲۰۵)؛ «می خواهم که داستانی یاد کنی در باب کسی که در کار شتابزدگی کند و آهستگی را کار نفرماید و انجام کار را *اندیشه نکند* » (*داستانهای بیدپای*، ۲۱۲)؛

قافیه *اندیشم* و دلدار من
گویدم *مندیش* جز دیدار من (مولوی، مثنوی)

۲) با حرف اضافهٔ «در». اینجا *اندیشیدن* یا *اندیشه کردن* بیشتر به معنای «تأمّل و تعمّق کردن» است: «یك سخن بشنو و حقیقت دان و در آن *اندیشه کن* و به عمل می‌آور» (مکاتیب *فارسی* غزالی، ۱۱۱)؛ «مردمان... به مجالستِ اشرار و ممارستِ شهوات و عدم تأدیب و زجر از فواحش به‌جایی رسند که در حسن و قبح امور *فکرنکنند* » (*اخلاق ناصری*، ۱۰۳)؛ «وزرای نوشیروان در مهمّی از مصالح مملکت *اندیشه همی کردند* و هر یك رایی همی زدند (*گلستان سعدی*، ۸۱)؛

۳) با حرف اضافهٔ «از». *اندیشیدن* با حرف اضافهٔ «از» معمولاً به‌معنای «ترسیدن» و احتراز کردن است:

گر من *از* سرزنش مدّعیان *اندیشم*
شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم (حافظ)

اما گاهی نیز به‌همان معنای «فکر کردن» است و حرف اضافهٔ «از» دقیقاً به‌جای حرف اضافهٔ «به» در استعمال امروزه به‌کار رفته است: «گردیدن وی اندر نزهتگاه، حجّت و برهان جستن است بر آن علم که از او همی *اندیشد*» (*حیّ بن یقظان*، ۵)؛ «هر که از دوستان نیندیشد دوستان نیز از او نیندیشند» (*قابوس‌نامه*، ۱۳۹)؛ «من بیدار شدم و قوی دل گشتم و همیشه از این خواب همی *اندیشیدم*» (*تاریخ بیهقی*، ۲۵۷)؛ «سلطان... سر برآورد و گفت: ای عنصری، این ساعت از تو *می‌اندیشیدم*، می بینی که چه افتاده است ما را؟ در این معنی چیزی بگوی که لایق حال باشد» (*چهار مقاله*، ۶۹)؛

تو صاحب منصبی جانا ز مسکینان *نیندیشی*
تو خواب آلوده‌ای بر چشم بیداران نبخشایی. (سعدی، *غزلیات*)

انزجار املای این کلمه به‌همین صورت صحیح است. گاهی آن را به‌صورت *انضجار* می نویسند و غلط است. اسم مفعول آن نیز منزجر است و نه منضجر. (*انضجار* و منضجر در لغت عرب و متون معتبر فارسی نیامده است.)

ـ *انزجار* در عربی به‌معنای «پذیرفتن منع و نهی و دست بازداشتن» است، امّا در فارسی به‌معنای «بیزاری و تنفّر» به‌کار می‌رود.

و نیز ← زجر/ ضجرت/ ضجر

انسانیّت اخیراً در بعضی از نوشته‌ها کلمهٔ *انسانیّت* را به‌معنای «آدمیان» یا «بشر» به‌کار می برند. *انسانیت* در عربی یا فارسی مطلقاً به این معنی نیست و از استعمال آن باید پرهیز کرد.

برای توضیح بیشتر ← بشریّت

اَنعام/ اِنعام این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *اَنْعام*، به‌فتح اول، جمع *نَعَم* و به‌معنای «چارپایان» است. ولی *اِنْعام*، به کسر اول، به‌معنای «بخشش» است:

ای گدایانِ خرابات، خدا یار شماست
چشم *اِنعام* مدارید ز *اَنعامی* چند (حافظ)

امروزه در تداول فارسی زبانان کلمهٔ دوم نیز به فتح تلفظ می شود.

اِنْکِشاف در سالهای اخیر، در بعضی از نوشته‌های اقتصادی و سیاسی، کلمهٔ

انکشاف را به ازای développement فرانسوی و development انگلیسی به‌معنای «رشد اقتصادی، توسعه» به‌کار می‌برند. *انکشاف* که از استعمالات ترك زبانان است در عربی و درمتون معتبر فارسی به این معنی به‌کار نرفته بلکه به‌معنای «برهنه و آشکار شدن، ظاهر شدن» و نیز «آشکار شدگی و افشا»ست و استعمال آن به‌معنای «توسعه» غلط است.

اَنْگُشْت/ اَنْگِشْت این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *اَنْگُشت* [angošt]، به ضمّ «گ»، به «هر يك از اعضای متحرك انتهای دستها و پاها» اطلاق می شود و *اَنْگِشت* [angešt]، به کسر «گ»، به‌معنای «زغال» است. در عبارت زیر هر دو کلمه به‌کار رفته است: «شبی بود تاریك، گفتی که گَردِ *اَنْگِشت* بر روی هوا پاشیده‌اند چنانکه *اَنْگُشت* راهِ دیده غلط می کرد» (*جوامع الحکایات*، ج۱، قسم۳، ص۱۲۸).

انگشتر/ انگشتری درمتون قدیم فارسی همیشه *انگشتری* به‌کار رفته است و نه *انگشتر*:

از لعل تو گر یابم *انگشتری* زنهار
صد مُلك سلیمانم در زیر نگین باشد (حافظ)

ولی از چند قرن پیش *انگشتر* نیز به موازات *انگشتری* در شعر و نثر فارسی به‌کار می‌رود:

هر که لب بست از سخن با او کسی را کار نیست
مُهر خاموشی کم از *انگشتر* زنهار نیست (صائب)

امروزه در زبان گفتار فقط *انگشتر* متداول است و اشکالی ندارد.

اوباش کلمهٔ *اوباش* به‌معنای «مردم فرومایه و بی سروپا» در عربی جمع است (مفردِ آن وَبْش است که در فارسی مستعمل نیست). این کلمه را در فارسی نیز به‌صورت جمع به‌کار برده‌اند:

به عین عُجْب و تکبّر نگه به خلق مکن
که دوستان خدا ممکن‌اند در *اوباش* (سعدی، *مواعظ*)

«*اوباش* لشکر آواز برآوردند و هرچه زشت‌تر بر زبان می‌راندند و مرا دشنام می‌دادند و قصد کردند تا در بشکنند و دیوار خراب کنند» (*فرج بعد ازشدت*،

۵۸۴ـ۵۸۵)؛ اما *اوباش*، مانند بسیاری دیگر از جمعهای مکسّر عربی، در فارسی اسم جمع تلقی شده است و همچنانکه اسم جمع را می‌توان جمع بست (مانند *لشکر* ~ *لشکرها*)، *اوباشان* و *اوباشها* نیز گفته می‌شود و اشکالی ندارد: « *اوباشان* گنجه... تمامتِ خوارزمیان به قتل آورده بودند» (سیرت *جلال‌الدین*، ۲۶۵).

و نیز ← جمعِ جمع

اوصاف این کلمه جمع وصف است و نه جمع *صفت*، اما چون معنای این دو به هم نزدیك است از قدیم *اوصاف* را به‌گونه‌ای به‌کار برده‌اند که می‌توان آن را جمع *صفت* نیز به شمار آورد: «ایزد تعالی... صدوبیست و چهار هزار پیغامبر را به خلق فرستاد تا با ایشان بگویند که جوهر دل را در بوتهٔ مجاهدت چون باید نهاد... و *اوصاف* حمیده را به وی چون باید کشید» (*کیمیای سعادت*، ج۱، ص۶)؛ «کسی که در طبیعت او چندین صیانت و عفاف و حسن *اوصاف* مجتمع بُوَد او خزینه‌داری را شاید، نه آخُر سالاری را» (*بختیارنامه*، ۷۹)؛ «بزرگی را در محفلی همی ستودند و در *اوصاف* جمیلش مبالغه می نمودند» (*گلستان سعدی*، ۸۹). امروزه نیز *اوصاف* به منزلهٔ جمع *صفت* به‌کار می‌رود و اشکالی ندارد.

اولی / اولی این دو کلمه با املای یکسان به دو صورت تلفظ می‌شود و دو معنای مختلف دارد. *اولی* [ulâ]، بر وزن «گویا»، مؤنثِ *اوّل* و به‌معنای «نخست» و «نخستین» است و در ترکیب «فلسفهٔ اولی»، یعنی «بخشی از فلسفه که به مسائل نخستین و به معرفت امور کلّی احوال موجودات می‌پردازد»، وچند اصطلاح کم استعمال دیگر به‌کار می‌رود. اما *اولی* [owlâ]، بر وزنِ «سودا»، صفت تفضیلی و به معنای «سزاوارتر» یا «صوابتر» است و در شعر و نثر فارسی فراوان به‌کار رفته است: «یکی از ملوك را مرضی هایل بود که اعادتِ ذکرِ آن ناکردن *اولی* » (*گلستان سعدی*، ۷۵)؛

این خرقه که من دارم در رهن شراب *اولی*
وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب *اولی* (حافظ)

اولی / اولیتر *اولی* [owlâ] در عربی صفت تفضیلی و به‌معنای «سزاوارتر» یا «صوابتر» است. بسیاری از شاعران و نویسندگان فارسی نیز آن را به همین

عنوان به‌کار برده‌اند (← اولی/ اولی)، ولی در فارسی معمولاً آن را صفت مطلق گرفته و «تر»، علامت صفت تفضیلی، را بر آن افزوده‌اند. بعضی از فضلا *اولیتر* را غلط می‌دانند، اما بزرگان شعر و نثر فارسی از قدیمترین زمانها آن را به‌کار برده‌اند و غلط نیست: «شبلی... چهار هزار دینار به یك جمله در دجله انداخت. گفتند: چه می کنی؟ گفت: سنگ به آب *اولیتر*» (*کشف‌المحجوب* هجویری، ۲۸۷)؛ «زنی به حال ضرورت از خدای چندان می‌بترسد، من *اولیتر*م که در حال نعمت از خدای خویش بترسم» (*قصص قرآن*، ۲۱۲)؛«شب آدینه نیّتِ روزه کن و اگر پنجشنبه را با آن یار کنی *اولیتر* بُوَد» (*نصیحة‌الملوك*، ۳)؛ «چون او با همه عجز و ضعفْ بارِ ما کشد ما با همه قوّت و قدرت و کرم *اولیتر* که بار او کشیم» (*مرصادالعباد*، ۴۸)؛

ترك احسان خواجه *اولیتر*
کاحتمال جفای بوّابان (*گلستان سعدی*، ۱۱۲)
ایام شباب است شراب *اولیتر*
با سبز خطان بادهٔ ناب *اولیتر* (منسوب به حافظ)

اهل و عیال به‌معنای «زن و فرزند، اهل خانه». گاهی در نوشته‌ها این اصطلاح را، براساس تلفظ عامیانهٔ آن، به‌صورت *عهدوعیال* می‌آورند که صحیح نیست. بهتر است به‌صورت *اهل و عیال* نوشته شود.

ایستادن ← نشستن

ایلام ← عیلام/ ایلام

ایمن / ایمن این دو کلمه در املا یکسان ولی در تلفظ و معنی متفاوت‌اند. *ایمن* [imen]، بر وزن «بینش»، به‌معنای «در امان، مصون» و نیز «آسوده خاطر» است (این کلمه در عربی به‌کار نرفته است و فارسی‌زبانان آن را از روی *آمِن* عربی که به همین معنی است ساخته‌اند):

بیدار شو ای دیده که *ایمن* نتوان بود
زین سیل دمادم که درین منزل خواب است (حافظ)

اما *ایمن* [ayman]، بروزن «عینك»، اسم مکان است و در ترکیب *وادی ایمن*، نام صحرایی صعب‌العبور و پرمخاطره که کوه طور در آن واقع است و ندای

پروردگار در آنجا به موسی کلیم‌الله رسید، به‌کار رفته است:

شب تار است و رهِ *وادی ایمن* در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست (حافظ)

این... است که... امروزه عبارتهایی که ساخت آنها مشابه عبارتهای زیر است فراوان شنیده یا خوانده می‌شود: «*این* عراق *است که* با حمله به کشتیها خلیج فارس را ناامن کرده است»؛ «به‌عقیدهٔ گروهی از فلاسفه، *این* ذهن *ماست که* همه چیز را می‌آفریند»؛ «*این* او *بود که* دعوا را شروع کرد.» در این عبارتها، که عیناً گرته‌برداری از زبانهای فرنگی است و بر اثر ترجمه‌های لفظ به لفظ رواج روز افزون یافته است، ضمیر اشارهٔ «این» زاید است و باید از جمله حذف شود. به جای «*این* عراق *بود که* جنگ را آغاز کرد»، باید گفت: «عراق *بود که* جنگ را آغاز کرد.» البته ضمیر «این» را در اینجا از لحاظ دستوری نمی‌توان لزوماً غلط دانست، اما بزرگان شعر و نثر فارسی آن را به‌کار نبرده‌اند: «هفتاد سال می‌پنداشتم که من اورا دوست می‌دارم، چون به حقیقت کار بینا شدم *اوست که* مرا دوست می‌دارد» (*نامه‌های عین‌القضات*، ج۲، ص۱۲)؛ «ایشان *اند که* یوسف را ضایع کردند و بر تو ستم کردند» (*قصص قرآن*، ۱۴۳)؛ «سمك *بود که* ما را کارگزاری می کرد» (*سمك عیار*، ج۱، ص۱۱۷)؛ «سگ *باشد که* چون تشنه شود زبان بیرون کند» (*تاریخ‌الوزراء*، ۵۱)؛ «مابیم *که* بودیم و مابیم *که* هستیم و مابیم *که* باشیم» (*کتاب الانسان الکامل*، ۲۵۷)؛ «نه مابیم *که* بودیم و نه مابیم *که* هستیم و نه مابیم *که* باشیم» (همان کتاب، ۲۵۸)؛

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز (حافظ)

وانگهی عبارتی مانند عبارت زیر که در یکی از مجلّه‌های ادبی آمده است: «در بازارِ کتاب، *این* داستان *است که* بیشتر خواننده دارد» سخت مبهم است. ظاهرِ عبارت چنین معنی می‌دهد که «این داستان (یعنی داستانی که قبلاً از آن سخن رفته است) در بازار کتاب بیشتر از داستانها دیگر به فروش می‌رود»، ولی مقصود نویسنده این بوده است که: «در بازار کتاب، داستان (یعنی نوع داستان) بیشتر از انواع دیگر ادبی خوانندگان را به خود جلب می کند». با حذف ضمیر «این»، ابهام برطرف می‌شود.

این جانب/ این جانبه *این‌جانب* ترکیبی از *این* فارسی و **جانب** عربی است و فقط مصطلحِ فارسی‌زبانان است. بنابراین ترکیب *این‌جانبه* غلط است و زن و مرد هر دو می‌توانند *این جانب* بگویند.

ـ فعلی که بعد از *این‌جانب* می‌آید قاعدتاً به صیغهٔ سوم شخص مفرد است: «*این جانب* معتقد است که...»، اما به صیغهٔ اول شخص مفرد نیز صحیح است: «*این جانب* معتقدم که...»

اینَك/ اکنون این دو واژه را معمولاً به‌جای یکدیگر به‌کار می‌برند، ولی این دو مترادف نیستند و معنی و نحوهٔ کاربرد آنها در جمله با یکدیگر تفاوت دارد. *اینك* کلمه‌ای است برای اشاره به شیء یا شخص حاضرِ نزدیك (برای اشاره به شیء یا شخص حاضر دور *آنَك* گفته می‌شود) و معمولاً در جملهٔ بی‌فعل به‌کار می‌رود، زیرا خود معنای فعلی دارد (تقریباً معادل «این است آن» یا «بنگرهان» در زبان نوشتار و «اینه‌هاش» یا «ایناهاش» در تعبیر عامیانهٔ مردم تهران): «گفت: مرا مردی می‌باید که غُرَفات و مَحلّات گرگان را همه شناسد. بیاوردند و گفتند: *اینك*!» (*چهار مقاله*، ۱۵۵)؛ «بوبکر گفت: من این کار را از برای خود نمی‌خواهم، *اینك* عمر بن الخطّاب و *آنك* ابو عُبیدة بن الجراح» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۳۳۹)؛ «اگر راه رسول(ص) می‌روی *اینك* راه، و اگر بر هوای خویش می‌روی *اینك* هاویهٔ جهنم» (منتخب *سراج‌السائرین*، ۱۱۸)؛

گفتم که دهان نداری ای مِشْکینك
گفتا دارم گفتم کو گفت *اینك*! (*المعجم*، ۱۲۱)
باز آمده‌ام چو خونیان بر درِ تو
اینك سر و تیغ، هرچه خواهی می‌کن (*مرصادالعباد*، ۲۰۷)

اما در جمله همراه فعل نیز به‌کار می‌رود و همین جاست که معنایش به‌معنای *اکنون* نزدیك می‌شود بی‌آنکه با آن یکسان شود: «رسولان... به نزدیك حسین علیه السّلام شدند و نامه‌ها بدادند. حسین شاد شد و نامه‌ها را جواب کرد که *اینك* آمدم» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۷۰۰)؛ «محمد [زبیده] بفرمود تا آن کشتی که جعفر در وی خواست نشستن پر درم کردند... و همچنان به خانهٔ جعفر بردند. *اینك* همّتِ بزرگان چنین بود» (*نصیحة‌الملوك*، ۲۰۳)؛ «حاجبْ محمد گفت: *اینك* عمید خراسان می‌آید. و احمد دهستانی، که عمید خراسان بود، بر اثر

حاجب محمد می آمد» (*اسرارالتوحید*، چاپ محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، ۱۳۶۶، ص۸۹)؛ «به گناه خود معترفم و از حضرت امیر متعذّر، و *اینك* ابن ابی مسلم می‌داند، و بارها در عین این واقعه اعذار نوشته‌ام بدو و اضطرار خود عرضه کرده» (*فرج بعد از شدت*، ۲۰۶)؛

خوش بسوز از غمش ای شمع که *اینك* من نیز
به‌همین کار میان بسته و برخاسته‌ام (حافظ)

علاوه بر این، تفاوت عمدهٔ *اینك* و *اکنون* در کاربرد آنها در جمله است. پس از *اینك* هرگز حرف «که» نمی‌آید، ولی استعمال «که» پس از *اکنون* اشکالی ندارد:

بعد از این دست من و دامن سرو و لب جوی
خاصه *اکنون که* صبا مژدهٔ فروردین داد (حافظ)

این کمینه دوواژهٔ همگون *کمین* و *کمینه*، به‌معنای «کمترین»، فارسی است و بنابراین «ها»ی پایانی *کمینه* علامت تأنیث نیست (← کمین/ کمینه). ترکیب *این کمینه* هرچند که مصطلح زنان است لزوماً مختص به ایشان نیست و زن و مرد هر دو می‌توانند آن را به‌کار ببرند، چنانکه در مثال زیر در مورد مرد به‌کار رفته است: «*این کمینه* بایستاد تا ایشان چه می‌گویند. بعد از آن گفتند: یا محمد، تو مردی صالحی، نادانی نکن و از خلوت بیرون آی» (*فردوس المرشدیه*، ۴۱۴).

این که ← آن که/ این که

ب

با اینکه/ با آنکه... ولی... ← اگرچه... ولی...

با این وجود با وجود این/ با این وجود

باب ← تنگه/ باب/ بغاز

بابِل/ بابُل این دو شهر را نباید با هم اشتباه کرد. *بابِل*، به کسر «ب»، پایتخت آشوریان قدیم در بین‌النهرین بوده و اکنون ویرانه‌هایی از آن در عراق باقی است. *بابُل*، به ضمّ «ب»، از شهرهای مازندران کنونی است.

باتْری این کلمه از واژهٔ فرانسوی batterie گرفته شده است و البته بهتر است که با حرف «ت» و به صورت *باتری* نوشته شود هرچند که معمولاً آن را به‌صورت *باطری* می‌نویسند.

باتلاق این کلمه ترکی است (در اصل: *باتّاق*، به‌معنای «لجنزار») و در فارسی گاهی آن را به صورت *باطلاق* می‌نویسند، اما زبان ترکی مخرج «ط» ندارد و املای درست‌تر آن *باتلاق* است. معادل فارسیِ این کلمه *مرداب* است.

بادِ بروت *بُروت* [borut] واژهٔ فارسی و به‌معنای «سبیل» است و اصطلاح *بادِ بُروت* کنایه از «نخوت و تکبّر» است:

چند دعویّ و دَم و *بادِ بروت*
ای تو را خانه چو بیت العنکبوت (مولوی، مثنوی)

در تداول غالباً این ترکیب را با «واو عطف» و به‌صورت *باد و بروت* به‌کار می‌برند.

بادنجان/ بادمجان هر دو صورت صحیح است، اما در متون بیشتر به‌صورت *بادنجان* آمده است.

بادیه/ باطیه هر دو کلمه عربی است. *بادیه* به‌معنای «بیابان» و *باطیه* به‌معنای «کاسه» است:

برخیز هان ای جاریه، می در فکن در *باطیه*
آراسته کن مجلسی، از روم تا ارمینیه (منوچهری)

اما *باطیه* در تداول فارسی‌زبانان *بادیه* تلفظ می‌شود و گاهی هم اشتباهاً به همین صورت نوشته می‌شود. آن بیت معروف را باید به‌صورت زیر نوشت و خواند:

آن یکی شیر است اندر *بادیه*
وین دگر شیر است اندر *باطیه*

به عقیدهٔ بعضی از محققان، *بادیه* واژهٔ فارسی است و *باطیه* معرّب آن است (رجوع شود به محمّد قزوینی، *یادداشتها*، ج۱۰، ص۲۵)، ولی این حکم مسلّم نیست.

باربر/ باربردار *بَر* در *باربر* [bâr-bar] از فعل *بُردن* گرفته شده است. احتمالاً *بردار* در *باربردار* نیز مشتق از همین فعل است و بنابراین باید به ضمّ «ب» [bordâr] تلفظ شود. اما بعضی احتمال می‌دهند که از فعل *برداشتن* گرفته شده باشد و در این صورت، به فتح «ب» [bardâr] تلفظ می‌شود. قولِ اخیر صحیحتر به‌نظر می‌رسد.

و نیز ← فرمانبر/ فرمانبردار
← نامبردار

باری ← اقلاً

بازداشتن هرگاه این فعل مرکّب در جملهٔ پایه بیاید فعلِ جملهٔ پیرو باید بر وجه التزامی مثبت باشد. برای توضیح بیشتر ← فعلهای بازدارنده.

بازده/ بازدهی *بازده* ازواژه‌های نخستینْ فرهنگستان ایران است که آن را به ازای rendement فرانسوی و به‌معنای «محصول مفید، ضریب انتفاع» وضع کرده است (فرهنگستان ایران، *واژه‌های نو*، تهران، ۱۳۱۹، ص ۱۰): « *بازدهِ* گندم این مزرعه در هر هکتار ۴۰۰۰ کیلوگرم است.»

در بعضی از نوشته‌ها برای بیان همین معنی *بازدهی* به‌کار می‌برند که درست نیست و بهتر است که به‌جای آن *بازده* گفته شود.

بازرسین واژهٔ *بازرس* فارسی است و جمع بستن آن با «ین»، علامت جمع عربی در حالت نصب و جر، غلط است. به‌جای آن باید گفت: *بازرسان*.

بازنمودن این فعل مرکّب را امروزه غالباً به غلط به‌کار می‌برند. **بازنمودن** در متون معتبر فارسی به دو معنی به‌کار رفته است: یکی به‌معنای «بیان کردن، توضیح دادن» و توسّعاً «نشان دادن، علنی کردن» است:

در نامه اگر *بازنمایم* غم دل
وللّه که ز نوك قلمم خون بچکد (*نزهة‌المجالس*، ۱۹۷)

«تخمی که در زمین باشد هیچ کس نتواند که *بازنماید* که او چیست تا آن گاه که خود را آشکارا گرداند» (*داستانهای بیدپای*، ۷۹)؛ «این زشت نامیی باشد که بر ما نشیند. دعا کن خداوندِ خود را تا به ما *بازنماید* که او را که کُشته است» (*تفسیر قرآن پاك*، ۱۳)؛ «گوش دار [=مواظب باش] که این مرد مُشرِف است بر خواطر، تا هیچ حرکتی نکنی و هیچ چیز نیندیشی که او حالی [=فوراً] *بازنماید* » (*اسرارالتوحید*، ۹۲). معنای دیگر آن «خبردادن، خبرفرستادن» است و همان است که امروزه «گزارش دادن» می‌گوییم: «حاجبِ بزرگ بدین اخبارْ سخت شادمانه شد و نامه نوشت به امیر مسعود و... آن حالها به شرحْ *بازنمود* » (*تاریخ بیهقی*، ۶)؛ «مردمان ولایت درمانده شدند و از رنج گرسنگی قصّه [=نامهٔ عرضحال] نوشتند و صورت حال به کسری *بازنمودند* » (*منتخب جوامع‌الحکایات*، ۱۰۱)؛ «وزیر نامه پیش شاه فرستاد و این احوال *بازنمود* » (*اسکندرنامه*، ۱۷۷).

باسمه تعالی املای این ترکیب به همین صورت درست است. غالباً آن را به‌صورت *بسمه تعالی* می‌نویسند و صحیح نیست.

باطیه ← بادیه/ باطیه

باغات واژهٔ *باغ* فارسی است و جمع بستن آن به «ات» عربی برخلاف قاعده است. این جمع گاهی در متون کهن نیز دیده می‌شود: «قزوین... باغستان بسیار داشت، بی‌دیوار و خار، و هیچ مانعی از دخول در *باغات* نبود» (*سفرنامهٔ ناصرخسرو*، ۴). با این همه بهتر است که این واژه را نیز بر طبق قاعدهٔ جمع در فارسی به «ها» جمع ببندیم و *باغها* بگوییم.
و نیز ← جمع به «ات»

باقیاتِ صالحات یعنی «کارهای نیك (که مستحق ثواب اخروی است)». صورت اصلی این ترکیب در عربی *الباقیات الصّالحات* است که در عرف فارسی‌زبانان معمولاً به صورت *باقیات صالحات* یا *باقیات الصّالحات* مستعمل است و عوام آن را به غلط *باقیات‌وصالحات* می‌گویند.

بالاخره این ترکیب در عربی به‌کار نرفته است و در فارسی نیز سابقهٔ طولانی ندارد. بهتر است که به‌جای آن *آخرالامر*، *(در)آخر*، *سرانجام*، *عاقبت* گفته شود. با این همه، *بالاخره* در شعر و نثر فارسی در چند قرن اخیر به‌کار رفته و امروزه در زبان محاوره نیز رایج است و نمی‌توان آن را غلط دانست.

بالطَّبْع/ بالتَّبَع این دو قید مرکّب در تلفظ و معنی با یکدیگر تفاوت دارند. *بالطّبع* [bettab'] یعنی «طبعاً، از روی طبع» و *بالتَّبَع* [bettaba'] یعنی «در نتیجه». در نوشته‌های امروزه غالباً این دو ترکیب را به‌جای هم به‌کار می‌برند و البته غلط است.

بالُن/ بالِن این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *بالُن*، به ضمّ «ل»، واژه‌ای است فرانسوی (ballon) به‌معنای «جسم کُرویِ مجوّف، مملو از گازی سبکتر از هوا، که می‌تواند به آسمان صعود کند». *بالِن*، به کسر «ل»، نیز واژه‌ای فرانسوی است (baleine) به‌معنای «پستاندار دریایی و بزرگترین جانور کرهٔ زمین». در رادیو و تلویزیون غالباً *بالُن* را *بالِن* تلفظ می‌کنند یا بالعکس. در

نوشتار، برای احتراز از اشتباه، بهتر است که *بالُن* به صورت *بالون* نوشته شود.

بانك/ بانگ این دو کلمه را نباید به‌جای هم به‌کار برد. *بانك* واژهٔ فرنگی است به‌معنای «بنگاهی اقتصادی که پول یا چیز دیگر در آن به امانت گذاشته می‌شود» و *بانگ* واژهٔ فارسی است به‌معنای «فریاد». چون برطبق یکی از قواعد آوایی فارسی، تمایز میان «ك» و «گ» در پایان کلمه، خاصه پس از حرفِ «ن» ساکن، از میان می‌رود، برای فارسی‌زبان تلفظ «ك» در این موضع دشوار است و به همین جهت غالباً *بانك* را *بانگ* تلفظ می‌کنند و اشکالی ندارد. ولی معکوس آن به هیچ روی جایز نیست. در رادیو و تلویزیون غالباً شنیده شده است که به‌جای «بانگ اللّه اکبر» می‌گویند: «بانك اللّه اکبر»!

با وجود این/ با این وجود *با وجود این* یعنی «با بودنِ این(وضع، حال، امر، شرط...)» و مقصود از آن این است: «با اینکه چنین چیزی هست (یا بود، یا خواهد بود)» و مرادف است با «مع‌هذا» و «مع‌ذلك» و «با این همه» و از این قبیل. به‌جای آن گاهی *با این وجود* گفته می‌شود که غلط است و برخلاف مراد گوینده. زیرا وقتی که می‌گوییم «با وجود این» می‌توان پرسید: «با وجود چه؟» و جواب را در جمله‌ای که پیشتر گفته شده است یافت. مثلاً پس از شنیدن این عبارت: «دیر وقت بود، *باوجود این* به خانه‌اش رفتیم»، می‌توان پرسید: «با وجود چه؟» و در جواب گفت: «با وجود اینکه دیر وقت بود». ولی اینجا اگر بگوییم «با این وجود» و پرسیده شود: «با کدام وجود؟» جوابی به‌دست نمی‌آید، زیرا در جملهٔ پیشین کلمهٔ «وجود» نیامده است تا بتوان به آن استناد کرد.

باور داشتن به فعل croire در فرانسه یا to believe در انگلیسی هرگاه با مفعول صریح به‌کار رود معادل *باور داشتن* (یا *باورکردن*) در فارسی است، اما هنگامی که با مفعول غیرصریح (یعنی همراه با حرف اضافهٔ à و en در فرانسه و in در انگلیسی) به‌کار رود دیگر نمی‌توان آن را به *باورداشتن* ترجمه کرد، زیرا *باورداشتن* در فارسی جز با مفعول صریح یا، به بیان دیگر، با مفعول «رایی» به‌کار نمی‌رود. مترجمانِ ناآشنا با نحو زبان فارسی و، به تبع آنها، بسیاری از نویسندگان این فعل مرکّب را با حرف اضافهٔ «به» به‌کار می‌برند و با تقلید از

سیاقِ جمله‌بندی فرنگی مثلاً چنین می‌نویسند: «ما به تکامل جهان باور داریم» یا «آنها به وجود خدا باور ندارند»، و این غلط است، زیرا *باور داشتن* نمی‌تواند با حرف اضافهٔ «به» به‌کار رود. به‌جای این دو جمله باید گفت: «ما به تکامل جهان معتقدیم» (یا: «ما تکامل جهان را باور داریم») و «آنها به‌وجود خدا ایمان ندارند» (یا: «آنها وجود خدا را باور ندارند»).

با هم می‌خوانیم در ضمن اخبار رادیو غالباً نظایر این جمله شنیده می‌شود: «خبرنگار ما از فلان شهر گزارشی فرستاده است که *با هم می‌شنویم*»، یا گویندهٔ تلویزیون اغلب نظایر این جمله را بر زبان می‌آورد: «از عملیات اخیر جبههٔ جنگ فیلمی تهیه شده است که *با هم تماشا* می‌کنیم.» این شیوهٔ بیان از زبان رادیو و تلویزیون به‌زبان رسانه‌های دیگر نیز سرایت کرده است به‌طوری که نظایر این جمله در روزنامه‌ها بسیار به چشم می‌خورد: «خبرنگار ما از فلان شهر گزارشی فرستاده است که *با هم می‌خوانیم*.» و این دروغِ آشکار است، زیرا اگر هم عبارتِ «با هم می‌شنویم» یا «با هم تماشا می‌کنیم» در رادیو و تلویزیون معنی و مَحْمِلی داشته باشد از آن‌رو که ممکن است واقعاً گویندهٔ خبر در همان لحظه همراه شنوندگان مشغول شنیدن یا دیدن شود، چطور ممکن است که نویسندهٔ مقاله در لحظه‌ای که خواننده‌ای مقاله را می‌خواند همراه او مشغول خواندن شود؟

وانگهی چه ضرورتی هست که این عبارات قالبی زاید را بجا و بیجا به‌کار ببریم؟ آخر شنوندگان رادیو یا تماشاگرانِ تلویزیون یا خوانندگانِ روزنامه چه نیازی دارند به اینکه ما آنها را همراهی کنیم؟ این عبارتها اگر هم دروغ نباشد منتِ بیجایی است که می‌خواهیم به زور بر سر آنها بگذاریم.

بُتا/ بِتا این دو کلمه در املا یکسان ولی در تلفظ و معنی متفاوت‌اند. *بُتا* [botâ] به ضمّ اول و به‌معنای «ای بُت» در شعر فارسی فراوان به‌کار رفته است. اما *بِتا* [betâ] به کسر اول و به‌معنای «بگذار» نیز گاهی در شعر قدیم آمده است. تمایز میان این دو کلمه را باید از فحوای کلام و قرینهٔ معنایی دریافت. در بیت زیر *بِتا* به کسر اول تلفظ می‌شود:

بِتا هلاك شود دوست در محبت دوست
که زندگانی او در هلاك بودن اوست (سعدی، *غزلیات*)

بُخْبوحه املای این کلمه به همین صورت صحیح است. گاهی آن را به غلط *بهبوهه* می‌نویسند.

بخاطرِ ← به‌خاطرِ

بختنصر نام پادشاهی که از ۶۰۴ تا ۵۶۲ قبل از میلاد بر بابل حکومت می‌کرد. املا و تلفظ صحیح آن *بُخْتُنَصَّر* [boxtonassar] یا *بُخْتُنَصَر* [boxtonasar] است که گاهی به غلط *بُخْتُ‌النَّصْر* [boxtonnasr] می‌نویسند و تلفظ می‌کنند. نام این شخص را *نَبوکَدْنَصَّر* [nabukadnassar] نیز گفته‌اند که به تلفّظِ اصلی آن نزدیکتر است.

بخشودن / بخشیدن اولاً از نظر دستوری، صیغه‌های صرفی و مشتقات این دو فعل با هم فرق دارند:

	بخشودن	**بخشیدن**
مضارع:	می‌بخشایم	می‌بخشم
ماضی:	بخشودم	بخشیدم
امر:	ببخشا(ی)	ببخش
صفت مفعولی:	بخشوده	بخشیده
صفت فاعلی:	بخشاینده	بخشنده
اسم مصدر:	بخشایش	بخشش

ثانیاً از نظر معنایی، میان این دو فعل تفاوت هست. **بخشودن** به‌معنای «عفو کردن، در گذاشتن» و نیز به‌معنای «رحم کردن» است: «عبدالقادر گیلانی را در حرم کعبه دیدند روی بر حَصْبها نهاده همی گفت: ای خداوند، *ببخشای*، و گر هرآینه مستوجبِ عقوبتم در قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم» (*گلستان* سعدی، ۸۷)؛

نالەهایی کنم چنانکه به مهر
سنگ بر حال من *ببخشاید* (انوری)

امّا **بخشیدن** به‌معنای «دادن، دهش کردن» است: «ملك... گفت: مرا خدای عزّوجل پادشاهِ این مملکت گردانیده است تا بخورم و *ببخشم*، نه پاسبانم که نگه دارم» (*گلستان* سعدی، ۷۳ـ۷۴)؛

شرابی بی‌خمارم بخش یا رب
که با وی هیچ دردسر نباشد (حافظ)

با این همه از قدیم تا امروز **بخشیدن** به جای **بخشودن** نیز به‌کار رفته است، هم در معنای «عفو کردن»: «از زنان چهار زن را کشتن فرمود... آخر همه اسلام آوردند. رسول علیه‌السّلام ایشان را **ببخشید**» (*قصص قرآن*، ۴۷۰)؛

گر گرفتارم کنی مستوجبم
ور **ببخشی** عفو بهتر کانتقام (*گلستان* سعدی، ۱۴۷)

و هم در معنای «رحم کردن»:

گفتم که کی **ببخشی** بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نَبْوَد جان در میانه حایل (حافظ)

هر که بر خویشتن نبخشاید
گر *نبخشد* کسی بر او شاید (*گلستان* سعدی، ۱۱۷)

(چنانکه پیداست، **بخشیدن** در مصراع دومِ بیتِ فوق عیناً به معنای **بخشودن** در مصراع اول به‌کار رفته است.)

گاهی نیز، به‌ندرت، **بخشودن** به‌جای **بخشیدن** در معنای «دهش کردن» به‌کار می‌رود:

خور و پوش و **بخشای** و راحت رسان
نگه می چه داری ز بهر کسان (سعدی، *بوستان*)

بدایت املا و تلفظ این کلمه در عربی *بَداءَة* است، اما در فارسی از قدیم تا امروز آن را به‌صورتِ *بدایت* می‌نویسند و تلفظ می‌کنند:

این راه را نهایت، صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیش است در *بدایت*
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت (حافظ)

بدبختانه/ متأسّفانه/ خوشبختانه بسیاری از ادبا (از جمله رجوع شود به فرهنگ معین، ذیل «متأسفانه») ساخت این سه واژه را برخلاف قواعد زبان فارسی می‌دانند و دیگران را از استعمال آنها برحذر می‌دارند و توصیه می‌کنند که به‌جای *متأسّفانه* (یا *بدبختانه*) گفته شود: «مع‌الاسف»، «با تأسّف»، «از

بخت بد»، «افسوس»، «از بد حادثه»، «دریغا» و جز اینها، و برای ***خوشبختانه*** هم کلمات یا ترکیبات دیگری پیشنهاد می کنند. ولی چنین نیست، و ساخت و کاربرد این سه قید کاملاً منطبق با ضوابط زبان فارسی است. برای توضیح مطلب، نخست باید چگونگی ساختن قید را از اسم و صفت بیان کنیم.

هر اسمی که بتوان آن را به «ان» جمع بست با افزودن «ها»ی غیرملفوظ (یا، به بیان دقیقتر، با افزودن مصوّت e-) به پایانِ «ان» قید می شود، مانندِ

مرد > مردان > مردانه
کودك > کودکان > کودکانه
روز > روزان > روزانه
شب > شبان > شبانه

از طرف دیگر چون تقریباً همهٔ صفتهای منسوب به شخص را می توان به «ان» جمع بست (و البته، در این صورت، صفت تبدیل به اسم می شود) پس می توان این دسته از صفتها را نیز با همین روش تبدیل به قید کرد:

نومید > نومیدان > نومیدانه
مست > مستان > مستانه
بزرگ > بزرگان > بزرگانه
نجیب > نجیبان > نجیبانه
غریب > غریبان > غریبانه
عجول > عجولان > عجولانه

بر این قیاس، **بدبخت** و **خوشبخت** را نیز که صفت اند می توان تبدیل به قید کرد:

بدبخت > بدبختان > بدبختانه
خوشبخت > خوشبختان > خوشبختانه

متأسّف نیز که در فارسی در جای صفت به‌کار می‌رود مشمول همین قاعده است. حتی اگر آن را ـ چنانکه در عربی ـ اسم فاعل بدانیم باز با تبدیل آن به قیدِ ***متأسّفانه*** از قاعده خارج نشده‌ایم، زیرا ***عاقل*** و ***مشفق*** و ***متعصّب*** و ***متملّق*** و ***مخلص*** و دهها کلمهٔ دیگر هم اسم فاعل اند و ما از آنها قیدهای ***عاقلانه*** و ***مشفقانه*** و ***متعصّبانه*** و ***متملّقانه*** و ***مخلصانه*** را ساخته‌ایم.

بنابراین از نظر قواعد صرف زبان فارسی ایرادی بر این سه قید نیست. اگر ایرادی باشد در امر دیگری است که به نقش قید در جمله مربوط می‌شود. چنانکه می‌دانیم، قید را چنین تعریف می‌کنند: «کلمه یا عبارتی که چگونگی انجام یافتن فعل را بیان می‌کند.» به‌عبارت ساده‌تر، نسبت قید به فعل مانند نسبت صفت به اسم است، و همان‌طور که صفت برای بیان حالت یا چگونگی اسم به‌کار می‌رود قید نیز چگونگی روی دادن فعل را بیان می‌کند. مثلاً هنگامی که می‌گوییم: «او *آهسته* آمد» قید «آهسته» نکته‌ای بر چگونگی عملِ «آمدن» می‌افزاید. حال با مقایسهٔ دو جملهٔ زیر:

۱) او *عجولانه* از آن شهر رفته بود.

۲) او *متأسفانه* از آن شهر رفته بود.

می‌بینیم که در جملهٔ (۱) قید «عجولانه» چگونگی فعلِ «رفته بود» را وصف می‌کند، یعنی نشان می‌دهد که عمل رفتن از شهر با عجله روی داده است، و حال آنکه در جملهٔ (۲) قید *متأسّفانه* به عمل فعل مربوط نمی‌شود و جمله به این معنی نیست که او با تأسف از شهر رفته بود، بلکه نشان‌دهندهٔ حالت روحی گویندهٔ جمله است که از رفتن او دچار تأسّف شده است. در واقع جمله به این معنی است: «منِ گوینده متأسّفم که او از شهر رفته بود.»

ادخال حالت روحی گوینده در جملهٔ خبری، یعنی استعمال قیدهای *بدبختانه* و *متأسّفانه* و *خوشبختانه*، به عقیدهٔ بعضی از فضلا بر اثر نفوذ زبانهای فرنگی است و این خصوصیت تا یك قرن پیش در فارسی سابقه نداشته است. اما چنین نیست و ما بسیاری قیدهای دیگر را نیز می‌بینیم که حالت روحی یا عقیدهٔ شخصی گوینده را بیان می‌کنند و نسبتی با عمل فعل ندارند. برای مثال، جملهٔ زیر:

۳) او *مطمئناً* از آن شهر رفته بود

به این معنی نیست که او با اطمینان خاطر یا با عزم جزم و ثبات رأی از آن شهر رفته بود، بلکه به این معنی است که «من گوینده مطمئنم که او از آن شهر رفته بود». همچنین است اگر بگوییم: «او *احتمالاً* (یا *ظاهراً* یا **مسلّماً** یا **شاید** یا...) از آن شهر رفته بود.» حتی به فرض غلط بودنِ *متأسّفانه*، اگر بر طبق پیشنهاد ادبا عبارت قیدی «با تأسف» (یا «مع‌الاسف» یا «از بخت بد» یا «از بدحادثه» یا...) را به‌جای آن در چنین جمله‌ای قرار دهیم باز

ایراد برطرف نمی‌شود، زیرا مقصود این نیست که او با تأسّف از شهر رفته بود، بلکه مقصود این است که منِ گوینده متأسّفم که او از شهر رفته بود.

بنابراین استعمال قیدهای *بدبختانه* و *خوشبختانه* و *متأسّفانه*، هم از نظر صرف و هم از نظر نحو زبان فارسی، درست است و می‌توان آنها را با اطمینان به‌کار برد.

بد دل ← بزدل/ بددل

بدعتگذار به‌معنای «آورندهٔ بدعت» یا «بنیادکنندهٔ بدعت». املای آن به‌همین صورت، یعنی با حرف «ذ»، صحیح است و نه به‌صورت *بدعتگزار*.

برای توضیح بیشتر ← گذاشتن/ گزاردن

بَدْوْ به‌معنای «آغاز و ابتدا». اصل این کلمه در عربی *بَدْء* با همزهٔ پایانی است، ولی در فارسی از قدیم تا امروز آن را به‌صورت *بَدْو* [badv] می‌نویسند و تلفظ می‌کنند: «در بدو امر»؛ «از بدو تا ختم این مقاله خواندنی است». (*بَدْوْ* در عربی به‌معنای «بیابان» است و در فارسی به این معنی به‌ندرت به‌کار رفته است.)

و نیز ← بَدْوی/ بَدَوی

بَدْوی/ بَدَوی این دو کلمه را نباید به‌جای هم به‌کار برد. *بَدْوی* [badvi]، به فتح اول و سکون دوم، منسوب به *بَدْء* (← بَدْوْ) و به‌معنای «آغازی و ابتدایی» است و بیشتر در اصطلاح دادگستری به‌کار می‌رود: «محکمهٔ بَدْوی». امّا *بَدَوی* [badavi]، به فتح اول و دوم، منسوب به *بَدْوْ* و به‌معنای «بیابانی، بیابان‌گرد، صحرانشین» است و بیشتر در وصف قبایل چادرنشین عربستان و شمال افریقا به‌کار می‌رود: «جوانمردی ما را به خانهٔ خود مهمان کرد. چون در خانهٔ وی درآمدیم عربی *بَدَوی* درآمد. نزدیك من آمد ـ شصت ساله بود ـ و گفت: قرآن به من آموز» (*سفرنامهٔ* ناصرخسرو، ۱۱).

هرگاه در جمله‌ای مثلاً «مردم بدوی» آمده باشد، نخست باید از فحوای کلام دریافت که آیا سخن از «مردم نخستین و نیاکان بشر» در میان است یا از «مردم صحرانشین» و سپس «مردمِ بَدْوی» یا «مردمِ بَدَوی» خواند.

ناگفته نماند که فرهنگ معین تلفظ این دو کلمه را همانند یکدیگر، به فتح اول و سکونِ دوم، ضبط کرده و ظاهراً سهو است.

بر اثر کلمهٔ *اَثَر* در عربی به‌معنای «نشانهٔ بازمانده از چیزی» و خاصه «جای پا»ست و از آن در فارسی حرف اضافهٔ مرکّبِ *براثرِ* را ساخته‌اند به‌معنای «در دنبالِ، از پیِ» و مجازاً «به‌سببِ»: «من *براثرِ* استادم برفتم تا خانهٔ خواجهٔ بزرگ» (*تاریخ بیهقی*، ۲۰۱)؛ «برخاستم و *براثرِ* او بیرون شدم و چندان که او می‌رفت من *براثرِ* وی از دور می‌رفتم» (*اسرارالتوحید*، ۳۳)؛ «از پیش من بگریخت و به سرعتی هرچه تمامتر بدوید و من نیز *براثر* او بدویدم» (*فرج بعد از شدت*، ۸۹۰):

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیم‌اند
براثرِ صبر نوبت ظفر آید (منسوب به حافظ)

در متون قدیم، ترکیبِ *برپیِ* نیز به‌همین معنی به‌کار رفته است: «اگر این نکنی پیشروِ دوزخ باشی و دیگران *برپیِ* تو آیند» (*نصیحةالملوك*، ۳۵۵)؛ «*برپیِ* ایشان رفتم، ایشان را نیافتم» (مجموعهٔ *آثار شیخ اشراق*، ۲۵۲).

ترکیب *دراثرِ* که گاهی در نوشته‌های امروزه به‌چشم می‌خورد غلط است و به‌جای آن باید گفت: *براثر*.

برائت / براعت این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *بَرائَت* (که در عربی آن را به‌صورتِ *براءة* می‌نویسند) به‌معنای «بیگناهی» و «پاکدامنی» و مجازاً به‌معنای «دوری» و «بیزاری» است: «مرا بگرفتند و حبس کردند و دیگر روز پیش امیر شهر بردند و از آن حال پرسیدند. من آنچه راستی بود عرضه داشتم و *بَرائتِ* نفس خود از آن جریمه فرا نمودم» (*فرج بعد از شدت*، ۴۳۲)؛ «هر که چهل روز نماز جماعت کند بر دوام... دو *برائت* بنویسند وی را: یکی از نفاق و یکی از دوزخ» (*کیمیای سعادت*، ج۱، ص۱۷۳). اما *بَراعت* به‌معنای «کمال فضل و ادب» و «برتری بر دیگران به علم» است: «چون به خدمت او رسید، در فنون هنر و ادبش امتحان فرمود و چون آثار بلاغت و اَماراتِ *براعت* از وی مشاهده کرد او را کتابت خود فرمود و دیوان انشا بدو مفوّض گردانید» (*فرج بعد از شدت*، ۸۳۰).

برای شروع در یکی از ترجمه‌ها آمده است: «برای شروع، برویم ناهار بخوریم» و خواننده طبعاً متحیر می‌ماند و از خود می‌پرسد: «برای شروع چه کار؟» جواب البته «برای شروع ناهار خوردن» نیست. پس برای شروع چه؟

هیچ معلوم نیست.

این عبارت که در حقیقت گرته‌برداری از اصطلاح pour commencer فرانسوی و to begin with و for a start انگلیسی است بدون متمّم در فارسی هیچ معنی نمی‌دهد و باید آن را به «عجالتاً، فعلاً» و گاهی «در آغاز، در ابتدا» ترجمه کرد. این عبارتِ نامفهوم از ترجمه‌ها به زبان رسانه‌ها نیز سرایت کرده است. نظایرِ جملهٔ زیر غالباً از رادیو شنیده شده است:« *برای شروع*، به گزارشی که خبرنگار ما فرستاده است گوش می‌کنیم.»

برای همیشه از زمانی که، در حدود نیم قرن پیش، ترکیب *برای همیشه* بر اثر گرته‌برداری از اصطلاحِ pour toujours فرانسوی و for ever انگلیسی نخست در ترجمه‌ها و سپس در نوشته‌ها و سرانجام در گفتار روزمرهٔ مردم وارد شد تقریباً همهٔ فضلا در برابر آن جبهه گرفته و کوشیده‌اند تا آن را از زبان فارسی بیرون برانند، ولی کوششهای ایشان بی‌نتیجه مانده است. دلیل آن هم معلوم است: مفهوم *برای همیشه* را با کلمه یا اصطلاح دیگری نمی‌توان بیان کرد. عده‌ای می‌گویند که در این ترکیب، *برای* زاید است و **همیشه** به‌تنهایی کافی است. ولی بدیهی است که مثلاً به‌جای «برای همیشه رفت» یا «برای همیشه خداحافظی کرد» نمی‌توان گفت: «همیشه رفت» یا «همیشه خداحافظی کرد». عده‌ای دیگر پیشنهاد می‌کنند که به‌جای آن *تا ابد* یا *مادام‌العمر* گفته شود. ولی این دو اصطلاح در همهٔ موارد نمی‌توانند مفهوم *برای همیشه* را بیان کنند.

چارهٔ دیگر این است که برای بیان این مفهوم از یک جملهٔ پیرو استفاده شود. مثلاً یکی از فضلا عبارتی را که ترجمهٔ عادیش این است: «با این شکست، فرمانروایی آتن بر دریاها *برای همیشه* از میان رفت» این طور ترجمه کرده است: «با این شکست، فرمانروایی آتن بر دریاها *به‌طوری* از میان رفت که دیگر هرگز *بازنگشت* » (امیل بریه، *تاریخ فلسفه*، ترجمهٔ علی‌مراد داودی، ج ۱، تهران، ۱۳۵۲، ص ۱۲۵). یعنی به‌جای عبارت کوتاهِ *برای همیشه* یک جملهٔ نسبتاً طولانی (*به‌طوری... که دیگر هرگز برنگشت*) آورده شده است.

آیا بهتر نیست که از این کوششهای بیحاصل دست بازداریم و اصطلاح *برای همیشه* را که در زبان نوشتار و گفتار امروزهٔ فارسی کاملاً جا افتاده است بپذیریم؟

برپی ← براثر

برتر/ برتری صفت تفضیلی *برتر* با حرف اضافهٔ «از» به‌کار می‌رود: «اگر ایشان روزگار پیغامبر دریافتندی بر پیغامبر واجب بودی ایشان را *برتراز* خویشتن داشتن» (*قابوس‌نامه*، ۲۵)؛

دعوی مکن که *برترم از* دیگران به علم
چون کبر کردی از همه دونان فروتری (سعدی، *مواعظ*)

در نوشته‌های معاصران، همراه این صفت گاهی حرف اضافهٔ «بر» می‌آید و غلط است. اما اسمی که از این صفت ساخته می‌شود، یعنی *برتری*، حرف اضافهٔ «بر» می‌گیرد: «دانش جستن *برتری* جستن باشد بر همسران و مانندانِ خویش» (*قابوس‌نامه*، ۳۴ـ۳۵).

برخوردار بودن این اصطلاح فقط می‌تواند دربارهٔ امور مستحسن و ستوده به‌کار رود، مانند «فلانی از سلامت روحی و جسمی برخوردار است» یا «این نویسنده از شهرت جهانی برخوردار است». بنابراین همچنانکه نمی‌توانیم بگوییم: «این خانه از چشم انداز زشتی برخوردار است»، حق نیست که بگوییم: «معادن طلای افریقای جنوبی از بالاترین رقم تلفات جانی در جهان برخوردار است» (رادیو ایران، برنامهٔ اخبار ۶۵/۶/۲۹)، یا نیز بگوییم: «این شیوه از همان معایب برخوردار است» (مجلهٔ *زبانشناسی*، ج۶، ش۱، دی ۱۳۶۸، ص۸۰). غالباً در اخبار رادیو و تلویزیون شنیده شده است که می‌گویند: «در جبههٔ... آتش توپخانه از شدت بیشتری برخوردار بود.» بیان این جمله در صورتی رواست که آتش جنگ را امر پسندیده‌ای بدانیم. یا هنگامی که گوینده اعلام می‌کند: «بیانیهٔ شورای امنیت از نقاط ضعف متعددی برخوردار است» (رادیو ایران، برنامهٔ اخبار ۶۶/۲/۲۹) غافل است از اینکه اگر بتوان از ضعف برخوردار شد، آن دیگر ضعف نیست بلکه قوّت است.

وانگهی اگر به درازنویسی علاقه‌ای نداشته باشیم در همهٔ این عبارتها ساده‌تر و زیباتر آن است که *داشتن* را به‌جای *برخوردار بودن* به‌کار ببریم: «این خانه چشم‌اندازِ زیبایی *دارد* »؛ «در جبههٔ... آتش توپخانه شدت بیشتری *داشت* ».

بُردن به‌معنای «پیروز شدن (در مسابقه)». اگر متمّم این فعل شخص یا گروه باشد حرف اضافهٔ «از» می‌گیرد: «کشتی‌گیر ایرانی *از* حریف ژاپنی برد»، «تیم بسکتبال ایران *از* تیم شوروی برد». در گزارشهای ورزشیِ رسانه‌ها غالباً این فعل را به غلط با مفعول «رایی» به‌کار می‌برند و به‌جای دو جملهٔ مذکور می‌گویند: «کشتی‌گیر ایرانی حریف ژاپنی *را* برد»، «تیم بسکتبال ایران تیم شوروی *را* برد.»

اما اگر مفعول این فعل «مسابقه» یا «بازی» یا «دست» و نظایر اینها باشد «را» می‌گیرد: «تیم بسکتبال ایران این مسابقه *را* (یا بازی *را*، یا دست *را*) برد.»

به‌عبارت ساده‌تر چیزی *را از* کسی می‌برند، ولی هرگز کسی *را* نمی‌برند.

در متون معتبر فارسی نیز فعل *بردن* به‌همین صورت به‌کار رفته است:

بردم *از* نرّاد گیتی یك دو داو اندر سه زخم
گرچه از چار آخشیج و پنج حس در ششدرم (خاقانی)

برعلیه ← علیه

برگذار کردن/ برگزار کردن *برگذار* و *برگزار* به‌ترتیب از *برگذاشتن* و *برگزاردن* گرفته شده است. دو فعل مرکّب اخیر در متون معتبر فارسی کم و بیش به یك معنی به‌کار رفته‌اند و براساس شواهد موجود نمی‌توان حکم کرد که آیا *برگذار* با حرف «ذ» صحیح است یا *برگزار* با حرف «ز». فقط چنین می‌نماید که *برگذاشتن* به معنای «انجام دادن، فیصله دادن» بوده است و *برگزاردن* به‌معنای «تقبّل کردن، برعهده گرفتن». علت اینکه در انشای معاصران این اصطلاح را بیشتر به‌صورت *برگزار کردن*، یعنی با حرف «ز»، به‌کار می‌برند این است که آن را، آگاهانه یا ناآگاهانه، با *گزاردن* به‌معنای «به‌جا آوردن و ادا کردن» از یك مقوله می‌شمارند و فعل *برگذاشتن* را که امروزه نامستعمل است طبعاً در نظر نمی‌آورند. ولی متضادِ فعلِ اخیر را که *فروگذاشتن* به‌معنای «کوتاهی کردن در کار و انجام ندادن» است و امروزه نیز متداول است نباید از نظر دور داشت. حتی می‌توان گفت که *برگذارکردن* متضادِ *فروگذار کردن* است و همچنانکه ترکیب اخیر با حرف «ذ» نوشته می‌شود ترکیب نخست نیز باید با حرف «ذ» نوشته شود.

فرهنگ معین ترکیب *برگذار کردن* را فقط با حرف «ذ» ضبط کرده است و به نظر می آید که همین املا صحیح است. فضلای معاصر نیز در نوشته‌های خود آن را با همین املا به‌کار برده‌اند: «مقصود این است که آقایان تشویق کنند، تبلیغ کنند... بلکه جشن سال آتیه خیلی آبرومندانه *برگذار شود* » (محمدعلی فروغی، *مقالات فروغی*، تهران، ۱۳۵۱، ص ۲۹)؛ «اصل عیب در اینجاست که می خواهیم همه کار را به‌اجمال و اهمال *برگذار کنیم* » (مجتبی مینوی، در مجلهٔ *یغما*، دی ۱۳۳۶، ص ۴۳۹).

با این همه، گرچه *برگذار* با حرف «ذ» صحیحتر می نماید، *برگزار* با حرف «ز» را نیز نمی توان غلط دانست و باید هر دو املا را صحیح تلقی کرد.

و نیز ← گذاشتن/ گزاردن

بُرْهه کلمهٔ عربی *بُرْهه* به‌معنای «پاره‌ای (طولانی) از زمان» به‌همین صورت نوشته می شود. نوشتن آن به‌صورت برحه غلط است. (*بُرهه* در فارسی به ضمّ اول و در عربی هم به ضمّ و هم به فتح اول تلفظ می شود.) «برهه‌ای از شب گذشته بود» یعنی «پاسی از شب گذشته بود».

بریدن به‌معنای «قطع رابطه کردن» حرف اضافهٔ «از» می گیرد. بعضی با آن حرف اضافهٔ «با» می آورند و غلط است. باید گفت «بریدن *از* کسی» و نه «بریدن *با* کسی». در متون معتبر فارسی *بریدن* در این معنی همه جا با حرف اضافهٔ «از» به‌کار رفته است: «هر بار که نشاطِ سیاحت کردن کنی... من با تو همراهی کنم و تو *از* ایشان ببُری و هر بار که تو را آرزوی ایشان آید به نزدیك ایشان شوی و *از* من ببُری» (*حیّ بن یقظان*، ۲۵)؛

به‌قولِ دشمنْ پیمانِ دوست بشکستی
ببین که *از* که بریدیّ و با که پیوستی (*گلستان سعدی*، ۱۸۱)

بزحمت به‌زحمت

بُزْدل / بَدْدل امروزه به کسی که ترسو باشد *بُزدل* می گویند و حال آنکه این ترکیب ظاهراً در متون قدیم فارسی به‌کار نرفته است و بعید است که هرگز بزرا که به چستی و چالاکی معروف است ترسو دانسته باشند. گویا اصل این اصطلاح *بَدْدل* بوده که بر اثر تحریف مبدّل به *بُزدل* شده است (رجوع شود

به مقالهٔ عباس اقبال، مجلهٔ *اطلاعات ماهانه*، اسفند ۱۳۲۸، ص۶). در متون کهن فارسی *بددل* به‌معنای «ترسو» و *بددلی* به‌معنای «ترس، جبن» فراوان به‌کار رفته است: «دلیران آهنگ جنگ کردند و بددلان قصد گریز کردند» (*سمك عیّار*، ج۱، ص۳۸۷)؛ «حسّان به غایت *بددل* بود، حرب نتوانستی کرد، و گویند شمشیر کشیده نتوانستی دید از *بددلی*» (*قصص قرآن*، ۳۲۳).

بزودی ← به‌زودی

بساتین واژهٔ *بُستان*، مخفّف *بوستان*، از فارسی به عربی رفته و در جمع *بساتین* شده است. ولی در فارسی، درست‌تر و زیباتر آن است که *بوستان* را به «ها» جمع ببندیم و *بوستانها* بگوییم.

بستگی دارد غالب مترجمان تازه‌کار به‌ازای هر لفظ خارجی يك معنی بیشتر نمی‌شناسند و چون معمولاً حوصلهٔ مراجعه به لغتنامه‌ها را هم ندارند گمان می‌کنند که در فارسی نیز در برابر آن يك لفظ بیشتر وجود ندارد. از این‌رو فعل dépendre فرانسوی و to depend انگلیسی را همیشه و همه جا به «بستگی داشتن» ترجمه می‌کنند. بر اثر این شتابزدگی در ترجمه، اصطلاح نادرستِ «بستگی دارد»، معادل ça dépend فرانسوی و it depends انگلیسی، در سالهای اخیر از نمایشهای رادیو و تلویزیون و فیلمهای دوبله به سرعت در زبان مردم افتاده و اکنون گسترش بسیار یافته است. رواج آن را باید ناشی از تنبلی فکری دانست، زیرا در فارسی به‌جای آن، بر حسبِ موارد مختلف، جمله‌های مختلفی می‌گفته‌اند و هنوز هم می‌گویند، مانندِ *تا ببینم*، *تا ببینیم*، *تا چه پیش آید*، *تا چطور باشد*، *تا چه بگوید*، *تا خدا چه خواهد*، و حتی گاهی *فرق می‌کند* و جز اینها. در مجموعهٔ داستانی از همینگوی که پیش از جعل و رواج *بستگی دارد* به‌فارسی ترجمه و منتشر شده است، این گفتگو میان پسر و پدری ردّ و بدل می‌شود: «ـ مردن سخت است، بابا؟ ـ نه، گمان می‌کنم که خیلی هم آسان باشد. البته فرق می‌کند.» *فرق می‌کند* در ترجمهٔ it depends به‌کار رفته است و درست است.

بسمه تعالی ← باسمه تعالی

بشریّت در زبانهای فرانسه و انگلیسی، بعضی از «اسمای معنی» در عین حال به‌معنای همهٔ افراد گروهی است که آن اسم معنی در موردشان صدق می کند. مثلاً کلمهٔ jeunesse در فرانسه و youth در انگلیسی هم به‌معنای «جوانی» است و هم به‌معنای «همهٔ افرادی که دارای این خصوصیت‌اند (یعنی جوانان)». همچنین است کلمهٔ humanité فرانسوی و humanity انگلیسی که هم به‌معنای «انسانیت، بشریت» است و هم به‌معنایِ «همهٔ افراد بشر».

مترجمانِ ناآگاه یا شتابزده که معمولاً برای هر لفظ خارجی یك معنی بیشتر قایل نیستند و به ازای آن در فارسی همواره یك لفظ به‌کار می برند از معنای اخیر غافل بوده و این دو لفظ خارجی را در همهٔ موارد به «بشریت» ترجمه کرده‌اند و در نتیجه باعث شده‌اند که **بشریت** در فارسی امروز کم و بیش به‌جای بشر به‌کار رود. چنانکه فی‌المثل گفته می‌شود: «تاریخ **بشریت**» یا «پیشرفت **بشریت** نتیجهٔ کوششِ جمعیِ همهٔ افراد است» یا «هر یك از جوامع در تمدّن **بشریت** سهمی بر عهده داشته است». البته مرادِ گویندگان این عبارات «تاریخ انسانیت» و «پیشرفت طبیعت بشری» و «تمدن طبیعتِ بشری» نیست، بلکه «تاریخ بشر» و «پیشرفت بشر» و «تمدن بشر» است.

در متون معتبر ادبیات فارسی، معنای صحیح **بشّریت** «طبیعت بشری» است، یا به بیان دقیقتر: «طبیعت بشری به اقتضای ضعفها و محدودیتهایش (از جمله: غرور، حسد، قدرت‌نمایی، شهرت‌طلبی، میل جنسی و جز اینها)». این کلمه در دوران متأخّر احیاناً به‌معنای «آدمیّت» نیز به‌کار رفته است، اما هرگز به‌معنای «افراد بشر» نبوده است و بهتر است که امروز نیز از این معنی پرهیز شود. زیرا بر اثر این استعمال غلط، بعید نیست که دیگر اسمهای معنی نیز در معرض همین تحریف قرار گیرد، چنانکه در مورد کلمهٔ *روحانیت* پیش آمده است. *روحانیت* به‌معنای «معنویت» است یا به‌معنای «حالت کسی که به امور روحانی می‌پردازد»، اما در سالهای اخیر آن را به‌معنای «روحانیان» به‌کار می برند و مثلاً به‌جای «روحانیان مبارز» می گویند «روحانیت مبارز»، غافل از اینکه اصطلاح اخیر گرته‌برداری معنایی از زبانهای فرنگی است.

اخیراً بعضی از مترجمانِ کلمهٔ *انسانیت* را نیز به تبع **بشریّت** به‌معنای «آدمیان» به‌کار می برند، مثلاً: «این حکایت شرحی است مربوط به حواشی موضوع و آن قدر سست [است] که واقعاً نمی توان نظریهٔ دینی معتبری را برای

تمامی *انسانیت* برمبنای آن پایه‌ریزی کرد» (مجلهٔ نشر *دانش*، شمارهٔ مهر و آبان ۱۳۶۵، ص۱۲). استعمال *انسانیت* به‌جای *آدمیان* نه تنها غلط است بلکه با روح زبان فارسی مغایرت دارد.

امروزه برخی از اسمهای معنی دیگر نیز به دنبال بشریت و روحانیت به‌سوی اسمِ ذاتْ شدن گراییده‌اند و تدریجاً به‌عنوان «جمع گروهه» (=اسم جمع) به‌کار می‌روند. از آن جمله‌اند: *ارتجاع* (به‌جای *مرتجعان*) و *استکبار* (به‌جای *مستکبران*) و *اشرافیت* (به‌جای *اشراف*). بعضی از فضلا این تغییر معنی را از مقولهٔ استعمال *ریاست* به‌معنای «رئیس» و *معاونت* به‌معنای «معاون» و *وزارت* (یا *مقام وزارت*) به‌معنای «وزیر» و *نیابت* به‌معنای «نایب» و *مدیریت* به‌معنای «مدیر» و *استادی* به‌معنای «استاد» می‌دانند؛ چنانکه به‌جای این جمله: « *رئیس* اداره به وضع کارمندان رسیدگی کرد» یا «استاد این نکته را به من گفت»، برای احترام و بزرگداشت می‌گویند: « *ریاستِ* اداره به‌وضع کارمندان رسیدگی کردند» یا «جناب *استادی* این نکته را به بنده فرمودند» و جز اینها. البته این سخن درست است و این تبدیل در فارسی سابقهٔ قدیم دارد، منتها با یك تفاوت اساسی، و آن این است که *ریاست* و *معاونت* و *نیابت* و *مدیریت* و *استادی* اسم جمع نیست و دلالت بر معنای مفرد می‌کند، و حال آنکه استعمال بشریت به‌جای بشر یا *روحانیت* به‌جای *روحانیان* و جز اینها گرته‌برداری از زبانهای فرنگی است، زیرا در فارسی سابقه نداشته است که «اسم معنی» را در مفهوم «اسم ذات گروهه» به‌کار برند.

بَطیء/ بُطء *بطیء* [bati']، بر وزن «نجیب» (که غالباً آن را به غلط بر وزن «قطعی» تلفظ می‌کنند)، به‌معنای «کُنْد» و *بُطْء* [bot']، بر وزن «قُطب»، به‌معنای «کُندی» در عربی و فارسی به همین صورت نوشته می‌شود (کلمهٔ اخیر را در قدیم به‌صورت *بُطْؤ* نیز می‌نوشته‌اند، ولی املای صحیح آن *بُطْء* است).

بعضی عده‌ای از فضلا لفظ *بعضی* را به حکم آنکه به این صورت در عربی به‌کار نرفته است غلط می‌دانند و جمعی دیگر استعمال حرف اضافهٔ «از» را همراه آن نادرست می‌شمارند و معتقدند که به جای آنها باید *بعضِ* (با کسرهٔ اضافه) به‌کار برد و مثلاً نوشت: «در *بعضِ* موارد» و نه «در *بعضی از* موارد». اما بزرگان ادب فارسی *بعضی* و *بعضی از* را در نوشته‌های خود به کرّات

به‌کار برده‌اند و امروزه نیز در زبان گفتار کاملاً متداول است و بنابراین استعمال آنها اشکالی ندارد: «اگر این دعاگوی، در این مجموع، سخنِ شیخ بر این منوال رانَد که بر لفظ مبارك او رفته است... از فهم عوام دور افتد و **بعضی از** خوانندگان، بلکه بیشتر، در نظم سخن و ترتیب معانی به غلط افتند» (*اسرارالتوحید*، ۱۵)؛ «در عهد ملکشاه و **بعضی از** عهد سنجر، فیلسوفی بود به هرات و او را ادیب اسماعیل گفتندی» (*چهار مقاله*، ۱۶۳)؛ «**بعضی از** آدمیان هستند که اگرچه شراب بسیار خورند هرگز مست نشوند» (*جوامع‌الحکایات*، ج۱، قسم ۳، ص۸).

هرگاه **بعضی** در نقش فاعل (یا مسندالیه) به‌کار رود، خواه متمّم داشته یا نداشته باشد، معمولاً فعل جمله به صیغهٔ جمع آورده می‌شود: «همه شهید شدند بر دست غُزان و **بعضی** به اطراف جهان به غربت *افتادند*» (*اسرارالتوحید*، ۳۵۲)؛ «در جزیره می‌بودند تا **بعضی** هلاك *شدند* از گرسنگی و بعضی را سباع و ددان هلاك کردند» (*نصیحة‌الملوك*، ۶۱)؛ «**بعضی** *باشند* که شراب به ادب *خورند* و البته حرکات نامناسب از ایشان در وجود ناید» (*جوامع‌الحکایات*، ج۱، قسم۳، ص۷)؛ «این عالَم به غایتْ ساحر است و **بعضی** به سحر وی فریفته *می‌شوند* و **بعضی**... به سحر وی فریفته *نمی‌شوند*» (*کتاب الانسان الکامل*، ۴۲۶).

بُغاز ← تنگه/ باب/ بغاز

بلادرنگ واژهٔ درنگ فارسی است و آوردن *بلا*ی عربی قبل از آن خلاف فصاحت است. به‌جای آن بهتر است *بی‌درنگ* گفته شود.

بلعجب، بلفضول، بلهوس دربارهٔ منشأ و املای این سه کلمه بحثهای بسیار کرده‌اند. بعضی این کلمات را مخفّف *ابوالعجب* و *ابوالفضول* و *ابوالهوس* عربی می‌دانند و بعضی دیگر معتقدند که جزءِ اول آنها، یعنی «بُل»، پیشوند فارسی و به‌معنای «بسیار» و «فراوان» است و نباید این سه کلمه را مأخوذ از عربی دانست، زیرا که اینها اصلاً در عربی به کار نرفته‌اند. (قول اخیر مسلّم نیست. به‌هر حال *ابوالعجب* در لغت عرب به‌معنای «شعبده باز» مستعمل است؛ رجوع شود به قزوینی، *یادداشتها*، ج۴، ص ۶۰.) در متونِ کهن فارسی، املای

این کلمات به‌هر دو صورت، یعنی هم به‌صورتِ *بلعجب* و *بلفضول* و *بلهوس* و هم به‌صورتِ *بوالعجب* و *بوالفضول* و *بوالهوس*، دیده شده اما غلبه با صورت نخست است. امروزه نیز بهتر است که این کلمات به‌صورت *بلعجب* و *بلفضول* و *بلهوس* نوشته شود.

بلوك/ بلوك این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *بُلوك* [boluk]، به ضمّ اول، به‌معنای «ناحیه‌ای مشتمل بر چند قریه» است (امروزه به آن **دهستان** می‌گویند). اما *بلوك* دوم واژه‌ای فرانسوی است به‌معنای «کشورهایی که در شیوهٔ حکومتی کم و بیش یکسان‌اند و در برابر کشورهایی با شیوهٔ حکومتی دیگر با هم متحدند»: «بلوك غرب»، «بلوك شرق». املای این کلمه در فرانسه bloc است، یعنی به سکون حرف اول تلفظ می‌شود، اما در فارسی چون ابتدا به ساکن ممکن نیست ناچار به کسر اول [belok] یا به ضمّ اول [bolok] تلفظ می‌شود. به‌جای این کلمه که در نیم قرن اخیر وارد واژگان سیاسی فارسی شده است در اغلب موارد می‌توان کلمهٔ جبهه یا *کشورها* را به‌کار برد. این کلمه به‌معنای «چند ساختمان متصل به هم که واحد مجزّایی تشکیل دهند» نیز هست.

بُلْه به ضمّ اول و سکون دوم، در عربی جمع *ابله* است، اما امروزه در گفتار و نوشتار فارسی به‌صورت مفرد به‌کار می‌رود و هر چند که در متون قدیم به این صورت به‌کار نرفته است استعمال آن اشکالی ندارد: «ابتدا خیال می‌کرد که زنش *بله* است، اما وقتی دخترش به دنیا آمد دید نه، با بچه‌اش می‌تواند بخندد، شوخی کند، او را ناز و نوازش کند» (بزرگ علوی، *نامه‌ها*، تهران، ۱۳۵۷، ص ۲۴).

بِلیت به‌معنای «تکه کاغذ چاپ شده که خریده می‌شود و هنگام ورود به سینما و تماشاخانه یا وسایط نقلیه و جز اینها ارائه می‌شود». این کلمه از واژهٔ billet فرانسوی از طریق زبان روسی گرفته شده است و بهتر است که با حرف «ت» و به‌صورت *بلیت* نوشته شود و نه *بلیط*.

بَنادر واژهٔ بندر فارسی است و به همین صورت به عربی رفته و در جمع مکسّر بنادر شده است. ولی در فارسی، درست‌تر و زیباتر آن است که بندر را به «ها» جمع ببندیم و *بندرها* بگوییم.

بنده ضمیر اول شخص مفرد که برای اظهار ادب و فروتنی به جای ضمیر «من» به‌کار می‌رود و از قدیم در فارسی رایج بوده است. فعل آن معمولاً به *صیغهٔ* سوم شخص مفرد است: «قاصدی... به درگاه خسرو فرستاد و گفت: به همّتِ عالی خسرو، آنچه مراد بود به اِتمامْ مقرون گشت و *بنده* مترصِّدِ فرمان *است* تا کمرِ امتثال بر میان *بندد* و به خدمت *پیوندد* » (*داستانهای بیدپای*، ۴۷)؛ اما فعل آن به *صیغهٔ* اول شخص مفرد نیز می‌تواند باشد و اشکالی ندارد:

چو هر خاکی که باد آوَرْد فیضی بُرد از انعامت
ز حال *بنده* یادآور که خدمتکار *دیرینم* (حافظ)

این کلمه گاهی نیز همراه ضمیر *من* می‌آید: « *من بنده* را بر مجالست و دیدار و مذاکرت و گفتار ایشان... اِلْفی تازه گشته بود» (*کلیله و دمنه*، ۱۶).

بُنْیاد / بُنْیان اغلب فرهنگها معنای *بُنیاد* و *بُنیان* را یکسان نوشته‌اند، اما این دو کلمه مترادف نیستند. *بنیاد* واژهٔ فارسی بەمعنای «پایهٔ بنا، پیِ بنا»ست:

سرای دولت باقی نعیم آخرت است
زمین سخت نگه کن چو می‌نهی *بنیاد* (سعدی، *مواعظ*)
ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا
گو بیا سیل غم وخانه ز *بنیاد* ببر (حافظ)

اما *بُنیان* کلمهٔ عربی بەمعنای خودِ «بنا» و توسّعاً بەمعنای «خانه» است:

این کعبه را که سدّ سکندر حریم اوست
خضر خلیل مرتبه *بنیانِ* تازه کرد (خاقانی، نقل از *لغت‌نامه*)
سرای آخرت آباد کن به حسن عمل
که اعتمادِ بقا را نشاید این *بنیان* (سعدی، *مواعظ*)

با این همه، معنای این دو لفظ در ترکیبات به یکدیگر نزدیك و تقریباً مترادف می‌شود. مثلاً *بنیادگذار* بەمعنای «پایه‌گذار، مؤسّس» و *بنیانگذار* بەمعنای «بناکننده، برپا کننده» است و در نهایت معنای آنها یکی است. گاهی نیز *بنیان* بەمعنای *بنیاد* به‌کار رفته است، اما موارد آن بسیار نادر است:

گرچه نیکو و بلند است و قوی خانه
پَست یابیش چو بر برف بُوَد *بنیان* (ناصرخسرو)

بنیادگذار / بنیانگذار املای این دو ترکیب به همین صورت صحیح است.

بعضی آنها را با حرف «ز» و به‌صورت *بنیادگزار* و *بنیانگزار* می‌نویسند و غلط است.

برای توضیح بیشتر ← گذاشتن / گزاردن

بوالعجب، بوالفضول، بوالهوس ← بلعجب، بلفضول، بلهوس

بُورس / بُورْسیه این دو کلمه را نباید به‌جای هم به‌کار برد. *بورس* کلمه‌ای است فرانسوی (bourse) به‌معنای «مبلغ مستمری که دولت یا مؤسّسات خصوصی به دانش‌آموز یا دانشجو به‌عنوان هزینهٔ تحصیل می‌دهند». ولی *بورسیه*، که آن هم کلمه‌ای فرانسوی است (boursier)، به «دانش‌آموز یا دانشجویی که از این مستمری برخوردار است» اطلاق می‌شود. در مطبوعات و در رادیو و تلویزیون غالباً این دو را به غلط به‌جای هم به‌کار می‌برند و مثلاً می‌گویند: «دانشجویان واجد شرایط می‌توانند از *بورسیهٔ* دانشگاه آزاد استفاده کنند» (برنامهٔ اخبار رادیو ایران، در ۶۸/۱۰/۳). در واقع بایستی بگویند: «... از *بورس* دانشگاه آزاد استفاده کنند.» مثال دیگر: «وزیر اطلاعات کنیا [از دولت ایران] خواستار اعطای *بورسیه* های فرهنگی شد» (روزنامهٔ *اطلاعات*، ۲۸ بهمن ۶۸). معنای این جمله ـ اگر معنی بدهد ـ این است که وزیر اطلاعات کنیا از دولت ایران خواسته است تا چند دانشجوی ایرانی برای استفاده از کمك خرج تحصیلی به کنیا اعطا کند (و در این صورت البته «اعطا کردن» فعل غریبی خواهد بود)، حال آنکه مقصودِ وزیر اطلاعات کنیا درست برعکس این بوده و از دولت ایران تقاضا داشته است که به دانشجویان کنیایی برای تحصیل در ایران «بورس» داده شود.

بوس / بوسه این دوواژه همگون اند و در جمله ارزش یکسان دارند و می‌توانند جانشین یکدیگر شوند:

گفته بودی که شوم مست و دو **بوست** بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یك (حافظ)
سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یك **بوسه** نذر حافظ پشمینه پوش کن (حافظ)

بها / بهاء *بها* واژهٔ فارسی و به‌معنای «قیمت» است و در پایان همزه ندارد:

بگفتمی که *بها* چیست خاك پایش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی (حافظ)

بنابراین نباید گفت: « *بهاء* این کتاب هزار ریال است»، بلکه باید گفت: « *بهای* این کتاب هزار ریال است.» اما *بهاء*، با همزهٔ پایانی، کلمهٔ عربی و به‌معنای «فروغ و روشنایی» است و برای اینکه با *بها* ی فارسی اشتباه نشود بهتر است که همزهٔ پایانی آن در نوشتن حفظ شود:

بهاءِ روی تو بازار ماه و خور بشکست
چنانکه معجز موسی طلسم جادو را (سعدی، *غزلیّات*)

بها دادن *بها* به‌معنای «قیمت» است و *بها دادن* یعنی «قیمت را پرداختن»: «فرمود تا دو برهٔ فربه یکسان آوردند و هر دو را *بها دادند*: یکی از وجه حلال، دیگر از حرام» (*اسرارالتوحید*، ۱۱۱). بنابراین اگر گفته شود: «در جامعهٔ ما به مصرف انرژی بها داده نشده است» (رادیو ایران، ساعت ۸ و ۵۸ دقیقه روز ۶۵/۹/۱۸) معنایی جز این نمی‌دهد که «مصرف انرژی برای جامعهٔ ما مفت تمام شده است» یا چه بسا «افراد جامعهٔ ما بهای انرژی مصرفی خود را نپرداخته‌اند». اما غرض گوینده فقط این بوده است که «در جامعهٔ ما به‌مصرف انرژی اهمیت کافی نداده‌اند». *بهادادن* در فارسی هرگز به‌معنای «اهمیت دادن» نبوده است. جمله‌هایی مانند «ما به تکامل تاریخی بشر بها می‌دهیم» و «نباید به سخن این یاوه‌گویان بها داد» که این روزها فراوان شنیده می‌شود تقریباً بی‌معنی است. در سالهای اخیر ترکیبات غلط دیگری نیز از روی *بها دادن* ساخته‌اند، مانند *پربها دادن* و *کم‌بها دادن*. مثلاً می‌گویند: «هنرمندان به ابداع و ابتکار پر بها می‌دهند.»

برای بیان این معنی در فارسی معادلهای فراوانی بوده و هست و همیشه می‌توان آنها را به‌کار برد، مانند *ارزش نهادن*، *ارج گذاشتن*، *اهمیت دادن*، *اعتبار قایل شدن*، *مهم شمردن*، *قدر شناختن*، *وقع نهادن* و جز اینها. در متون کهن، *وزن نهادن* نیز به همین معنی به‌کار رفته است: «از آن زندگانی که در فراق دوستان گذرد چه لذّت توان یافت؟ و کدام خردمند آن را *وزنی نهاده است* و از عُمْر شمرده؟» (*کلیله و دمنه*، ۱۸۵).

به‌اندازهٔ کافی کلمهٔ فرانسوی assez و معادل انگلیسی آن enough را بیشتر مترجمان به ترکیبهایی ترجمه می کنند که در زبان فارسی مستعمل نبوده است، بدین معنی که به ازای آنها غالباً می گویند: «به‌اندازهٔ کافی» (یا «به‌قدر کافی»، «به‌حدّ کافی») و گاهی نیز می گویند: «به‌اندازهٔ کفایت» (یا «به‌قدر کفایت»، «به‌حدّ کفایت»). این ترکیبها شاید در پاره‌ای از موارد غلط نباشد، چنانکه در این جمله: «غذا به اندازهٔ کافی برای همه هست» (هرچند که برای بیان این معنی در فارسی به‌طور طبیعی می گویند: «غذا آن قدر هست که به همه برسد»). اما در زبانهای فرانسه و انگلیسی با استفاده از این کلمه نوعی جمله نیز می سازند که اگر لفظ به لفظ ترجمه شود بافت آن از نظر دستور زبان فارسی غلط است. برای نمونه، عبارت زیر را می‌توان شاهد آورد: «ترجمه و بحث مذکور ضمن کار *به‌اندازهٔ کافی* تفصیل یافتند تا چاپ و انتشار جداگانهٔ آنها ارجح به نظر آید» (*کشف المحجوب* سجستانی، مقدمهٔ فارسی). این عبارت که لفظ به لفظ از زبان فرانسه ترجمه شده در فارسی تقریباً نامفهوم است ومقصود از آن این است که «ترجمه و بحث مذکور در ضمن کار مفصّل شد و در نتیجه چاپ و انتشار جداگانهٔ آنها ارجح به نظر رسید». همچنین به‌جای این عبارت: «من *به‌اندازهٔ کافی* پول ندارم که این اتومبیل را بخرم»، باید گفت: «آن قدر پول ندارم که بتوانم این اتومبیل را بخرم» (و حتی به بیانی ساده‌تر: «پولم نمی‌رسد که این اتومبیل را بخرم»). یا به جای این عبارت: «مدرسه *به‌اندازهٔ کافی* به‌خانه نزدیك هست که پسرم بتواند هر روز پیاده به آنجا برود»، باید گفت: «مدرسه نسبتاً به خانه نزدیك است و پسرم می تواند هر روز پیاده به آنجا برود.» یا به جای این جمله که در یکی از ترجمه‌ها آمده است: «با ادامهٔ جنگ، مردم *به‌حدّ کافی* گرفتاری داشتند که فرصت پرداختن به ظاهر شهر خود را نداشته باشند»، باید گفت: «با ادامهٔ جنگ، گرفتاری مردم به حدّی بود که فرصت پرداختن به ظاهر شهر خود را نداشتند.»

این نوع جمله‌بندی با نحو زبان فارسی ناسازگار است و از استعمال آن باید پرهیز کرد.

بهبود / بهبودی واژهٔ بهبود اسم است و نه صفت و بنابراین نیاز به «ی» [i] اسم‌ساز ندارد. *بهبودی* در متون معتبر فارسی به‌کار نرفته است:

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد (حافظ)

به‌بهانهٔ در یکی دو دههٔ اخیر، ظاهراً به سبب اصرار بر استعمال واژه‌های فارسی به‌جای عربی، همه جا در مطبوعات و در رادیو و تلویزیون (ولی نه در زبان روزمره) رسم شده است که به‌جای *به‌مناسبتِ* بگویند *به بهانهٔ*، مثلاً در این جمله که در مجلّه‌ای ادبی آمده است: «خبرنگار ما *به‌بهانهٔ* برگذاری اولین نمایشگاه بین المللی کتاب در تهران مقاله‌ای نوشته است.»

معنای صحیح *بهانه* چنین است: «توسّل به علّتی آشکار ولی دروغین برای رسیدن به مقصودی پنهانی». مثلاً زنی از دست شوهرش می‌نالد که «خاموشی برق را *بهانه* کرد تا از خانه بیرون برود». یعنی شوهر مقصودی پنهانی (بیرون رفتن از خانه) داشته و دنبال فرصت می‌گشته و همین که این فرصت دست داده (خاموش شدن برق) از آن استفاده کرده است، ولی مسلّماً علت حقیقیِ رفتارِ او این نبوده است. مثال دیگر: می‌دانیم که معاویه به طلب انتقام خون عثمان به جنگ با علی(ع) برخاست. سعیدبن قیس، از یاران علی(ع)، نزد او رفت و گفت: «یا معاویه، مردمان دانند که تو خون عثمان را طلب نمی‌کنی ولیکن *بدین بهانه* امارت خویش درست می‌کنی و هیچ سببی نیافتی که عامهٔ مردم را بر خویشتن گرد آری مگر حدیث خون عثمان» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۶۴۲). پس طلب خون عثمان برای معاویه علتی ظاهری و دروغین بود که با توسّل به آن می‌خواست به هدف پنهانی خود، یعنی حکومت بر مسلمانان، دست یابد.

بر این اساس، مراد از جمله‌ای که در آن مجلهٔ ادبی آمده است فقط می‌تواند این باشد: «برگذاری اولین نمایشگاه بین المللی کتاب در تهران برای خبرنگار ما علّتی دروغین است که او آن را دستاویز کرده و مقاله‌ای نوشته است تا مقصود دیگری را که پنهان است برآورده کند»! همچنین وقتی که مجلّهٔ معتبری یکی از شماره‌های خود را به حافظ تخصیص می‌دهد و با عنوان درشت می‌نویسد: «*به‌بهانهٔ* ششصدمین سالگرد درگذشت حافظ» تنها این معنی را می‌رساند که «ما به حافظ کاری نداریم، فقط ششصدمین سال درگذشت او را بهانه کرده‌ایم تا به هدف پوشیدهٔ خودمان برسیم»!

به‌بهانهٔ هرگز نمی‌تواند جانشین *به‌مناسبتِ* شود و باید از استعمال آن به

این معنی پرهیز کرد.

بِهْ/ بهتر بِهْ صفت تفضیلی است که بی‌پسوند «تر» به‌کار می‌رود:

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوا داد
که می‌حرام ولی به ز مال اوقاف است (حافظ)

اما می‌تواند پسوند «تر» نیز بگیرد و در این صورت معنای آن فرقی با معنای به ندارد و هر دو در جمله ارزش یکسان دارند و می‌توانند جانشین یکدیگر شوند:

باده نوشی که درو روی و ریایی نَبُوَد
بهتر از زهد فروشی که درو روی و ریاست (حافظ)

صفت عالیِ این دو واژه به ترتیب *بهین* و *بهترین* است.

به ترك گفتن ← ترك گفتن/ به‌ترك گفتن/ ترك کردن

به توسّطِ ← توسّطِ

به‌جهتِ ← جهتِ

به‌خاطرِ حرف اضافهٔ مرکّب *به‌خاطر* از ساخته‌های صد سال اخیر است و در متون گذشتگان، اعم از قدیم و متأخّر، به‌کار نرفته است. فقط در متون چند قرن اخیر، اصطلاح *برای خاطرِ* گاه‌گاه به چشم می‌خورد و به‌نظر می‌آید که منشأ *به‌خاطرِ* نیز همین باشد:

پدر روی تضرّع در خدا کرد
برای خاطرِ یوسف دعا کرد (جامی، *یوسف و زلیخا*)

در گذشتهٔ دورتر، اصطلاحات متعدد دیگری در همین معنی به‌کار می‌برده‌اند، مانندِ *برهوایِ*، *برای*، *ازبرای*، *برای دلِ*، *از بهرِ*، *ازبهر دلِ*: «حسنك *برهوایِ* امیر محمّد و نگاهداشتِ دل و فرمان محمود، این خداوند زاده را بیازرد و چیزها کرد و گفت که اَکْفا آن را احتمال نکنند تا به پادشاه چه رسد» (*تاریخ بیهقی*، ۲۲۲)؛ «آن وقت *برای* خدای تعالی خشمگین بودی و خدایْ مرا مسخرِ تو کرد، که هر که کاری *برای* خدای تعالی کند مرا بر وی دست نَبُوَد. اما این بار *برای* خویش و *برای* دینار خشمگین شدی» (*کیمیای سعادت*، ج۲، ص۴۷۲)؛ «شرم نداری که *از برای* جُوی سیمْ دستْ پیشِ هر لئیم دراز

کنی؟» (*گلستان سعدی*، ۱۱۹)؛ «مادر... او را ثریدی ساخت. وی *برای دل* مادر از آن بخورد» (*قصص قرآن*، ۲۲۶)؛ «ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند. صاحبدلی بر او بگذشت. گفت: تو را مشاهره چند است؟ گفت: هیچ. گفت: پس چرا زحمت خود همی دهی؟ گفت: *از بهرِ* خدا می‌خوانم. گفت: *از بهرِ* خدا مخوان» (*گلستان سعدی*، ۱۳۲)؛

باشد ای دل که درِ میکده‌ها بگشایند
گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند
اگر *از بهرِ دلِ* زاهد خود بین بستند
دل قوی دار که *از بهرِ* خدا بگشایند (حافظ)

اما *به‌خاطرِ* امروزه به چند معنای دیگر نیز به‌کار می‌رود که از آنها دو معنی متداولتر است: یکی «برای، به‌منظور، به‌قصد، به عزمِ»، مثلاً «*به‌خاطرِ* دیدن او به‌شیراز رفتم»؛ و دیگری «به سبب، به‌علتِ»، مثلاً «*به‌خاطرِ* نرسیدن نامه‌اش سخت نگران بودم». این دو معنی در متون معتبر فارسی اصلاً سابقه نداشته است.

می‌توان گفت که استعمال *به‌خاطرِ* در این معانی مختلف ناشی از تنبلی ذهنی کسانی است که رنج جستجو را بر خود هموار نمی‌کنند و نمی‌کوشند تا لفظ مناسبتر را بیابند و به‌کار ببرند. در زبان فارسی چندین حرف اضافهٔ مرکّب هست که به آسانی جانشین *به‌خاطرِ* می‌شوند و ما را از استعمال آن بی‌نیاز می‌کنند. مثلاً در این جمله که در یکی از نوشته‌های تحقیقی آمده است: «*به‌خاطرِ* حملهٔ وحشیانهٔ مغول به ایران هیچ یك از کتابهایی که مردم آن زمان در خانه‌های خود داشتند باقی نمانده است»، به‌جای *به‌خاطرِ* می‌توان یکی از حروف اضافهٔ زیر را به‌کار برد: *براثرِ*، *به‌سببِ*، *به‌علتِ*، *درنتیجهٔ*، *به‌دنبالِ* و جز اینها.

البته *به‌خاطرِ* امروزه در گفتار و نوشتار فارسی کاملاً رایج شده و جا افتاده است و غرض این نیست که بخواهیم آن را از زبان بیرون برانیم. امّا کاربرد آن در نوشته‌های جدّی و دقیق روا نیست و به خصوص باید از استعمال آن به‌معنای «به‌سببِ» و نیز به‌معنای «به‌منظورِ» خودداری کرد.

به‌زحمت کلمهٔ *زحمت* در فارسی امروز به‌معنای «دشواری و رنج» است و

ترکیبِ *به‌زحمت* یا *با زحمت* نیز معنایی جز «با رنج و دشواری» ندارد. بنابراین اگر بگوییم: «**به‌زحمت** سری تکان دادند» یعنی «تکان دادن سر برای آنها دشوار بود» یا اگر بگوییم: «من **به زحمت** می‌دیدمش» یعنی «دیدن او برای من رنج داشت». ولی این دو جمله، و نظایر آنها که در آثار ترجمه شده فراوان است، به این معانی به‌کار نرفته‌اند، بلکه معنای مراد نویسنده به ترتیب چنین بوده است: «کم و بیش (یا: به اکراه) سری تکان دادند» و «من درست نمی‌دیدمش». علت این غلط کاری در حقیقت ترجمهٔ نادرست از اصطلاح à peine فرانسوی یا قیدهای hardly و scarcely انگلیسی است که بر حسب جمله‌های مختلف، معادلهای فارسی متفاوتی دارند. نمونه‌های زیر به تصادف از میان برخی از ترجمه‌ها انتخاب شده است:

ـ **به‌زحمت** حرف می‌زند (به‌جای: *خیلی کم* حرف می‌زند).

ـ **به زحمت** کسی می‌داند (به‌جای: *کمتر* کسی می‌داند).

ـ **به زحمت** به دیدن آنها می‌رود (به‌جای: *به‌ندرت* به دیدن آنها می‌رود).

ـ **به زحمت** خوابش برده بود که شیپور بیداری را زدند (به‌جای: هنوز خوابش نبرده بود که... یا: *تازه* خوابش برده بود که...).

ـ **به زحمت** ساعت هشت و نیم است (به‌جای: *تازه* ساعت هشت و نیم است).

ـ قدّش **به زحمت** بلندتر از من است (به‌جای: قدّش *بفهمی نفهمی*، یا *یك هوا*، بلندتر از من است).

ـ صدای شما را **به‌زحمت** می‌شنوم (به‌جای: صدای شما را درست نمی‌شنوم).

بعضی از مترجمان به‌گمان اینکه اگر اصطلاح **به زحمت** تماماً فارسی سره باشد مشکل برطرف می‌شود ترکیب *به‌سختی* را جانشین آن می‌کنند و مثلاً می‌نویسند: «در ایران، بلوچها *به‌سختی* اکثریت جمعیت استان سیستان و بلوچستان را تشکیل می‌دهند» (از یك کتاب دانشگاهی). ولی این جمله تقریباً بی‌معنی است (و اگر هم معنی بدهد مطابق مراد نویسنده نخواهد بود)؛ به‌جای آن باید گفت: «در ایران، بلوچها اندکی بیش از نصف جمعیت استان سیستان و بلوچستان را تشکیل می‌دهند»، یا به بیان ساده‌تر: «در ایران، جمعیت بلوچها اندکی بیش از نصف جمعیت استان سیستان و بلوچستان است.»

به‌زودی *به‌زودی* (و مرادف آن: *عن قریب*) قیدی است که به آینده مربوط می‌شود و بنابراین استعمال این قید در جمله‌ای که فعل آن ماضی و عمل آن در گذشته روی داده باشد غلط است. مثلاً می‌توان گفت: «اگر با همین سرعت پیش برویم *به‌زودی* به مقصد خواهیم رسید»، اما نمی‌توان گفت: «اگر با همین سرعت پیش می‌رفتیم *به‌زودی* به مقصد می‌رسیدیم.» در اغلب ترجمه‌ها و حتی نوشته‌های این زمان به جمله‌هایی برمی‌خوریم که در آنها قید *به‌زودی*، بر اثر گرته‌برداری معنایی از bientôt فرانسوی و soon انگلیسی، به غلط به‌کار رفته است، مانند جمله‌های زیر:

ـ *به‌زودی* آنجا رسیدیم (به‌جای: *اندکی بعد*).

ـ قدم تند کردند و *به‌زودی* از شهر خارج شدند (به‌جای: *زود*، یا *خیلی زود*)

ـ *به‌زودی* او در آستانهٔ اتاق پدیدار شد (به‌جای: *لحظه‌ای بعد*، یا *دیری نگذشت که*)

ـ *به‌زودی* نصف شب می‌شد (به‌جای: *تا چند لحظهٔ دیگر*).

ـ کسانی که با او نشست و برخاست داشتند *به‌زودی* (به‌جای: *زود*) پی می‌بردند که با مرد بسیار حسّاسی سروکار دارند» (ابراهیم پورداود، مقدمهٔ *یادداشتهای قزوینی*، ج۱ و ۲، ص سیزده).

به‌عنوانِ در آثار ترجمه شده غالباً کلمات و عبارات زایدی می‌آید که ناشی از ترجمهٔ لفظ به لفظ است. یکی از این عبارتها ترکیب *به‌عنوانِ* است که در بیشتر ترجمه‌ها به چشم می‌خورد و غالباً همراه ترکیب فعلی *تلقّی کردن* و فعلهای *شمردن* و *انگاشتن* و مرادفهای آنها به‌کار می‌رود. مثالهای زیر نمونه‌ای از این مقوله است که از منابع مختلف گرفته شده است:

ـ خود را *به‌عنوان* یك شخصیت مهم تلقّی می‌کند.

ـ من جواب او را *به‌عنوان* ردّ پیشنهادم تلقّی می‌کنم.

ـ می‌توان این کار را *به‌عنوان* تمام شده تلقّی کرد.

ـ زبان را دانشمندان *به‌عنوان* یك نهاد اجتماعی می‌شناسند.

ـ از هم اکنون خبرنگارِ مفقودالاثر را *به‌عنوان* مرده می‌انگارند.

در همهٔ جمله‌های فوق، *به‌عنوانِ* که گرته‌برداری از comme فرانسوی و as

انگلیسی است زاید است و باید آن را حذف کرد تا عبارت فارسی شود.

به‌قدر کافی (یا: به‌قدر کفایت) ← به‌اندازهٔ کافی

به‌گفتگو نشستن ← نشستن

به‌مناسبت ← به‌بهانهٔ

به‌نوبهٔ خود بسیاری از مترجمان که اصطلاحات و ترکیبات زبان مبدأ را بی‌توجه به بُردِ معنایی آنها در زبان مقصد عیناً به‌فارسی برمی‌گردانند ترکیب نامأنوس *به‌نوبهٔ خود* را که ترجمهٔ لفظ به لفظِ à son tour فرانسوی و in his turn انگلیسی است در فارسی رواج داده‌اند، ولی اغلب اوقات این ترکیب در جملهٔ فارسی معنای درستی ندارد. مثلاً مترجمی جملهٔ انگلیسی را این طور ترجمه کرده است: «ارسطو شاگرد افلاطون بود که وی *به‌نوبهٔ خود* شاگرد سقراط بود.» اینجا *به‌نوبهٔ خود* چه معنی می‌دهد؟ آیا افلاطون نوبت گرفته بود که شاگرد سقراط شود؟ یا با ارسطو نوبت گذاشته بود تا نزد سقراط شاگردی کنند؟ یا یك نوبت ارسطو نزد افلاطون ویك نوبت هم افلاطون نزد سقراط درس می‌خواندند؟ مترجم دیگری عبارت خارجی را چنین ترجمه کرده است: «او به ایشان خیرمقدم گفت و ایشان *به‌نوبهٔ خود* از او تشکر کردند.» این عبارت هم معنای محصّلی ندارد: آیا قرار گذاشته بوده‌اند که یك نوبت او به ایشان خیرمقدم بگوید و یك نوبت ایشان از او تشکر کنند؟ البته چنین نیست، و در ترجمه یا باید *به‌نوبهٔ خود* را حذف کرد یا به‌جای آن گفت: *نیز* (یا: *هم*).

ترجمهٔ صحیح دو عبارت فوق چنین است: «ارسطو شاگرد افلاطون بود و افلاطون شاگرد سقراط» و «او به ایشان خیرمقدم گفت و ایشان (نیز) از او تشکر کردند».

به‌وسیلهٔ ← توسّطِ

بی (پیشوند نفی) ← نا/بی

بی‌تفاوت در فارسی *بی‌تفاوت* یعنی «بدون فرق و تمایز». بنابراین جمله‌ای مانندِ این: «او به سرنوشت وطنش *بی‌تفاوت* است» اگر هم معنایی داشته باشد

این است: «او با سرنوشت وطنش فرقی ندارد»! البته غرض گوینده یا نویسنده این نبوده، بلکه می‌خواسته است بگوید: «او به سرنوشت وطنش *بی‌اعتنا* ست.» استعمال *بی‌تفاوت* به این معنی که بر اثر گرته‌برداری از indifférent فرانسوی و indifferent انگلیسی در نیم قرن اخیر در رسانه‌ها و نوشته‌ها کم و بیش متداول شده غلط است و به‌جای آن باید گفت: *بی‌اعتنا*، بی‌علاقه، *بی‌توجّه*، لاقید و نظایر اینها.

بیدق / بیرق این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. بیدق به‌معنای «پیاده» و نیز «مهرهٔ پیاده در بازی شطرنج» است:

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست (حافظ)

اما بیرق نخست به‌معنای «پارچهٔ رنگارنگی که بر سرِ عَلَم می‌بندند» بوده و سپس به خودِ «عَلَم» اطلاق شده است:

به حکمتی که خلل اندرو نیابد راه
ز مهر و ماه گشاده در آن مکان بیرق (انوری)

بیش از پیش بیش صفت تفضیلی است که بی‌پسوندِ «تر» به‌کار می‌رود ولی می‌تواند پسوندِ «تر» نیز بگیرد و در همه حال به‌معنای «بیشتر» است (← بیش / بیشتر). بنابراین، ترکیبِ *بیش از پیش* به‌معنای «بیشتر از پیش» است و اگر صفتی به‌دنبال این ترکیب بیاید دیگر نباید صفت تفضیلی باشد. مثلاً نمی‌توان گفت: «این کتاب زمینهٔ تحقیقات ایران‌شناسی را ***بیش از پیش گسترده‌تر*** ساخت» (از یك کتاب دانشگاهی)؛ بلکه باید گفت: «زمینه را بیش از پیش *گسترده* ساخت» یا «زمینه را *گسترده‌تر* از پیش ساخت»، ولی به این صورت چنان است که بگوییم: «زمینه را بیشتر از پیش گسترده‌تر ساخت»!

بیش از یك بار این ترکیب در فارسی فقط به‌معنای «دوبار» یا منتها «سه‌بار» است و هرگز به‌معنای «بارها» نیست. اما گاهی دیده شده است که امروزه آن را به‌معنای «بارها» به‌کار می‌برند. مثلاً می‌گویند: «این نکته را ***بیش از یك بار*** به او گوشزد کرده‌ام» و غرض این است که «این نکته را *بارها* به او گوشزد کرده‌ام» . این استعمال غلط بر اثر گرته‌برداری از اصطلاح فرانسوی

plus d'une fois یا اصطلاح انگلیسی more than once (که معنای لفظ به لفظ آن «بیش از یك بار» ولی معنای واقعی آن «بارها» یا «به کرّات» است) نخست در ترجمه‌ها و اخیراً در نوشته‌ها وارد شده است.

در زبان فرانسه plus d'un (= بیش از یك) ممکن است که قبل از متمّم دیگری نیز واقع شود. در این صورت بازهم دال بر بسیاری و کثرت است، ولی غالباً مترجمان به غلط آن را به «بیش از یك» ترجمه می کنند. مثلاً در ترجمه‌ای از *سفرنامهٔ شوالیه شاردن* چنین آمده است: «ایرانیان اصفهان را بزرگترین شهر جهان می‌دانند، ولی در جهان *بیش از یك شهر* می توان یافت که بزرگتر از اصفهان باشد.» مقصود نویسنده این بوده است که «در جهان *شهرهای بسیار* می‌توان یافت که بزرگتر از اصفهان باشد»، ولی کلام مترجم فقط به این معنی است: «در جهان دو یا سه شهر می‌توان یافت که بزرگتر از اصفهان باشد».

این نحوهٔ بیان به نوشته‌ها نیز سرایت کرده است، چنانکه اخیراً در یکی از مجله‌های ادبی این جمله آمده است: «در این باره *بیش از یك کتاب* نوشته‌شده است.» مقصود نویسنده این نیست که «در این باره دو سه کتاب نوشته شده است»، بلکه این است: «در این باره کتابهای بسیار نوشته شده است.»

بیش / بیشتر بیش صفت تفضیلی است که معمولاً بی‌پسوند «تر» به‌کار می‌رود:

یك قصّه بیش نیست غم عشق و این عجب
کز هر کسی که می‌شنوم نامکرّر است (حافظ)

اما می‌تواند پسوند «تر» نیز بگیرد و در این صورت معنای آن فرقی با معنای بیش ندارد و هر دو در جمله ارزش یکسان دارند:

لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکتهٔ سربسته چه گویی، خموش (حافظ)

بیشتر/ دیگر بسیاری از مترجمان برای هر واژهٔ خارجی بیش از یك واژه در فارسی نمی‌شناسند و می‌پندارند که در هر متن و هر عبارتی می‌توانند آن را به‌کار ببرند. از این جمله است واژهٔ انگلیسی further که معمولاً به‌معنای «بیشتر» است و گاهی نیز، به مقتضای قرینهٔ معنایی یا ساخت جمله، باید آن را به «دیگر» ترجمه کرد. اما مترجمان ناآگاه همه جا آن را به «بیشتر» ترجمه می‌کنند و

غافل‌اند که بیشتر غالباً در جمله یا معنی ندارد یا معنایی جز معنای مراد نویسنده افاده می‌کند. مثلاً در یك کتاب علمی چنین آمده است: «انبساط جهان سرانجام روزی به پایان خواهد رسید، سپس مرحلهٔ انقباض مجدّد آغاز خواهد شد تا جایی که به حدّاکثر تراکم برسد و آن وقت یك بار بیشتر انفجار به بار خواهد آمد.» به‌جای «یك بار بیشتر» بایستی بگوید: «یك بار دیگر».

بیگانه از/ بیگانه با پس از واژهٔ *بیگانه* معمولاً حرف اضافهٔ «از» به‌کار می‌رود:

پیمان تو را به شرط پیمانه منم
با عشق تو خویش و *از* تو بیگانه منم (احمد غزالی)
مغبچه‌ای می‌گذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا *از* همه بیگانه شد (حافظ)

اما حرف اضافهٔ «با» نیز به‌کار می‌رود بی‌آنکه معنی تغییر کند:

همان رخش خسته سوی خانه شد
چنین *با* خداوند بیگانه شد (فردوسی)
گر به کوی عاشقی با ما هم از یك خانه‌ای
با همه کس آشنا *با* ما چرا بیگانه‌ای (سنایی)

بنابراین به ازای واژهٔ فرنگی alienation می‌توان گفت *از*خود *بیگانگی* یا *با* خود *بیگانگی*.

پ

پایمردی امروزه هاله‌ای از مفاهیم مبهم این کلمه را در میان گرفته است ومعلوم نیست که دقیقاً چه معنایی از آن اراده می‌شود. از جمله‌های زیر که از منابع مختلف گرفته شده است چنین برمی‌آید که شاید *پایمردی* به‌معانی «پایداری» و «پشتکار» یا «همّت» و «شجاعت» یا احیاناً «فداکاری» به‌کار رفته باشد: «*پایمردی* کنید تا بر دشمن ظفر یابید»؛ «با *پایمردی* خود از این امتحان پیروز برآمد»؛ «برای رسیدن به هدف باید *پایمردی* نشان داد»؛ «حملهٔ دشمن با رشادت و *پایمردی* نیروهای اسلام دفع شد» (از اخبار رادیو). اما در فارسی فصیح، *پایمردی* به‌معنای «میانجیگری» و «شفاعت» و توسعاً به‌معنای «کمک» بوده است: «پس *شاهنامه* [را] علی دیلم در هفت مجلّد نبشت، و فردوسی... روی به حضرت نهاد به غزنین و به *پایمردی* خواجهٔ بزرگ احمد حسنِ کاتب عرضه کرد و قبول افتاد» (*چهارمقاله*، ۹۷)؛ «اکنون خداوند من تویی ومن کسی دیگر را نشناسم، می‌باید که بنده را پیش خاقان اجل *پایمردی* کنی و پیش او بری و حالِ بنده باز نمایی» (*سیاست‌نامه*، ۲۳۵)؛ «اورا خواستهٔ بسیار نبود... از توانگران بستدی و به درویشان دادی، و درویشان را *پایمردی* کردی» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۱۰). «در مصر مردی بود که درویشان را *پایمردی* کردی و ایشان را چیزی فراهم آوردی» (*کیمیای سعادت*، ج۲، ص۱۶۹)؛

حقّا که با عقوبت دوزخ برابر است
رفتن به *پایمردیِ* همسایه در بهشت (*گلستان سعدی*، ۱۱۰)

پایمرد نیز به‌معنای «میانجی» و توسّعاً به‌معنای «مددکار، یاری دهنده» به‌کار رفته است: «و چون مدّتی سخت دراز [فضل ربیع] در عُطلت بمانْد، *پایمردان* خاستند... و فرصت می‌جستند تا دلِ مأمون را نرم کردند و بروی خوش گردانیدند، تا مثال داد که به خدمت باید آمد» (*تاریخ بیهقی*، ۳۳)؛ «گفتم: یا امیرالمؤمنین، دستی به دعای خیر برای من بردار و در حضرت حق تعالی *پایمرد* این ضعیف شو» (فرج بعد *از* شدت، ج۱، ص۴۵۸)؛

در کار عشق، دیده مرا *پایمرد* بود
هر دردسر که دیدم ازین *پایمرد* خاست (خاقانی)
پایمرد من درین ماتم تو باش
کس ندارم، دستگیرم هم تو باش (عطار، *منطق‌الطیر*)

پایه‌گذار املای این کلمه به‌همین صورت صحیح است. بعضی آن را به‌صورت *پایه‌گزار* (با حرف «ز») می‌نویسند و غلط است.
برای توضیح بیشتر ← گذاشتن/ گزاردن

پدیده بعضی از فضلا این واژه را (که به ازای phénomène فرانسوی و phenomenon انگلیسی به‌کار می‌رود) غلط می‌دانند و دلیل می‌آورند که *پدیده* نمی‌تواند از نوع واژه‌هایی مانند *گریه* و *خنده* و *ناله* و *پویه* باشد که از فعلهای *گرییدن* و *خندیدن* و *نالیدن* و *پوییدن* مشتق شده‌اند، زیرا فعل *پدیدیدن* در زبان وجود ندارد. این استدلال البته درست نیست، زیرا *پدیده* از زمرهٔ اسمهایی است که با افزودن پسوند «ه» از صفت ساخته می‌شود، مانند *سفیده* و *زرده* و *سبزه* و *سیاهه* و *گِرده* و *پهنه* که از *سفید* و *زرد* و *سبز* و *سیاه* و *گِردْ* و *پهن* ساخته شده‌اند. به این ترتیب، *پدیده* نیز از صفت *پدید* می‌آید و استعمال آن اشکالی ندارد.

پذیرا/ پذیره این دو واژه را نباید با هم اشتباه کرد. *پذیرا*، به‌معنای «پذیرنده، قبول کننده»، صفت است: «خورشید و ماه و ستاره... *پذیرا* ی عکسِ پرتوِ انوارِ حقّ اند» (*مرصادالعباد*، ۳۰۵)؛ «چون آینهٔ دل صقالت یابد و زنگار طبیعت

و ظلمتِ صفاتِ بشریت از او محو شود... *پذیرا* ی انوار غیبی گردد» (همان کتاب، ۲۹۹)؛ «مرا در کوه و سنگها نجویید که سنگ و کوه *پذیرا* ی من نیستند» (*معارف سلطان ولد*، ۷۳).

اما *پذیره* اسم است و *پذیرهٔ کسی شدن* یا *پذیرهٔ کسی رفتن* یا *پذیرهٔ کسی آمدن* یا *پذیرهٔ کسی فرستادن* یعنی «به‌استقبال کسی رفتن یا آمدن یا فرستادن (خواه به قصد ابراز دوستی یا دشمنی)»:

چو مرد بر هنر خویش ایمنی دارد
شود *پذیرهٔ* دشمن به جُستن پیکار (*کلیله و دمنه*، ۶۵)

«برو و او را بگوی که وزیر *پذیرهٔ* حکیمْ ارسطاطالیس *باز رفته است*» (*اسکندرنامه*، ۱۷۱)؛ «چون [حَسَنك] میان شارستان رسید، میکائیل... *پذیرهٔ* وی *آمد*، وی را مؤاجر خواند و دشنامهای زشت داد» (*تاریخ بیهقی*، ۲۳۲)؛ «کنارنگ پسر را *پذیرهٔ* او فرستاد به نشابور» (مقدمهٔ *شاهنامهٔ ابومنصوری*)؛ «عبدالله بن الزُبَیْر حمله آورد و او پیاده بود. مالك اشتر *پذیرهٔ* حملهٔ او شد هم پیاده» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۶۳۰).

این ترکیبات در اصل با حرف اضافهٔ «به» استعمال می‌شده، یعنی *به‌پذیرهٔ کسی شدن (یا رفتن، آمدن، فرستادن)* بوده، اما بر اثر کثرت استعمال حرف اضافهٔ «به» حذف شده است (← حرف اضافهٔ محذوف).

پرتقال / پرتغال نام یکی از مرکّبات و نیز نام کشوری در اروپای غربی. معمولاً نام میوه را *پرتقال*، با حرف «ق»، و نام کشور را *پرتغال*، با حرف «غ»، می‌نویسند.

پرچم این واژه در اصلْ ترکی و به‌معنای موی نوعی گاو کوهی بوده که در بالای عَلَم یا نیزه یا برگردن اسبان می‌آویخته‌اند:

سری مباد که بر خطّ بندگیّ تو نیست
و گر بُوَد به سر نیزه باد چون *پرچم* (سعدی، *مواعظ*)

این کلمه به مرور زمان، به‌حکم اطلاق جزء بر کلّ، بر خود عَلَم نیز اطلاق شده و نخستین فرهنگستان ایران استعمال آن را به همین معنی و به جای *عَلَم* و *بیرق* تأیید کرده است. با وجود ایراد و اعتراض بعضی از فضلا، مدتهاست که *پرچم*

در گفتار و نوشتار به این معنی به‌کار می‌رود و اشکالی ندارد. (معادل فارسی آن *دَرَفْش* است.)

پرسپولیس *پرسپولیس* [persepolis] نام یونانی *تخت جمشید*، پایتخت هخامنشیان است. بهتر است که به همان نام *تخت جمشید* خوانده و نوشته شود.

پزشك این واژه با «ك» نوشته می‌شود و نه «گ». غالباً آن را به صورت *پزشگ* می‌نویسند و غلط است.
برای توضیح ← اشك

پِشْك، پِشْکِل این دو واژهٔ مترادف که به‌معنای «سرگین گوسفند و بز و بعضی دیگر از چهارپایان» است با «ك» نوشته می‌شود و نه «گ». بنابراین املای آنها به‌صورت *پشگ* و *پشگل* غلط است.
برای توضیح ← اشك

پنهان/ پنهانی این دو صفت همگون‌اند و در جمله ارزش یکسان دارند و می‌توانند جانشین یکدیگر شوند:

درد *پنهان* فراقم ز تحمّل بگذشت
ورنه از دل نرسیدی به زبان آوازم (سعدی، *غزلیات*)
قصّهٔ عشق را نهایت نیست
صبر پیدا و درد *پنهانی* (سعدی، *غزلیات*)
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتْوان گفت
با طبیبِ نامحرمْ حالِ دردِ *پنهانی* (حافظ)

پیاده کردن در سالهای اخیر در رادیو و تلویزیون و بسیاری از مطبوعات، ترکیب *پیاده کردن* را، خاصه در گفتگو از عقیده و مسلك یا طرح و برنامه و نظایر اینها، به‌غلط به کار می‌برند و مثلاً می‌گویند: «این اصول را باید هرچه زودتر *پیاده کنیم*»، «عقیدهٔ ما باید در همهٔ جهان *پیاده* شود»، «برنامه‌ای تنظیم کرده است و می‌خواهد آن را *پیاده کند*». در فارسی ترکیبهای متعددی هست که می‌توان در این موارد به‌جای *پیاده کردن* به‌کار برد، مانند *عملی کردن*، *اجرا کردن*، *محقّق کردن*، *فعلیّت بخشیدن* و جز اینها. فراموش نکنیم که پیاده

کردن (متضادِ *سوار کردن*) ممکن است حتی معنایی مخالف مقصود گوینده را برساند، زیرا مجازاً به‌معنای «سلبِ مقام و قدرت کردن» است. مقایسه شود با *سوار بودن* که، لااقل در تعبیر عامیانه، «بر سر کار بودن» و «مسلّط بر کار بودن» معنی می‌دهد و متضاد آن *پیاده بودن* به‌معنای «بی اطلاع بودن» و «جاهل محض بودن» است.

پیدایش این واژه به‌ظاهر اسم مصدری است که، طبق قاعدهٔ اشتقاقِ اسم‌مصدر از فعل، بایستی از امر فعل + ـِش ساخته شده باشد، چنانکه مثلاً **بخشش** از **بخش** + ـِش ساخته شده و **بخش** امرِ فعلِ **بخشیدن** است. اما چون فعل *پیداییدن* در فارسی نیست، بعضی از فضلا *پیدایش* را غلط دانسته و استعمال *پیدایی* را به‌جای آن توصیه کرده‌اند. با این همه، واژهٔ *پیدایش* در متون فارسی، لااقل از قرن ششم هجری به این سو، به‌کار رفته و امروزهم در نوشتار و گفتار رایج است و حقاً می‌توانیم استعمال آن را جایز بدانیم.

اسم مصدری که مصدرش نامعلوم باشد در فارسی نظایر دیگر هم دارد، مانند *رامش*، *نیایش*، *منش*.

پیرامَن / پیرامون *پیرامَن* [pirâman] و *پیرامون* [pirâmun] با هر دو املا و هر دو تلفظ صحیح است، جز اینکه در متون قدیم صورت اول بیشتر به‌کار رفته است:

بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم
نفس را چون مارْ خطِ نهی *پیرامَن* کشم (سعدی، *غزلیات*)
مرا دستگاهی که *پیرامَن* است
پدر گفت میراثِ جدِّ من است (سعدی، *بوستان*)
فریدون گفت نقّاشان چین را
که *پیرامون* خرگاهش بدوزند:
بدان را نیك دار ای مرد هشیار
که نیکان خود بزرگ و نیك روزند (*گلستان سعدی*، ۱۸۹)

برای حرف اضافهٔ **پیرامونِ** ← در پیرامونِ

پیرایه ← آرایه/ پیرایه

پیروزمند پسوند «مند» به دنبال اسم می‌آید و آن را صفت می‌کند، مانند *خرد* و *خردمند* یا *دانش* و *دانشمند* یا *حاجت* و *حاجتمند*. اما دیده نشده است که «مند» هرگز با صفت ترکیب شود، جز در مورد *پیروزمند*. از این رو *پیروزمند* را ظاهراً باید غلط بدانیم، زیرا همچنانکه مثلاً به‌جای *محتاج* نمی‌توان *محتاج‌مند* گفت، به جای *پیروز* هم نباید *پیروزمند* گفته شود. بر این قیاس، قید *پیروزمندانه* نیز که از همین کلمه ساخته شده است باید غلط باشد. البته به‌جای *پیروزمند* می‌توان مرادفهای آن مانند *مظفّر* و *ظفرمند* و *فاتح* و *غالب* را به‌کار برد و همینها را نیز به‌صورت قید درآورد: *مظفّرانه*، *ظفرمندانه*، *فاتحانه* و جز اینها. ولی *پیروزمند* نه تنها امروزه در نوشتار و حتی گفتار فراوان به‌کار می‌رود و دیگر نمی‌توان آن را غلط دانست بلکه قدما نیز از استعمالِ آن ابا نداشته‌اند:

به نوعی دلم گشت *پیروزمند*
کزان گونه دیوی درآمد به بند (نظامی، نقل از فرهنگ معین)

دلیلِ ساختِ این ترکیب ظاهراً این بوده که *پیروز* در قدیم به‌صورت اسم نیز به‌کار می‌رفته است:

همه کس بر عدو *پیروز* خواهد
جمال آن عدو *پیروز* ما را (مولوی، *دیوان کبیر*)
بیایید که امروز به اقبال و به *پیروز*
چو عشّاق نوآموز بر آن یار بگردیم (مولوی، همان کتاب)

و بدیهی است که در این صورت، ترکیبِ پسوند «مند» با اسم *پیروز* و تشکیل صفت *پیروزمند* و قید *پیروزمندانه* و اسم مصدر *پیروزمندی* خلاف قاعده نیست.

پیژامه/ پیژاما/ بیجامه اصل این چند کلمه *پایْ جامه* (=«جامه‌ای که در پا کنند») بوده که از فارسی به زبانهای هندی رفته و از آنجا به انگلیسی داخل شده و سپس فرانسویان آن را از انگلیسی گرفته و *پیژاما* (pyjama) گفته‌اند. آن گاه این واژه راه ایران را در پیش گرفته و این بار با تلفظ فرانسوی وارد فارسی شده است. اکنون مردم آن را به چند صورت تلفظ می‌کنند: **پیژامه**، **پیژاما**، **بیجامه** (و عوام گاهی آن را **بیرجامه** می‌گویند)؛ اما **پیژامه** در زبان نوشتار نیز وارد

شده است و به نظر می آید که از بقیه رایجتر باشد. بعضی از سره نویسان علاقه دارند که *پایْ جامه* را دوباره زنده کنند و رواج دهند، اما **پیژامه** در گفتار روزانهٔ مردم جا افتاده است و بعید می نماید که دیگر بتوان آن را از زبان بیرون کرد.

پیشبُرد / پیش بُرد اگر به‌صورت اسم به‌کار رود در یك کلمه و اگر به‌صورت فعل مرکب باشد در دو کلمه نوشته می شود: «در **پیشبردِ** این کار بکوشیم» اما «او با کوششهای خود این کار را **پیش بُرد** ».

پیشخان املای *پیشخان* به همین صورت صحیح است. غالباً آن را به صورت *پیشخوان* می نویسند و غلط است.

پیشروی / پیشرفت این دوواژه هرچند که معنای آنها در اصل یکی بوده است امروزه دیگر مترادف نیستند: **پیشروی** در معنای حقیقی و **پیشرفت** در معنای مجازی به‌کار می‌رود. به‌عبارت دیگر، **پیشروی** در گزارش امور عینی و مادّی و **پیشرفت** در گزارش امور معنوی گفته می شود. برای مثال، اگر سخن از حرکت سپاهیان به سمت جلو در میدان جنگ باشد می گویند: «پیشروی سپاهیان»، ولی اگر بخواهند ترقّی سپاهیان را فی المثل در سوادآموزی گزارش دهند می گویند: «پیشرفت سپاهیان». در خبر روزنامه آمده است: « **پیشرفت** حریق در جنگلهای گیلان مهار شد.» این جمله البته غلط نیست، اما بهتر است که گفته شود: « **پیشروی** حریق در جنگلهای گیلان مهار شد.»

پیشینیان به‌معنای «کسانی که در زمان گذشته زندگی می کرده‌اند». این کلمه مفرد ندارد و همیشه به صیغهٔ جمع استعمال می شود. در متون قدیم برای بیان این معنی غالباً *پیشینگان* به‌کار رفته است که امروزه دیگر متداول نیست.

پیغام گزار *گزاردن* یعنی «ادا کردن، به‌جا آوردن»، و *پیغام گزاردن* (یا: *پیام گزاردن*) یعنی «پیغام را ادا کردن، پیغام را رساندن»:

خردمند رویین پس آن نامه پیش
بیاورد و **بگزارد پیغام** خویش (فردوسی)

پیغام گزار به‌معنای «رسانندهٔ پیغام» است:

پیغام‌گزار داد پیغام
کای طالع تَوْسَنَت شده رام (نظامی، *لیلی و مجنون*)

گاهی این کلمه را با حرف «ذ» و به‌صورت *پیغام‌گذار* می‌نویسند و غلط است.
برای توضیح بیشتر ← گذاشتن/ گزاردن

پیکر/ پیکره پیکر در متون قدیم به‌معانی متعدد به‌کار رفته است، از جمله: «جسم، کالبد»، «صورت»، «تصویر، نقش»، «استخوان‌بندی»، «مجسمه»، «درفش» و جز اینها، و امروزه نیز کم و بیش به همین معانی رایج است. اما پیکره در متون قدیم نیامده و ظاهراً از ساخته‌های معاصران است و معانی متعدد آن تفاوت چندانی با معانی پیکر ندارد. اینکه بعضی خواسته‌اند پیکر را به‌معنای «کالبد» و پیکره را فقط به‌معنای «مجسمه» بگیرند البته درست نیست، زیرا شاهدی در تأیید مدّعای ایشان در متون معتبر یافت نمی‌شود و معاصران نیز میان معانی پیکر و پیکره فرقی قایل نشده‌اند.

ت

تا (حرف ربط) در زبان فرانسه حرف اضافهٔ pour (که معادل حرف ربط «تا» در فارسی است) گاهی به‌جای آنکه مقصد و هدف را برساند حاصل و نتیجهٔ عمل را بیان می‌کند. مثلاً این عبارت که ترجمهٔ لفظ به لفظ از یك عبارت فرانسوی است: «کودك توپ را پرتاب کرد؛ توپ به دیوار خورد *تا* به‌سوی کودك باز آید» به این صورت در فارسی غلط است، زیرا حرف ربط «تا» که باید ناظر به هدف باشد (معادلِ «به‌منظور اینکه») در این جا نتیجهٔ عمل را افاده می‌کند. آن عبارت بایستی چنین ترجمه شود: «توپ به دیوار خورد و به سوی کودك باز آمد.»

اخیراً در بعضی از نوشته‌ها و به‌خصوص اخبار روزنامه‌ها گاه‌گاه این ساخت غلط که گرته‌برداری از زبان فرانسه است به چشم می‌خورد. مثلاً در یك کتاب تحقیقی دربارهٔ ادبیات معاصر ایران چنین آمده است: «او در اوج تنهایی درون گنجه‌ای پناه می‌جوید *تا* صبح روز بعد نیمه‌جان و مجنون از آنجا بیرونش آورند.» گویی شخص مذکور *به‌منظور اینکه* صبح روز بعد نیمه جان و مجنون از گنجه بیرونش بیاورند به‌عمد در آن جا پناه می‌جوید! البته مقصود نویسنده این نبوده است، بلکه می‌خواسته است بگوید: «او در اوج تنهایی درون گنجه‌ای پناه می‌جوید و صبح روز بعد نیمه جان و مجنون از آنجا بیرونش می‌آورند.»

تا واحد شمارش که همراه عدد می‌آید. بعضی این واژه را عامیانه می‌شمارند و

استعمال آن را دور از فصاحت می‌دانند. البته چنین نیست: *تا* در متون قدیم فارسی فراوان به‌کار رفته است و امروز نیز می‌توان آن را در فارسی فصیح به‌کار برد: «هر روز بیست *تا* نان بر طبقی نهاده بر روی آب فرود آمدی» (*قابوس‌نامه*، ۳۱)؛ «در آن قافله از او منعم‌تر کس نبود، و فزون از صد *تا* اشتر زیر بار او بود» (همان کتاب، ۲۱)؛ «در این مدت به روز هیچ نخوردْ و جز به یك *تا* نان روزه نگشاد» (*اسرارالتوحید*، ۲۸ـ۲۹)؛ «تختی دیدند شیرسار، سخت بزرگ، ودو *تا* گوهر شبچراغ چون ستارهٔ سحری در وی نشانده» (*داراب‌نامه*، ج۲، ص۱۰۳ـ۱۰۴)؛ «اگر او را حمیّت بودی آن ساعت که زن از او پرسید که به چه می‌خندی، برخاستی و تازیانه برگرفتی و *تا* یی‌دَه بر آن زنِ فضولی زدی و گفتی: تو را با این چه کار که من از بهر چه می‌خندم» (*اسکندرنامه*، ۲۸۵).

تابع ← تبعه

تَأَثُّر/ تَحَسُّر این دو کلمه را نباید به جای هم به‌کار برد. تَأَثُّر به‌معنای «تأثیر پذیرفتن» است و در تداول امروزهٔ فارسی‌زبانان به‌معنای «رنج بردن و اندوهگین شدن» به‌کار می‌رود: «از شنیدن خبر درگذشت او *تأثّر* شدیدی به من دست داد.» اما تَحَسُّر به‌معنای «افسوس خوردن، دریغ خوردن» و توسّعاً «احساس حسادت کردن» است: «صبحدم بیدار گشتم و شك نکردم که [بیمار] در گذشته بود... *تحسّر* همی خوردم، که جوان بود و منعم و متنعم» (*چهارمقاله*، ۱۳۹ـ۱۴۰)؛ «دو کس مردند و *تحسّر* بردند: یکی آن که داشت و نخورد ودیگر آن که دانست و نکرد» (*گلستان سعدی*، ۱۹۰)؛

طوطیان در شکّرستان کامرانی می‌کنند
وز *تحسّر* دست بر سر می‌زند مسکین مگس (حافظ)

تأثیر ← اثر در/ اثر بر

تار/تاری/ تاریك این سه واژه همگون اند و در جمله ارزش یکسان دارند ودر مقام صفت می‌توانند جانشین یکدیگر شوند:

شب *تار* است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست (حافظ)

هم اگر عمر بُوَد دامن کامی به کف آید
که گل از خار همی آید و صبح از شب *تاری* (سعدی، *غزلیات*)
شب *تاریك* و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها (حافظ)

تاس / طاس این واژه فارسی است و طبعاً املای آن بایستی *تاس* باشد، اما در متون قدیم غالباً به‌صورت معرّب آن *طاس* آمده است. البته هر دو صورت صحیح است، ولی امروزه بهتر است که به‌صورت *تاس* نوشته شود.

تالار این کلمه عربی نیست و بنابراین بهتر است که با حرف «ت» و به‌صورت *تالار* نوشته شود و نه *طالار*.

تَأَلُّم / تَعَلُّم این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *تَأَلُّم* به‌معنای «رنج بردن، درد کشیدن» است: «همه از شنیدن خبر درگذشت او دچار *تألُّم* شدید شدند.» اما *تعلّم* به‌معنای «علم آموختن، درس خواندن» است (در مقابل *تعلیم* به‌معنای «درس دادن، علم یاد دادن»): «ردای تکبّر بیفکن و... کودك‌وار به زانوی *تعلّم* بنشین تا از مجانینِ بیمارستانْ قوانینِ این داستان بیاموزی» (*بهارستان*، ۱۴۴).

تبانی به‌معنای «همدستی پنهان (معمولاً بر ضدّ شخص ثالث)»، از ساخته‌های فارسی‌زبانان است و در لغت عرب نیامده است. اما چون در متون یك قرن اخیر فراوان به‌کار رفته و در زبان مردم نیز رایج شده است باید استعمال آن را جایز دانست. (کسانی که از استعمال این کلمه پرهیز دارند می‌توانند به‌جای آن *مواضعه* بگویند.)

تَبَعه به‌فتح اول و دوم. این کلمه در عربی جمع *تابع* است، اما امروزه در فارسی آن را مفرد می‌گیرند و تقریباً مرادف *تابع* به‌کار می‌برند و هر دو کلمه را به *اَتْباع* جمع می‌بندند و اشکالی ندارد.
و نیز ← اَتْباع/ اِتْباع/ اِتّباع

تپانچه این واژه در قدیم به‌معنای «سیلی» و «ضربه با کف دست» بوده است و امروزه به‌معنای «سلاح آتشی کمری» (از قبیل هفت‌تیر، ده‌تیر، ششلول و جز اینها) نیز به‌کار می‌رود. املای صحیح آن *تپانچه* است و نه *طپانچه*

تپیدن این واژه فارسی است و با حرف «ت» نوشته می‌شود و نه با «ط» و به‌صورت *طپیدن*. بنابراین بهتر است که همهٔ مشتقّات و ترکیبات آن را نیز با «ت» بنویسیم: *تپش*، *تپنده*، *تپاندن*.

تتابع افعال در فارسی معمولاً فعل در آخر جمله واقع می‌شود. هرگاه چند جملهٔ پیرو همراه یك جملهٔ پایه بیاید، احتمال این هست که افعالِ همهٔ این جمله‌ها در پایانِ عبارت به دنبال یکدیگر ردیف شوند. اگر عدد این افعال از دو تجاوز کند غالباً فهم عبارت دشوار می‌شود و خواننده مجبور است که آن را از نو بخواند. اگر عدد افعال از این مقدار نیز درگذرد معنای عبارت مبهم می‌شود و خواننده حتی، در بعضی از موارد، از فهم آن عاجز می‌ماند، مانند عبارت زیر:

> «این کلمه را به‌مناسبت اینکه در نطق معروف [هیتلر]... که در ۲۸ آوریل ۱۹۳۹... در جواب تلگرافی که روزولت رئیس جمهور اتازونی که در یکی دو هفتهٔ پیش به آلمان کرده بود که آیا حاضرید برای پنج یا ده سال حمله بر فلان و فلان و فلان دولت (تقریباً جمیع دول مستقلّهٔ دنیا را شمرده بود) نکنید کرده بود آمده بود و معنیش را نمی‌دانستم پیدا کردم» (محمد قزوینی، *یادداشتها*، ج۲، ص۵۲ـ۵۳).

در انتهای این عبارت طولانی، چنانکه پیداست، شش فعل به دنبال هم آمده و عبارت را نامفهوم کرده است.

این مشکل بیشتر در ترجمه‌ها به چشم می‌خورد، زیرا در زبانهای فرنگی، فعل جمله معمولاً پیش از مفعول می‌آید و چون جملهٔ پیرو غالباً به مفعولِ جملهٔ قبل راجع می‌شود تتابع افعال رخ نمی‌دهد، اما در ترجمهٔ این قبیل عبارتها به فارسی اگر به روال عادی، یعنی به شیوهٔ ترجمهٔ لفظ به لفظ، عمل شود، غالباً عبارتهای سنگین نامفهومی به‌دست می‌آید. برای حلّ این مشکل در فارسی راههای متعددی هست که از آنها چند راه عملی‌تر است.

یك راه این است که فعلِ جملهٔ پایه حتی‌المقدور از پایان عبارت به پیش از «کهٔ» موصول منتقل شود. مثلاً به‌جای عبارتِ سنگین زیر که در یکی از ترجمه‌ها آمده است: «در من صدای وجدان از صدای همهٔ این استدلالهای مردم فریب که دستاویز کسانی که چشم بسته اطاعت می‌کنند شده است بلندتر است»،

می‌توان گفت: «در من صدای وجدان بلندتر است از صدای همهٔ این استدلالهای مردم فریب که دستاویز کسانی شده است که چشم بسته اطاعت می‌کنند.» یا به جای عبارت زیر: «تنها راهی که برای من باز گذاشته‌اید که بتوانم خودم را در راه یگانه چیزی که در جهان برایم ارزش دارد فدا کنم این است»، می‌توان گفت: «این است تنها راهی که برای من باز گذاشته‌اید تا بتوانم خودم را در راه یگانه چیزی فدا کنم که در جهان برایم ارزش دارد.» چنانکه پیداست، همهٔ مفاهیم و حتی همهٔ کلماتی که در دو عبارت اصلی بوده در عبارتهای پیشنهاد شده نیز آمده و فقط ترتیب کلمات تغییر کرده است.

در قدیم نیز برای ترجمهٔ عبارتهای طولانی گاهی همین شیوه را به‌کار می‌برده‌اند. مثلاً مترجمِ سیرت *جلال‌الدین* مینکبرنی یك عبارت عربی را که ترجمهٔ آن ظاهراً می‌بایست چنین شود: «چگونه با نفس خود در کاری که اتمام آن بر رضای طایفه‌ای که هواهای ایشان مختلف است موقوف است مخاطره کند» به‌صورت زیر ترجمه کرده است: «چگونه با نفس خود مخاطره کند در کاری که اتمام آن موقوف است بر رضای طایفه‌ای که هواهای ایشان مختلف است» (سیرت *جلال‌الدین*، ۲۰۸).

راه دیگر این است که بعضی از فعلها که زاید به نظر می‌رسد از عبارت حذف شود یا به‌جای آنها اسم (یا اسم مصدر) آورده شود. مثلاً عبارت مذکور در فوق از محمد قزوینی را می‌توان به این طریق عوض کرد و از سنگینی آن کاست: «این کلمه را که معنیش را نمی‌دانستم در نطق معروف [هیتلر] در ۲۸ آوریل ۱۹۳۹...، در جواب تلگراف روزولت در یکی دو هفته پیش به آلمان مبنی برِ اینکه آیا حاضرید برای پنج یا ده سال حمله بر فلان و فلان و فلان دولت (تقریباً همهٔ دول مستقلّهٔ دنیا) نکنید، پیدا کردم.» (از عبارت اصلی چهار فعل حذف شده است که به ترتیب از این قرار است: ***کرده بود، شمرده بود، کرده بود، آمده بود.***)

از راه حل اخیر با احتیاط بسیار باید استفاده کرد، زیرا خواه ناخواه مقداری از مفاهیم در مبادله فدا می‌شود و احتمال این نیز هست که بر اثر حذفِ فعلها معنای کلّ عبارت تغییر کند.

یك راه ساده‌تر هم هست و آن این است که عبارت طولانی شکسته شود و به چند جملهٔ مستقل کوتاه منقسم گردد. مثلاً عبارت طولانی محمد قزوینی را

می‌توان به‌صورت زیر ساده کرد: «این کلمه را به مناسبت اینکه در نطق معروف [هیتلر] آمده بود و معنیش را نمی‌دانستم پیدا کردم. روزولت، رئیس جمهور اتازونی، در یکی دو هفته پیش تلگرافی به آلمان کرده بود که آیا حاضرید برای پنج یا ده سال حمله بر فلان و فلان و فلان دولت نکنید (تقریباً جمیع دول مستقله را شمرده بود) و هیتلر در جواب این تلگراف در ۲۸ آوریل ۱۹۳۹ آن نطق را کرده بود.»

با این روش گرچه هیچ مفهوم و حتی هیچ کلمه‌ای فدا نشده، سبك اصلی و شیوهٔ بیان نویسنده سراپا تغییر کرده و پاره‌ای از کلمه‌ها نیز به ناچار تکرار شده است. به‌نظر بسیاری، این کار شاید از امانت به دور باشد، اما در ترجمه در بعضی از موارد چاره‌ای جز انتخاب این راه نیست.

تجربه کردن فعل to experience در زبان انگلیسی به چند معنی است که یکی از آنها معادل «تجربه کردن» در فارسی است، ولی معانی دیگری نیز دارد که نمی‌توان آنها را به «تجربه کردن» ترجمه کرد. اخیراً در بسیاری از نوشته‌ها دیده می‌شود که، بر اثر گرته‌برداری معنایی از این واژهٔ انگلیسی، *تجربه کردن* را به‌معنایی که تاکنون در فارسی متداول نبوده است به‌کار می‌برند. *تجربه کردن* یعنی «چند و چون چیزی را آزمایش کردن و بر صحّت آن یقین کردن» چنانکه در مثالهای زیر: «من در کتابها خوانده‌ام و نیز *تجربت کرده‌ام* که مکافات بدی هم بدین جهان به مردم رسد» (*قابوس‌نامه*، ۱۰۰)؛

در خلوص مَنَتْ ار هست شکی *تجربه کن*
کس عیار زر خالص نشناسد چو محك (حافظ)

بنابراین درست نیست که بگوییم: «امروز پس‌انداز را بیاموز و فردا آرامش را *تجربه کن*» (آگهی تبلیغاتی یکی از بانکها در رادیو)، زیرا مقصود البته این نیست که کسی آرامش را آزمایش کند و صحّت و سقم آن را بسنجد، بلکه مقصود این است که به آرامش دست یابد یا احساس آرامش کند. و نیز درست نیست که بگوییم: «هم اکنون بسیاری از شهرهای ایران پاییز را *تجربه کرده‌اند*» (رادیو ایران، برنامهٔ «سلام صبح به‌خیر»، ۶۹/۹/۶)، زیرا منظور گوینده مسلماً این نیست که در شهرهای ایران مشغول بررسی کردن و سنجیدن پاییز شده‌اند، بلکه منظور این است که «در بسیاری از شهرهای ایران هم اکنون پاییز شده است»، و

این معنی را نمی‌توان با **تجربه کردن** بیان کرد. همچنین است عبارات زیر که از منابع مختلف (و بیشتر از رادیو و تلویزیون) گرفته شده است:

ـ او نمی‌داند فقیر بودن چیست، چون هرگز فقر را *تجربه نکرده است* (به‌جای:... هرگز با فقر آشنا نبوده است، یا: هرگز فقیر نبوده است).

ـ هر کسی این احساس تنهایی و بیکسی را *تجربه کرده است* (به‌جای: هر کسی با این احساس تنهایی و بیکسی آشنا شده است؛ یا: هر کسی تنهایی و بیکسی را احساس کرده است).

ـ در مدت اقامت خود در آن شهر، خوشبختی را *تجربه کرد* (به‌جای:... با خوشبختی آشنا شد؛ یا: ...به خوشبختی دست یافت).

ـ پیش از آنکه در زندگی موفق شود سختیهای بسیاری را *تجربه کرده است* (به‌جای: ...سختیهای بسیاری دیده است؛ یا: ...سختیهای بسیاری کشیده است؛ یا: ...سختیهای بسیاری را از سر گذرانده است).

ـ ما طعم وحدت را در روزهای انقلاب *تجربه کردیم* (به‌جای: ...چشیدیم).

ـ تیم فوتبال کرهٔ جنوبی شکست از ما را *تجربه کرد* (به‌جای: ...از ما شکست خورد).

این نوع بیان حتی به آگهیهای روزنامه‌ها نیز سرایت کرده است. در یك آگهی مربوط به مجلس ترحیم چنین آمده است: «اینك ما بی‌تو بودن را چه تلخ و سنگین *تجربه می‌کنیم*»!

تحدید ← تهدید/ تحدید

تحسّر ← تأثر/ تحسّر

تحکیم این کلمه درعربی به‌معنای «داور قرار دادن» است، اما در فارسی به‌معنای «محکم کردن» به‌کار می‌رود، خاصه در اصطلاح «تحکیم روابط». کلمهٔ *تحکیم* به‌معنای اخیر در عربی مستعمل نیست و به‌جای آن *اِحْکام* بر وزن «اصرار» می‌گویند که در متون قدیم فارسی نیز به‌کار رفته است: «با او وثیقتی کرد و شرایط تأکید و *اِحکام* اندر آن به‌جای آورد» (*کلیله و دمنه*، ۷۳).

تحلیل/ تهلیل این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *تحلیل* به‌معنای «از هم گشودن و تجزیه کردن» است و نیز به‌معنای «حل کردن و هضم کردن»:

انتقام تو نه آن اخگرِ اختر سوز است
که در امعای شترمرغ پذیرد *تحلیل* (انوری)

اما *تهلیل* به‌معنای «لااله‌الاالله گفتن» است. قابوس بن و شمگیر در نصیحت به واعظان می‌گوید: «اگر [در میانهٔ وعظ] به سخنی درمانی، باك مدار: به صلوات و *تهلیل* و گرم سخنی همی گذران» (*قابوس‌نامه*، ۱۶۰). این کلمه غالباً همراه کلمهٔ *تسبیح* یعنی «حمد خدا را گفتن» می‌آید:

به‌جان آفرینی که ابر بهاری
به *تسبیح و تهلیل* او می‌خروشد (مجیرالدین بیلقانی)

تدفین به‌معنای «به‌خاك سپردن» یا «زیر خاك کردن». این کلمه در عربی به‌کار نرفته و در متون معتبر فارسی نیز نیامده است و ظاهراً از ساخته‌های فارسی‌زبانان در عصر حاضر است. در فارسی فصیح بهتر است از استعمال آن پرهیز شود و به‌جای آن *دَفْن* گفته شود.

تَذَکُّر/ تَذْکار این دو کلمه را نباید به‌جای هم به‌کار برد. *تَذَکُّر* به‌معنای «به‌یادآوردن» است: «بسیار بُوَد که به *تذکّر* لذّتی که در وقتِ راندنِ شهوتی احساس کرده باشند شوقی به اعادتِ مِثلِ آن وضْع اکتساب کنند» (*اخلاق ناصری*، ۱۶۳). اما *تَذْکار* به‌معنای «یادآوری کردن» است: «در *تذکار* و تکرار قرآن که بریدِ خیرات است تعجیل روا نیست» (*بختیارنامه*، ۱۹۷). به همین سبب بسیاری از فضلا ترکیب فعلی *تذکردادن* را که به‌معنای «یادآوری کردن» به‌کار می‌رود غلط می‌دانند و دیگران را از استعمال آن منع می‌کنند: «این نکته را بارها به او *تذکرداده‌ام*، ولی او اعتنایی نکرده است.» با این همه، *تذکر دادن* بیش از قرنی است که در فارسی متداول است و دیگر نمی‌توان آن را از زبان بیرون کرد. کسانی که از استعمال این ترکیب پرهیز دارند می‌توانند مرادفهای آن را به‌کار برند: *یادآوری کردن*، *خاطرنشان کردن*، *گوشزد کردن* و جز اینها.

ترا ← آن را/ تو را

تراز/ طراز *تراز* معانی متعدد دارد، از جمله «میزانِ ارتفاع چیزی نسبت به سطح معینی» (معادل niveau فرانسوی و level انگلیسی که گاهی آنها را در

فارسی به «سطح» ترجمه می کنند)، مثلاً: «وقتی که وارد رودخانه شد آب به *تراز* زانوهایش رسید»؛ «روی گونهٔ او، *همتراز* نرمهٔ گوشش، جای یك زخم بود» (*ترازو* از همین لفظ و همین معنی گرفته شده است)؛ و نیز به‌معنای «آلتی که به توسط آن بنّایان افقی بودنِ سطحی را آزمایش می کنند»؛ و نیز چند معنای منسوخ، مانند «نقش و نگار پارچه» و «زردوزی پارچه» و «زینت و آرایش» و جز اینها. *تراز* واژه‌ای فارسی است و *طراز* معرّب آن است و از این رو در همهٔ این معانی بهتر است که *تراز* و همهٔ ترکیباتش با حرف «ت» نوشته شود: *ترازنامه*، *همتراز*، *همترازی*، *تراز کردن* و جز اینها.

لفظ دیگری نیز هست که *طراز* (در عربی به کسر اوّل) نوشته می شود، به‌معنای «طبقه» یا «ردیف» و لغت نویسان آن را از مادهٔ *طرز* عربی می دانند، ولی محتمل است که آن هم از *تراز* فارسی گرفته شده باشد: «او شاعری *طراز* اول است»؛ «او از *طرازِ* نخستِ دانشمندان است»؛ «این فیلسوف *همطراز* ابن سیناست». در این مورد، به‌نظر می آید که *طراز* باید با حرف «ط» نوشته شود (هرچند که به عقیدهٔ نگارنده با حرف «ت» نیز صحیح است.)

تراوشات واژهٔ *تراوش* فارسی است و جمع بستن آن با «ات» عربی خلاف قاعده است. به‌جای آن باید گفت: *تراوشها*.
برای توضیح بیشتر ← جمع به «ات»

ترخون گیاه معروف، به‌همین صورت نوشته می شود. بعضی آن را به‌صورت *ترخان* می نویسند و غلط است.

ترشیجات ← جمع به «جات»

ترك گفتن / به ترك گفتن / ترك کردن بعضی از ادبا *ترك گفتن* را غلط می‌دانند و به گمان اینکه این ترکیب را قدما به‌کار نبرده‌اند توصیه می کنند که به‌جای آن *به ترك گفتن* گفته شود. البته قدما این ترکیب را غالباً به‌صورت *به ترك گفتن* استعمال کرده‌اند: «چون سید حمزه را خبر دادند که شیخ بوسعید رسیده است حالی *به ترك آن کار بگفت* و دیگر روز به خدمت شیخ آمد» (*اسرارالتوحید*، ۲۲۲)؛ «ما با توایم و خراسان و خوارزم و نیمروز مسلّم

تو راست. *به ترك منصور بن نوح بگوی* و خود به پادشاهی بنشین» (*سیاست نامه*، ۱۶۸)؛

به‌ترك خدمت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم (حافظ)

اما بزرگان نظم و نثر فارسی ترکیب *ترك گفتن* را نیز به‌کار برده‌اند و بنابراین استعمال آن اشکالی ندارد: «هر که *ترك نفس خویش بگوید* و تن خود را به آتش بسوزد... هر دعایی که در آن حال بگوید به همه حال مُستجاب بُوَد» (*داستانهای بیدپای*، ۱۹۴)؛ «مصلحتْ آن می بینم که مُلكِ قناعت را حراست کنی و *ترك ریاست گویی* » (*گلستان سعدی*، ۷۱)؛

ترك افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت (حافظ)

در این معنی *ترك کردن* نیز گفته می شود: «از آن پس *ترك تجارت کنم* و به دکانی بنشینم» (*گلستان سعدی*، ۱۱۷)؛

حاشا که من به موسم گل *ترکِ می کنم*
من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم (حافظ)

و نیز ← حرف اضافهٔ مرکّب

تَرْکه / تَرِکه در تلفظ و معنای این دو کلمه نباید اشتباه کرد. *تَرْکه*، به فتح اول و سکون دوم، واژهٔ فارسی به معنای «شاخهٔ باریك و درازِ بریده از درخت» است: «با *ترکه* ای که در دست داشت یکی محکم به من و یکی هم محکم به پسر عمو زد» (بابا مقدّم، *اسب*، تهران، ۱۳۴۸، ص۷۳). اما *تَرِکه*، به فتح اول و کسر دوم (در تداول: به فتح دوم)، کلمهٔ عربی به‌معنای «اموالِ بازمانده از مرده» و توسّعاً به‌معنای «میراث» است: «اگر تأخیر کند و بمیرد پیش از حج، عاصی بُوَد، و باید از *ترکهٔ* وی حج کنند به نیابت وی اگرچه وصیت نکرده باشد» (*کیمیای سعادت*، ج۱، ص۲۲۱)؛ «پارسازاده‌ای را نعمت بیکران از *تَرِکهٔ* عَمّان به‌دست افتاد؛ فسق و فجور آغاز کرد و مبذّری پیشه گرفت» (*گلستان سعدی*، ۱۵۶).

تُرَّهات به‌معنای «سخنان یاوه و بیهوده». این کلمه جمع است و مفرد آن *تُرَّهه* در فارسی مستعمل نیست: «این *ترّهات* و اباطیل برای آن آورده شد این جا تا مردم واقف شوند بر قلّتِ عقل و دیانت آنان که این مذهب و اعتقاد دارند»

(تفسیر *ابوالفتوح*، ج۱۶، ص۲۷۸).

تَزْویج / اِزْدِواج *تَزْویج* یعنی «به‌همسری دادن (دختری یا پسری را)» و بنابر این استعمال آن به‌جای *ازدواج* غلط است. مثلاً «حضرت رسول(ص) حضرت فاطمه(ع) را به حضرت علی(ع) *تزویج* کرد»، ولی «حضرت علی(ع) با حضرت فاطمه(ع) *ازدواج* کرد.»

تَسْخَر ← تمسخر / تسخر / سخریه

تَسَرّی این کلمه در عربی به‌معنای «خود را شجاع نشان دادن» یا «ابراز شجاعت کردن» است، ولی در فارسی، در چند دههٔ اخیر، آن را به غلط به‌معنای «سرایت دادن» یا «سرایت کردن» به‌کار می‌برند. بهتر است از استعمال آن پرهیز شود.

تسلیت باد! *تسلیت* به‌معنای «دلخوشی» است و *به‌کسی تسلیت گفتن* یعنی «به‌کسی جمله‌های دلخوش کننده گفتن» و *کسی را تسلیت دادن* یعنی «کسی را دلداری دادن». حال اگر به کسی بگوییم: «درگذشت فلان بر شما *تسلیت* باد» مثل این است که به او گفته باشیم: «درگذشت فلان بر شما دلخوشی باد»! اخیراً رسم شده است که به‌جای این جمله: «درگذشت فلان کس را به ملت ایران تسلیت می‌گوییم» غالباً در روزنامه‌ها یا روی پارچه‌های شعار در معابر می‌نویسند: «درگذشت فلان کس بر ملّت ایران تسلیت باد». این جمله غلط است و معنایی متضاد با آنچه اراده کرده‌اند دربر دارد.

تسویهٔ حساب ← تصفیهٔ حساب

تشت / طشت . *تشت* واژهٔ فارسی است و طبعاً املای آن باید به همین صورت باشد، اما در متون قدیم غالباً به‌صورت معرّب آن *طشت* آمده است. البته هر دو صورت صحیح است، ولی امروزه بهتر است که به‌صورت *تشت* نوشته شود.

تُشَک / توُشک / دُشک / دوُشک به‌معنای «زیرانداز رختخواب». اصل این واژه ترکی است و در فارسی آن را به این چهار صورت می‌نویسند، ولی امروزه *تُشَک* رایجتر از بقیه است.

تشیید/ تشدید این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *تشیید* به‌معنای «استوار کردن، مستحکم کردن» است و بیشتر در ترکیب «تشیید مناسبات» یا «تشیید روابط (مثلاً میان دولت ایران و فلان دولت خارجی)» به‌کار می‌رود. اما *تشدید* به‌معنای «سخت گرفتن، سختگیری کردن» و «سخت‌تر کردن» است و بیشتر در امور خشونت‌آمیز به‌کار می‌رود، مثلاً «تشدید خصومت» گفته می‌شود، اما «تشدید دوستی» مصطلح نیست: «محمّد زکریّا کاردی برکشید و *تشدید* زیادت کرد» (*چهارمقاله*، ۱۴۸)؛ «گوهر فروش کودکان را بگرفت، که بدرهٔ زر باز دهید تا از تهدید و *تشدید* باز رهید» (*بختیارنامه*، ۱۲۳).

تصادف/ تصادم *تصادف* به‌معنای «به‌هم برخوردن» و «با هم رو به رو شدن برحسب اتفاق» است و *تصادم* یعنی «به‌هم کوفته شدن» و «به‌سختی به هم خوردن». در گفتگوی روزمره و در انشای اداری غالباً *تصادف* را به‌جای *تصادم* به‌کار می‌برند و مثلاً می‌گویند: «اتومبیل به درخت *تصادف* کرد» و حال آنکه باید بگویند: «اتومبیل با درخت *تصادم* کرد.»

تصفیهٔ حساب در دوران اخیر، بعضی گمان کرده‌اند که *تصفیهٔ حساب* غلط است و به‌جای آن باید *تسویهٔ حساب* بگویند. بعضی از فضلا (از جمله سعید نفیسی، در مکتب *استاد*، ص۶۴) نیز بر این تصوّر غلط صحّه گذاشته‌اند.

تصفیه در عربی به‌معنای «پاك کردن و پالوده کردن» است و *تصفیهٔ حساب* در موردی به‌کار می‌رود که حساب پرداخته و پاك شده باشد و دیگر کسی طلبکار نباشد. همین ترکیب مجازاً به «هر نوع اقدام عملی برای انتقامجویی و کینه‌کشی» اطلاق می‌شود. ولی *تسویه* یعنی «مساوی کردن، یکسان کردن، همسطح کردن (مثلاً زمین ناهموار را)» و *تسویهٔ حساب* به‌معنای «ایجاد تعادل و موازنه در حساب» است. این ترکیب به‌معنای مجازی به‌کار نمی‌رود و با *تصفیهٔ حساب* مرادف نیست.

تطابق فعل و فاعل ← مطابقهٔ فعل با فاعل

تعصّب ← عصبیّت/ تعصّب

تعلّم ← تألّم/ تعلّم

تَعْویض / تَعْویذ این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. **تعویض** مصدر (یا اسم مصدر) و به‌معنای «عوض کردن» است، اما **تعویذ** اسم است و به «دعایی که می‌نویسند و معمولاً به بازو یا گردن می‌بندند» اطلاق می‌شود: «من **تعویذی** دارم آهنین از حرزهای سلیمان پیغامبر به خطّ سریانی به قلمِ جنّیان بر بیاض پرنیان نبشته» (*بختیارنامه*، ۲۵۴).

تغییر کردن در دوران متأخّر، فعل مرکّب *تغییرکردن* به‌عنوان فعل لازم و به‌معنای «دگرگون شدن» به‌کار می‌رود: «روحیهٔ او در سالهای اخیر بسیار تغییر کرده است.» این استعمال البته اشکالی ندارد، ولی باید دانست که **تغییرکردن** در قدیم به‌صورت فعل متعدّی و معادل آنچه امروزه *تغییردادن* گفته می‌شود به‌کار می‌رفته است:

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی *تغییرکن* قضا را (حافظ)

در اغلب چاپهای دیوان حافظ، جملهٔ آخر بیت فوق به سیاق امروز به «تغییر ده قضا را» مبدّل شده و البته غلط است.

تفاوت داشتن ← متفاوت بودن

تفریط ← افراط/ تفریط

تَفْریق / تَفْریغ این دو کلمه را نباید به جای هم به‌کار برد. *تفریق* به‌معنای «کم کردن عددی از عدد دیگر» و *تفریغ* به‌معنای «فارغ کردن» و «خالی کردن» است. *تفریغ حساب* یعنی «واریز کردن حساب و فارغ شدن از آن». بعضی به غلط *تفریق حساب* می‌نویسند.

تَفَکُّر / تَفْکیر بعضی از فضلا به گمان اینکه *تفکّر* به‌معنای «اندیشیدن» در لغت عرب نیامده است به‌جای آن *تفکیر* می‌گویند. اما *تفکّر* هم در عربی مستعمل است و هم در متون معتبر فارسی به‌معنای «اندیشیدن» بارها به کار رفته است و امروزه نیز می‌توان آن را به‌کار برد: «بدان که رسول(ص) گفته است: *تَفَکُّرُ ساعَةٍ خَیْرٌ مِنْ عِبادةِ سَنَةٍ*، یك ساعته *تفکّر* بهتر از یك ساله عبادت» (*کیمیای سعادت*، ج۲، ص۵۰۳)؛ «کار ایشان آن باشد که ما که‌ایم و از چه در وجود

آمده‌ایم و پدید آرندهٔ ما کیست. یعنی که از حقایق اشیاء بحث کنند و در آمدنِ خویش تأمّل و از رفتن *تفکّر*، که چگونه آمدیم و کجا خواهیم رفتن» (*چهارمقاله*، ۱۶ـ۱۷)؛ «درویش آن بُوَد که به هر چیزی به عینِ صدق نگرد و... ظاهر و باطنش یکی بُوَد و دل از *تفکّر* توحید خالی ندارد» (*قابوس‌نامه*، ۲۵۳).

تفهیم و تفهّم / تفاهم *تفهیم* یعنی «فهماندن» و *تفهّم* یعنی «فهمیدن». بنابراین *تفهیم و تفهّم* به‌معنای «فهماندن و فهمیدن» و توسّعاً «ارتباط متقابل» است. غالباً به‌جای آن می‌گویند *تفهیم و تفاهم* و این صحیح نیست، زیرا *تفاهم* یعنی «مقصود یکدیگر را فهمیدن» و تقریباً به همان معنای «تفهیم و تفهّم» است. بنابراین یا باید گفت: *تفهیم و تفهّم* و یا *تفاهم*.

تقدیر کلمهٔ *تقدیر* در عربی چند معنای مختلف دارد که در فارسی نیز عیناً به‌کار رفته است. یکی معنای «اندازه گرفتن» است: «خبّاز داند مثلاً که چندین من نان به مثقالی زر چون *تقدیر* باید کرد، و قصّاب داند که گوشت به زر چون *تقدیر* می باید کرد» (*نامه‌های عین‌القضات*، ج۱، ص۳۱۶ـ۳۱۷). دیگر معنای «مقدّر کردن» است: «خدای تعالی *تقدیر* کرد تا گروهی درویش باشند و گروهی توانگر» (*قابوس‌نامه*، ۲۲). این دو معنی امروزه تقریباً نامستعمل است. اما معنای سوم آن «سرنوشت، قضا و قدر» امروزه نیز در فارسی مصطلح است:

قومی به جدّ و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله به *تقدیر* می‌کنند (حافظ)

ولی *تقدیر* در عربی یا در فارسی مطلقا به‌معنای «قدردانی» به‌کار نرفته است و بنابراین استعمال *تقدیرکردن* به‌جای *قدردانی کردن* و نیز *قابل تقدیر* به‌جای *قابل تحسین یا تمجید* و نیز *تقدیرنامه* به‌جای *تشویق‌نامه* صحیح نیست و در فارسی فصیح بهتر است که از استعمال آنها خودداری شود.

تکرار فعل امروزه ما تکرار فعل را در چند جملهٔ متوالی عیب می‌شماریم و از آن احتراز می‌کنیم. اما در نثر قدیم فارسی تا اوایل قرن ششم هجری، و کم و بیش تا اوایل قرن هفتم، معمولاً افعال را تکرار می‌کردند و این نوع تکرار را ناپسند نمی‌شمردند، مانند نمونه‌های زیر:

«اصلِ بهرام [چوبین] از ری بود، از ملکزادگان و اسپهبدان ری

بود و اندر آن زمان هیچ کس از او مردانه‌تر و مبارزتر *نبود* و به‌گونه سیاه چرده بود و به بالا درازوخشك بود، ازبهر آن چوبین گفتند» (*تاریخ بلعمی*، ۱۰۷۷)؛

«هر پادشاهی که اورا بر دشمن ظفر خواهد بودن نشانه‌های او آن بُوَد که به تنِ خویش قوی بُوَد و به زبان خاموش بُوَد و به دل با رأی و تدبیر بُوَد و با خرد بُوَد و اندر مُلك با شرف بُوَد و در دلِ مردمان شیرین بُوَد و اندر کارها آهسته بُوَد ... و اندر دین با صلابت بُوَد و هر پادشاهی که این خصلتها همه در وی بُوَد اندر چشمِ دشمن با هیبت و بی‌عیب بُوَد » (*نصیحةالملوك*، ۱۵۱)؛

«این غُل گردنِ مرا مجروح کرد و این بندپای مرا افگار کرد و این پلاس تن مرا نزار کرد و این پالانِ خشك مرا بیمار کرد » (*قصص قرآن*، ۱۴۹)؛

«خواجه ابوالحسن نوری را... دیدند که در زمین گوری کنده بود و آنجا فروشده بود و بخفته بود » (*پند پیران*، ۱۹)؛

«عصایی *دارم* که بدان تکیه زنم و انبانی *دارم* که در او توشه نهم و کاسه‌ای *دارم* که در او طعام خورم و مطهره‌ای *دارم* که در او آب خورم» (*پند پیران*، ۱۱۳)؛

«گندم تا نان شود بر دستِ چندین استاد صاحب صنعت گذر کند تا هر کسی بر او صنعت خویش می نماید: یکی گندم پاك کند، یکی آرد کند، یکی خمیر کند، یکی نواله کند، یکی پهن کند، یکی در تنور بندد» (*مرصادالعباد*، ۱۴۷)؛

«توبه نجات مردان *است* و حیات دل و پرورش جان *است* و پل آخرت و تخم مودّت *است* و راحت روح *است* و سرور مؤمن *است* و شفای دردِ گناهان *است* و مرهم ریش دردمندان *است* و حَبْلِ افتادگان *است* و دلیلِ گمشدگان *است* و نور بصیرت روندگان *است* و مفتاح سمع مستمعان *است* و صدق نطق ناطقان *است* و قدمِ استقامت مستقیمان *است* و استراحت خوفِ خائفان *است* و مبشر امیدِ راجیان *است* » (*مفتاح‌النجات*، ۱۰۲ـ۱۰۳).

و نیز ← حذف فعل

تُکْمه ← دگمه/ دکمه/ تکمه

تکمیل نقایص این ترکیب غلط است و از استعمال آن باید احتراز کرد، زیرا *نقایص* جمع *نقیصه* است و *نقیصه* یعنی «عیب» و «خوی بد» و بنابراین *تکمیل نقایص* به‌معنای «کامل کردن عیبها» خواهد بود! به‌جای آن باید گفت: *رفع نقایص*.

و نیز ← نقایص/ نواقص

تکمیل نواقص این ترکیب ظاهراً غلط نیست، زیرا *نواقص* جمع *ناقصه* به‌معنای «ناکامل، ناتمام» است و بنابراین *تکمیل نواقص* یعنی «کامل کردن ناکاملها» و اشکالی ندارد. با این همه، بهتر است که به‌جای آن گفته شود: *رفع نواقص*.

و نیز ← نقایص/ نواقص

تلألؤ/ متلألئ املای این دو کلمه را معمولاً غلط می‌نویسند. *تلألؤ* [tala'lo']، به‌معنای «درخشش»، در عربی و فارسی به‌همین صورت نوشته می‌شود. صفت آن در عربی *مُتلألئ* [motala'le'] به‌معنای «درخشنده» است که در فارسی نیز به‌همین صورت یا به صورت *مُتَلالی* [motalâli]، یعنی با حذف هر دو همزه، نوشته می‌شود.

تلقّی کردن به‌عنوانِ پس از *تلقی کردن* یا *تلقی شدن* گاهی ترکیبِ *به‌عنوانِ* می‌آورند و مثلاً می‌گویند: «صائب را *به‌عنوانِ* بزرگترین شاعر سبك هندی تلقی می‌کنند»، یا «در مسلك مارکس، دین *به‌عنوان* افیون توده‌ها تلقی می‌شود.» در این جمله‌ها، *به‌عنوانِ* که گرته‌برداری از زبانهای فرانسه و انگلیسی است زائد و حتی غلط است و باید از عبارت حذف شود.

برای توضیح بیشتر ← به‌عنوانِ

تلگرافات واژهٔ *تلگراف* از زبان فرانسه وارد فارسی شده است و جمع بستن آن به «ات» عربی صحیح نیست، به‌جای آن باید گفت: *تلگرافها*.

ـ تلفظ اصلی *تلگراف* به‌کسر اول و دوم و سکون سوم [telegrâf] است، اما در فارسی محاوره آن را به کسر اول و سکون دوم و کسر سوم [telgerâf] نیز تلفظ

می‌کنند و اشکالی ندارد.

تلگرافاً، تلفناً واژه‌های *تلگراف* و *تلفن* از زبان فرانسه گرفته شده است و ترکیب آنها با تنوین قیدساز عربی جایز نیست. به‌جای *تلگرافاً* و *تلفناً* می‌توان گفت *تلگرافی* و *تلفنی* یا *با تلگراف* و *با تلفن*
و نیز ← تنوین قیدساز

تلگراف / تلگرام در زبان فرانسه *تلگراف* به «دستگاه ارتباط با راه دور» و *تلگرام* به «پیام تلگرافی» یا «ورقهٔ حاوی این پیام» اطلاق می‌شود. اما در فارسی، *تلگراف* را، از آغاز اخذ این کلمه از فرانسه، به هر دو معنی به‌کار برده‌اند، و نیازی نیست که برای افادهٔ معنای دوم از لفظ *تلگرام* استفاده شود.

تَلَنْگُر به‌معنای «ضربه‌ای که با چسباندن نوك انگشت میانین (یا انگشت اشاره) به نوك شست و رها کردن آن زده شود». این کلمه مرکب است از *تلنگ* به‌معنای «ضربه» یا «صدا» و *اَنْگُل* به‌معنای «انگشت» و بنابراین صورت صحیحتر آن *تَلَنْگُل* است. بعضی از فضلا املای *تلنگر* را غلط می‌دانند، ولی این کلمه هم در گفتار و هم در نوشتار رایج است و استعمال آن اشکالی ندارد.

تماس گرفتن *تماس* از مصدر *مَسّ* می‌آید که به‌معنای «دست مالیدن» و «برخوردن دو چیز به یکدیگر» است. *تماس* نیز به‌معنای «یکدیگر را مسّ کردن» و «سودن» و همچنین کنایه از «هماغوشی» است. ترکیب *تماس گرفتن* که از اصطلاح فرانسوی prendre contact گرته‌برداری شده و در چند دههٔ اخیر در فارسی رواج یافته است مانند اصل فرانسوی آن به‌معنای «گفتگو کردن» یا «ملاقات کردن» (و تازگی به‌معنای «تلفن کردن») به‌کار می‌رود. البته *تماس* به این معنی در عربی و فارسی سابقه نداشته است و بسیاری از فضلا استعمال آن را غلط می‌دانند، اما به‌نظر می‌آید که امروزه اصطلاح *تماس گرفتن* به این معانی جدید نه تنها در نوشتار بلکه در گفتار نیز رایج شده است و بنابراین استعمال آن اشکالی ندارد.

تماشا این کلمه در اصل به‌معنای «قدم زدن (با یکدیگر)» بوده و در آثار ادبی فارسی به‌معنای «گردش و تفرّج کردن (خاصه در دشت و بوستان)» به‌کار رفته

است: «خداوند ما، شیر، بر یك جای چرا مقیم گشته است؟ نه *تماشا* می کند، نه نشاطی می نماید» (*داستانهای بیدپای*، ۷۳)؛ «ساعتی در این خرماستان *تماشا* کنیم و حدیث کنیم مگر این غم کمتر شود» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۱۵۶)؛

خلوت گزیده را به *تماشا* چه حاجت است
چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است (حافظ)

اما خیلی زود از معنای «گردش کردن» توسّع یافته و بهمعنای «نگاه کردن، نظاره کردن» رسیده است. بعضی این معنی را جدید می دانند، ولی در قدیم نیز، لااقل از قرن هفتم به بعد، در متون معتبر فارسی متداول بوده است:

دیدمش خرّم و خندان قدح باده بهدست
وندران آینه صد گونه *تماشا* می کرد (حافظ)
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
به *تماشای* تو آشوب قیامت برخاست (حافظ)

امروز *تماشا* در فارسی فقط به همین معنای اخیر رایج است.

تماشایی/ تماشاگر *تماشا* در فارسی بهمعنای «نظاره کردن» بهکار می رود (← تماشا) و بنابراین *تماشایی* بهمعنای «درخورِ تماشا»ست. اما کلمهٔ اخیر در متون قدیم بیشتر بهمعنای «تماشاکننده» بهکار رفته است:

بیا تا در تماشای خرابات
چو رندانِ *تماشایی* بباشیم (عطار، *دیوان*)
مکن منع *تماشایی* ز دیدن
که این گُل کم نمی گردد به چیدن (صائب)

هرچند این معنی غلط نیست، چون معنای «درخور تماشا» را نیز بهذهن متبادر می کند امروزه بهتر است که بهجای آن *تماشاگر* گفته شود: «تماشاگران تلویزیون».

تمامت/ تمامیّت این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *تمامت* در عربی مصدر است بهمعنای «تمام کردن، کامل کردن»، ولی در فارسی در جای قید و بهمعنای «همه» بهکار می رود و امروزه دیگر متداول نیست: «مردی بر وی بگذشت و ملخِ بریان کرده می فروخت. آن بیمار مقدار پنج من از آن ملخ بریان بخرید و *تمامت* بخورد» (*فرج بعد از شدت*، ۱۰۱۶)؛ «ابوموسی بر منبر شد و

تمامتِ یاران علی(ع) و معاویه حاضر شدند و انبوهی کردند تا بشنوند که ایشان چه حکم از قرآن بیرون آوردند» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۶۵۳).

اما *تمامیّت* اسم مصدر و به‌معنای «کامل بودن» است. این کلمه که از ساخته‌های فارسی زبانان در قرن اخیر است بیشتر در واژگان سیاست و حقوق بین‌الملل، خاصه در ترکیب *تمامیت ارضی* به‌معنای «مصون از تعرّض بودن خاك یك کشور» به‌کار می‌رود: «تمامیّت ارضی ایران را دولتهای همسایه باید محترم بشمارند.»

تَمَسْخُر/ تَسْخَر/ سُخْرِیّه *تَمَسْخُر* در لغت عرب نیامده و از ساخته‌های فارسی‌زبانان در دوران متأخّر است. در عربی برای بیان این معنی *تَسْخَر* (مصدر متعدی)، به فتح اول و سکونِ دوم و فتح سوم، یا *سُخْرِیّه* (اسم)، به ضمّ اول و سکون دوم، می‌گویند که هر دو در فارسی نیز به‌کار رفته است:

تَسْخَرَت بر آینه نَبْوَد به روی خود بُوَد
زانکه رویت هست *تسخر* گاه هر روشن روان (مولوی، *دیوان کبیر*)

«گفت: مرا بر تو آرزویی هست و آن آن است که برای من امانی بنویسی که اگر وقتی تو پادشاه شوی مرا از تو امان باشد. گفت: *سُخْرِیّه* می کنی از من... مرا پادشاهی از کجا باشد؟» (تفسیر *ابوالفتوح*، ج۱۲، ص۱۷۹).

چون *تمسخر* هم در نوشتار و هم در گفتار فارسی رایج شده و کاملاً جا افتاده است باید استعمال آن را جایز دانست. با این همه به‌جای آن می‌توان گفت: *ریشخند* یا *استهزا*.

تمشك حرف آخر این کلمه «ك» است و نه «گ». غالباً آن را به‌صورت *تمشگ* می‌نویسند و می‌خوانند و غلط است.

برای توضیح ← اشك

تمیز/ تمییز *تمیز* در لغت عرب نیامده است و به‌جای آن *تمییز* می‌گویند که در فارسی نیز رایج بوده است: «هر که را عقل نیست *تمییز* نیست، و *تمییز* کردن جایی درست آید که دو باشند تا *تمییز* کند و حق را از باطل جدا کند» (*شرح التعرّف*، ج۲، ص۷۲۳). ولی در فارسی، از قدیمترین زمانها، *تمیز* را نیز به‌عنوان گونهٔ *تمییز* چه در شعر و چه در نثر به‌کار برده‌اند: «ارباب عقل و *تمیز*

و اصحاب رأی و تدبیر» (*چهارمقاله*، ۴۵)؛ «هر که ترک حساب خود بکند در خوردن و آشامیدن و پوشیدن، حالِ وی همچون بهایم و حیوان باشد که از هر جایی که بیابند بخورند بی تمیز» (*فردوس المرشدیه*، ۲۰۶)؛

دنیا پلی است بر گذرِ راه آخرت
اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی (سعدی، *مواعظ*)
مرغك از بیضه برون آید و روزی طلبد
و آدمی زاده ندارد خبر و عقل و *تمیز* (*گلستان سَعدی*، ۱۷۶)

امروزه *تمیز* منحصراً به جای *تمییز* به‌کار می‌رود، خاصه در اصطلاحات متداولِ جا افتاده، مانند *سنّ‌تمیز*، *دیوان‌تمیز*، *تمیزدادن* وجز اینها، و نیز در مقام صفت و به‌معنای «پاکیزه» در زبان محاوره.

تن‌آسانی / تن‌آسایی درمتون معتبر فارسی همه جا *تن‌آسانی* آمده است و نه *تن‌آسایی*. و امّا معنای آن، به خلاف آنچه بعضی گفته‌اند و در بعضی از فرهنگها نیز آمده است، «تنبلی، تن‌پروری» نیست، بلکه «آسودگی جسمانی و مادّی، رفاه و تنعّم» و توسّعاً «خوشی و خوشگذرانی» است: «درویشی همی آمد، برهنه پای و آبله کرده و تشنه و گرسنه؛ وی را دید بدان نازو *تن‌آسانی*. روی بدو کرد و گفت: وقت مکافات، جزای من و تو هر دویکی خواهد بود؟» (*قابوس‌نامه*، ۲۱)؛

بُرده این چرخ جفاپیشه به بیدادی
از دلش راحت و از تَنَش *تن‌آسانی* (ناصرخسرو)
بهشت *تن‌آسانی* آنگه خوری
که بر دوزخِ نیستی بگذری (سعدی، *بوستان*)
ایهاالنّاس جهان جای *تن‌آسانی* نیست
مرد دانا به جهان داشتن ارزانی نیست (سعدی، *مواعظ*)

تن‌آسان نیز به‌معنای «آسوده حال، مرفّه و متنعّم» است:

سرای سپنجی بدین سان بُوَد
یکی خوار و دیگر *تن‌آسان* بُوَد (فردوسی)
شادمانه زی و *تن‌آسان* باش
به عدو باز دار رنج و تعب (فرخی)

تَنْبور/ طَنبور یکی از آلات موسیقی. *تنبور* واژهٔ فارسی و معرّب آن *طنبور* است. در متون قدیم هر دو صورت آمده است، اما امروزه بهتر است که با حرف «ت» و به صورت *تنبور* نوشته شود.

تَنْبیه این کلمه در عربی به‌معنای «هشیار کردن، هشدار دادن، بیدار باش دادن» است و در متون قدیم فارسی نیز به همین معنی به‌کار رفته است: «همهٔ قرآن تنبیه است بر تفکّر در عجایب آسمان و نجوم» (*کیمیای سعادت*، ج۲، ص۵۲۴)؛ «پنج حکایت بگویم به توفیق اللّه تعالی، چنانکه عاقلان را *تنبیهی* باشد از آن حکایات» (*نصیحة الملوك*، ۳۳۲)؛ «اگر کسی باشد که... همّت بر درازیِ عمرْ مقصور دارد، اورا تنبیه باید کرد بر آنکه هر که درعمر دراز رغبت کند در پیری رغبت کرده باشد» (*اخلاق ناصری*، ۱۹۲)؛

چندان که ز مرگ می‌بگویم دل را
تنبیه نمی‌اوفتد این غافل را (عطار، *مختارنامه*)

و گاهی نیز *تنبیه* به‌معنای «هشدار آمیخته به شماتت» است: «خطاب با بنی آدم می‌کند و ایشان را به خود می‌خوانَد و *تنبیه* می‌کند: یا عبادی یا اولیائی یا احبّائی، کجاست هیبتِ شما از من؟» (فردوس *المرشدیه*، ۱۳۷).

معنای اخیر توسّع یافته و به معنای «توبیخ، تأدیب، گوشمال» و حتی «توبیخ همراه با کتك» منتهی شده است. امروزه فقط همین معنی متداول است و البته اشکالی ندارد، ولی باید دانست که این معنی جدید است و نه در عربی سابقه دارد و نه در متون قدیم فارسی.

تَنْظیف/ تَنْزیب این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *تَنْظیف* به‌معنای «پاکیزه کردن» و «پاکیزگی» است. امّا *تَنْزیب* نام نوعی پارچه نازك و سفید است که از آن پیراهن می‌دوختند و امروزه به پارچه یا نوار مخصوص زخم‌بندی اطلاق می‌شود. کلمهٔ اخیر را گاهی به‌صورت *تنظیف* می‌نویسند و غلط است.

تَنْقید/ مُنَقِّد تنقید و اسم فاعل آن *مُنَقِّد* در عربی به‌کار نرفته و از لغات ساختگی فارسی‌زبانان در سالهای اخیر است. به‌جای این دو کلمه باید گفت: *انتقاد* و منتقد. کلمهٔ *ناقد*، اسم فاعل *نقد*، نیز صحیح است و می‌توان آن را مرادف منتقد به‌کار برد.

تنگه/ باب/ بُغاز به‌معنای «گذرگاه آبی باریکی که میان دو خشکی قرار دارد ودودریا را به هم وصل می کند». هر سه کلمه به همین معنی است جز اینکه *تنگه* فارسی و *باب* عربی و *بُغاز* ترکی است: «تنگهٔ هرمز»، «باب المندب»، «بغاز داردانل». (اگر این گذرگاه آبی به دست انسان حفر شده باشد به آن *ترعه* می گویند که معادل *کانال* در زبانهای فرنگی است: «ترعهٔ سوئز»).

تنوین قیدساز تنوین نصب یا تنوین قیدساز در عربی، و به تبع عربی در فارسی، به‌صورتِ «اً/ ـاً» نوشته می شود، مانند *ابداً، اصلاً، خصوصاً، مسلّماً*. در زبان عربی، در کلمات مختوم به «ة/ ـة» این قاعده هنگامی به‌کار می رود که «ة/ـة» حرفِ اصلیِ کلمه باشد، و اگر حرف اصلی نباشد در حالت قیدی به صورت «ةً/ ـةً» نوشته می شود، مانند *قاعدةً، عمدةً، حقیقةً، عجالةً* ... ولی چون اولاً «ة/ـة» عربی در فارسی به‌صورت «ت/ ـت» نوشته می شود و ثانیاً از فارسی‌زبان نمی توان انتظار داشت که قاعدهٔ حروف اصلی و غیر اصلی عربی را بشناسد و درست به کار ببرد، بهتر است که حروف پایانی این کلمات در حالت قیدی کلا به‌صورت «تاً» (یا «ـتاً»)نوشته شود: *قاعدتاً، عمدتاً، عجالتاً، حقیقتاً*.

از سوی دیگر، در زبان عربی در کلمات مختوم به همزه مانند *استثناء، ابتداء، جزء*، تنوین قیدساز به‌صورت «اً» ولی جدا از همزه نوشته می شود: *استثناءاً، ابتداءاً، جزءاً*. در این مورد نیز بهتر است که در فارسی حرف پایانی این دسته از کلمات همه جا به‌صورت «ئاً» نوشته شود: *ابتدائاً، استثنائاً، جزئاً*.

ـ تنوین قید ساز مخصوص کلمات عربی است و الحاق آن به واژه‌های فارسی یا به واژه‌های مأخوذ از زبانهای فرنگی غلط است. از استعمال ترکیبهایی چون دوماً، سوماً، *جاناً، گاهاً، ناچاراً، تلفناً، تلگرافاً* و نظایر اینها باید مطلقا پرهیز کرد.

تنها استعمال این واژه در بعضی از جمله‌ها گاهی موجب ابهام و حتی نقض غرض می شود، مانند عبارت زیر در یکی از برنامه‌های اقتصادی رادیو: «ایران نمی‌خواهد *تنها* فروشندهٔ نفت باشد.» از این عبارت، برحسب اینکه چگونه تلفظ شود، دو معنی برمی آید: ۱) «ایران نمی خواهد یگانه فروشندهٔ نفت (مثلاً در منطقهٔ خلیج فارس) باشد»؛ ۲) «ایران نمی خواهد فقط فروشندهٔ نفت باشد

(معنای مستتر: بلکه می‌خواهد فروشندهٔ کالاهای دیگر نیز باشد)». البته در بیان شفاهی، با اندکی درنگ پس از کلمهٔ *تنها* می‌توان معنای دوم را افاده کرد. ولی در نوشته، چون درنگ قابل ثبت نیست، ناچار ابهام پیش می‌آید؛ چنانکه در همین مثال، مقصودِ نویسندهٔ خبرْ معنای دوم بود، اما گویندهٔ خبر آن را به گونه‌ای ادا کرد که معنای اول از آن مستفاد می‌شد. یکی از راههای دفع این ابهام در نوشته این است که به‌جای *تنها* در معنای اول صفتِ *یگانه* و در معنای دوم قیدِ *فقط* (یا مرادفهای آنْ: *منحصراً، صرفاً*) به‌کار رود.

توافق ← موافقت/ توافق

توانستن این فعل به چند معنی است که از آنها دو معنی رایجتر است:
۱) «استعداد (بالفعل یا بالقوه) داشتن برای انجام دادن کاری». مثلاً وقتی که می‌گوییم: «تنها او *می‌تواند* این وزنه را بلند کند» مقصودمان این است که فقط او استعداد انجام دادن این کار را دارد (اعم از اینکه انجام بدهد یا ندهد). در این معنی، فاعل جمله معمولاً شخص است: «هیچ کس *نمی‌تواند* خطّ او را بخواند»، «شما *می‌توانید* موافقت او را جلب کنید»؛

توانم آن که نیازارم اندرون کسی
حسود را چه کنم کو ز خود به‌رنج در است (*گلستان*‌سعدی،۶۳)

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد (حافظ)

اما ممکن است که فاعل شیء هم باشد (هر چند که این استعمال بیشتر بر اثر نفوذ زبانهای فرنگی است): «این اتومبیل *می‌تواند* پنج نفر را در خود جا بدهد.»

۲) «اجازه داشتن» یا «حق داشتن». فی‌المثل خدمتکار از ارباب خانه می‌پرسد: «آیا *می‌توانم* اتاق شما را جارو کنم؟» اینجا سخن از توانایی یا استعداد انجام دادن کار نیست، بلکه کسب اجازه برای انجام دادن کار است. همچنین است مثالهای زیر: «همه *می‌توانند* از این نمایشگاه دیدن کنند»؛ «هر کس *می‌تواند* هر شغلی را که می‌خواهد انتخاب کند»؛

با که این نکته *توان* گفت که آن سنگین دل
کُشت ما را و دَمِ عیسیِ مریم با اوست (حافظ)

اما در سالهای اخیر، بر اثر گرته‌برداری از زبانهای فرانسه و انگلیسی، معنای سومی نیز برای *توانستن* قایل شده‌اند که در فارسی سابقه نداشته است و آن «احتمال داشتن، محتمل بودن، ممکن بودن» است. مثلاً وقتی که می گویند «این کودك *می‌تواند* ده سال داشته باشد» البته مقصودشان این نیست که این کودك استعداد ده سالگی را دارد یا اجازه دارد که ده سال داشته باشد، بلکه می خواهند بگویند که این کودك احتمالاً ده سال دارد. همچنین است مثالهای زیر: «این آشوب *می‌تواند* بازهم مدتها طول بکشد» (به‌جای: ... ممکن است بازهم مدتها طول بکشد)؛ «خوردن این غذا *می‌تواند* به‌معده آسیب برساند» (به‌جای: ... ممکن است به معده آسیب برساند؛ یا: ... چه بسا به معده آسیب برساند)؛ «سبزیجاتی که به‌دست ما می‌رسد غالباً *می‌تواند* آلوده باشد» (رادیو ایران، برنامهٔ «علم و زندگی»، در ۶۹/۶/۱۳)؛ «کسانی که در معرض گرمای شدید و طولانی قرار گیرند *می‌توانند* دچار ناراحتیهای متعدد بشوند» (رادیو ایران، برنامهٔ «در جهان دانش»، در ۶۹/۵/۱۴).

استعمال *توانستن* به‌معنای «ممکن بودن» یا «احتمال داشتن» غلط است و با روح زبان فارسی مغایرت دارد. در فارسی فصیح بهتر است که از این معنی پرهیز شود.

توتیا به‌معنای «گردِ اکسیدِ روی که در چشم پزشکی به‌کار می‌رود». این واژه فارسی است. بعضی آن را به‌صورت *طوطیا* یا *طوتیا* می نویسند و غلط است.

تَوَجُّه / مُتوجّه حرف آخر این دو کلمه ملفوظ است و بنابراین، در موارد لازم، به حرفی که بعد از آن بیاید می چسبد: «*توجّهم* (و نه: *توجه‌ام*) به او جلب شد»؛ «*متوجّهش* (و نه: *متوجّه‌اش*) کرد»؛ «*توجّهی* (و نه: *توجه‌ای*) به او نکرد». و نیز این حرف آخر در حالت اضافه همزه نمی گیرد: «*توجّهِ* مرا (و نه: *توجّهٔ* مرا) به خود جلب کرد»؛ «*متوجّهِ* او (و نه: *متوجّهٔ* او) شد».

و نیز ← «ها»ی ملفوظ و غیرملفوظ

تَوْجیهْ / مُوَجَّهْ حرف آخر این دو کلمه ملفوظ است و بنابراین، در موارد لازم، به حرفی که‌پس از آن بیاید متّصل نوشته می‌شود: «*توجیهش* (و نه: *توجیه‌اش*) پذیرفتنی نیست»؛ «برای غیبت خود، عذر *مُوَجّهی* (و نه:

موجّه‌ای) نداشت» و نیز در حالت اضافه همزه نمی گیرد: «عذر *موجّهِ* او (و نه: موجّهٔ او) پذیرفته شد».
و نیز ← «ها»ی ملفوظ و غیرملفوظ

تورا ← آن را/ تو را

تورات املای این کلمه در عربی *تورية* یا *توراة* است، اما در فارسی آن را به صورت *تورات* می نویسند و اشکالی ندارد.

تورّق این کلمه در عربی به‌معنای «برگ درخت خوردن» و نیز «ورقه ورقه شدن» است. امروزه در فارسی به‌معنای «ورق زدن کتاب» به‌کار می برند که البته درست نیست. به‌جای آن بهتر است که همان *ورق زدن* گفته شود.

توسّطِ در چند دههٔ اخیر، بر اثر نفوذ زبانهای فرنگی از راه ترجمه‌ها، نوعی جمله‌بندی در فارسی رایج شده که در قدیم سابقه نداشته است و آن این است که مثلاً به‌جای اینکه بگویند: «گلدان را بچه شکست» می گویند: «گلدان (به) توسط بچه شکسته شد.» این نحوه بیان که امروزه در روزنامه‌ها و رادیو و تلویزیون به حدّ شیاع رسیده است ناشی از شتابزدگی مترجمان و به‌خصوص مترجمان خبرگزاریهاست که عبارتهای خارجی را لفظ به لفظ به فارسی برمی‌گردانند و نمی‌خواهند اندکی رنج جستجو را بر خود هموار کنند یا دست‌کم بیندیشند که در اجتماع یا با اهل خانوادهٔ خود به‌طور عادی و به صرافت طبع چگونه سخن می گویند. زیرا این شیوهٔ بیان که برخلاف طبیعت زبان فارسی است هنوز در گفتار روزمرهٔ مردم نفوذ نکرده است. و صِرفِ همین نکته که، با وجود کثرتِ استعمالِ این نوع جمله‌بندی در نوشته‌های پنجاه شصت سال اخیر، باز هم اهل زبان در گفتار روزانهٔ خود در برابر آن مقاومت می کنند نشان می‌دهد که لابد این شیوه با نحو زبان فارسی ناسازگار است.

البته مقصود این نیست که در زبان فارسی فعل مجهول یا حرف اضافهٔ مرکّبِ *(به) توسطِ* (و مرادف آن *به‌وسیلهٔ*) وجود نداشته و بنابراین استعمال آنها غلط است. بررسی در متون گذشتهٔ فارسی تا پیش از دوران اخیر نشان می‌دهد که اولاً کاربرد فعل مجهول نسبت به زمان ما بسیار اندك است و ثانیاً فعل مجهول جایی به‌کار می رود که نیاز به ذکر «عامل» (فاعل حقیقی) نباشد، مثلا

می‌گویند: «پیغام فرستاده شد» یا «نامه خوانده شد» و آن هنگامی است که، به هر دلیل، نخواهند حامل پیغام یا خوانندهٔ نامه را ذکر کنند. حال اگر بخواهند نام او را ببرند، در زبان فارسی دو امکان وجود دارد: یکی مانند امروز استفاده از عامل است، مثلا می‌گویند: «پیغام *(به) توسط* حاجب فرستاده شد» (در قدیم به‌جای *به‌توسطِ* غالبا *بردستِ* یا *به‌دستِ* می‌گفتند: «سینباد *بردست* جهور کشته شد»، *سیاست‌نامه*، ص ۳۲۱)؛ اما موارد استفاده از این امکان در متون گذشته، چنانکه گفته شد، نادر است. امکان دیگر که بسیار رایجتر است نیاز به توضیح دارد که در ذیل به اختصار بیان می‌شود.

سبب اینکه در زبانها علاوه بر فعل معلوم از فعل مجهول نیز استفاده می‌کنند چیست؟ مثلاً هنگامی که می‌توانند بگویند: «بچه گلدان را شکست» چرا می‌گویند: «گلدان توسط بچه شکسته شد» و حال آنکه از حیث معنی هیچ تفاوتی میان این دو جمله نیست؟ استعمال فعل مجهول چند علت دارد که مهمترین آنها عطف توجّه بیشتر به یکی از اجزاءِ عبارت نسبت به دیگر اجزاء است. کلمه‌ای که در آغاز عبارت می‌آید البته بیشتر از کلمه‌های دیگر جلب توجه می‌کند. بنابراین اگر ذهن گوینده بیشتر متوجه *گلدان* باشد یا بخواهد که توجه شنونده را به آن بیشتر جلب کند طبیعی است که نخست کلمهٔ *گلدان* را و سپس نام شکنندهٔ آن را می‌گوید. ولی اگر عامل عمل برایش مهم باشد یا بخواهد او را نزد شنونده مهم جلوه دهد به‌طور طبیعی نخست کلمهٔ **بچه** را بر زبان می‌آورد. این عمل را می‌توان «برجسته‌سازی» نامید. در زبانهای فرنگی (و اینجا مراد بیشتر فرانسه و انگلیسی است، چون در یك قرن اخیر اکثر ترجمه‌ها از این دو زبان صورت گرفته و این دو زبان بیشترین تأثیر را در فارسی داشته‌اند) اگر **بچه** را در آغاز جمله بیاورند فعلِ معلوم به‌کار می‌برند و می‌گویند: «بچه گلدان را شکست.» در فارسی نیز همین شیوه معمول است و از این لحاظ اختلاف اساسی میانِ نحو فارسی و نحو زبانهای فرنگی نیست. اما در زبانهای فرنگی اگر *گلدان* را در آغازِ عبارت ذکر کنند فعل جمله را به صیغهٔ مجهول می‌آورند.

اینجا میان فارسی و زبانهای فرنگی اختلاف مهمّی هست، بدین معنی که در فارسی، فعلِ مجهول را فقط وقتی به‌کار می‌برند که عامل ناشناخته باشد یا نخواهند شناخته شود و در این صورت می‌گویند: «گلدان شکسته شد.» ولی هر

گاه بخواهند عامل را نام ببرند نمی‌گویند: «گلدان *توسط* بچه شکسته شد»، بلکه در این مورد نیز همچنان فعل معلوم به‌کار می‌برند، اما با استفاده از اداتِ دستوریِ «را» (که در زبانهای فرنگی معادل ندارد) مفعول را قبل از فاعل می‌آورند و می‌گویند: «گلدان *را* بچه شکست.» بدین ترتیب، برجسته‌سازی به‌نحو احسن انجام گرفته است، زیرا کلمهٔ *گلدان* در آغاز عبارت آمده و توجه شنونده به آن جلب شده است. در زبانهای فرنگی چون معادلِ «را» وجود ندارد طبعاً از این شیوه نمی‌توانند استفاده کنند و ناچار فعل مجهول به‌کار می‌برند.

بنابراین در ترجمهٔ جمله‌هایی که دارای فعل مجهول است شرطِ امانت این نیست که در فارسی نیز فعل مجهول به‌کار رود، بلکه در اغلب موارد می‌توان آنها را با استفاده از کلمهٔ «را» ترجمه کرد، مانند جمله‌های زیر:

ـ این نکته *را* یکی از حاضران گفت (به‌جای: این نکته *توسط* یکی از حاضران گفته شد).

ـ امواج ماورای صوت *را* گوش انسان نمی‌شنود (به‌جای: امواج ماورای صوت *توسط* گوش انسان شنیده نمی‌شود).

ـ این تصویر *را* کمال‌الملك کشیده است (به‌جای: این تصویر *توسط* کمال‌الملك کشیده شده است).

ـ مسعود می‌ترسید که نانوا بشناسدش (به‌جای: مسعود می‌ترسید که *توسط* نانوا شناخته شود [رادیو ایران، برنامهٔ «بچه‌های انقلاب»]).

ـ خانه *را* احمد خرید (به‌جای: خانه *توسط* احمد خریده شد).

وانگهی در جملهٔ «خانه توسط احمد خریده شد» و نظایر آن ابهامی هست، زیرا از این جمله معلوم نمی‌شود که آیا احمد خانه را خریده یا دیگری با واسطهٔ احمد آن را خریده است، و حال آنکه «خانه *را* احمد خرید» چنین ابهامی ندارد.

بعضی از سرهنویسان تصور کرده‌اند که اگر به‌جای *توسط* (یا *وسیلهٔ*) واژهٔ فارسی بگذارند تصنّع و ابهامی را که در این جمله‌بندیها هست می‌توانند برطرف کنند و برای این منظور ترکیبِ *ازسویِ* را ساخته‌اند. امّا در جمله‌ای مانند «شهر *ازسوی* دشمن آتش زده شد» تصنّع باقی است و ابهام شدیدتر شده است، زیرا معلوم نیست که آیا دشمن به‌دست خود شهر را آتش زده است یا آتش‌سوزی نخست از سمت دشمن آغاز شده و سپس به سمت شهر پیش

رفته است. علاج کار در تغییر واژه‌ها نیست، بلکه در تغییر ساخت جمله است و کوشش ما نخست باید مصروف این شود که جمله‌بندی فارسی باشد نه واژه‌های آن. از این گذشته، عبارتی چون: «نمایندهٔ ایران *از سوی* معاون وزارت امور خارجه تا فرودگاه بدرقه شد» واقعاً زشت و ناهنجار است. آیا ساده‌تر این نیست که پیروی کورکورانه از ساخت عبارت فرنگی را کنار بگذاریم و به‌طور ساده و طبیعی بگوییم: «نمایندهٔ ایران *را* معاون وزارتِ امور خارجه تا فرودگاه بدرقه کرد»؟

البته مشکل کار همه جا با «را» گشوده نمی‌شود. در مواردی، خاصه اگر فعلِ عبارت خارجی به صیغهٔ مجهول نباشد، «را» کارساز نیست. در این موارد، به‌جای *توسطِ* می‌توان از حروف اضافهٔ متعددی که در فارسی هست استفاده کرد. یکی از استادان ادبیاتِ فارسی در جایی نوشته است: «عبورِ کوه *توسطِ* پرندگان»، و حال آنکه به سادگی می‌توانست بگوید: «عبور پرندگان *از* کوه». مترجم معروفی در جایی عبارت فرنگی را این طور ترجمه کرده است: «این خبر را *توسط* چه کسی شنیدید؟» در فارسی به طور ساده‌تر و طبیعی‌تر گفته می‌شود: «این خبر را *از* چه کسی شنیدید؟»

در ذیل، چند جمله با فعل مجهول یا غیرمجهول می‌آید که در آنها استعمالِ *توسطِ* یا غلط است و یا مغایر روح زبان فارسی است، و در کنار آنها جمله‌های صحیح یا طبیعی‌تر به عنوان پیشنهاد آورده می‌شود:

- این مزرعه *توسطِ* نرده از جنگل جدا شده است/ این مزرعه *با* نرده از جنگل جدا شده است.
- زندانی *توسطِ* گلوله از پا درآمد/ زندانی *با* گلوله از پا درآمد.
- نامه *توسط* پست فرستاده شد/ نامه *با* پست فرستاده شد.
- بهای کالا را *توسط* چك می‌پردازد/ بهای کالا را *با* چك می‌پردازد.
- این رود *توسط* چند مصب به دریا می‌ریزد/ این رود *از* چند مصب به دریا می‌ریزد.
- او *توسط* حریق کشته شد/ او در حریق کشته شد.
- بلاد عراق و پارس *توسط* لشکرهای اسلام فتح شد/ «بلاد عراق و پارس *بردستِ* لشکرهای اسلام فتح شد» (*کلیله و دمنه*، ۱۹).
- این بنا *توسط* زلزله ویران شد/ این بنا *براثر* زلزله ویران شد.

ـ نقّاش می‌خواهد دنیایی را که *توسط* ذهن بشر جذب شده است تصویر کند/ نقّاش می‌خواهد دنیایی را که جذبِ ذهنِ بشر شده است تصویر کند.
ـ قلعه *توسط* دشمن در محاصره قرار گرفت/ قلعه در محاصرهٔ دشمن قرار گرفت.
ـ گالیله *از سوی* کلیسا مورد تکفیر قرار گرفت/ گالیله مورد تکفیر کلیسا قرار گرفت.

پیروی از سیاق عبارت فرنگی گاهی به جمله‌های مضحکی می‌انجامد مانند این جمله که در یکی از ترجمه‌ها آمده است: «هیچ کاری را *توسط* خود انجام نمی‌دهد.» جای تعجب است که مترجم چطور متوجه نشده است که در چنین عبارتی، *توسط* کاملاً زاید است و به آسانی می‌توان آن را حذف کرد! چنانکه در جملهٔ زیر نیز «از سوی» (بَدَلِ «توسط») زاید است: «عدّه‌ای از حجّاج بر اثر تیراندازی *از سوی* مأموران پلیس سعودی از پا درآمدند» (اخبار رادیو ایران، در ۶۶/۶/۴).

سوای آنچه گذشت، در فارسی شیوهٔ رایج برای بیان مفهوم فعل مجهول، استعمال فعل معلوم به صیغهٔ سوم شخص جمع بی‌ذکر فاعل است، مانند *می‌گویند* (به‌جای *گفته می‌شود*) و *آورده‌اند* (به‌جای *آورده شده است*) و *چنین نقل کرده‌اند* (به‌جای *چنین نقل کرده شده است*). این شیوه را که از قدیمترین زمانها در فارسی متداول بوده است امروزه نیز به‌جای فعل مجهول، خاصه در ترجمه از زبانهای فرنگی، می‌توان به‌کار برد: «اگر گندم و جو و دیگر حبوبْ بیست سال *بنهند* (به‌جای *نهاده شود*) تباه نشود» (*سفرنامهٔ ناصرخسرو*، ۱۲۴)؛ «تخم روح انسانی پیش از آنکه در زمین قالب *اندازند* (به‌جای *انداخته شود*) استعدادِ استماعِ کلامِ حقْ حاصل داشت» (*مرصادالعباد*، ۱۰۵)؛

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها به زکاتم *دادند* (به‌جای *داده شد*) (حافظ)

توشك ← تشك/ توشك/ دشك/ دوشك

توصیف به‌معنای «وصف کردن». بعضی از ادبا به استناد آنکه این فعل در عربی به کار نرفته است استعمال آن را غلط می‌دانند و فعل *وصف* را به‌جای آن

توصیه می‌کنند. اما *توصیف* نه تنها از یکی دو قرن پیش در فارسی متداول شده و در زبان نوشتار و گفتار کاملاً جا افتاده است، در زبان عربی نیز در دوران اخیر آن را به‌کار می‌برند (از جمله رجوع شود به *لاروس عربی*). بنابراین *توصیف* صحیح است و می‌توان آن را به‌کار برد.

توفان، توفنده، توفیدن ← طوفان/ توفان

تَهدید/ تَحْدید این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *تهدید* به‌معنای «ترساندن، بیم دادن» است: «شمشیر بر کشید و اورا *تهدید* به مرگ کرد.» اما *تحدید* یعنی «حدّ و مرز جایی را مشخّص کردن» و بیشتر در اصطلاح *تحدید حدود* به‌کار می‌رود، یعنی «تعیین کردن مرزهای سرزمینی».

تهلیل تحلیل/ تهلیل

تهوّر/ شجاعت امروزه غالباً *تهوّر* را به‌معنای «شجاعت» به‌کار می‌برند و حال آنکه *تهوّر* به‌معنای «بی‌باکی کورکورانه و نااندیشیده» است و با *شجاعت* که امری اندیشیده و عاقلانه است مترادف نیست. خواجه نصیر طوسی، به تبع ارسطو و پیروان او، این نکته را چنین توضیح داده است: «به ازای هر فضیلتی دو جنسْ رذیلت باشد که آن فضیلتْ وسطْ بُوَد و آن دو رذیلتْ دوطرف. دو [رذیلت] به ازای *شجاعت*... *تهور* بُوَد و جُبْن... *تهوّر* در طرفِ افراط است، اقدام بُوَد بر آنچه اقدام کردن بر آن جمیل نباشد. و امّا جبن و آن در طرفِ تفریط است، حذر بُوَد از چیزی که حذر از آن محمود نبُوَد» (*اخلاق ناصری*، ۱۱۹).

تهویهٔ هوا *تهویه* خود به‌معنای «عوض کردن هوا» یا «هوادادن» است ونیاز به کلمهٔ *هوا* ندارد. بنابراین ترکیب *تهویهٔ هوا* حشو است و بهتر است که از استعمال «هوا» همراه آن خودداری شود. به‌جای «دستگاه تهویهٔ هوا» می‌توان به سادگی گفت: «دستگاه تهویه». (*تهویه* در لغتنامه‌های عربی نیامده وظاهراً از ساخته‌های فارسی‌زبانان است.)

ث

ثُفْل / سِلْفْ کلمهٔ عربی *ثُفْل*، به ضمّ اول و سکون دوم، به‌معنای «تفاله، زباله، ته نشست، بازماندهٔ زاید» است: «معده... به هفت ساعت هضم کند: به سه ساعت بپزاند و به سه ساعتِ دیگر قوّت طعام بستاند و به جگر رساند تا جگر قسمت کند بر اعضا... و ساعتِ دیگر آن *ثُفْل* را که بمانَد به روده رساند؛ هشتم ساعت باید که خالی شده باشد» (*قابوس‌نامه*، ۶۸)؛ «دو جوی آبِ بزرگ می‌گردد در همهٔ خانه‌ها: یکی ظاهر... و دیگری تحت‌الارض ِ پنهان که *ثُفْل* می‌بَرَد و چاهها پاك می‌گرداند» (*سفرنامهٔ* ناصر خسرو، ۸). این کلمه را عامهٔ فارسی‌زبان *ثِلف* به کسر اول تلفظ می‌کنند و گاهی هم آن را به‌صورت *سِلف* می‌نویسند. اما *سِلف*، به کسر اول و سکون دوم، در عربی به‌معنای «باجناق» است و به‌معنای «تفاله» به‌کار نرفته است.

ثمر/ثمره *ثمر* به‌معنای «میوه» و *ثمره*، واحد *ثمر*، به‌معنای «یك میوه» (در جمع: *ثمرات*) است. معنای مجازی این دو کلمه «حاصل، نتیجه، بهره» است. در آثار معتبر فارسی، هر دو کلمه به یك معنی به کار رفته‌اند و در جمله ارزش یکسان دارند و می‌توانند جانشین یکدیگر شوند، هم در معنای حقیقی و هم در معنای مجازی:

آن نهالی که درین خدمت حاجب بنشانْد
سر به عیّوق برآورد و از او چید ثمر (فرخی)

هرچند که هجران ثمر وصل برآرد
دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی (حافظ)

«چندین درخت نامور که خدای عزّوجل آفریده است... هیچ یکی را آزاد نخوانند مگر سرو را که *ثمره* ای ندارد» (*گلستان* سعدی، ۱۹۰)؛ «بیچاره ابوالقاسم فردوسی... بیست و پنج سال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد و هیچ *ثمره* ندید» (*چهارمقاله*، ۱۰۲).

ثَمَر/ سَمَر این دو کلمه در تلفّظ یکسان و در معنی مختلف‌اند. *ثمر* به‌معنای «میوه» ومجازاً به‌معنای «حاصل و نتیجه» است (← ثمر/ ثمره). اما *سَمَر* یعنی «افسانه و حکایتی که زبانزد مردم باشد» و در فارسی بیشتر به‌عنوان صفت و به‌معنای «شهره، زبانزد، افتاده بر سر زبانها» به‌کار می‌رود:

تو کاین روی داری به حسن قمر
چرا در جهانی به زشتی *سَمَر* (سعدی، *بوستان*)
ترسم که اشك در غم ما پرده در شود
وین راز سر به مُهر به عالَم *سَمَر* شود (حافظ)

ثَمَن / سَمَن در املای این دو کلمه نباید اشتباه کرد. *ثمن* کلمهٔ عربی به‌معنای «قیمت» و *سَمَن* واژهٔ فارسی و نام گُلی معروف است.

که هر که کُنج قناعت به گَنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری به کمترین *ثمنی* (حافظ)

ثمن در فارسی بیشتر در اصطلاح *ثمنِ بَخْس*، یعنی «بهای ناچیز» به‌کار می‌رود: «او خانه و مِلکش را به *ثمنِ بخس* فروخت و مهاجرت کرد.»

ثَمین / سَمین این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *ثَمین*، بر وزن «زمین»، صفت از *ثَمَن* (← ثمن/ سمن) و به‌معنای «قیمتی، گرانبها»ست: «یکی از دبیران... به والی مصر نامه می‌نوشت و خاطر جمع کرده بود و در بحر فکرت غرق شده و سخن می‌پرداخت چون دُرّ *ثمین* و ماءِ مَعین» (*چهارمقاله*، ۲۹). *سمین* نیز بر وزن «زمین»، کلمهٔ عربی به‌معنای «فربه، چاق» است: «ابلهی را دیدم *سمین*، خلعتی ثمین دربر و قَصَبی مصری بر سر» (*گلستان* سعدی، ۱۱۹).

سمین بیشتر در ترکیب *غَثّ و سمین* به‌معنای «لاغر و فربه» و «ریز و

درشت» به‌کار می‌رود که مجازاً به معنای «کم‌بها و پربها» و «سست و محکم» است: «غوّاصان را بروی رحمت آمد... اتفاق کردند که به دریا فرو روند و هرچه برآرند از *غَثّ و سمین* او را دهند» (*بختیارنامه*، ۱۰۳ـ۱۰۴)؛ «سلیقهٔ شعر وی [=حافظ] نزدیك است به سلیقهٔ نزاری قُهستانی. اما در شعر نزاری *غثّ و سمین* بسیار است به خلاف شعر وی» (*بهارستان جامی*، ۱۰۵). این ترکیب را گاهی به‌صورت *غث و ثمین* می‌نویسند و غلط است.

ثواب/صواب این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *ثواب* اسم است، به‌معنای «پاداش»، علی الخصوص «پاداشی که در آخرت به‌عوض کارهای نیك این جهان داده می‌شود»:

ثواب روزه و حجّ قبول آن کس بُرْد
که خاك میکدهٔ عشق را زیارت کرد (حافظ)

اما *صواب* صفت است، به‌معنای «درست، صحیح» یا «بجا، مناسب»:

قوم را گفتم چونید شمایان به نبید
همه گفتند *صواب* است *صواب* است *صواب* (فرخی)
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای *صوابت* (حافظ)

و گاهی نیز در مقام اسم و به‌معنای «کار درست» و «سخن درست» به‌کار می‌رود:

به نطق آدمی بهتر است از دواب
دواب از تو به گر نگویی *صواب* (*گلستان سعدی*، ۵۶)

ج

جارو/ جاروب هر دو واژه صحیح است و هر دو به یك معنی است و در متون معتبر فارسی با ارزش یکسان به‌کار رفته‌اند.

جالب بسیاری از فضلا این کلمه را اگر تنها به‌کار رود غلط می‌دانند، زیرا *جالب* به‌معنای «جلب کننده» است و، به عقیدهٔ ایشان، نیاز به متمّم دارد تا افادهٔ معنی کند و بی‌متمّم معلوم نیست که چه چیز را جلب می کند و بنابراین باید گفت: *جالب توجه*، *جالب نظر*، *جالب دقّت* و نظایرِ اینها. اما سالهاست که فارسی‌زبانان، چه در گفتار و چه در نوشتار، معمولاً این کلمه را بی‌متمّم به‌کار می‌برند و همه کس مقصود ایشان را به‌خوبی درمی‌یابد. وانگهی واژهٔ فارسی *گیرا* (یا *گیرنده*) نیز که کم و بیش به همین معنی است همیشه بی‌متمّم به‌کار می‌رود و کسی آن را غلط نمی‌داند: *نگاه گیرا*، *صدای گیرا*، *لحن گیرا* (یا *گیرنده*). بر این قیاس می‌توان گفت که *جالب* نیز بی‌متمّم صحیح است و استعمال آن اشکالی ندارد. با این همه، کثرت استعمال این کلمه نشانهٔ تنبلی ذهنی است، زیرا *جالب* معنای کلّی مبهمی دارد. در فارسی صفتهای متعددی هست مانند *دلپذیر*، *دلکش*، *دل‌انگیز*، *دلچسب*، *جاذب*، *جذّاب*، *شنیدنی*، *خواندنی*، *گفتنی* وجز اینها که غالباً *جالب* بجا و نابجا جانشین آنها می‌شود. باید سعی کرد که در هر مورد صفتی به‌کار رود که درخور مقام باشد و مقصود گوینده را هرچه دقیقتر و رساتر بیان کند.

جامه‌دان ← چمدان

جاناً *جان* واژهٔ فارسی است و ترکیب آن با تنوین قیدساز عربی جایز نیست. این کلمهٔ غلط را بیشتر در ترکیب *جاناً و مالاً* به‌کار می‌برند: «ضایعات کشتی *جاناً و مالاً* بسیار سنگین بوده است.» به‌جای این جمله می‌توان گفت: «ضایعات کشتی *از لحاظ جانی و مالی* ...» یا بهتر: «ضایعات *جانی و مالی* کشتی...»

و نیز ← تنوین قیدساز

جانان/ جانانه به‌معنای «کسی که چون جان عزیز است» و توسّعاً «معشوق». این دو واژهٔ همگون در جمله ارزش یکسان دارند و می‌توان آنها را جانشین یکدیگر کرد:

دل بود و به دست دلبر افتاد
جان است و فدای روی *جانان* (سعدی، *غزلّیات*)
به بوی زلف تو گر جان به باد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای *جانانه* (حافظ)

جانب/ جانبه ← این جانب/ این جانبه

جانی این کلمه در عربی و فارسی به دومعنای مختلف به‌کار می‌رود که نباید آنها را با هم خلط کرد. *جانی* (اسم فاعل *جنایت*) در عربی به‌معنای «جنایتکار» است و در فارسی نیز به‌همین معنی وارد شده است. اما *جانی* واژهٔ فارسی (مرکّب از *جان* + «ی» صفت‌ساز) به معنای «عزیز چون جان» است:

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان *جانی* مشکل توان بریدن (حافظ)

درعین حال *جانی* به‌عنوان صفت برای آسیبی که به‌جان وارد می‌شود نیز به‌کار می‌رود: «تلفات جانی»، «ضایعات جانی»، «خطر جانی».

جاودان/ جاودانه/ جاودانی/ جاوید/ جاویدان این پنج واژه همگون‌اند ودر جمله ارزش یکسان دارند ودر مقام صفت می‌توانند جانشین یکدیگر شوند:

بگفتمی که بها چیست خاك پایش را
اگر حیات گرانمایه *جاودان* بودی (حافظ)
اگر غم را چو آتش دود بودی
جهان تاریك بودی *جاودانه* (شهید بلخی)
خوش است عمر دریغا که *جاودانی* نیست
پس اعتماد برین پنج روز فانی نیست (سعدی، *مواعظ*)
دلش به‌ناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری *جاوید* در کم آزاری است (حافظ)
ای بلند اختر خدایت عمر *جاویدان* دهاد
وانچه پیروزی و بهروزی در آن است آن دهاد (سعدی، *مواعظ*)

جایگاه پسوند *گاه* دلالت بر مکان می‌کند و الحاق آن به کلمهٔ *جای* ظاهراً غلط یا لااقل حشو است. با این همه، کلمهٔ *جایگاه* (یا *جایگه*) از قدیم تا امروز در نظم و نثر فارسی به‌کار رفته است و غلط نیست: «فیلسوفان هستند... که نهی کنند از کارهای سختْ زشت، و *جایگاه* چون خالی شود آن کار بکنند» (*تاریخ بیهقی*، ۱۲۴)؛
خورد از آن آب و خویشتن را شست
وز پی خواب *جایگاهی* جست (نظامی، هفت‌پیکر)

جَبان/ جَبون *جَبان*، به فتح اول، در عربی به‌معنای «ترسو»ست و در فارسی نیز به‌همین معنی رایج است:
چون گَهِ رادی باشد بر او ابرْ بخیل
چون گَهِ مردی باشد بر او شیرْ *جَبان* (فرخی)
بعضی به‌جای آن *جبون* می‌گویند و حال آنکه *جبون* در عربی یا در متون معتبر فارسی به‌کار نرفته و استعمال آن غلط است.

جِداره جِدار در عربی به‌معنای «دیوار» است، ولی *جِداره* در عربی یا در متون معتبر فارسی به‌کار نرفته است. این کلمه از جعلیات اخیر رادیو و تلویزیون و بعضی از گروههای علمی است که آن را به‌معنای توسّعیِ *جدار*، یعنی «آنچه شبیه جدار است» یا «جدار کوچك»، به‌کار می‌برند. مثلاً به‌جای « *جدار* لولهٔ

آزمایشگاهی» می‌گویند: «*جدارهٔ* لولهٔ آزمایشگاهی».

در همهٔ این موارد می‌توان واژهٔ فارسی *دیواره* را به‌کار برد و از استعمال کلمهٔ جعلی *جداره* چشم پوشید.

جِدّ / جِدّیت جِدّ، به‌کسر اول و تشدید دوم، کلمهٔ عربی به‌معنای «کوشش» است: «یکی از اَقْربای قابوس و شمگیر را... عارضه‌ای پدید آمد، و اطبّا به معالجت او برخاستند و جهد کردند و *جدّ*ی تمام نمودند، علّت به شفا نپیوست» (*چهارمقاله*، ۱۵۴). معنای دیگر آن «امر جدّی و واقعی» است و بیشتر در ترکیب «جدّ و هزل» به‌کار می‌رود:

به مزاحت نگفتم این گفتار
هزل بگذار و *جدّ* از او بردار (*گلستان* سعدی، ۱۰۶)

اما *جدّیت* به‌معنای «کوشش» در لغت عرب نیامده و مصدری جعلی است که فارسی‌زبانان از *جدّ* ساخته‌اند. چون در نوشته‌های یك قرن اخیر فارسی فراوان به‌کار رفته و در گفتار نیز متداول است، استعمال آن اشکالی ندارد.

جَدَل / جِدال / مُجادله به‌معنای «ستیزه، پیکار» و نیز «پرخاشگری (خاصه در بحث)». هر سه کلمه به یك معنی است و در متون معتبر فارسی به یکسان به‌کار رفته‌اند: «هر که با داناتر از خود *جدل* کند تا بدانند که داناست بدانند که نادان است» (*گلستان* سعدی، ۱۷۷)؛ «*جدال* سعدی با مدّعی در بیان توانگری و درویشی» (همان کتاب، ۱۶۲)؛ «شیطان وی را وسوسه کند و به وی نماید که صلاح وی اندر آن است که به *مجادله* با شیطان مشغول شود» (*کیمیای سعادت*، ج۲، ص۲۳۲).

جَدْی جَدْی [jady]، به‌فتح اول و سکون دوم، نام «ستارهٔ قطبی»، درخشانترین ستارهٔ دُبّ اصغر، و نیز نام برج دهم از برجهای دوازده‌گانهٔ سال است. شاعران فارسی‌زبان، ظاهراً بنابه ضرورت شعری یا برای تمایز میان ستاره و برج، اغلب نام ستاره را جُدَیْ [joday]، به ضمّ اول و فتح دوم، و گاهی نیز جُدَّی [jodday] به تشدید «د» تلفظ کرده‌اند. به‌هر حال، هر سه تلفظ نام ستارهٔ واحد است.

جذبه جَذْبه، به فتح اول و سکون دوم بر وزن «خنده»، به‌معنای «کشش» است و

در اصطلاح عرفا به «عنایت الهی که بنده را بی تکلّف و بی‌رنجِ سلوك به خود نزدیك گرداند» اطلاق می شود:

رموز سرّ اناالحق چه داند آن غافل
که منجذب نشد از *جذبه* های سبحانی (حافظ)

همین کلمه در زبان عامیانه به فتح اول ودوم بر وزن «صَدَقه» تلفظ می شود و به‌معنای «قدرت نمایی» به‌کار می‌رود و به‌خصوص در ترکیب *جَذَبه داشتن* و نیز در ترکیب *جَذَبه گرفتن* به‌معنای «مرعوب کردن» متداول است.

جَذْر/ جَزْر این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *جَذْر*، با حرف «ذ»، به‌معنای «ریشه» است و در اصطلاح ریاضی جذر هر عدد عددی است که با ضرب آن در خود، آن عدد حاصل شود. اما *جَزْر* با حرف «ز» (در مقابل *مَدّ*) «فرو نشستِ آبِ دریا بر اثر حرکت ماه» است.

جرایم این کلمه جمع *جریمه* است و *جریمه* به دو معنی است: یکی «گناه، جُرم» و دیگر «تاوان یا غرامتی که مجرم باید بپردازد». بنابراین *جرایم*، هم به‌معنای «گناهان» است: «بزرگان... چشم از عوایبِ [=عیوبِ] زیردستان بپوشند و در افشای *جرایمِ* کهترانِ نکوشند» [*گلستان سعدی*، ۵۶) و هم به‌معنای «تاوانها»ست: «*جرایم* متخلّفین از مقررات راهنمایی و رانندگی».

جَرّثَقیل/ جَرّاَثْقال *جَرّ*، به فتح اول و تشدید دوم، مصدر عربی به‌معنای «(روی زمین) کشیدن» و *ثَقیل* صفت به‌معنای «سنگین» است. *جَرّثَقیل* به «وسیله‌ای یا شیوه‌ای که با آن چیزهای سنگین را می کشند یا بلند می کنند» اطلاق می شود: «ردای خود بر سر و گردن او انداخت و درهم پیچید و گریبان او با آن به هم بگرفت و به *جرّثقیل* می کشید» (*فرج بعد از شدت*، ۵۷۱). اما *اَثْقال*، به فتح اول و سکون دوم، جمع *ثِقْل* به‌معنای «سنگینی» است. بنابراین معنای لفظیِ *جرّثقیل* با معنای *جرّاثقال* تفاوت چندانی ندارد جز اینکه *جرّاَثقال* اصطلاحاً به «علمی که در آن از کشیدن و بلند کردن چیزهای سنگین بحث می کنند» و امروزه آن را *مکانیك* می گویند اطلاق می شود: «فروع علم ریاضی چند نوع بُوَد، چون علم مناظر و مرایا و علم جبر و مقابله و علم *جرّاثقال* » (*اخلاق ناصری*، ۳۹).

جُزء/ جُزو اصل این کلمه در عربی با همزهٔ پایانی و به‌صورت جُزْءْ [joz'] است، لیکن فارسی‌زبانان از قدیم آن را با «و» پایانی و به‌صورت جُزْوْ [jozv] نیز به‌کار برده‌اند: «تو به یك اشارت بر کلیّات و *جزویّات* من واقف گشتی» (*کلیله و دمنه*، ۳۳)؛

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی
حق را به روزگار تو با ما عنایتی (سعدی، *غزلیات*)

شعرا حتی آن را با عضو همقافیه کرده‌اند:

زانکه بی‌لذّت نروید هیچ جُزو
بلکه لاغر گردد از هر پنج عضو (مولوی، مثنوی)

بنابراین «جزو چیزی بودن» یا «جزءِ چیزی بودن» هر دو صحیح است: «این خانه جزوِ (یا جزءِ) بناهای تاریخی است.»

جَزْر ← جذر/ جزر

جِقّه به‌کسر اول و تشدید دوم، به‌معنای «تاج». این واژه فارسی است و غالباً آن را با حرف «ق» و به صورت جقّه می‌نویسند، ولی املای صحیح آن جغّه با حرف «غ» است.

جلوگیری کردن این فعل مرکّب هرگاه در جملهٔ پایه واقع شود فعل جملهٔ پیرو باید بر وجه التزامی مثبت باشد. (برای توضیح ← فعلهای بازدارنده)

جمع اسامی قومها و طایفه‌ها از دورهٔ صفویه که بسیاری از اسمهای غیر عربی و فارسی را تصنّعاً به شیوهٔ جمع مکسّر عربی جمع می‌بستند عادت شده است که نام بعضی از قومها و گروههای نژادی را به‌صورت زیر جمع ببندند:

مفرد	جمع
ارمنی	ارامنه
افغان	افاغنه
تُرك	اتراك
ترکمان	تراکمه
کُرد	اَکراد
لُر	اَلوار

در زمان صفویه به گروهی از تبریزیهای مهاجر که ساکن محلّه‌ای در اصفهان بودند *تبارزه* می‌گفتند و حتی دربارهٔ صائب، شاعر بزرگ آن زمان، نوشته‌اند که «از تبارزهٔ اصفهان بود»!

امروزه در فارسی فصیح بهتر است که از استعمال این جمعهای مکسّر مجعول احتراز کنیم و نام اقوام و طوایف و امّتها را به «ان» یا «ها» جمع ببندیم: *ارمنیان* یا *ارمنیها*، *افغانان* یا *افغانها*، *ترکان* یا *ترکها* الخ...

جمع به «ات» جمع به «ات» که متعلق به زبان عربی است در فارسی نیز متداول است، اما قواعد خاص خود را دارد. این قواعد را، پس از حذف موارد نادر، می‌توان به ترتیب زیر خلاصه کرد:

۱) هر اسمی که از عربی گرفته‌شده و به حرف «ها»ی غیرملفوظ مختوم باشد پس از حذف این حرف می‌تواند «ات» جمع بگیرد: *ثمره ~ ثمرات*، *طبقه ~ طبقات*، *کلمه ~ کلمات*، *مقدّمه ~ مقدّمات*، *اداره ~ ادارات*، *سیّاره ~ سیّارات*، *تعلیقه ~ تعلیقات*، *استعاره ~ استعارات*.

تلفظ بعضی از کلمه‌ها، پس از جمع، اندك تغییری می‌کند، مثلاً حرف دوم کلمهٔ *نَغْمه* [naqme] که ساکن است در جمعْ مفتوح می‌شود: *نَغَمات* [naqamât]. همچنین است *جُمْله*، *حُجْره*، *صَدْمه*، *لَحْظه*، *صَفْحه* و جز اینها.

بسیاری از کلمه‌های مختوم به «ه» غیرملفوظ به «ات» جمع بسته نمی‌شوند، مانند *قلعه*، *حجله*، *قلّه*، *هدیه*، *فایده*، *قاعده*، *قوّه*، *تجربه*، *ترجمه* و جز اینها، و در بعضی از کلمات میان جمع به «ات» و جمع به «ها» تفاوت معنایی هست، مانند *مقدّمات* که معنایش با *مقدّمه‌ها* فرق دارد. لذا این قاعده کلیّت ندارد و سماعی است. در موارد تردید باید به کتب لغت مراجعه کرد.

۲) هر کلمه‌ای که در عربی مصدر باشد و بیش از سه حرف داشته باشد می‌تواند «ات» جمع بگیرد: *بیان ~ بیانات*، *تذکّر ~ تذکّرات*، *احساس ~ احساسات*، *تعلیم ~ تعلیمات*، *تصادف ~ تصادفات*، *افتخار ~ افتخارات*، *استنباط ~ استنباطات*.

۳) بعضی از کلمه‌ها را که در عربی اسم است، اعم از اسم جامد یا اسم فاعل و اسم مفعول، نیز می‌توان به «ات» جمع بست: *جماد ~ جمادات*، *حیوان ~ حیوانات*، *مایع ~ مایعات*، *مسکر ~ مسکرات*، *مسموع ~ مسموعات*،

معقول ~ معقولات، معلوم ~ معلومات، مقام ~ مقامات، مهمّ ~ مهمّات، نبات ~ نباتات.

۴) آنچه در فوق گفته شد مربوط به کلمه‌های عربی رایج در فارسی بود، اما بعضی از واژه‌های فارسی یا واژه‌های غیرعربی دخیل در فارسی را نیز معمولاً به «ات» جمع می‌بندند، مانند *باغ، ده، آزمایش، پیشنهاد، گزارش، فرمایش، بُلوك، ایل، تلگراف، گمرك، نمره، قشلاق، ییلاق* و تعدادی دیگر. بهتر است که این کلمه‌ها به «ها» جمع بسته شوند.

چنانکه پیداست، اجرای قواعد فوق چندان آسان نیست، خاصه قاعدهٔ ۲ و ۳، زیرا برای فارسی‌زبان دشوار است که مصدر را از اسم و اسم جامد را از اسم فاعل و مفعول در عربی تشخیص دهد. از این‌رو ساده‌تر آن است که، به‌عنوان خلاصهٔ قواعد فوق، دو نکتهٔ زیر را به ذهن بسپاریم:

الف) کلمه‌هایی را که در اصلْ فارسی هستند یا از زبانهایی غیر از زبان عربی گرفته شده‌اند حتی‌المقدور نباید به «ات» جمع بست.

ب) کلمه‌هایی را که سه حرف یا کمتر از سه حرف دارند نباید به «ات» جمع بست. (تعداد موارد استثنایی، مانند *آن ~ آنات*، بسیار ناچیز است.)

ـ بعضی از جمعهای مختوم به «ات» مفرد ندارند یا مفرد آنها استعمال نمی‌شود، مانند *ادبیّات، دخانیّات، عملیّات، غزلیّات، لبنیّات، شیلات*، (رجوع شود به هر یك از این کلمه‌ها).

جمع به «جات» علامت جمع «ات» گاهی به‌صورت «جات» به دسته‌ای از واژه‌ها ـ که اغلب آنها واژه‌های فارسی است ـ وصل می‌شود و حالت «جمعِ گروهه» به آنها می‌بخشد، مانند *اداره‌جات، روزنامجات، کارخانجات، نوشتجات، سبزیجات، خالصه‌جات* (یا با املای صحیحتر: *خالصجات*)، *دسته‌جات* (یا با املای صحیحتر: *دستجات*)، *شیرینی‌جات، ترشیجات، مربّاجات، دواجات، میوه‌جات، نقره‌جات* (یا با املای صحیحتر: *میوجات، نُقرجات*) و جز اینها...

به نظر می‌آید که این نوع جمع فرقی با جمع به «ات» ندارد جز اینکه یك حرف «ج» میان آنهاست که آن را به اصطلاحْ «صامت میانجی» می‌نامند، یعنی حرف صامتی که میان دو مصوّت (یکی مصوّت پایانی و دیگری مصوّت آغازی)

قرار می‌گیرد و نقشش فقط این است که مانع التقای مصوّتها و تنافر حروف شود (عیناً مانند حرف «گ» مثلاً در واژهٔ *خوانندگان* که پس از واژهٔ *خواننده* و پیش از «ان» جمع آمده است ← جمع به «گان»). این نکته البته درست است، ولی باید دانست که علامت جمع «جات» تعمیم یافته و حتی به کلماتی که مختوم به مصوّت نیستند نیز ملحق می‌شود، مانند *کاغذجات*.

به هر حال در فارسی فصیح بهتر است که از این نوع جمع - که بازماندهٔ عربی‌مآبی دوران صفویه و قاجاریه است - احتراز شود و این دسته از کلمات نیز، مانند دیگر واژه‌های فارسی، به «ها» جمع بسته شوند: *روزنامه‌ها، کارخانه‌ها، نوشته‌ها، کاغذها*...

جمع به «گان» هنگام جمع بستن اسمی به «ان» اگر آن اسم به «هـ» غیر ملفوظ مختوم باشد این «هـ» حذف می‌شود و «گان» به اسم افزوده می‌شود: *برده* ~ *بردگان*، *مورچه* ~ *مورچگان*، *دیده* ~ *دیدگان*، *سفله* ~ *سفلگان*، *کشته* ~ *کشتگان*، *تشنه* ~ *تشنگان*، *گرسنه* ~ *گرسنگان*، *گربه* ~ *گربگان*.

حفظ «هـ» غیرملفوظ در این مورد غلط است و نباید نوشت: *کشته‌گان*، *سفله‌گان*، *دیده‌گان*، *گربه‌گان*...

جمع به «ها» جمع به «ها» مخصوص غیرجانداران است و اگر در مورد جانداران به‌کار رود به نظر بسیاری از فضلا غلط است. البته در گذشته همهٔ جانداران را به «ان» جمع می‌بسته‌اند و فقط در دوران متأخّر است که آنها را، مانند غیرجانداران، کم و بیش به «ها» نیز جمع می‌بندند و امروزه جمع به «ها» در مورد جانداران نه تنها در گفتار بلکه در نوشتار نیز بر جمع به «ان» بسیار فزونی دارد. با این همه، جمع بستن جانداران به «ها» غلط نیست و موارد آن در متون کهن فارسی نیز دیده شده است. مثلاً در کتاب *کشف المحجوب* سجستانی که از قدیمترین متون نثر فارسی است، واژهٔ کَس گاهی به *کسان* و گاهی به *کسها* جمع بسته می‌شود: «برانگیختن سبب یافتن شرف و منزلت نفس بُوَد مگر آن *کسان* را که بر ایشان کلمهٔ عذاب واجب است» (ص ۸۹)؛ «آن *کسها* که ایشان را فهم تیز بُوَد و مغرور نباشند به هر سخنی شنیدن... این را اندریابند و بر آن مطّلع شوند» (ص ۹۶-۹۷)؛ «آن *کسها* کشته شوند که بیراه شدند و اعتقاد

تباه داشتند» (ص۸۲) جمع *کس* به *کسها* در متون دیگر نیز دیده می‌شود: «محجوب آن باشد که حجابْ دیدارِ وی را از *کسها* باز دارد» (شرح *التعرّف*، ج۱، ص۳۴)؛ «خدای عزّ و جلّ پیغمبر را بفرمود تا آن *کسها* که بر عایشه دروغ گفتند حدّ بزنند» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۲۱۶).

جمع به «ها» در ضمایر فراوان است. در عبارتهای زیر، ضمیر *آنها* به جای *آنان* (یا *ایشان*) به‌کار رفته است: «*آنها* که او را بر این بعث همی کنند ناقضِ این دولت‌اند نه ناصح، وهادمِ این خاندان‌اند نه خادم» (*چهارمقاله*، ۲۴)؛ «دیگران که آرد کردند از آن آرد خوردند و *آنها* (به‌جای *آنان*) که خمیر کردند خمیر خوردند» (*مرصادالعباد*، ۱۵۲)؛ «در آن کافر و مسلمان و گبر و جهود و ترسا... را شرکت است، زیرا که *اینها* (به‌جای *ایشان*) در عقل با یکدیگر شریک‌اند» (همان کتاب، ۱۱۴)؛ «گذشتگان در ضوء سخنان مختلف گفتند: بعضی از ایشان ضوء را جسم گفتند، و بعضی گفتند ضوء نه جسم است. اما *آنها* (به‌جای *آنان*) که گفتند نه جسم است بدین حجت گفتند که...» (*مصنفات افضل‌الدین کاشانی*، ۴۱۸). در متون قدیم ضمایر *ما* و *شما* کراراً به *ها* جمع بسته شده است (← جمع ضمایر جمع).

با این همه، در نثر فصیح فارسی بهتر است که اسامی جانداران، خاصه جانداران صاحب شعور، حتی‌المقدور به «ان» جمع بسته شود.

جمع به «ین» و «ـون» در چند قرن اخیر در فارسی رسم بر این شده است که اسامی جاندارانِ صاحب شعور را، اگر اصل آنها عربی باشد، به «ین» و «ـون» جمع ببندند، مانند ***معلّمین، مسافرین، مؤمنین، منافقین، مترجمین، مهندسین***؛ ***روحانیّون، انقلابیّون، ملّیون، اقتصادیّون، اعتصابیّون، رواقیّون*** و... در عربی قاعده این است که اگر اسم در حالت نصبی و جرّی باشد به «ین» و اگر در حالت رفعی باشد به «ـون» جمع بسته می‌شود. اما در فارسی چون چنین قاعده‌ای نیست، بهتر است و حتی درست‌تر است که همهٔ این نوع کلمات را در همه حال به «ان» (یا احیاناً به «ها») جمع ببندیم: ***معلّمان، مسافران، مؤمنان، منافقان، مترجمان، مهندسان***؛ ***روحانیان، انقلابیان، اقتصادیان، استدلالیان، اعتصابیان، رواقیان*** و... وانگهی در قدیم نیز، تا قرن هشتم هجری، همین قاعده جاری بوده است و در متون ادبی و علمی آن زمان

معمولاً نمونه‌ای از جمع به «ین» یا «ـون» دیده نمی‌شود. حتی کلماتی مانند *مشرك* و *مؤمن* و *حاضر* و *متموّل* و *وارد* و *سابق* و *حواری* و *منافق* و... را که ما امروز به «ین» و «ـون» جمع می بندیم در متون قدیم همواره به «ان» جمع بسته‌اند: «پیغمبر و یاران بر *مشرکان* مکّه ظفر یافتند و بسیاری برده کردند» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۵۱)؛ «کسی را که چندین *مؤمنان* شفیع باشند در قیامت ایمن بود از عتاب و عقوبت» (*نصیحة‌الملوك*، ۷۹)؛ «چون مرا بسیار بزدند، جماعتِ *حاضران* بدان بازرگان لعنت کردند و بر آن والی تشنیع زدند» (*جوامع‌الحکایات*، ج۱، قسم۳، ص۱۱۵)؛ «آنجا شخصی ترسا دیدم که از *متموّلان* مصر بود چنانکه گفتند کشتیها و مال و ملك او را قیاس نتوان کرد» (*سفرنامهٔ* ناصر خسرو، ۶۹)؛ «آمدیم تا بدین شهر به فضای حضرت مَلِك نزول کردیم. خودْ پیش از ما دیده‌بانْ مَلِك را خبر داده بود و فرمان بیرون آمد که *واردان* را پیش حضرت آرید» (مجموعهٔ *آثار فارسی شیخ اشراق*، ۲۰۳ـ۲۰۴)؛ «این طایفه چون دیدند که *سابقان* بر این صفت زیستند، راه ایشان اختیار کردند» (*شرح‌التعرّف*، ج۱، ص۱۴۰)؛ «عیسی گفتی: یا *حواریان*، نان جوین خورید و گردِ گندم نگردید که به شکر آن قیام نتوانید کرد» (*کیمیای سعادت*، ج۲، ص۴۴۴)؛ «چون *مؤمنان* سر از سجده بردارند حال *منافقان* ببینند، دیگرباره سجود کنند خدای تعالی را، سجدهٔ شکر» (*شرح‌التعرّف*، ج۱، ص۳۹۱)؛ «جمعی از حکما که معروف‌اند به *رواقیان* گفتند همهٔ مردمان را در فطرتْ بر طبیعتِ خیر آفرینند» (*اخلاق ناصری*، ۱۰۳)؛ «ما را بندگیِ *مخلوقان* از حدیث خدا بازداشت» (*شرح‌التعرّف*، ج۱، ص۱۴۱)؛ «نه بخت را ملامت کند... و نه بر چنین *متموّلان* و *منعمان* حسد بَرَد» (*اخلاق ناصری*، ۱۲۵)؛ «من این کتاب را ازنام محمود به نام تو خواهم کردن، که این کتاب همه اخبار و آثارِ *جَدّان* توست» (*چهارمقاله*، ۱۰۰)؛ «[من] ازجملهٔ *ملومان* باشم نه ازجملهٔ *معذوران*» (همان کتاب، ۱۴۷)؛ «بیست هزار بیت از اشعار *متقدّمان* یاد گیرد و ده هزار کلمه از آثار *متأخّران* پیش چشم کند» (همان کتاب، ۵۶)؛

پای *استدلالیان* چوبین بود
پای چوبین سخت بی‌تمکین بوَد (مولوی، مثنوی)

سرّی که *مقدّسان* از آن محروم‌اند
عشقِ تو فرو گفت به گوش دلِ ما (*مرصادالعباد*، ۱۹۷)
واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند
چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند (حافظ)
قدم منه به خرابات جز به شرط ادب
که *ساکنان* درش *محرمان* پادشه‌اند (حافظ)
معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوقِ بندگی مخلصانه یاد آرید (حافظ)

جمعِ جمع هرگاه کلمه‌ای به صیغهٔ جمع باشد قاعدتاً نباید آن را دوباره جمع بست. اما در موارد متعدد از این قاعده عدول شده است. در قدیم بسیاری از جمعهای مکسّر عربی را در فارسی مجدّداً به «ها» (یا «ان») و ندرتاً به «ات» جمع بسته‌اند. مهمترین آنها عبارت‌اند از *آثارها*، *آمالها*، *اجزاها*، *احوالها*، *اَخبارها*، *الحانها*، *ارکانها*، *اعضاها*، *اعمالها*، *اطرافها*، *الوانها*، *اشعارها*، *افعالها*، *اوباشان*، *بلادها*، *بیوتات*، *جواهرها*، *حروفها*، *حبوبات*، *حدودها*، *حوادثها*، *حواسها*، *خیراتها*، *عجایبها* (یا *عجایبات*)، *عیالان*، *غرایبات*، *فتوحات*، *فوایدها*، *قصایدها*، *قبایلها*، *کُتُبها*، *کسورات*، *مراتبها*، *معانیها*، *ملوکان*، *منازلها*، *مواجبات*، *نوادرها*.

در چند قرن اخیر نیز تعداد دیگری از کلمات جمع را به «ات» و ندرتاً به «ها» (یا «ان») جمع بسته‌اند. مهمترین آنها عبارت‌اند از: *احوالات*، *اربابان* (یا *اربابها*)، *اسبابها*، *اعیانها*، *امورات*، *اولادان*، *جواهرات*، *حقوقات* (یا *حقوقها*)، *رسومات*، *شئونات*، *عوارضات*، *فیوضات*، *قیودات*، *لوازمات*، *مسامات*، *نذورات*، *وجوهات*. اما در طی یک قرن گذشته، این جریان سستی گرفته است و حتی سیر قهقرایی می‌پیماید. در سالهای اخیر ظاهراً فقط یک کلمه بر این مجموع افزوده شده است: *عملیاتها* (اصطلاح نظامی).

بنابراین جمعِ جمع در مواردی که ذکر شد غلط نیست، اما بهتر است که جز به ضرورت از استعمال آن خودداری شود.

جمع ضمایر جمع امروزه استعمال علامت جمع «ها» یا «ان» را با ضمایر شخصی جمعِ *ما* و *شما* غلط می‌پندارند و حال آنکه این نوع جمع نه تنها در

زبان گفتار بسیار رایج است بلکه نویسندگان و شاعران بزرگ قدیم نیز آن را به کار برده‌اند: «داوود گفت: بزرگا غلطا که *شمایان* را افتاده است» (*تاریخ بیهقی*، ۷۵۵)؛ «احمد حسن *شمایان* را نیك شناسد» (همان کتاب، ۱۹۴)؛

قوم را گفتم چونید *شمایان* به نبید
همه گفتند صواب است صواب (فرّخی)

سالها دَفع بلاها کرده‌ایم
وهم حیران زانچه *ماها* کرده‌ایم (مولوی، مثنوی)

گفت سلطان امتحان خواهم درین
کز *شماها* کیست در دعوی گزین (مولوی، مثنوی)

دل اهل هنر از دست *شماها* خون شد
بی‌جهت نیست اگر ناله و فریاد کنند (ایرج میرزا)

جمع فعل ← مطابقهٔ فعل با فاعل

جُمَل / جُمَّل این دو کلمه در املا یکسان، ولی در تلفظ و معنی متفاوت‌اند. *جُمَلْ*، به ضمّ اول و فتح دوم، جمع **جمله** و به‌معنای «جمله‌ها»ست. *جُمَّل*، به ضمّ اول و تشدید و فتح دوم، به‌ندرت در فارسی به‌کار می‌رود مگر در اصطلاحِ *حساب جُمَّل* یعنی «حساب مبتنی بر وضع عددی برای هر یك از حروف الفبا و شمارش آنها (مثلاً در تنظیم جدولهای نجومی و خاصه در ساختن ماده تاریخ)».

جن / اَجنّه در عربی، **جن** اسم نوع است و جمع بسته نمی‌شود (مفرد آن جِنّیّ، به تشدید «ن» و «ی» است). در متون قدیم فارسی **جن** به منزلهٔ اسم جمع به‌کار رفته است: «بعضی می‌گویند که **جن** این نفوس *اند* که در زیر فلك قمر مانده‌اند و به‌هر صورتی که می‌خواهند برمی‌آیند و مصوّر می‌شوند و بر هر که می‌خواهند ظاهر می‌گردند» (*کتاب الانسان الکامل*، ۷۹). در متون متأخّر فارسی، **جن** را مفرد گرفته و *اَجنّه* را به منزلهٔ جمع آن به کار برده‌اند. در عربی، *اجنّه* جمع *جَنین* است و نه جمع **جن**، ولی چون از چند قرن پیش در فارسی به عنوان جمع **جن** به‌کار رفته و امروزه در نوشتار و گفتار متداول است استعمال آن اشکالی ندارد.

جَناغ به‌معنای «استخوانی در قسمت مقدّم سینه» که به‌خصوص در اصطلاح

جَناغ شکستن متداول است. املای صحیح این کلمه *جَناغ* با حرف «غ» است. غالباً آن را به‌صورت *جناق* می‌نویسند و غلط است.

جَنَّت/ جِنان جَنَّت، به فتح اول و تشدید و فتح دوم، به‌معنای «بهشت» است و جِنان، به کسر اول، جمع جَنّت است، اما در فارسی هر دو را غالباً به‌صورت مفرد و مرادف یکدیگر به‌کار می‌برند:

بده ساقی می‌باقی که در *جنّت* نخواهی یافت
کنارِ آب رکناباد و گلگشت مصلّا را (حافظ)
دولت آن است که بی‌خون دل آید به‌کنار
ورنه با سعی و عمل باغ *جنان* این همه نیست (حافظ)

جَوارح به‌معنای «اندامهای تن»، خاصه «دستها و پاها»ست. این کلمه جمع است، ولی مفرد آن *جارحه* در فارسی متداول نیست: «خداوندا، اعضا و *جوارح* مرا روز قیامت چندان گردان که هفت طبقهٔ دوزخ از اعضا و *جوارح* من چنان پر گردد که هیچ کس را جای نماند» (*اسرارالتوحید*، ۲۴۱).

جواهرات، جواهرها بعضی از فضلا استعمال *جواهرات* را غلط می‌دانند از آن‌رو که *جواهر* خود جمع جوهر است و نیاز به جمع مجدّد ندارد. البته بهتر است که از استعمال این کلمه پرهیز شود، ولی باید دانست که در متون کهن فارسی *جواهرها* به‌کار رفته است و بر این قیاس می‌توان گفت که *جواهرات* نیز صحیح است: «پیوسته جامه‌های گرانمایه پوشیدی و پیرایه‌ها و *جواهرها*ی قیمتی در خود بسته بود» (*پند پیران*، ۶۴).

و نیز ← جمع جمع

جولان به‌معنای «دور گشتن» و «تاخت و تاز کردن در میدان»، در عربی جَوَلان، بر وزن «فوران»، تلفظ می‌شود، ولی در فارسی آن را جُولان، بر وزن «نوساز» تلفظ می‌کنند (جَوْلان با این تلفظ در عربی به‌معنای «غبار پیچان در هوا»ست که در فارسی مستعمل نیست):

خو کرده به کوه و دشت گشتن
جولان زدن و جهان نوَشتن (نظامی، *لیلی و مجنون*)

پدر هر دو را سهمگن مرد یافت
طلبکارِ **جولان** و ناورد یافت (سعدی، *بوستان*)
زلف خاتونِ ظفر شیفتهٔ پرچم توست
دیدهٔ فتح ابد عاشق **جولان** تو باد (حافظ)

جوهره این کلمه را در سالهای اخیر ساخته‌اند و به معنای «اصل، ذات، سرشت» به‌کار می‌برند: «**جوهرهٔ** هر کسی را از عملش می‌توان شناخت»؛ «او از **جوهرهٔ** دیگری است». امّا نیازی به جعل این کلمه نبوده است، زیرا **جوهر** (معرّب گوهر فارسی) خود به همین معناست:

بی‌تحمّل نشود **جوهر** مردی ظاهر
دست اگر تیغ بُوَد سینه سپر می‌باید (صائب)

به‌علاوه، واژه‌های فارسیِ چندی نیز برای بیان این معنی هست، از جمله: *سرشت* و *خمیره*.

جَهاز/ جَهیز/ جَهیزیه/ جَهازیه به‌معنای «آنچه از اسباب و اثاث و مال که همراه عروس به خانهٔ شوهر فرستند». *جهاز* کلمهٔ عربی است و در متون فارسی نیز به‌کار رفته است: «[فردوسی] *شاهنامه* به نظم همی کرد و همه امید او آن بود که از صلهٔ آن کتاب **جهاز** آن دختر بسازد» (*چهارمقاله*، ۹۴). **جهیز** در عربی صفتِ اسب و به‌معنای «تندرو و چابك» است، ولی فارسی‌زبانان آن را به‌عنوان مُمال و مرادفِ *جهاز* به‌کار می‌برند:

خوشتر بُوَد عروس نکو روی بی **جهیز**
ور دوست دست می‌دهدت هیچ گو مباش (سعدی، نقلِ از *لغت‌نامه*)

اما **جهیزیه** و **جهازیه** از ساخته‌های فارسی‌زبانان در دوران متأخر است: «اگر نصف این پول را تو داشتی **جهازیهٔ** خوبی برای خودت تهیه می‌کردی و با آن جوانك باغبان عروسی می‌کردی. چون تو دختر خیلی خوبی هستی... دلم می‌خواهد به تو یك **جهازیه** بدهم» (مجتبی مینوی، *داستانها و قصّه‌ها*، تهران، ۱۳۴۹، ص۶۵).

جَهَتِ این واژه در گفتار و نوشتار غالباً به‌جای حرف اضافهٔ «برای» به‌کار می‌رود: «جهتِ دیدنِ او به خانه‌اش رفتم»، و گاهی نیز حرف اضافهٔ «به» بر آن

مقدّم می‌شود: «*به‌جهتِ* حال مادرش هر روز سری به بیمارستان می‌زد.» بعضی از ادبا این استعمال را نادرست می‌دانند و توصیه می‌کنند که به‌جای آن «برای» گفته شود. اما **جهتِ** به این معنی غلط نیست و در متون معتبر فارسی نیز به‌کار رفته است، منتها در اصل به صورتِ حرف اضافهٔ مرکّبِ *ازجهتِ* بوده و سپس برطبق یك قاعدهٔ کلّی (← حرف اضافهٔ مرکب) بر اثر کثرت استعمالْ کوتاه شده و حرف اضافهٔ «از» از آغازِ آن افتاده است: «من مردی‌ام از خراسان، از مریدان شیخ ابوسعید ابوالخیر، از میهنه این جا آمده‌ام تا جماعت را خدمتی کنم. بدان سوی آب، مرا چندان جای فرماید که بقعه‌ای سازم *ازجهت* این طایفه» (*اسرارالتوحید*، ۳۶۵)؛ «از لغت تازی چیزی *ازجهتِ* من بر آن [تخته] بنویس» (*کلیله و دمنه*، ۳۹)؛

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور هم‌اند
این همه نقش می‌زنم *ازجهتِ* رضای تو (حافظ)

گاهی نیز با حرف اضافهٔ «به» به‌کار رفته است: «یك نوبت او **به‌جهتِ** من سماع می‌کرد و یك نوبت من **به‌جهتِ** او» (*فرج بعد از شدت*، ۲۵۰). گاهی حتی حرف اضافهٔ «از» یا «به» از آن حذف می‌شود و از این لحاظ عین استعمال امروز است: «او سمرِ خیرات آمد: **جهتِ** حُطام دنیا مردم را نیازردی. سگ باشد که **جهتِ** شکم جنگ کند» (*تاریخ‌الوزراء*، ۴۹).

جیب بر وزن «غیب» در عربی به‌معنای «گریبان» است و در متون قدیم فارسی نیز به‌همین معنی به‌کار رفته است:

زنخدان فرو برد چندی به **جیب**
که بخشنده روزی فرستد ز غیب (سعدی، *بوستان*)

این کلمه توسّعاً به‌معنای «کیسه مانندی که بر دامن دوزند و در آن پول یا چیزهای دیگر گذارند» استعمال شده و در متون فارسی نیز این معنی آمده است: «اگر تو این دَرد را معجونی کنی... **جیب** و دامنت پر زر کنم و از مال و منالْ توانگر» (*بختیارنامه*، ۲۵۳).

امروزه **جیب** در فارسی فقط به‌همین معنای اخیر به‌کار می‌رود و ضمناً تلفظ آن نیز تغییر کرده و بر وزن «نیك» شده است.

چ

چالش واژهٔ انگلیسی challenge به‌معنای «مبارز طلبی» و مجازاً «ستیزه‌جویی» است. در سالهای اخیر، بعضی پنداشته‌اند که معادل فارسی این واژه *چالش* است (بی شك مشابهت صوتی میان دو واژه در پیدایش این پندار بی تأثیر نبوده است) و اکنون اکثر مترجمان challenge را به «چالش» ترجمه می کنند. این اشتباه است، زیرا *چالش*، واژهٔ ترکی، به‌معنای «مبارزطلبی» یعنی «دعوت به جنگ» نیست، بلکه به‌معنای خودِ «جنگ» است. این معنی را در متون معتبر فارسی، هرجا که *چالش* به‌کار رفته است، آشکارا می توان دید. چند شاهد زیر برای اثبات این واقعیت کافی است:

بفرمود شه تا دلیران روم
نمایند *چالش* در آن مرز و بوم (نظامی، *گنجینهٔ گنجوی*، ص ۴۴)

بیا تا درین شیوه *چالش* کنیم
سر خصم را سنگْ بالش کنیم (سعدی، *بوستان*)

«آدمی همچون مارماهی است: نیم ماریش سوی عالم خاك می کشد و نیم ماهیش سوی دریا. این نیم با آن نیم در *چالش* و جنگ است» (*معارف سلطان ولد*، ۴۰)؛ «دریا به جوش می آید تا کف که دُرْد است و در اجزای او پنهان بود و آمیخته از خود بیرون می کند... تا صافِ خالص ِ بی دُرْد بماند... آن کف نیز که از دریا جدا شد در جوشش و در *چالش* است و در کوشش، که... باز آن اجزای آب

صافی می‌خواهند که از آن دُرْد جدا شوند تا هر جزوی به اصل خود پیوندد» (همان کتاب، ۱۵۷).

چای تلفظ و املای صحیح این کلمه *چای* [čây] بر وزن «نای» است. غالباً، به تبع تلفظ رایج در محاورهٔ مردم تهران، آن را به‌صورت **چایی** بر وزن «ماهی» می‌نویسند. در فارسی فصیح بهتر است که به‌صورت **چای** نوشته شود.

چپیه ارگال یا **چپیه عگال** ← کوفیه و عقال

چرا؟/ چه را؟ واژهٔ *چرا*، به‌معنای «برای چه؟»، به‌همین صورت نوشته می‌شود، ولی اگر به‌معنای «چه چیز را» باشد باید در دو کلمهٔ جدا از هم و به‌صورت **چه‌را** نوشته شود. *چرا برداشتی؟* یعنی «برای چه برداشتی؟» ولی **چه *را برداشتی؟*** یعنی «چه چیز را برداشتی؟»

چرا نه؟ این ترکیب که گرته‌برداری از pourquoi pas فرانسوی و why not انگلیسی است بر اثر شتابزدگی و غفلت مترجمان وارد ترجمه‌ها و سپس وارد رسانه‌ها و نوشته‌ها شده است. مثلاً در جواب این سؤال: «امشب از خانه بیرون نمی‌روی؟» می‌گویند: «چرا نه؟» حتی جمله ممکن است استفهامی و منفی نباشد: «می‌دانم که تو امشب از خانه بیرون می‌روی» و باز هم مخاطب جواب می‌دهد: «چرا نه؟» (عبارتِ مضحکِ «چرا که نه؟» هم گاهی به کار می‌رود!) بهتر است که از استعمال این ترکیب خودداری شود. در زبان فارسی، در جواب هر دو جملهٔ فوق به‌طور طبیعی می‌گفتند و هنوز هم می‌گویند: «چرا نروم؟» در متون قدیم فارسی نیز همین شیوه معمول بوده است: «گفت: اگر حاجت آید، بر روی قاضی گواهی توانی داد؟ گفت: *چرا نتوانم داد؟*» (*سیاست‌نامه*، ۱۲۸).

چشمگیر به‌معنای «جالب نظر». این اصطلاح که در سالهای اخیر بر گرتهٔ eye-catcher و eye-catching انگلیسی ساخته شده است هرچند که مقبول طبع ادبا نیست به‌نظر نمی‌آید که غلط باشد. قبلاً ترکیب فعلیِ *نظرِ کسی را گرفتن* و *چشم کسی را گرفتن* در زبان محاورهٔ مردم رواج داشته است و هنوز هم دارد: «از جلوِ این مغازه به جلوِ آن مغازه رفت و به چیزهایی که پشت شیشه‌ها چیده بود نگاه کرد و هیچ کدام *نظرش را نگرفت*، هیچ کدام قشنگ و دلخواه نبود» (جمال

میرصادقی، *درازنای شب*، تهران، ۱۳۴۹، ص ۱۲۳)؛ «سنجاق سینه... ظریف بود و آن قدر ریز و کوچك که نمی‌توانست **چشم *او را* بگیرد** » (همان کتاب، ۱۲۵). احتمالاً **چشمگیر** (و نیز *نظرگیر* که به همان معنی است) از روی همین دو ترکیب فعلی ساخته شده است و اگر هم گرته‌برداری از انگلیسی باشد مطابق قاعده است و پذیرفتنی می‌نماید.

چغندر املای این کلمه به همین صورت صحیح است. گاهی آن را با حرف «ق» و به‌صورت **چقندر** می‌نویسند و غلط است.

چمدان اصل این کلمه روسی است (و در روسی به ظنّ قوی از ***جامه‌دان*** فارسی گرفته شده است). املای آن به همین صورت صحیح است و لزومی نیست که حتماً به‌صورت ***جامه‌دان*** نوشته شود، هرچند که ***جامه‌دان*** نیز در متون قدیم به‌کار رفته است: «فضیل عیاض که حرامی بود و رهزن... روزی در قماش کاروانیان در میان ***جامه‌دانی*** هیکلی یافت که در آنجا نامهای خدا نوشته بود» (*معارف سلطان ولد*، ۱۳۵).

چنانکه/ چنانچه این دو ترکیب را نباید به جای هم به‌کار برد. ***چنانکه***، حرف ربط مرکّب، دلالت بر تشبیه و تمثیل می‌کند و با «به‌طوری که» و «همان‌طور که» مرادف است: «تنیس جزیره‌ای است... و از خشکی دور است، ***چنانکه*** از بامهای شهر ساحل را نتوان دید» (*سفرنامهٔ* ناصرخسرو، ۴۶)؛

مکن درین چمنم سرزنش به خودرویی
چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم (حافظ)

گاهی ممکن است در میان ***چنانکه*** فاصله بیفتد، بدین صورت که نخست «چنان» بیاید و به دنبال آن جمله‌ای واقع شود و سپس «که» و در پی آن جملهٔ پیرو به‌کار رود. مثلاً عبارت فوق از ناصر خسرو را می‌توان به‌این صورت هم بیان کرد: «تنیس جزیره‌ای است... و از خشکی ***چنان*** دور است ***که*** از بامهای شهر ساحل را نتوان دید»؛

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم (حافظ)

امّا ***چنانچه*** قید تأکید است و معمولاً پس از کلمهٔ «اگر» و برای تقویت

معنای آن به‌کار می‌رود: *اگرچنانچه* یعنی «اگر چنین باشد که»: «*اگرچنانچه* موافقت کند همراه او خواهم رفت».

بعضی از فضلا، از جمله جلال همایی («قواعد زبان فارسی»، ص ۱۹۰)، معتقدند که «چنانچه» خودِ به‌معنای «اگر» است و بنابراین استعمال هر دو کلمه با هم صحیح نیست؛ مثلاً به‌جای «*اگر* راستکار باشی، رستگار می‌شوی» می‌توان گفت: «*چنانچه* راستکار باشی، رستگار می‌شوی.» برعکس، محمد قزوینی (در *مجلّهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران*، ج ۱، ش ۲، دی ۱۳۳۴، ص ۳۹) معتقد است که «چنانچه» را هرگز نباید بدون «اگر» به‌کار برد و جمله‌ای مانند «*چنانچه* نیامدی تنبیه خواهی شد» به‌عقیدهٔ او «بکلّی غلط و فاسد و رکیك است و باید از آن اجتناب کرد». اما، همان‌طور که گفته شد، «چنانچه» قید تأکید برای «اگر» است و در بعضی از موارد، چه در گفتار و چه در نوشتار، کلمهٔ «اگر» از عبارت شرطی حذف می‌شود و آن‌گاه به‌نظر می‌آید که «چنانچه» به‌معنای «اگر» به‌کار رفته است. بنابراین «چنانچه» به‌معنای «اگر» نیست و در عبارتهای مورد استنادِ جلال همایی و محمد قزوینی در حقیقت کلمهٔ «اگر» محذوف است: «[اگر] چنانچه راستکار باشی، رستگار می‌شوی» و «[اگر] چنانچه نیامدی تنبیه خواهی شد».

در متون قدیم فارسی، به‌جای *اگرچنانچه* معمولاً *اگرچنانکه* به‌کار رفته است: «خبر دلتنگیِ تو شنودم، دلم تنگ شد. *اگرچنانکه* از جانبی دل‌مشغولی هست در مملکت، باز نمای تا ما نیز مصلحت آن کار بر دست گیریم» (*قابوس‌نامه*، ۲۱۹)؛ «قُفْلْ مرد را در سفر یار است و در حَضَرْ امین... و *اگر چنانکه* استوار و محکم نباشد به حیلِ غدّاران و تزویرِ مکّاران گشاده شود» (*فرج بعد از شدت*، ص ۱۰۵۱)؛

اگرچنانکه مصوّر شود گریز از عشق
کجا شوم که نمی‌باشدم گزیر از دوست (سعدی، *غزلیات*)

از این رو بعضی از فضلا، از جمله محمد قزوینی (در همان مقاله)، معتقدند که *اگرچنانچه* در دوران متأخّر ساخته شده است و قدمت چندانی ندارد. با این حال، در متنی متعلّق به آخر قرن پنجم هجری، اگر بتوان به صحّت نسخه اطمینان کرد، این ترکیب به‌کار رفته است: «*اگرچنانچه* پسندیده است فمرحبا و اگر به خلاف این فرمانی بُوَد در عهدهٔ عَهدشکستن نباشم» (*مکاتیب فارسی*

غزالی، ۵)؛ «*اگرچنانچه* به این عمل مبتلا گردی از دو چیز احتراز کن...» (همان کتاب، ۱۰۸).

چون... لذا... کلمهٔ **چون** برای بیان علّت به‌کار می‌رود: «**چون** چشمش کم‌سو بود در امتحان رانندگی رد شد.» کلمهٔ *لذا* نیز علّت را بیان می‌کند: «دیر از خواب بیدار شد، *لذا* نتوانست به موقع به فرودگاه برسد.» پس اگر در عبارتی کلمهٔ **چون** به‌کار رفته باشد دیگر لازم نیست که کلمهٔ *لذا* یا مرادفهای آن مانند *از این‌رو*، *بنابراین*، *بدین‌جهت*، *بدین‌سبب* و جز اینها بر سر جملهٔ متعاقبِ آن بیاید. مثلاً این عبارت: «**چون** برف می‌بارید *لذا* از خانه بیرون نرفتم» درست نیست و به جای آن یکی از دو جملهٔ زیر را باید گفت:

- **چون** برف می‌بارید از خانه بیرون نرفتم.
- برف می‌بارید، *لذا* از خانه بیرون نرفتم.

اجتماع **چون** و *لذا* در یك عبارت، به‌خصوص در انشای اداری متداول است و در فارسی فصیح باید از آن پرهیز کرد. احیاناً به جای *لذا* و مرادفهای آن می‌توان **پس** به‌کار برد که در متون معتبر فارسی نیز سابقه دارد:

چون بسی ابلیس آدم روی هست
پس به هر دستی نباید داد دست (مولوی، مثنوی)

چه ← زیرا (که)/ چه

چهر/ چهره این دو واژه همگون‌اند و در جمله ارزش یکسان دارند و می‌توانند جانشین یکدیگر شوند:

وه که گرمن باز بینم **چهر** مهرافزای او
تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را (سعدی، *غزلیات*)
پاك کن **چهرهٔ** حافظ به سر زلف ز اشك
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم (حافظ)

امروزه واژهٔ **چهر** تقریباً متروك است و دیگر به‌کار نمی‌رود مگر احیاناً در شعر و در نثر ادیبانه.

چهره واژهٔ figure در فرانسه به چند معنی است که معنای نخستینش «چهره» است و یکی از معانی دیگرش «شخصیت، نمایندهٔ برجسته، فردِ شاخص،

شخص مهم، دانشمند مبرّز» و نظایر اینهاست. در سالهای اخیر، مترجمان شتابزده معنای نخستین را بر معنای دوم تعمیم داده و لفظ چهره را به‌مفهومی که تاکنون سابقه نداشته است در فارسی رایج کرده‌اند و مثلاً به‌جای اینکه بگویند: «امیل زولا، *نمایندهٔ* برجستهٔ مکتب ناتورالیسم» می‌گویند: «امیل زولا، چهرهٔ برجستهٔ مکتب ناتورالیسم» (مجلهٔ *کیهان فرهنگی*، اردیبهشت ۱۳۶۸، ص ۴۳)؛ یا به جای اینکه بگویند: «نهضتِ بازگشتِ ادبی هیچ *شاعری* مبرّزتر از *شاعران* پیش پیدا نکرد» می‌گویند: «نهضت بازگشت [ادبی]... هیچ چهرهٔ درخشانتر از چهره های پیش پیدا نکرد» (نقل از یحیی آرین‌پور، *از صبا تا نیما*، تهران، ۱۳۵۰، ص ۱۹). حتی مضحك است که گاهی از زبان افراد درس‌خوانده می‌شنویم که می‌گویند: «او یك چهره است» که ترجمهٔ لفظ به لفظ این جملهٔ فرانسه است: C'est une figure. عبارات زیر که در آنها چهره به‌غلط به‌کار رفته از منابع مختلف (رادیو، تلویزیون، روزنامه، خطابه) گرفته شده است:

ـ نویسندهٔ این نمایشنامه یکی از مشهورترین *چهره‌ها* ی جهان در زمینهٔ نگارش داستانهای علمی‌ـتخیلی است (به‌جای: ...یکی از مشهورترین *نویسندگان* جهان...).

ـ غزالی، چهرهٔ مشهور جهان اسلام (به‌جای: *از مشاهیرِ* یا *از بزرگانِ* جهان اسلام، یا *فیلسوف* مشهور جهان اسلام).

ـ چهرهٔ برجسته در زمینهٔ پرداختن به مسایل ترجمه یوجین نایدا است (به‌جای: محقّق برجسته در زمینهٔ مسایل ترجمه...)

ـ طه حسین یکی از *چهره‌های* سرشناس جنبش نوین در ادبیات مصر بود (به‌جای: ...یکی از نمایندگان سرشناس جنبش نو ادبی مصر بود).

ـ او از همان زمان به‌عنوان *یك چهرهٔ* متدیّن و متّقی معروف بود (به‌جای: ... *مَردی* یا *شخصی* متدیّن و متّقی...)

ـ ناصر خسرو از *چهره‌ها* ی درخشان ادبی و علمی ایران است (به‌جای: از *شخصیتها* ی برجستهٔ ادبی و علمی یا از *ادبا و علما* ی برجستهٔ ایران است).

ـ رادیو کُلن محمد ظاهرشاه را یك چهرهٔ قابل مصالحه دانست.

جملهٔ اخیر (از اخبار ساعت ۲۰ رادیو ایران در ۶۶/۲/۳۰) هیچ معنای فهم‌پذیری ندارد.

چهره کردن این ترکیب بی‌معنی را غالباً در رسانه‌ها، به‌خصوص در اخبار ورزشی، به‌کار می‌برند و فی‌المثل می‌گویند: «کشتی‌گیر ایرانی امروز با پیروزی بر کشتی‌گیران چینی و ژاپنی *چهره کرد*» (اخبار ورزشی رادیو ایران، در ۶۹/۷/۱). *چهره کردن* ترکیب غلطی است و از استعمال آن باید پرهیز کرد. به‌جای آن ترکیبهای متعدد دیگری هست که می‌توان به‌کار برد، مانند *جلوه کردن*، *خودنمایی کردن*، *جلب نظر کردن* وجز اینها. در زبان محاورهٔ مردم تهران، اصطلاح *گُل کردن* کم و بیش به همین معنی است: «می‌دانم تو خیلی *گل می‌کنی*. میان ما کسی صداش به خوبی تو نیست» (جمال میرصادقی، *درازنای شب*، تهران، ۱۳۴۹، ص ۱۵۴).

ح

حاج / حاجی در عربی *حاجّ*، به‌تشدید «ج»، اسم فاعل به‌معنای «به‌جا آورندهٔ حجّ» است. در متون قدیم فارسی، این کلمه به‌صورت اسم جمع به کار رفته است: «یکی آن دیگری را گفت: دانی که امسال *حاجّ* چند کس بوده‌اند؟ گفت: نه. گفت: ششصد هزار بودند» (*کیمیای سعادت*، ج۱، ص۲۱۹)؛ «آن پیر و یارانِ او بر دو طرفِ درِ خانهٔ [کعبه] بایستند، و **حاج** در رفتن گیرند و به خانه درمی‌روند و هر یك دو رکعت نماز می‌کنند و بیرون می‌آیند» (*سفرنامهٔ ناصرخسرو*، ۱۰۰)؛ «وقتی از کوفه... با قافلهٔ *حاج*، احرام طوف بیت اندر بستیم و زبان به تهلیل و تلبیه بگشادیم» (*فرج بعد از شدت*، ج۲، ص۱۰۱۹).
فارسی‌زبانان از این کلمه، *حاجی* را به‌منزلهٔ مفرد آن ساخته و به *حاجیان* جمع بسته‌اند: «خلقی از *حاجیان* پیشِ درِ خانهٔ [کعبه] ایستاده باشند و چون در باز کنند ایشان دست به دعا بردارند و دعا کنند و هر که در مکّه باشد چون آواز *حاجیان* بشنود داند که درِ حرم گشودند، همهٔ خلق به یکبار به آوازی بلند دعا کنند» (*سفرنامهٔ ناصرخسرو*، ۱۰۰).

بعضی از فضلا استعمال *حاجی* را غلط می‌دانند، ولی این کلمه از قدیم در شعر و نثر فارسی به‌کار رفته و امروزه نیز به‌عنوان گونهٔ *حاج* در گفتار و نوشتار متداول است و اشکالی ندارد: «گفتند: فلان کس چندین حج کرده است. گفت: مردی *حاجی* باشد» (*تذکرةالاولیاء*، ۲۹۶)؛ «هر سال چندین هزار *حاجی* از

بی‌آبی در بادیه می‌مردند» (*سیاست‌نامه*، ۲۲۰)؛

از من بگوی **حاجی** مردم گزای را
کو پوستین خلق به آزار می‌درد
حاجی تو نیستی، شتر است از برای آنك
بیچاره خار می‌خورد و بار می‌بَرَد (*گلستان* سعدی، ۱۵۹)

مؤنث این کلمه در عربی **حاجّه** است که فارسی‌زبانان **حاجیه** می‌گویند.

حاسه ← حواس

حالا این کلمه از ساخته‌های فارسی‌زبانان در دوران متأخّر است. در قدیم به‌جای آن، *حالی* و *حالیا* می‌گفته‌اند (اصل آن در عربی *حالیّاً* است):

چون عهده نمی‌شود کسی فردا را
حالی خوش کن تو این دلِ سودارا (خیّام)

«*حالی* مصلحت در آن است که دیده‌بانان نشانیم و از هر جانب که عورتی است خویشتن نگاه داریم» (*کلیله و دمنه*، ۱۹۳)؛

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم (حافظ)

امروزه *حالی* و *حالیا* منسوخ شده است و به‌جای آنها **حالا** می‌گویند و اشکالی ندارد.

حال حاضر بعضی از محقّقان ترکیب *حال حاضر* را غلط می‌دانند و چنین استدلال می‌کنند که *حال* و *حاضر* هر دو به یك معنی است، چنانکه می‌گویند: «زمان حال» یا «زمان حاضر». با این همه، *حال حاضر* در متون کهن فارسی آمده است و استعمال آن اشکالی ندارد: «آن در وقتِ خود به اضافت با آن روزگار درست بوده است و این به اضافت با *حالِ حاضر* است» (*نامه‌های عین‌القضات*، ج۲، ص۳۵۷).

حایل / هایل این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *حایل*، با «ح» حطّی، اسم است به معنای «آنچه میان دو چیز واقع شود و مانع اتّصال آنها باشد»:

پرده چه باشد میان عاشق و معشوق
سدّ سکندر نه مانع است و نه *حایل* (سعدی، *غزلیات*)

اما *هایل*، با «هـ» هوّز، صفت است به‌معنای «ترسناك، هولناك»:

شب تاریك و بیم موج و گردابی چنین *هایل*
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها (حافظ)

حُبوبات حُبوب جمع حَبّ و حبّه به‌معنای «دانهٔ نباتات» است. از این‌رو بعضی از ادبا استعمال *حُبوبات* را به حکم آنکه جمعِ جمع است غلط می‌دانند و توصیه می‌کنند که به‌جای آن *حبوب* گفته شود. البته بزرگان ادب فارسی *حبوب* را درمقام جمع به‌کار برده‌اند: «من در همهٔ زمین پارسی گویان شهری نیکوتر و جامعتر و آبادانتر از اصفهان ندیدم، و گفتند اگر گندم و جو و دیگر *حبوب* بیست سال بنهند تباه نشود» (*سفرنامهٔ* ناصرخسرو، ۱۲۴). اما درمتون معتبر فارسی، *حبوبات* نیز به کار رفته است و اشکالی ندارد: «هر طعام که خواهی ساخت و هرچه در دیگ خواهی کرد از گوشت و *حُبوبات*، اول به آبْ نمازی کن، آن گاه در دیگ فروکن» (*اسرارالتوحید*، ۲۱۳). (*نمازی کردن* به‌معنای «آب کشیدن، مطهّر کردن در آب» است.)

و نیز ← جمع جمع

حَجَر/ حِجْر/ حَجْر این سه کلمه در املا یکسان، ولی در تلفظ و معنی متفاوت‌اند. حَجَرْ، به فتح اول ودوم، به‌معنای «سنگ» است. حِجْر، به کسر اول و سکون دوم، به‌معنای «دامن» و «آغوش» و مجازاً «پناه» است: «اتابك سعدبن زنگی... الحق پادشاهی بود ازمحضِ لطفِ خدا آفریده ودر حِجْرِ خاصهٔ رأفت و نعمتِ او پروریده» (*المعجم*، ۱۰). حَجْر، به فتح اول و سکون دوم، به‌معنای «منع کردن» است: «شهوتِ حلال و حرام هر دو یکی است. اگر درِ حلال بر وی نبندی... طلبِ حرام کند. و بدین سبب [اهل حزم] اندر مُباحات، شهوات نیز بر خویشتن حَجْر کرده‌اند تا از دست شهوت خلاص یابند» (*کیمیای سعادت*، ج۲، ص۲۱). کلمهٔ اخیر امروزه بیشتر در اصطلاح دادگستری به‌کار می‌رود به‌معنای «منع کردن دادگاه و قاضی کسی را از تصرّف در اموال خود».

و نیز ← مهجور/ محجور

حج گزار *گزاردن* یعنی «به‌جا آوردن، انجام دادن» و حج*گزار* یعنی «کسی که

مناسك حج را به‌جا می آورد». گاهی این کلمه را به‌صورت حج *گذار* می نویسند و غلط است.

برای توضیح بیشتر ← گذاشتن/ گزاردن

حَجیم به‌معنای «پر حجم» و «کُلُفت»، از لغات مجعولی است که اصلاً در عربی به‌کار نرفته است، ولی در فارسی امروز مصطلح است و استعمال آن اشکالی ندارد.

حَدْس به‌معنای «گمان» و «استنباط» به‌همین صورت، یعنی با حرف «س» نوشته می شود. بعضی آن را با حرف «ث» و به صورت **حدث** می نویسند و غلط است. (حَدَث به فتح اول و دوم به‌معنای دیگری است که ربطی به حَدْس، به فتح اول و سکون دوم، ندارد.)

حذفِ «است» صیغهٔ سوم شخصِ مفردِ ماضیِ نقلیِ همهٔ افعالِ فارسی به *است* مختوم است: «آمده است»، «رفته است»، «گفته است»، «شنیده است». در تداول معمولاً این *است* حذف می شود: «برادرم به اصفهان رفته (به‌جای: رفته است)»؛ «این خبر را از او شنیده (به‌جای: شنیده است)». بعضی از فضلا حذفِ *است* را در این موضع غلط می‌دانند و توصیه می کنند که، لااقل در نوشتار، صیغهٔ سوم شخص مفرد ماضی نقلی افعال به‌طور کامل آورده شود.

اما این حذف نه مربوط به زبان عامیانه است و نه متعلّق به عصر حاضر، بلکه در آثار معتبر ادبیات فارسی نیز نمونه‌های آن فراوان است: «جلال قدرِ او پوشیده شده در هر ذرّه‌ای و کبریای جبروت او آمیخته شده با هر ذرّه‌ای» (*نامه‌های عین‌القضات*، ج۱، ص۲۲۳)؛ «ابلیس گفت: یا آدم، دانی که خدای تعالی تو را از این درخت چرا منع کرده ؟» (قصص *الانبیاء*، ۱۹)؛ «باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی‌دریغش همه‌جا کشیده» (*گلستان سعدی*، ۴۹)؛

زنبور *پریده*، شهد *مانده*
خازن شده، ماه و مهد *مانده* (نظامی، *لیلی و مجنون*)
ای از فروغ رویت روشن چراغِ دیده
مانند چشم مستت چشم جهان *ندیده* (حافظ)

با این همه در فارسی فصیح بهتر است که از حذف *است* در این موضع خودداری شود.

آنچه در فوق گفته شد دربارهٔ حذف *است* بدون قرینهٔ لفظی بود. اما اگر چند فعلِ معطوف به یکدیگر همه به صیغهٔ سوم شخص مفردِ ماضیِ نقلی باشند لازم نیست که *است* در همهٔ آنها تکرار شود، بلکه فصیح‌تر آن است که *است* فقط یك بار در پایانِ عبارت بیاید و در جاهای دیگر به قرینه حذف شود. مثلاً به‌جای این جمله: «خدای تعالی می‌داند که این بنده در اموال مؤمنان خیانت نکرده *است* و جز طریق امانت نسپرده *است* و بر رعیت ظلم روا نداشته *است*» باید گفت: «خدای تعالی می‌داند که این بنده در اموال مؤمنان خیانت نکرده و جز طریق امانت نسپرده و بر رعیت ظلم روا نداشته *است*.»

و نیز ← حذف فعل

حذف حرف اضافه ← حرف اضافهٔ محذوف

حذف فعل هرگاه چند جملهٔ معطوف به یکدیگر دارای فعلِ یکسان باشند می‌توان این فعل را از جمله‌های اول حذف کرد و در جملهٔ آخر آورد. مثلاً به‌جای «دزدان را دستگیر *کردند* و به زندان روانه *کردند*» می‌توان گفت: «دزدان را دستگیر و به زندان روانه *کردند*»، امّا نمی‌توان گفت: «دزدان را دستگیر و به زندان فرستادند»، زیرا *فرستادند* با جملهٔ اول («دزدان را دستگیر») سازگار نیست و فعل جملهٔ اول بی‌قرینه حذف شده است. همچنین نمی‌توان گفت: «بیشتر کتابهای او به زبانهای خارجی ترجمه و هر کدام بارها به چاپ رسیده است»، زیرا *رسیده است* را نمی‌توان در جملهٔ اول قرار داد و گفت: «بیشتر کتابهای او به زبانهای خارجی ترجمه *رسیده است*»، اما می‌توان گفت: «بیشتر کتابهای او به زبانهای خارجی ترجمه شده و هر کدام بارها به چاپ رسیده *است*»، زیرا در اینجا کلمهٔ *است* بعد از عبارتِ *ترجمه شده* به قرینهٔ جملهٔ بعد حذف شده است.

در نثر قدیم فارسی، فعل را معمولاً در جملهٔ اول می‌آوردند و در جمله یا جمله‌های معطوف به آن به قرینه حذف می‌کردند: «صمیمِ دولت سامانیان بود و جهانْ آباد و مُلكْ بی‌خصم و لشکْر فرمانبردار و روزگارْ مساعد و بختْ موافق» (*چهارمقاله*، ۶۲ـ۶۳)؛ «باید که در بندِ آن باشی که خلق را از دنیا به آخرت

خوانی و از معصیت به طاعت و از حرص به زهد و از بخل به سخا و از ریا به اخلاص و از کبر به تواضع و از غفلت به بیداری و از غرور به تقوا» (*مکاتیب فارسی غزالی*، ۱۰۹)؛ «روز و شب به خدمت سلطان مشغولم و به خیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان» (*گلستان* سعدی، ۸۰). اما امروزه، برعکسِ قدیم، معمولاً فعل را در جمله‌های اول حذف می کنند و در آخر عبارت می آورند. مثلا عبارتِ اخیر از سعدی اگر امروز نوشته می شد به این صورت می بود: «روز و شب به خدمت سلطان مشغول و به خیرش امیدوار و از عقوبتش ترسانم.»
و نیز ← تکرار فعل

حراج به‌معنای «مزایده» و «به مزایده گذاشتن». این کلمه در عربی قدیم به‌کار نرفته و در دوران متأخّر، ظاهراً در مصر، وضع یا اخذ شده است. فرهنگها آن را با تلفظ و املای مختلف (*حَراج*، *حِراج*، *هَراج*، *هَرّاج*) آورده‌اند. به‌نظر می آید که ضبط *المنجد* و *لغت‌نامه* و فرهنگ معین به صورت *حَراج* [harâj]، با «ح» اول مفتوح و تخفیف «ر»، صحیحتر از دیگر ضبطها باشد.

حَرّاف به فتح اول و تشدید دوم، در زبان عربی نیامده و از ساخته‌های فارسی‌زبانان در قرن اخیر است (حَرْف به‌معنای «سخن» در عربی متداول نیست ← حرف). به‌جای آن می توان گفت: «پرگو» یا «گشاده‌زبان».

حَرَج این کلمه در عربی به‌معنای «تنگی، مضیقه» و نیز «گناه، جرم» است. در فارسی بیشتر به‌صورت ترکیبِ فعلیِ حرجی *بر کسی نبودن* یعنی «گناه از او نبودن، تقصیر او نبودن» به‌کار می‌رود. مثلاً وقتی که می گویند «حرجی بر تو نیست» (ترجمهٔ لفظ به لفظِ «لاحَرَجَ عَلیك») یعنی «گناه تو نیست» یا «تقصیر تو نیست».

حرف حرف در عربی به معنای «هر یك از واحدهای الفبا (مانند الف، ب، پ، ت...)» و همچنین «یکی از اجزای سه‌گانهٔ کلام (مقابل اسم و فعل)» است، اما در فارسی به‌معنای «سخن، کلام» نیز به‌کار می‌رود. بعضی این معنی را عامیانه می‌دانند و از استعمال آن می پرهیزند. ولی حرف به این معنی در متون معتبر فارسی، از قدیم و متأخّر، فراوان آمده است و امروز هم می توان آن را در فارسی فصیح به‌کار برد:

مقتدای دین، جُنید، آن بحر ژرف
یك شبی می‌گفت در بغداد حرف
حرفهایی کز بلندی آسمانش
سر نهادی تشنه دل در آستانش (عطار، *منطق‌الطیر*)
این شرحِ بی‌نهایت کز حسن یار گفتند
حرفی است از هزاران کاندر عبارت آمد (حافظ)
مگو پوچ تا نشنوی *حرف* پوچ
که خمیازه خمیازه می‌آورد (صائب)

حرف اضافهٔ محذوف اگر حرف اضافه از جمله حذف شود معمولاً جمله یا بی‌معنی می‌شود یا معنای دیگری می‌یابد، مانند حرف اضافهٔ «از» و «به» در دو جملهٔ زیر: «کتاب را *از* او خریدم» و «کتاب را به دوستش داد». اما در بسیاری از موارد، حذف حرف اضافه ظاهراً لطمه‌ای به معنای عبارت نمی‌زند، مانند «کتاب را دستش داد (به‌جای: به دستش داد)»، «چترم را خانه گذاشته‌ام (به‌جای: در خانه گذاشته‌ام)». تقریباً همهٔ ادبا جمله‌های اخیر را عامیانه و حتی غلط می‌دانند و توصیه می‌کنند که از استعمال آنها مطلقاً پرهیز شود.

با این همه، در آثار معتبر ادبیات فارسی، از قدیم تا امروز، عبارتهای متعددی می‌توان یافت که در آنها حرف اضافه حذف شده است، مانند نمونه‌های زیر (حرف اضافهٔ محذوف در میان دو قلّاب [ ] آورده شده است):

هجیر دلاور میان را ببست
[بر] یکی بارهٔ تیزتك برنشست (فردوسی، *شاهنامه*)
[در] جملهٔ ره خلق برهم مرده بود
نیم زنده مرده را می‌خورده بود (عطار، *منطق‌الطیر*)
گر مرا خود قوّتِ رفتن بُدی
[به] خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی (مولوی، *مثنوی*)

«یکی [در] همهٔ عمر مرا جوید و راه ندهم و یکی هنوز مرا ناجسته وی را به خود راه دهم» (*شرح التعرّف*، ج ۲، ص ۷۲۲)؛ «مرا جواب این مسئله بدین وقت [به] یاد نیاید» (*نصیحة‌الملوك*، ۲۲۶)؛ «ما سالهاست که [در] این جایگاهیم، هرگز هیچ دامدار ندیده‌ایم» (*داستانهای بیدپای*، ۱۷۰)؛ «[در] همه راه کسی

می‌جست که احوال و اخبار پادشاهان ماضی با وی باز گوید» (*اسکندرنامه*، ۱۰۵)؛ «عزم کردم و نیّتْ جزم که [در] بقیّت زندگانی فرش هوس در نوردم و گِردِ مجالست نگردم» (*گلستان سعدی*، ۱۴۳)؛ «ابراهیم آن سخن [به] یاد داشت... مأمون نیز قضا را آن کلمات [به] یاد داشت» (*فرج بعد از شدت*، ۸۷۴)؛

بر و گنج قناعت جوی و [در] کنج عافیت بنشین
که یك دم تنگدل بودن به بحر و برنمی‌ارزد (حافظ)

«شاید صاحبخانه می‌خواسته برود [به] حمّام. خوب، ویلان‌الدوله هم مدتی است فرصت پیدا نکرده [به] حمّامی برود» (محمدعلی جمال‌زاده، یکی بود و یکی نبود، داستان «ویلان‌الدوله»)؛ «مرا گذاشتند [در] مکتب درس بخوانم (مجتبی مینوی، *داستانها و قصه‌ها*، تهران، ۱۳۴۹، ص ۱۳۰).

همهٔ حرفهای اضافه قابل حذف نیست، فقط «به» و «بر» و «در» و ندرتاً «از» را می‌توان در پاره‌ای از عبارتها حذف کرد. این حذف امروزه در زبان گفتار بیشتر رایج است، خاصه در اصطلاحات جا افتاده و پر استعمال، مانند «[به] سر رسیدن»، «[به] زندان کردن»، «[به] راه افتادن»، «[به] خواب رفتن»، «[بر] سر گذاشتن (مثلاً کلاه)»، «[بر] زمین خوردن»، «[در] خواب بودن»، «[در] اوایل بهار»، «[در] اواخر شب»، «[از] یادش رفتن»، «[از] صبح تا شام» و جز اینها.

با این همه، در فارسی فصیح بهتر است که حتی‌المقدور از حذف حرف اضافه خودداری شود، مگر در ترکیبات و اصطلاحاتِ جا افتاده و بسیار مستعمل، مانند «خواب رفتن»، «راه افتادن»، «زمین خوردن» و نظایر آنها.

و نیز ← حرف اضافهٔ مرکّب

حرف اضافهٔ مرکّب در هر زبان، بر حسب نیازهای تازه‌ای که پدید می‌آید، حروف اضافهٔ تازه‌ای ساخته می‌شود و به کار می‌رود. در فارسی، قاعده این است که معمولاً به کمك حروف اضافهٔ بسیط و کلمات موجود در زبان، حروف اضافهٔ مرکّب ساخته می‌شود. متداولترین شیوهٔ ساخت این حروف اضافهٔ مرکّب بر طبق الگوی زیر است:

حرف اضافهٔ بسیط + اسم + کسرهٔ اضافه

مانند *به‌سویِ*، *به‌دستورِ*، *به‌موجبِ*، *به‌دنبالِ*، *به‌شرطِ*، *به‌عزمِ*، *به‌حکمِ*، *به‌نسبتِ*، *به‌وسیلهٔ*، *به‌واسطهٔ*، *به‌توسطِ*، *به یمنِ*، *به‌پیوستِ*، *در برابرِ*، *در پیرامونِ*، *در قبالِ*، *در ظرفِ*، *در حدودِ*، *در پهلویِ*، *در میانِ*، *از برکتِ*، *از رویِ*، *برطبقِ*، *برگِردِ*، *برحسبِ*، *بر رغمِ*، *بر رویِ*، *باوجودِ* و دهها ترکیب دیگر بر همین قیاس.

پس از اینکه حروف اضافهٔ مرکب بدین گونه ساخته ورایج شد، به حکم یکی از قواعد زبان‌شناسی (که برطبقِ آن، هر کلمهٔ مرکّبی بر اثر کثرت استعمال به کوتاهی می‌گراید، مانند *سرکه انگبین* > *سکنجبین*) بعضی از اجزای حروف اضافهٔ مرکّب، خاصه جزءِ نخستین آنها یعنی حرف‌اضافهٔ بسیط، تدریجاً حذف می‌شود، مانند *ضمنِ* (به‌جای *درضمنِ*)، *حدودِ* (به‌جای: *درحدودِ*)، *طیِّ* (به‌جای: *در طیِّ*)، *سویِ* (به‌جای: *به‌سویِ*) و جز اینها.

عده‌ای از فضلا این حذف را غلط می‌دانند و توصیه می‌کنند که حرف اضافهٔ مرکّب به‌طور کامل آورده شود. امّا این پدیده مربوط به عصر حاضر نیست، بلکه در آثار کهن ادبیات فارسی نیز فراوان دیده می‌شود، مانند نمونه‌های زیر (جزءِ محذوف در میان دو قلّاب آورده شده است): «زلیخا بفرمود تا وی را تخت بر منظر بنهادند، [در] برابرِ یوسف، وخود با شوهر خویش بر آن تخت بنشست ودر یوسف می‌نگریست» (*قصص قرآن*، ۱۵۰)؛ «من می‌روم که به بهانه‌ای اورا [به] سوی تو فرستم، باشد که این سخن او نیز بشنود» (*تاریخنامهٔ طبری*، ج۱، ص۷۵)؛ «ای محمد، اگر مقصود تو نبودی، آسمان و زمین را نمی‌آفریدم؛ همه را [به] سببِ تو آفریدم» (*معارف سلطان ولد*، ۷۳)؛ «پس بیامدم به سدرة‌المنتهی و چندان ملایکه [در] پیرامن سدره بودند که شمارهٔ آن نداند مگر حق تعالی» (*فردوس المرشدیه*، ۵۵)؛ «مرا آرزوی آن است که [بر] گِردِ جهان بگردم و هر جا برسم رسمهای نیك بنهم» (*اسکندرنامه*، ۷)؛ «قصر سلطان [در] میان شهر قاهره است» (*سفرنامهٔ ناصر خسرو*، ۵۵)؛ جملهٔ اخیر مقایسه شود با: «روی بدان دامگاه نهادیم و *درمیان* دام افتادیم» (*مجموعهٔ آثار شیخ اشراق*، ۲۰۰)؛ «اگر چاکرانِ تو خطایی کنند از ایشان در گذار و [در] پیش مهمان روی ترش مکن» (*قابوس‌نامه*، ۷۴)؛ جملهٔ اخیر مقایسه شود با: «دستِ داراب بگرفت و بر پیشگاه آورد و بنشاند و *در پیشِ* وی به دو زانو بنشست» (*داراب‌نامه*، ج۱، ص۱۰۰)؛ «مرا با دیگر اسیران [به] نزدیكِ هرمز فرست تا هرچه او خواهد

بکند» (*تاریخ بلعمی*، ۱۰۷۸)؛ جملهٔ اخیر مقایسه شود با: «من بازگشتم و *به‌نزدیك* وی شدم و پیغام شیخ بدادم» (*اسرارالتوحید*، ۲۸۴).

به همین سبب است که امروزه به جای *برطبقِ*، *بررغمِ*، *به‌وسیلهٔ*، *به‌توسّط*، *به‌عوضِ*، *به‌پیوستِ* (نامهٔ...)، *درظرفِ*، *درکنارِ*، *درپهلویِ*، *به خدمتِ*، *برضدِ*، *برخلافِ* و جز اینها. غالباً جزءِ اول را حذف می‌کنند و می‌گویند: *طبقِ*، *رغمِ*، *وسیلهٔ*، *توسّطِ*، *عوضِ*، پیوستِ (نامهٔ...)، *ظرفِ*، *کنارِ*، *پهلویِ*، خدمتِ، ضدّ، خلافِ ...

بنابراین در حروف اضافهٔ مرکّب، جزءِ اول در بسیاری از موارد می‌تواند حذف شود و این حذف لزوماً غلط نیست، ولی در فارسی فصیح و نثر دقیق، خاصه در متون علمی که نیاز به وضوح و صراحت دارد، بهتر است که حرف اضافهٔ مرکّب به‌صورت کامل آورده شود.

و نیز ← حرف اضافهٔ محذوف

حرف اضافهٔ معطوف هرگاه یك حرف اضافه همراه چند کلمهٔ معطوف به هم به‌کار رود باید دقت کرد که آن حروف اضافه با هر یك از کلمه‌ها سازگار باشد. مثلاً اگر بگوییم: «اووفادار و علاقه‌مند به سنّتِ خانوادگی است» حرف اضافهٔ «به» با هر دو صفتِ *وفادار* و *علاقه‌مند* سازگار است و جمله اشکالی ندارد. ولی اگر بگوییم: «او محافظ و علاقه‌مند به سنّت خانوادگی است» حرف اضافهٔ «به» با *علاقه‌مند* تطبیق می‌کند و با *محافظ* تطبیق نمی‌کند، زیرا «او محافظ به سنّتِ خانوادگی است» غلط است. و نیز این جمله غلط است: «این چاپلوسان برای اطاعت کردن و گردن نهادن *به* حکم هر جابری آماده‌اند»، زیرا با *اطاعت کردن* حرف اضافهٔ «از» به کار می‌رود و نه حرف اضافهٔ «به».

در این موارد باید یا کلمه را عوض کرد یا سیاق عبارت را تغییر داد. مثلاً به‌جای «او محافظ و علاقه‌مند به سنّت خانوادگی است» می‌توان گفت: «او محافظ و *دوستدارِ* سنّت خانوادگی است». یا به جای این جملهٔ غلط: «رفتن و برگشتن *از* پاریس دو روز بیشتر طول نمی‌کشد»، می‌توان گفت: «رفتن به پاریس و برگشتن *از* آنجا دو روز بیشتر طول نمی‌کشد». و نیز به‌جای این جمله: «آنچه مترجم بر متن کتاب افزوده یا کاسته است نظر اصلی نویسنده را مخدوش می‌کند» باید گفت: «آنچه مترجم بر متن کتاب افزوده یا *از* آن کاسته است...».

حروفها جمع حروف که خود جمعِ حرف است. این کلمه را که امروزه مصطلحِ چاپخانه و حروفچینی است معمولاً از ساخته‌های قرن اخیر می‌پندارند و ادبا آن را غلط می‌شمارند. اما *حروفها*، به همان معنای «حرفهای الفبا»، در متون معتبر قدیم نیز آمده است و از ساخته‌های جدید نیست: «من نامه‌ای می‌نبشتم. امیرالمؤمنین مرا گفت: یا عبداللّه، دوات درازدار و قلم دراز، و میانهٔ خط گشاده کن و *حروفها* گِرْد نویس» (*نصیحة الملوك*، ۱۹۳ـ۱۹۴).
و نیز ← جمعِ جمع

حس ← حواس

حساب کردن روی کسی یا چیزی این ترکیب گرته‌برداری از compter sur فرانسوی و to count on انگلیسی است و تا ربع قرن پیش در فارسی سابقهٔ استعمال نداشته است، ولی به‌نظر می‌آید که امروزه نه تنها در ترجمه‌ها بلکه در نوشته‌ها و زبان روزمره نیز وارد شده است و دیگر چاره‌ای از پذیرفتن آن نیست. با این همه در نثر فصیح بهتر است که از استعمال آن خودداری شود. در فارسی به ازای آن تعبیرهای متعددی هست که در گذشته رایج بوده و هنوز هم متداول است، مانند *به امید کسی یا چیزی بودن*، *به پشتگرمی کسی یاچیزی بودن*، *اطمینان کردن به کسی (یا: به قول کسی)*، و حتی گاهی: *توکّل کردن*، *چشم (امید) داشتن*، *اطمینان خاطر داشتن* و نظایر اینها. مثلاً در عبارت زیر به‌جای *حساب کردن* می‌توان تقریباً همهٔ این اصطلاحات را به‌کار برد: «نخست وزیر انگلیس اعلام کرده است که در صورت بروز هر نوع برخورد در خلیج فارس، امریکا می‌تواند روی همکاری انگلیس حساب کند» (روزنامهٔ *اطلاعات*، شمارهٔ ۲۸ اردیبهشت ۱۳۶۶، ص ۳).

حفاظت از لغات مجعولی است که هرگز در عربی و متون معتبر ادبیات فارسی به‌کار نرفته است. به‌جای آن می‌توان گفت: *حفظ* یا *محافظت* یا *نگهداری* و جز اینها.

حق گزار *گزاردن* به‌معنای «به جا آوردن، ادا کردن» است. *حقّ کسی را گزاردن* یعنی «حقّ او را ادا کردن» و *حقّ نعمت گزاردن* یعنی «ادای دین کردن»:

چو من حقّ *فرزند بگزاردم*
کسی را ز گیتی نیازاردم (فردوسی)
اگر گفتم دعای می فروشان
چه باشد، حقِّ *نعمت می‌گزارم* (حافظ)

حق‌گزار به «کسی که حقّی را ادا می‌کند (خاصه حقّ بندگی خداوند را)» اطلاق می‌شود:

زهی بندگان را خداوندگار
خداوند را بندهٔ *حق‌گزار* (سعدی، *بوستان*)

گاهی این کلمه را به‌صورت *حق‌گذار*، با حرف «ذ»، می‌نویسند و غلط است.

برای توضیح بیشتر ← گذاشتن/ گزاردن

حقوقها حقوق جمع حق است و ظاهراً نیاز به جمع مجدّد ندارد. اما در فارسی، حقوق را در معنای «دستمزد، مواجب» اسم جمع تلقی کرده‌اند و همچنانکه اسم جمع را می‌توان جمع بست (مانند *لشکر* ~ *لشکرها*) این کلمه را نیز به **حقوقات** و امروزه به *حقوقها* جمع می‌بندند و اشکالی ندارد.

و نیز ← جمع جمع

حُکْم / حَکَم / حِکَم این سه کلمه در املا یکسان اما در تلفظ و معنی متفاوت‌اند.

حُکْم، به ضمّ اول و سکون دوم، به‌معنای «فرمان» و نیز «رأی محکمه یا داور» است: «حُکْمِ او مرغ پرنده را از هوا به زمین می‌آورد و ماهی را از قعر دریا برمی‌آورد» (*تاریخ‌الوزراء*، ۱۵۴)؛ «قاضی چون سخن بدین غایت رسانید... به مقتضای حُکم قضا رضا دادیم و از ما مَضیٰ در گذشتیم» (*گلستان سعدی*، ۱۶۸).

حَکَم، به فتح اول و دوم، به‌معنای «داور» است: «چون مردمان تراضی نمودند بر آنچه قرآن حَکَم باشد میان ایشان، اهل شام عمروبن عاص را حَکَم کردند... و امیرالمؤمنین علی، رضی‌اللّه عنه، می‌خواست که عبداللّه عبّاس حَکَم باشد» (گزیدهٔ *جوامع الحکایات*، ۱۰۱ـ۱۰۲)

حِکَم، به کسر اول و فتح دوم، جمع حکمت و به معنای «پندها و اندرزها» یا «سخنان حکیمانه» است: «هر رسولی که فرستادندی از حِکَم و رموز و لغز مسائل با او همراه کردندی» (*چهارمقاله*، ۴۵).

حُکْم‌گذار/ حُکْم‌گزار *گذاشتن*، در معنای مجازی، یعنی «وضع کردن، بنیاد کردن». بنابراین *حُکم‌گذار*، با حرف «ذ»، به‌معنای «واضع حکم» و «حکمران» و مجازاً به‌معنای «سالار و سروَر» است:

از مُلكِ ادب *حُکم‌گذاران* همه رفتند
شو بار سفر بند که یاران همه رفتند (محمدتقی بهار)

اما *حکم‌گزار*، اگر به کار رود، به‌معنای «اجرا کنندهٔ حکم» و «فرمانبر» خواهد بود.

برای توضیح بیشتر ← گذاشتن/ گزاردن

حُلّه ← حوله

حمام گرفتن این ترکیب که بر گرتهٔ اصطلاح فرانسوی prendre un bain یا اصطلاح انگلیسی to take a bath ساخته شده است فارسی نیست و بهتر است که از استعمال آن پرهیز شود. به‌جای آن می‌توان گفت: *استحمام کردن، شست و شو کردن، به‌حمام رفتن* و جز اینها.

حَواری به‌معنای «کسی که پیغمبر را یاری کند» و بالاخص «هر يك از یاران عیسی(ع)». این کلمه را امروزه معمولاً به تشدید حرف دوم تلفظ می‌کنند وحال آنکه تلفظِ صحیح آن *حَواریّ* [havâriy]، به تخفیف حرف دوم و تشدید حرف آخر است.

حواس این کلمه در عربی جمع *حاسّه* است و نه جمع *حس* و در متون کهن فارسی نیز آن را در مقام جمع *حاسّه* به‌کار برده‌اند: «*حواس* پنج است و هر یکی را لذتی است... لذتِ *حاسهٔ* چشم در صورتهای نیکوست و در سبزه و آب روان و مثل این، لاجرم این را دوست دارد؛ و لذت گوش در آوازهای خوش و موزون شنیدن است و لذت شمّ در بویهای خوش است» (*کیمیای سعادت*، ج ۲، ص ۵۷۲).

ولی در فارسی از قدیم *حاسّه* و *حسّ* را غالباً مترادف گرفته‌اند: «این پنج حسّ یکی حسّ بصر است که به چشم تعلّق دارد...، دوم *حاسّهٔ* سمع است که به گوش تعلق دارد...، سوم *حاسّهٔ* شم است که به بینی تعلّق دارد...، چهارم *حاسّهٔ* ذوق است که به کام تعلّق دارد...، پنجم *حاسّهٔ* لمس است و آن به جملهٔ

تن تعلّق دارد» (*مرصادالعباد*، ۱۶۴ـ۱۶۵). از این رو *حواس* نیز به عنوانِ جمع هر دو به کار رفته است: «این علوم نَفْسْ را به توسط *حواس* حاصل نیامده است، چه آنچه حس را نَبُوَد دیگری از او استفادت نتواند کرد» (*اخلاق ناصری*، ۵۳).

حَوالی به‌معنای «پیرامون، گرداگرد». در عربی *حَوْلَی* و *حَوالَی* (با الف مقصور پایانی) آمده که با *حَوْل* به یك معنی است. اما *حَوالی* [havâli]، مبدّل و مُمالِ *حَوالَی*، از ساخته‌های فارسی‌زبانان است و از قدیم در نظم و نثر فارسی به‌کار رفته است:

در سایهٔ آن درخت عالی
گرد آمده آبی از *حوالی* (نظامی، *لیلی و مجنون*)

«در *حوالی* آن مرغزار شیری بود و با او وحوش و سباع بسیار» (*کلیله و دمنه*، ۶۱)؛ «در *حوالی* آن شهر کاروانسرایی بود» (*فرج بعد از شدت*، ج۲، ص۹۶۴).

بعضی این کلمه را به غلط جمع *حول* می‌پندارند و حال آنکه *حوالی* مفرد است و در فارسی نیز به صورت مفرد استعمال شده است.

حور/ حوری کلمهٔ حور به‌معنای «زیبای بهشتی» در عربی جمع *حوراء* به‌معنای «زنِ سفیدپوستِ سیاه چشم و موی» است، اما در فارسی آن را مفرد گرفته و درجمع *حوران* گفته‌اند: «وحی آمد به وی که: آرامگاهِ تو مستقرِّ رحمتِ من است، یعنی بهشت، و اندر بهشت صد حور را جفت تو خواهم کرد که همه را به دست لطف خویش آفریده‌ام» (*کیمیای سعادت*، ج۱، ص۱۳۷)؛

حور از بهشت بیرون نَاید تو از کجایی
مَه بر زمین نباشد تو ماهرخ کدامی (سعدی، *غزلیات*)
حوران بهشتی را دوزخ بُوَد اَعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است (سعدی، *گلستان*)

و نیز فارسی‌زبانان کلمهٔ *حوری* را به همان معنای حور ساخته و به *حوریان* جمع بسته‌اند:

چشم حافظ زیر بام قصر آن *حوری* سرشت
شیوهٔ جَنّات تجری تحتهاالانهار داشت (حافظ)

رضوان مگر سراچهٔ فردوس برگشاد
کاین *حوریان* به ساحت دنیا خزیده‌اند (سعدی، *غزلیات*)

حوُر/ هوُر این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. حور، کلمهٔ عربی، به‌معنای «زیبای بهشتی» است (← حور/ حوری). اما هوُر واژهٔ فارسی و به‌معنای «خورشید» است و امروزه دیگر مستعمل نیست:

به هومان چنین گفت کامروز هور
برآمد جهان کرد پر جنگ و شور (فردوسی)

حوزه/ حوضه/ آبگیر این سه کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. حوزه لفظ عامی است که به هر «ناحیه» اعم از کوچك و بزرگ اطلاق می‌شود. اما حوضه یعنی «مقدار زمینی که رودخانه‌ای آن را مشروب می‌کند». بعضی از محقّقان پنداشته‌اند که حوضه از لغات مجعول و از ساخته‌های فارسی‌زبانان است (از جمله سعید نفیسی، درمکتب *استاد*، ص۱۸۸، که *آبگیر* را به‌جای آن پیشنهاد می‌کند). اما حوضه لغت عربی است و در بعضی از فرهنگهای عربی هم آمده است. وانگهی در متون کهن فارسی نیز این کلمه به‌معنای «حوض» یا «استخر» به‌کار رفته است:

بود در روضه‌گاه آن بستان
چمنی بر کنارِ سروستان
حوضه ای ساخته ز سنگ رخام
حوض کوثر بدو نوشته غلام
می‌شد آبی چو آب دیده درو
ماهیانی ستم ندیده درو (نظامی، هفت‌پیکر)

حوضه را نباید با *آبگیر* اشتباه کرد. *آبگیر*، بر طبق تعریف نخستین فرهنگستان ایران، «پهنه‌ای است که آب آن به یك رود می‌ریزد»، یعنی در واقع آبِ رود را تأمین می‌کند. بنابراین *آبگیر* در سرچشمهٔ رود و حوضه در پایین رود قرار دارد. خلط میان این دو کلمه باعث اشتباه بسیاری از فرهنگها و کتابهای جغرافیا شده است. (منشأ این اشتباه خودِ فرهنگستان است که معادل فرانسوی *آبگیر* را bassin de réception ذکر کرده است و حال آنکه بایستی bassin d'alimentation گفته باشد.)

حوله به‌معنای «دستمال پرزدار مخصوص خشکاندن دست و صورت یا تن».
منشأ این کلمه و در نتیجه، املای آن نامعلوم است. بعضی آن را مأخوذ از روسی (از طریق ترکی) و بعضی دیگر مأخوذ از واژهٔ انگلیسی towel می‌دانند. این دو دسته معتقدند که این کلمه باید با «هـ» هوّز و به صورت *هوله* نوشته شود. عده‌ای نیز معتقدند که اصل این کلمه همان *خواب* فارسی به‌معنای «پُرْز» است که به ترکی عثمانی رفته و چون در آن زبان مخرجِ «خ» وجود ندارد مبدّل به *حاو* شده و پس از ترکیب با پسوند «لی» ترکی به‌معنای «دارنده» به‌صورت *حاولی* یعنی «پارچهٔ خواب‌دار» درآمده است و فارسی‌زبانان آن را از ترکی گرفته و *حوله* [howle] تلفظ کرده‌اند (در آذربایجان آن را *حولی* تلفظ می‌کنند). در این صورت، صحیحتر آن است که این کلمه با «ح» حطّی و به شکل *حوله* نوشته شود.

اما احتمال مقرون به صحّت این است که اصلِ این کلمه همان *حُلّة* عربی باشد. *حُلّه*، به ضمّ اول و تشدید «ل»، در عربی و نیز در متون قدیم فارسی به‌معنای «نوعی پارچهٔ کتانی ظریف و معمولاً منقّش» بوده است:

با کاروان *حلّه* برفتم ز سیستان
با *حلّه* ای تنیده ز دل بافته ز جان
با *حلّه* ای بریشم ترکیب او سخن
با *حلّه* ای نگارگر نقش او زبان (فرخی)

ازکاربرد کلمه در متون قدیم فارسی پیداست که این پارچه «خواب‌دار» یعنی مخمل مانند بوده است:

آن *حلّه* ای که ابر مر او را همی تنید
باد صبا بیامد و آن *حلّه* بردرید (منوچهری)
باغ وراغ و کوه و دشت گوزگانان سر به سر
حلّهٔ دو روی را مانَد ز بس نقش و نگار (فرخی)

کلمهٔ *حُلّه* تدریجاً به‌معنای «جامهٔ نو و گرانبها» نیز به‌کار رفته و سپس به هر نوع «پارچهٔ تن پوش» اطلاق شده است: «همان شب سیّد را به خواب دیدم که می‌آمد بر اسبی تازی نشسته و *حلّه* ای از نور پوشیده و تاجی از نور بر سر نهاده» (*پندپیران*، ۱۰۳)؛ «ای آدم، از بهشت بیرون رو وای حوّا، از او جدا شو... ای تاج، از سرِ آدم برخیز؛ ای *حُلّه*، از تن او دور شو؛ ای حورانِ بهشت،

آدم را بر دَفِ دو رویه بزنید» (*مرصادالعباد*، ۹۳)؛

چو همچون زنان *حلّه* در تن کنم
به مردی کجا دفع دشمن کنم؟ (سعدی، *بوستان*)

به‌نظر می‌آید که *حوله* به‌معنای «دستمال پرزدار» از همین معنی گرفته شده باشد، چنانکه در بعضی از شهرستانهای ایران (از جمله اصفهان) نیز آن را به ضمِّ اول و تشدید «ل» [holle] تلفّظ می‌کنند.

قدیمترین شاهد استعمال این کلمه ظاهراً از قرن ششم هجری و در دیوان اشعار مجیرالدین بیلقانی است (البته به شرط صحّت ضبط کلمه):

حلقِ خصمت که *حوله* آسای است
دستِ گردون به ریسمان برداشت

(*دیوان مجیرالدین بیلقانی*، تصحیح دکتر محمدآبادی، تبریز، ۱۳۵۸، ص۴۷)

می‌بینیم که در آن زمان، چنانکه هنوز هم در بسیاری از جاها، حوله را به ریسمان می‌آویخته‌اند و این فقط در مورد پارچهٔ مخصوص خشکاندن دست و رو یا تن می‌تواند مصداق داشته باشد.

به هر حال به نظر می‌آید که این کلمه، اعم از اینکه از *حاولی* فارسی ـ ترکی یا از *حلّهٔ* عربی گرفته شده باشد، بهتر است که با حرف «ح» حطّی و به‌صورت *حوله* نوشته شود.

حویج ← هویج

حَیات املای این کلمه در عربی حیوة (رسم‌الخط قرآنی) و *حیاة* است، اما در فارسی آن را به‌صورت *حیات* می‌نویسند و صحیح است.

حیات / حیاط این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *حَیات* به‌معنای «زندگی» است و *حَیاط* به معنای «فضای سرگشودهٔ درون خانه که اطرافش دیوار یا اتاق است». (کلمهٔ *حِیاط*، به کسر اول، در عربی به‌معنای «دیوارها»ست و *حَیاط* مستعمل در فارسی از همین کلمهٔ عربی با تصرّفی در لفظ و معنی گرفته شده است.)

حیص و بیص اصل این ترکیب در عربی *حیص بیص* است، یعنی «پریشانی،

آشفتگی»، ولی در تداول فارسی‌زبانان بیشتر با «واو عطف» و به صورت قید مرکّبِ *دراین حیص و بیص* به‌معنای «دراین گیرودار، دراین کشاکش، دراین میان» به‌کار می‌رود: «تورِ والیبال را عوض کردیم و توپهای متعدد و هر روز عصر تمرین، و آمادگی برای مسابقه با دیگر مدارس، **و درهمین حیص و بیص** سر و کلّهٔ بازرس تربیت بدنی هم پیدا شد و هر روز سرکشی و بیا و برو و شلوغی شده بود که نگو و نپرس» (جلال آل‌احمد، مدیر مدرسه، تهران، چ۳، ۱۳۴۵، ص۱۳۶).

حیضه ← هیضه

خ

خاتَم / خاتِم *خاتَم*، به فتح «ت»، به معنای «انگشتری» و «نگین (منقّش به مُهْر)» و نیز به‌معنای «آخرین» است و *خاتِم*، به کسر «ت»، یعنی «ختم کننده». در مورد پیامبر اسلام (ص) هر دو صورت ذکر شده است، اما *خاتَم*، به فتح «ت»، رایجتر است: «خاتَمِ انبیا»، «خاتَم‌النّبیّین».

خارا / خاره «نوعی سنگ که بویژه در ساختمان به‌کار می‌رود». این دو واژه همگون‌اند و در جمله ارزش یکسان دارند و می‌توانند جانشین یکدیگر شوند:

دلِ *خارا* ز بیم تیغ او خون گشت پنداری
که آتش رنگ خون دارد چو بیرون آید از *خارا* (فرخی)
سیل سرشك ما ز دلش کین به در نبرد
در سنگ *خاره* قطرهٔ باران اثر نکرد (حافظ)

خارطوم ← خرطوم.

خالصه / خالصجات *خالصه*، به‌معنای «زمین متعلّق به دولت»، از *خالصه* (مؤنث *خالص*) عربی گرفته شده است، اما در عربی چنین معنایی ندارد و این معنی مختصّ فارسی‌زبانان است. جمع بستن *خالصه* به *خالصجات* درست نیست و در فارسی فصیح بهتر است که به‌جای آن *زمینهای خالصه* یا *املاك*

خالصه گفته شود.
و نیز ← جمع به «جات»

خاطر ← به‌خاطر

خَتا/ خُتَن *خَتا* نام قسمت شمالی چین در نوشته‌های قدیم است. این کلمه با «ت» نوشته می‌شود و نه با «ط». *خَتا* و *خُتَن* معمولاً با هم ذکر می‌شوند. *خُتَن* نام قدیم ترکستانِ شرقی است. هر دو ناحیه به داشتن آهوان سیاه چشم و مُشکهای مرغوب و مردم زیبارو معروف بوده‌اند.

دو چشم شوخ تو برهم زده *ختا و ختن*
به چین زلف تو ماچین و هند داده خراج (منسوب به‌حافظ)

خِجالت/ خِجْلت درعربی **خجالت** و **خجلت** نیامده است و به جای آن *خَجَل* می‌گویند (خَجَل، به فتح اول و دوم، به معنای «شرم» و «شرمندگی» و خَجِل، به فتح اول و کسر دوم، به معنای «شرمنده» است)، ولی نویسندگان و گویندگان فارسی‌زبان **خجالت** و **خجلت** را در نوشته‌های خود به‌کار برده‌اند و امروزه نیز این دو کلمهٔ همگون هم در نوشتار و هم در گفتار رایج است و اشکالی ندارد: «گرمابه‌بان... نگذاشت که ما به گرمابه در رویم. از آنجا با **خجالت** بیرون آمدیم و به شتاب برفتیم» (*سفرنامهٔ* ناصرخسرو، ۱۱۴)؛ «آن مرد حیران و مدهوش بماند و از کرده پشیمان شد و از **خجالت** سر در پیش افکند» (*فرج بعد از شدت*، ۱۱۴۱)؛ «تشویر و **خجلتْ** دل را از آتش کباب کند و دیده را از آبْ محلِّ سیلاب» (*بختیارنامه*، ۲۵۵)؛

جان دادمش به مژده و **خجلت** همی برم
زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست (حافظ)

خَجول از لغات مجعول است و در عربی به‌کار نرفته است، ولی امروزه در فارسی مستعمل است و اشکالی ندارد. کسانی که از استعمال این کلمه پرهیز دارند به‌جای آن می‌توانند بگویند: *کمرو*، *خجالتی*، *شرمگین*، *با حیا* و جز اینها.

خَدّ ← خط/ خد

خدا/ خداوند/ خداوندگار این سه واژهٔ همگون هم به‌معنای «پروردگار» است:

در خرابات مغان نور *خدا* می‌بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم (حافظ)
خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش
خداوندا نگه دار از زوالش (حافظ)
جهانیان همه گو منع من کنید از عشق
من آن کنم که *خداوندگار* فرماید (حافظ)

و هم مجازاً به‌معنای «صاحب، مالك» یا «سرور، صاحب اختیار»:

جلوه بر من مفروش ای ملك الحاج که تو
خانه می‌بینی و من خانه *خدا* می‌بینم (حافظ)
عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدای
ما همه بنده و این قوم *خداوندان* اند (حافظ)
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند
تو در میانه *خداوندگار* من باشی (حافظ)

خدای من! امروزه کم و بیش رسم شده است که هنگام ابراز تعجب یا تحسین بگویند: «خدای من!» این تعبیر در فارسی معمول نبوده ودر سالهای اخیر بر اثر گرته‌برداری از mon Dieu فرانسوی و my God انگلیسی نخست در فیلمهای دوبله و نمایشنامه‌های رادیو و تلویزیون رایج شده و از آنجا به زبان گفتار نفوذ کرده است. به‌جای آن در فارسی متداول *خدایا* و در زبان عامیانه *خداجان* یا *خداجانم* می‌گویند.

خدمتکار/ خدمتگار خدمتک*ار*، با حرف «ك»، و خدمتگ*ار*، با حرف «گ»، هر دو صحیح است و هر دو را می‌توان در گفتار و نوشتار به کار برد.

خدمتگزار *گزاردن* یعنی «به‌جا آوردن: انجام دادن». خدمتگز*ار* یعنی «کسی که خدمت انجام می‌دهد» و با *خدمتکار* مرادف است. گاهی این کلمه را به‌صورت *خدمتگذار*، با حرف «ذ»، می‌نویسند و غلط است.

برای توضیح بیشتر ← گذاشتن/ گزاردن

خَرابات بهمعنای «میکده، میخانه». این کلمه در اصل جمع *خرابه* است، ولی *خرابه* به این معنی در فارسی مصطلح نیست و *خرابات* خود در جای مفرد به‌کار می‌رود و حتی آن را به «ها» جمع می‌بندند:

یاد باد آنکه *خرابات* نشین بودم و مست
وانچه در مسجدم امروز کم است آنجا بود (حافظ)

«از *خراباتها* می‌آیند و از ظلمتها بیزار می‌شوند و توبه می‌کنند» (*اسرارالتوحید*، ۲۹۳).

خَر/ اُلاغ این دو کلمه مترادف نیستند. خر، حیوان معروف، واژهٔ فارسی است، ولی *اُلاغ* در ترکی به معنای «چاپار» است و در متون قدیم فارسی نیز به همین معنی به‌کار رفته است:

مثالِ اسب *الاغ* اند مردم سفری
نه چشم بسته و سرگشته همچو گاو عصار (سعدی، *مواعظ*)

امروزه در فارسی، هم در نوشتار و هم در گفتار، *الاغ* را بهمعنای «خر» به‌کار می‌برند، ولی در نثر فصیح بهتر است که از استعمال آن به این معنی پرهیز شود.

خراب ساختن بهمعنای «ویران کران». بعضی این ترکیب فعلی را غلط و دارای تناقض ذاتی می‌دانند، ولی چنین نیست. برای توضیح ← ساختن

خَرّاج بر وزن «بقّال»، این کلمه در عربی بهمعنای «زرنگ» است، اما در فارسی آن را بهمعنای «بسیار خرج کننده» به‌کار می‌برند. به‌جای آن می‌توان گفت: *گشاده دست* یا *دست و دل باز* و گاهی نیز *ولخرج*.

خَراجگزار *گزاردن* بهمعنای «به‌جا آوردن، ادا کردن» است و به کسی که خراج را ادا می‌کند، یعنی می‌پردازد، *خراجگزار* می‌گویند. نوشتن آن به صورت *خراجگذار*، با حرف «ذ»، غلط است.

برای توضیح بیشتر ← گذاشتن/ گزاردن

خُرْجین اصل این کلمه *خُرْج* عربی، به ضمّ اول و سکون دوم، بهمعنای «کیسه و جوال» است و چنانکه دهخدا (در *لغت‌نامه*، ذیل «خرجین») حدس زده است ممکن است «ین» علامت تثنیهٔ عربی باشد و **خُرْجین** [xorjin] در آغاز **خُرْجَیْن**

[xorjayn] تلفظ می‌شده است، به‌معنای «دو خُرج». به‌هر حال، املای آن به‌همین صورت صحیح است و نه به‌صورت خورجین. در متون معتبر فارسی نیز خُرجین با همین املا آمده است:

ای باعث رزق مستمندان

بی قوصره و جوال و خرجین

(مولوی، *دیوان کبیر*، چاپ فروزانفر، ج۴، ص۱۸۴)

و حتی مصغّر آن خُرْجینك به همین صورت نقل شده است: «خُرْجینکی که کتاب در آن می نهادم، بفروختم و از بهای آن درمکی چندسیاه در کاغذی کردم که به گرمابه‌بان دهم» (*سفرنامهٔ* ناصرخسرو، ۱۱۴).

خُرْد / خورْد واژهٔ خُرْد، به ضمّ اول و سکون دوم، به‌معنای «کوچك» و «ریز» و «اندك» را نباید با خورْد، سوم شخص مفرد ماضی مطلق و نیز مادّهٔ فعل خوردن، اشتباه کرد. در ترکیبات، به مقتضای معنی، گاهی آن و گاهی این به‌کار می‌رود: *خُرْدسال، خُردکردن، خُردشدن، پول خُرد*؛ ولی *خورد و خوراك، خورد و خواب* وجز اینها. همچنین واژهٔ خُرده را که به همان معنای خُرْد است نباید به‌صورت خورده، صفت مفعولی فعل خوردن، نوشت: *خُرده‌فروشی، خُرده‌گیری، خُرده‌بینی، خُرده مالك، خُرده بورژوا، خُرده‌کاری، خُرده حساب، خُرده‌ریز، یك خُرده، خُرده‌خُرده* (=اندك‌اندك)؛ ولی *سالخورد* و *سالخورده*.

اصطلاح عامیانهٔ *خورده برده* که از *خوردن* و *بردن* گرفته شده است با همین املا صحیح است و نباید آن را *خُرده برده* نوشت: «من از کسی خورده برده ندارم.»

خَرْطوم *خَرطوم* [xartum]، به فتح اول، نام پایتخت کشور سودان است. در مطبوعات این کلمه را غالباً به‌صورت *خارطوم* می‌نویسند و در رادیو و تلویزیون اغلب اوقات آن را با همین تلفّظ یا با تلفّظ *خُرطوم* (به ضمّ اول) ادا می‌کنند و غلط است.

خَز / پوست خز *خَز* نام «جانور پستانداری است دارای پوست پرزدار که آن را برای زیور یا گرما بر جامه می‌دوزند». این واژه در عین حال به‌معنای «پوست همان جانور (یا پوست بعضی دیگر از جانوران) که بر جامه دوخته شده باشد» و

توسّعاً به «هر نوع جامه از پوست خز» (معادل fourrure در فرانسه و fur در انگلیسی) نیز اطلاق می‌شود:

خورشید بپوشید ز غم پیرهن خز
این است همیشه سَلَبِ خوبِ خزانیش (ناصرخسرو)
خیزید و خز آرید که هنگام خزان است
باد خنك از جانب خوارزم وزان است (منوچهری)

«اقاربِ درویش داشت. بعد از هلاك او به بقیّتِ مال او توانگر شدند و جامه‌های کهن به مرگ او بدریدند و خز و دِمْیاطی ببریدند» (*گلستان سعدی*، ۱۱۸). بنابراین نیازی نیست که واژهٔ پوست پیش از خز آورده شود، هرچند که ترکیب پوست خز نیز صحیح است.

خزانه/ خزینه بعضی از محقّقان پنداشته‌اند که *خزینه* در عربی به‌کار نرفته و این کلمه از ساخته‌های فارسی‌زبانان است (از جمله رجوع شود به حواشی *چهارمقالهٔ* نظامی عروضی، چاپ دکتر معین، ص۲۱، ح۵). ولی هر دو واژهٔ *خزانه* و *خزینه* وجمع آن *خزاین* هم در عربی وهم در فارسی مستعمل است و در فرهنگها نیز ضبط شده است: «مالهایی را که در آن *خزانه* بود جمله به حَشَم و خَدَم داد» (*بختیارنامه*، ۱۶۳)؛ «از ثقات شنودم که هر روز هزار دینار مغربی از آنجا به *خزینهٔ* سلطان می‌رسد» (*سفرنامهٔ* ناصرخسرو، ۴۷).

در فارسی امروز میان معنای این دو لفظ فرق می‌گذارند: *خزانه* «مجموع اموال و نقود شاه» و نیز «مجموع منابع مالی دولت» است و *خزینه* به‌معنای «مخزن آب گرم در حمّامهای قدیم» به‌کار می‌رود. استعمال *خزینه* در این معنی مختص فارسی‌زبانان است.

ـ در عربی *خزانه* به کسر اول و *خزینه* و *خزاین* به فتح اول است، ولی در فارسی همهٔ این کلمات به فتح اول تلفظ می‌شود.

خُزَعْبَلات به ضمّ اول و فتح دوم و سکون سوم، جمعِ *خُزَعْبَله* به‌معنای «سخنان مسخره» و «مسخره بازی» است. بعضی آن را به صورت **غزعبلات** می‌نویسند که البته درست نیست.

خُسْبیدن/ خُفْتن/ خوابیدن/ خُفتیدن این چهار فعل همگون‌اند و هم به

صورت مصدر و هم در صیغه‌های صرفی می‌توانند جانشین یکدیگر شوند. در متون قدیم اغلب **خفتن** و **خسبیدن** آمده است، ولی امروزه این دو بیشتر در نثر ادبی به‌کار می‌رود و در زبان رایج *خوابیدن* مستعمل است. **خُفتیدن** امروزه بکلّی منسوخ است و در متون قدیم نیز به‌ندرت استعمال شده است:

گفتم ای بخت *بخفتیدی* و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو (حافظ، چاپ قزوینی ـ غنی)

خَسیس این کلمه در عربی به معنای «فرومایه، ناکس، بدسرشت» و نیز «پست و حقیر» است و در متون قدیم فارسی نیز به همین معانی به‌کار رفته است: «هارون الرّشید را چون مُلکِ مصر مسلّم شد گفت:... نبخشم این مُلک را مگر به **خسیس** تر کسی از بندگان. سیاهی داشت خصیب نام، مُلکِ مصر به وی ارزانی داشت» (*گلستان سعدی*، ۸۳ـ۸۴):

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر **خسیس** دون باد (حافظ)

«جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اگر به فلك رسد همان **خسیس** است» (*گلستان سعدی*، ۱۷۹ـ۱۸۰)؛ «اسکندر یکی از کاردانان را از عملی شریف عزل کرد و عملی **خسیس** به وی داد» (*بهارستان*، ۴۳).

ولی امروزه این کلمه را به‌معنای «بخیل، ممسك» به‌کار می‌برند و اشکالی ندارد.

خشك این واژه با «ك» نوشته می‌شود و نه «گ». غالباً آن را به صورت خشگ می‌نویسند و می‌خوانند و غلط است.

برای توضیح بیشتر ← اشك

خشنود املای این واژه به‌همین صورت درست است. بهتر است از نوشتن آن به‌صورت **خوشنود** احتراز شود.

خِصال / خَصایل این دو کلمه را نباید به‌جای هم به‌کار برد. *خِصال*، به کسر اول، جمع **خَصْلت** و به‌معنای «خویها و صفتها (اعم از خوب و بد)» است:

عیدش خجسته باد و همه ساله عید باد
ایام آن خجسته *خصالِ* نکو سِیَر (فرّخی)

اما *خصایل* جمع *خَصیله* است و *خَصیله* یعنی «قطعه گوشت پی‌دار» و نیز «مقداری موی به هم پیچیده». امروزه غالباً *خصایل* را به غلط به‌معنای «خصلتها» و به‌جای *خِصال* به‌کار می‌برند: «مقصود راقم [این] سطور فقط اشارهٔ بسیار مختصری است به بعضی از *خصایل* حمیده و برخی از هنرها و فنون و فضایل آن مرحوم» (محمد قزوینی، «وفات استاد ادوارد براون»، مجلهٔ *ایرانشهر*، شمارهٔ اردیبهشت ۱۳۰۵، ص ۸۰).

خَط / خَد این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *خط* به‌معنای «موی نورُسته بر چهرهٔ نوجوان» است:

بس غریب افتاده‌است آن مورِ *خط* گِردِ رُخَت
گرچه نبوَد در نگارستان خطِ مشکین غریب (حافظ)

امّا *خَد* به‌معنای «عارض، رخ، گونه» است: «پیغمبر را [به‌خواب] دیدم متشمّر ایستاده بر حوض خود و بر راست و چپ وی مشایخ دیدم ایستاده. پیری را دیدم نیکو روی و بر سر موی سفید گذاشته و *خَدّ* بر *خَدّ* پیغمبر نهاده...» (کشف‌*المحجوب* هجویری، ۱۱۵ـ۱۱۶)؛ «گاه نشان به زلف و گاه به *خَدّ* بُوَد و گاه به خال و گاه به قد و گاه به دیده و گاه به ابرو و گاه به غمزه و گاه به خندهٔ معشوق و گاه به عتاب» (*سوانح*، ۳۱)؛

خطِّ تو بر *خدِ* تو چو بر شیر پایِ مور
زلفِ تو بر رخِ تو چو بر می پَرِ غراب (انوری)

خَطَرات این کلمه در فارسی به دو معنی به‌کار رفته است: یکی به‌عنوان جمع *خَطَر* که غلط است و به جای آن باید گفت *خطرها* (← جمع به «ات»)؛ و دیگری به عنوان جمعِ *خَطْره*، یعنی «وسوسه»، که در متون قدیم فارسی به‌کار رفته است ولی امروزه دیگر مستعمل نیست: «دلْ فارغ‌دار و *خَطَرات* بی‌وجه بر خاطر مگذار» (*کلیله و دمنه*، ۲۴۹).

خَطْمی به‌معنای «نوعی گیاه گلدار». بعضی این کلمه را به گمان اینکه فارسی است با «ت» و به صورتِ *ختمی* می‌نویسند. اما این کلمه عربی است و به صورت *خطمی* نوشته می‌شود.

خفتن ← خسبیدن / خفتن / خوابیدن / خفتیدن

خلاص / خلاصی *خَلاص* در عربی به‌معنای «رهایی» است و در متون معتبر فارسی نیز به همین معنی و در مقام اسم به‌کار رفته است: «اگر از عذاب آخرت خلاص یابی از سؤال قیامت خلاص نیابی» (*مکاتیب فارسی غزالی*، ۸)؛

خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود (حافظ)

بنابراین نیازی نیست که «ی» برآن بیفزاییم و **خلاصی** بگوییم. ولی عامه در تداول غالباً **خلاص** را در جای صفت و **خلاصی** را در جای اسم به‌کار می‌برند و البته اشکالی ندارد. با این همه، در فارسی فصیح بهتر است که از استعمال **خلاصی** با «ی» مصدری پرهیز شود.

خَلْط / خِلْط این دو کلمه را نباید به‌جای هم به‌کار برد. *خَلْط*، به فتح اول و سکون دوم، به‌معنای «مخلوط کردن، به‌هم آمیختن» و مجازاً «مشتبه کردن» است و در فارسی بیشتر در ترکیبِ *خَلط مبحث* یعنی «بحث را به عمد آشفته کردن برای پیشبرد منظور خود» به‌کار می‌رود. این کلمه را غالباً به غلط به کسر اول تلفظ می‌کنند. اما *خِلْط*، به کسر اول و سکون دوم (در جمع: *اَخْلاط*، به فتح اول)، در عربی یعنی «چیز آمیخته شده با چیز دیگر» و در فارسی بیشتر در اصطلاح طب قدیم رایج بوده و به «هر یك از مزاجهای بدن آدمی (خون، بلغم، سودا، صفرا)» که آنها را *اَخلاط اربعه* می‌نامیدند اطلاق می‌شده است. *خِلْط* که در تعبیر عامیانهٔ فارسی‌زبانان به‌معنای «ترشّحات مجاری تنفس» است از همین کلمهٔ اخیر گرفته شده است.

خَلَل به فتح اول و دوم. این کلمهٔ عربی در فارسی عمدتاً به دو معنی به‌کار می‌رود. یکی در مقام مفرد به معنای «گسستگی، شکاف» و مجازاً «فساد، تباهی»:

خَلَل پذیر بُوَد هر بنا که می‌بینی
مگر بنای محبت که خالی از *خَلَل* است (منسوب به حافظ)

و دیگر به صیغهٔ جمع به‌معنای «سوراخهای ریز» (مفرد آن *خَلَّة* در فارسی مستعمل نیست). در این معنی بیشتر در ترکیب *خَلَل و فُرَج* یعنی «سوراخها و گشادگیها» به‌کار می‌رود: «خَلَل و فُرَج پوست بدن».

ـ *خَلَل* از معدود کلماتی است که عوام آنها را صحیح و خواص غلط تلفظ می‌کنند! تلفظ صحیح این کلمه در هر دو معنی به فتح اول است، ولی در رادیو و

تلویزیون بی‌استثنا به کسر اول تلفظ می‌شود.

خَلیق بر وزن «مجید». در عربی به‌معنای «مناسب و شایسته است، اما امروزه در فارسی آن را به معنای «خوش خُلق» و «مردم‌دار» به‌کار می‌برند. در فارسی فصیح بهتر است که از این استعمال پرهیز شود.

خُمار/ خَمّار/ خِمار این سه کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *خُمار*، به ضمّ اول، «احساس سنگینی و افسردگی پس از رفع نشئهٔ مشروبات الکلی یا مواد مخدّر» است (امروزه به آن *خُماری* می‌گویند): «*خُمار* نوعی است از بیماری» (*قابوس‌نامه*، ۶۹)؛

نخفته‌ام به خیالی که می‌پزد دل من
خُمارِ صد شبه دارم شرابخانه کجاست (حافظ)

خَمّار، به فتح اول و تشدید دوم، به‌معنای «باده فروش» است و بیشتر در ترکیب *خانهٔ خَمّار* به معنای «میخانه» به‌کار می‌رود:

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون
روی سوی *خانهٔ خَمّار* دارد پیر ما (حافظ)

اما *خِمار* به کسر اول به معنای «روبند، روسری» است. این کلمه در متون قدیم به ندرت به‌کار رفته و امروزه غیر مستعمل است.

خمود/ خموده/ خمودگی در عربی *خُمود*، به ضمّ اول، به‌معنای «فروکش کردن شعله و تب و خشم و هوس» و نیز «بیهوش شدن بیمار» است و در متون قدیم فارسی نیز به همین معانی به‌کار رفته است. بعضی به گمان اینکه این کلمه فارسی است صفت *خَموده* به‌معنای «افسرده» و اسمِ *خَمودگی* به‌معنای «افسردگی» را از آن ساخته‌اند و غلط است. به‌جای *خموده* و **خمودگی** می‌توان گفت: *افسرده* و *افسردگی*، یا **سست** و **سستی**.

خَمیر/ خَمیره این دو واژهٔ همگون به چند معنی به‌کار می‌روند و در همهٔ این معانی مشترک بوده‌اند، ولی امروزه *خمیره* فقط در معنای مجازی «سرشت، ذات، اصل» مستعمل است.

خوابیدن ← خسبیدن/ خفتن/ خوابیدن/ خفتیدن

خواربار املا و تلفّظ صحیح این کلمه به همین صورت یعنی بدون «واوعطف» است و نه به‌صورت *خوار و بار*: «به مصرْ مَلِکی است... کریم طبع و نیکوکار؛ بروید و به نزد وی شوید و حال خویش بر وی عرضه کنید تا شما را *خواربار* فروشد» (*قصص قرآن*، ۱۷۰)؛ «*خواربار* یعنی مأکولِ این شهر از شهرها و ولایتها برند، که آنجا بجز ماهی چیزی نباشد» (*سفرنامهٔ* ناصر خسرو، ۱۲۱).

خواست/ خواسته *خواست*، اسم مصدر *خواستن*، به‌معنای «اراده» است: «هرچه در عالَم است همه به *خواست* و ارادت اوست... اگر همهٔ عالم فراهم آیند... تا یك ذرّه از عالَم بجنبانند یا بر جای بدارند یا بیش کنند یا کم کنند بی *خواست* او، همه عاجز آیند» (*نصیحةالملوك*، ۷ـ۸). این واژه در قدیم به‌معنای «درخواست» یا «نیاز خواهی» (معادلِ *سؤال* عربی) نیز به کار رفته است:

دگر قامَتِ عجزم از بهر *خواست*
نباید برِ کس دوتا کرد و راست (سعدی، *بوستان*)

اما *خواسته* در قدیم به‌معنای «مال و ثروت» بوده است:

هر که را دانش است *خواسته* نیست
وان که را *خواسته* است دانش کم (شهید بلخی)

علاوه بر این، *خواسته* صفت مفعولی از فعل *خواستن* است و طبق قاعده می‌تواند به‌صورت اسم و به‌معنای «چیز خواسته شده» به‌کار رود، چنانکه *گفته* نیز صفت مفعولی فعل *گفتن* و به‌معنای «چیز گفته شده» است. بنابراین، ایرادِ بعضی از فضلا که در جمله‌ای مانندِ «اعتصاب کنندگان *خواسته*‌های خود را اعلام کردند» *خواسته* را غلط می‌دانند و *خواست* را به‌جای آن پیشنهاد می‌کنند وارد نیست. وانگهی در متون قدیم فارسی نیز *خواسته* تقریباً به همین معنی به‌کار رفته است:

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه *خواستهٔ* کردگار چیست (حافظ)

اصطلاح *خواسته* که بنابه پیشنهاد نخستین فرهنگستان ایران، امروزه در محاکم دادگستری به‌جای *مُدّعابهِ* عربی به‌کار می‌رود ناظر به‌همین معنای اخیر است.

خَواص *خواص* عمدتاً به دومعنی به‌کار می‌رود: یکی «بزرگان، برگزیدگان» (در مقابل *عوام*)، و دیگر «خاصیتها، فواید (گیاهی و دارویی)». این کلمه جمع «خاصیّت» نیست، بلکه جمع *خاصّه* است. (*خاصّیّت* در جمعْ *خاصّیّات* می‌شود که آن هم به‌معنای «فواید» است و بیشتر در مورد گیاه و دارو به‌کار می‌رود.)

خواه ناخواه/ خواهی نخواهی این دو ترکیب را گاهی به‌صورت *خواه و ناخواه* و *خواهی و نخواهی* می‌نویسند، اما تلفظ و املای درست آنها *خواه ناخواه* و *خواهی نخواهی* بدون «واو عطف» است:

می‌بَرَد *خواهی نخواهی* دل ز دست مردمان
کار خود را آن کمان ابرو به زور انداخته است (صائب)

خودرُو ← وحشی

خودکفایی/ خودکفا *خودکفایی* که در سالهای اخیر به ازای self-sufficiency انگلیسی و autosuffisance فرانسوی ساخته و متداول شده است البته غلط نیست، زیرا *کفایت* عربی بر طبق قاعدهٔ تشکیل صفت می‌تواند *کفایی* شود (مانند *تجارت* > *تجاری* یا *زراعت* > *زراعی* و جز اینها)، اما *کفا* معلوم نیست که بر طبق چه قاعده‌ای ساخته شده است. *خودکفا* مسلماً غلط است و از استعمال آن باید پرهیز کرد. وانگهی، به‌جای این دو اصطلاح، قبلاً اصطلاحاتِ *خودبسندگی* و *خودبسنده* را به‌کار می‌بردند و امروز نیز می‌توان آنها را به‌کار برد (بهتر از همه *خودبَسایی* و *خودبَسا* ست و باید سعی کرد که دو کلمهٔ اخیر جانشین *خودکفایی* و *خودکفا* شود).

خورجین ← خرجین

خورد ← خرد/خورد

خورده برده ← خرد/ خورد

خورش/ خورشت خورش، اسم مصدر خوردن، در متون قدیم فارسی به‌چند معنی به‌کار رفته است، از جمله «عملِ خوردن» و «چیزِ خوردنی» و نیز «نعمت،

آزوقه»، که امروزه هیچ کدام از آنها رایج نیست، ولی در عوض، معنای دیگری از این لفظ اراده می‌کنند که در قدیم متداول نبوده است: «غذایی که همراه غذایی ساده (غالباً برنج یا نان) به‌عنوان مکمّل یا برای تغییر ذائقه خورده شود». برای بیان این معنی در قدیم *نانْ‌خورش* می‌گفته‌اند که امروزه دیگر مستعمل نیست: «اوّلْ [علاجِ حرص و طمع] عمل است و آن آن است که خرج خویش با اندك آوَرَد و به جامهٔ درشت و به نان تهی قناعت کند، و *نانْ‌خورش* گاه‌گاه خورَد» (*کیمیای سعادت*، ج۲، ص۱۶۳).

امروزه واژهٔ خورش در تداول مردم، و گاهی نیز در نوشتار، خورشت گفته می‌شود و اشکالی ندارد.

خوشبختانه ← بدبختانه/ متأسفانه/ خوشبختانه

خیلی بعضی از فضلا این کلمه را به حکم آنکه در آثار قدما ندیده‌اند غیر فصیح می‌شمارند و توصیه می‌کنند که از استعمالِ آن پرهیز شود. اما *خیلی* علاوه بر اینکه در گفتار و نوشتار چند سدهٔ اخیر کاملاً رایج شده و جا افتاده است به قطع و یقین نمی‌توان گفت که در شعر و نثر قدیم فارسی به‌کار نرفته باشد، چنانکه مثلاً سعدی می‌گوید: «اندك اندك *خیلی* شود و قطره قطره سیلی گردد» (*گلستان سعدی*، ۱۸۱). البته در این عبارت، *خیلی* (مرکب از *خیل* + «ی» وحدت) با معنای قیدیِ امروزِ آن اندك تفاوتی دارد، ولی به هر حال این قید از همان اسم گرفته شده‌است. همچنین مولوی در بیت زیر *خیلی* را به ظنّ قوی به‌معنای «بسیار» به‌کار برده است:

دل بشکفتی *خیلی* و گفتی
باز دو چندان برگو برگو (*دیوان کبیر*)

بنابراین *خیلی* به منزلهٔ قید هم اصیل است و هم درست.

د

داشتن از چند سال پیش در رادیو و تلویزیون رسم شده است که فعل *داشتن* را به‌جای هر فعل دیگری، خاصه فعلِ *کردن*، به‌کار می‌برند، و این یکی از لطمه‌های بزرگی است که رادیو و تلویزیون به‌زبان فارسی می‌زند. مثلاً اغلب روزها در ساعت ۸ صبح و ۸ شب در آغاز برنامهٔ اخبار چنین می‌گوید: «نخست نگاهی *داریم* به خلاصهٔ اخبار.» مسلماً همهٔ فارسی‌زبانان این را می‌دانند که *نگاه داشتن* و *نگاه کردن* دو معنای کاملاً متفاوت دارند، ولی چگونه است که گویندگان رادیو و تلویزیون این را نمی‌دانند؟ یکی از معانی *داشتن* «مالك بودن، در اختیار خود گرفتن» است (مثلاً در جملهٔ «من این کتاب را دارم»)؛ بنابراین وقتی که می‌گوییم: «اجازه بدهید این تبریك را *داشته باشیم* خدمت عروس و داماد جوان» (رادیو ایران، برنامهٔ «سلام صبح به خیر»، در ۶۷/۱/۲۴) معلوم نیست که در خدمت عروس و داماد جوان می‌خواهیم تبریك بشنویم یا تبریك بگوییم! اکنون این طرز سخن گفتن به جاهای دیگر نیز سرایت کرده است و نه تنها بسیاری از مطبوعات و حتی مجلّه‌های ادبی فعل *داشتن* را بجا و نابجا در هر عبارتی تکرار می‌کنند، بلکه مردم عادی کوچه و بازار نیز هنگامی که در برابر میکروفونِ گزارشگر رادیو یا تلویزیون قرار می‌گیرند گمان می‌کنند که برازنده‌ترین شیوهٔ کلام این است که در هر جمله لااقل یك بار ترکیب «داشته باشیم» (یا «داشته باشید») را به‌کار ببرند! ادارهٔ

راهنمایی ورانندگی تا چندی پیش در بالای بعضی از خیابانهای تهران بر روی پارچهٔ درازی این عبارت را نقش کرده و آویخته بود: «بیایید با هم رانندگی بهتری *داشته باشیم*» (به‌جای: ...رانندگی بهتری بکنیم). مجلهٔ ادبی *کیهان فرهنگی* (شمارهٔ دی ۱۳۶۸، ص۱) این جمله را آورده است: «غزالی به‌منظور شرکت در کنفرانس اندیشهٔ اسلامی در سال ۱۳۶۴ سفری به ایران نیز *داشته است*» (به‌جای: ...سفری نیز به ایران *کرده است*). چند عبارت زیر، به‌عنوان اندکی از بسیار، از برنامه‌های رادیو ایران نقل می‌شود:

- (خطاب گویندهٔ رادیو به گزارشگر سیّار:) «ممکن است گزارش خودتان را *داشته باشید*؟ (به‌جای: ...گزارش خودتان را *بدهید* یا *بفرستید*.)
- «اگر ممکن است توضیحی *داشته باشید* در مورد عوامل ایجاد کنندهٔ کهیر» (به‌جای: ...توضیحی *بدهید* ...)
- «اجازه بفرمایید این توضیح را *داشته باشم*» (به‌جای: ... *بدهم*.)
- «در پایان برنامه، می‌خواهید صحبتی *داشته باشید* برای شنوندگان؟» (به‌جای: ...*صحبتی بکنید* ...)
- (در ۶۹/۶/۳ حدود ساعت ۱۷:) «بهترین کلامی که می‌توانم به آنها *داشته باشم* این است» (به‌جای: ...می‌توانم به آنها *بگویم* ...)
- (در ۶۸/۱۱/۱، برنامهٔ «سلام صبح به‌خیر»:) «به‌مناسبت این ایّام فرخنده، هر روز در برنامه می‌خواهیم یك سرود *خدمتتان داشته باشیم*» (به‌جای: ...یك سرود *برایتان پخش کنیم*.)
- (در ۶۷/۳/۵، برنامهٔ «سلام صبح به خیر»:) «در پایان مجلس دوم قانونگذاری، اجازه بدهید خسته *نباشیدی داشته باشیم* خدمت همهٔ نمایندگان مجلس» (جملهٔ بی‌معنی).
- (در ۶۶/۱/۱۴، حدود ساعت ۹ و ربع:) «اجازه بدهید به اصطلاح یك چاق‌سلامتی به دوستان شنونده *داشته باشیم*» (جملهٔ بی‌معنی).

داوطلب/ داوطلبین *داو* واژهٔ فارسی است، به‌معنای «پیشنهاد یکی از حریفان در بازی نرد یا شطرنج مبنی بر افزایش مبلغ شرط بندی» و با فعل *دادن* یا *زدن* به‌کار می‌رود (اصطلاح *دوآمدن* در فارسی عامیانه که در اصل *داوآمدن* بوده از همین جا آمده است): «در ششدر، *داو دادن* ... از خرد دور

باشد» (*کلیله و دمنه*، ۱۹۴). *داو تمام زدن* یعنی «بر سرِ همهٔ موجودی خود شرط بستن»:

اورنگ کو، گلچهر کو، نقش وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی *داوِ تمامی می‌زنم* (حافظ)

داو توسّعاً به‌معنای «پیشنهاد برای تقبّل کاری» یا «دعوی برای اجرای کاری» نیز به‌کار می‌رود. *داوطلب*، که از همین معنی گرفته شده است، مرکّب از *داو* فارسی و *طلب* عربی (مادهٔ فعل *طلبیدن*) است. بنابراین جمع بستن آن به «ین»، علامت جمع عربی، صحیح نیست و به‌جای *داوطلبین* باید گفت: *داوطلبان*.

دایم / دایمی *دایم* در فارسی در مقام صفت یا قید به‌کار می‌رود و بنابراین دیگر لازم نیست که «ی» صفت‌ساز بر آن بیفزاییم و *دایمی* بگوییم:

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش *دایم* است
ورنه لطف شیخ و واعظ گاه هست و گاه نیست (حافظ)
دایم گُل این بستان شاداب نمی‌ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی (حافظ)

دُچار / دوچار به‌معنای «مواجه (بر اثر برخورد ناگهانی)» و توسّعاً «گرفتار» و «مبتلا». اصل واژهٔ *دُچار* ظاهراً *دوچهار* است که در بعضی از متون قدیم نیز آمده است: «روزی، شیر در طلب شکاری می گشت. پیلی مست با او *دوچهار* شد و میان ایشان جنگ عظیم افتاد» (*کلیله و دمنه*، ۱۰۷). بنابراین املای آن به‌صورت *دوچار*، چنانکه در بعضی از متون قدیم هم آمده است، صحیحتر می نماید. با این همه، در قرون اخیر آن را به صورت *دچار* نوشته‌اند و امروزه نیز بهتر است که به همین صورت نوشته شود.

دخالت در عربی *دخالت* به‌کار نرفته است. این کلمه از ساخته‌های فارسی‌زبانان در دوران متأخّر است و چون در زبان اهل فضل و عامهٔ مردم متداول است باید استعمال آن را جایز دانست: «در این پیکارها پهلوانان و پادشاهان متعدد شرکت و *دخالت* داشتند» (مجتبی مینوی، *نقدحال*، تهران، ۱۳۵۱، ص۱۱۸). کسانی که از استعمال این کلمه ابا دارند می توانند به جای آن *مداخله* بگویند.

دخانیات نام عامی است که بر انواع فرآورده‌های توتون و تنباکو اطلاق می‌شود. مفردِ این کلمه *دخانیه* است که در فارسی مستعمل نیست و *دخانیات* معمولاً اسم جمع تلقی می‌شود.

در اثر ← بر اثر

در ارتباط با ← در رابطه با

درازنویسی در دوران اخیر، بسیار کسان هنگامی که قلم به‌دست می‌گیرند می‌کوشند تا آنچه به روی کاغذ می‌آورند هرچه بیشتر از زبان گفتار و شیوهٔ عادی سخن به دور باشد. از این‌رو غالباً فعلهای بسیط را به فعلهای مرکّب و عبارتهای کوتاه را به عبارتهای بلند تبدیل می‌کنند و مثلاً به‌جای اینکه بگویند: «یك جفت کفش خریدم»، می‌گویند: «یك جفت کفش خریداری کردم.» این عمل را دکتر خانلری «درازنویسی» نامیده است (*دستور زبان فارسی*، ص۳۵۶). رایجترین این گونه ترکیبها و عبارتهای طولانی به قرار ذیل است:

ابتیاع کردن	به‌جای	خریدن
اتّخاذ کردن	"	گرفتن
ارسال کردن	"	فرستادن
اطلاع حاصل کردن	"	شنیدن، یا فهمیدن، یا اطلاع یافتن
امکان‌پذیر	"	ممکن
برخوردار بودن	"	داشتن (← برخوردار بودن)
به خود اختصاص دادن	"	گرفتن (مثلاً: «جایزهٔ اول را به خود اختصاص داد»)
به رشتهٔ تحریر کشیدن	"	نوشتن
به‌عمل آمدن	"	شدن (مثلاً: «کوشش به عمل آمد»)
به‌عمل آوردن	"	کردن (مثلاً: «کوشش به‌عمل آورد»)
به‌فراموشی سپرده شدن	"	فراموش شدن
به‌قتل (یا هلاکت) رساندن	"	کشتن
به‌مورد اجرا گذاشتن	"	کردن، یا اجرا کردن

به‌مورد اجرا قرار دادن	به‌جای کردن، یا اجرا کردن	
پشت سر گذاشتن	〃	گذراندن (مثلاً: «امیدواریم روز خوبی را پشت سر گذاشته باشید»)
چیزی در حدود	〃	در حدود (مثلاً: «مخارجمان چیزی در حدود هزار تومان شد»)
حضور به هم رسانیدن	〃	حاضر شدن
خریداری کردن	〃	خریدن
در جریان قرار دادن	〃	اطلاع دادن (← در جریان قرار دادن)
زخمی شدگان	〃	زخمیان
قادر بودن	〃	توانستن
کشته شدگان	〃	کشتگان
مورد استعمال قرار دادن	〃	استعمال کردن
مورد استفاده قرار دادن	〃	استفاده کردن
مورد تصویب قرار دادن	〃	تصویب کردن
مورد تعقیب قرار دادن	〃	تعقیب کردن
مورد ستایش قرار دادن	〃	ستودن

همهٔ این ترکیبهای طولانی البته غلط نیست، اما در فارسی فصیح بهتر است که از استعمال آنها خودداری شود.

درازی/ دَرازا/ درازنا این سه واژه همگون‌اند و در جمله ارزش یکسان دارند و می‌توان آنها را به جای یکدیگر به‌کار برد:

عمر کوته‌تر است از آنکه تو نیز
در *درازیّ* وعده افزایی (سعدی، *غزلّیات*)
بادام به از بید و سپیدار به‌بار است
هرچند فزون کرد سپیدارْ *درازا* (ناصر خسرو)
به تو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن
که شبی نخفته باشی به *درازنا* ی سالی (سعدی، غزلیات)

«گویند آن چاهی است میان زمین اردن و مصر، چهار صد اَرَشْ *درازنا* ی او» (*قصص قرآن*، ۱۴۰).

دراویش واژهٔ *درویش* فارسی است و به همین صورت به عربی رفته و در جمع *دراویش* شده است. در فارسی بهتر است که این کلمه را به «ان» یا به «ها» جمع ببندیم و *درویشان* یا *درویشها* بگوییم.

در این رابطه، در این ارتباط ←در رابطه با

درب کلمهٔ *درب* عربی را نباید به‌جای واژهٔ *در* فارسی به‌کار برد. *درب* به‌معنای «دروازهٔ شهر و قلعه» است و جمع آن *دُروب* می‌شود (معادل *درِ* فارسی در عربی *باب* است). بنابراین «دربِ اصلی دانشگاه» غلط است و به‌جای آن باید گفت «درِ اصلی دانشگاه».

در پیرامونِ با اینکه حرف اضافهٔ مرکّبِ *دربارهٔ* فارسی است، معلوم نیست چرا در اوایل این قرن گروهی از طرفدارانِ فارسی سره کوشیدند تا ترکیب ساختگی *در پیرامون* را جانشینِ آن کنند. *پیرامون* به‌معنای «اطراف و حوالی» است (← پیرامن/ پیرامون) و *(در) پیرامونِ* یعنی «در اطرافِ، گرداگردِ»: «*در پیرامون* شهر حصاری کشیدند»؛ «گروهی *در پیرامون* دریاچه مشغول گردش بودند»؛ «هرگز ما *پیرامنِ* هیچ پیغامبر نگردیم مگر به تبرّک» (*قصص قرآن*، ۱۴۳)؛

یا رب آن روی است و در *پیرامنش* بند کلاه
یا به گِردِ ماهِ تابانْ عِقدِ پروین بسته‌اند (منسوب به‌حافظ)

این ترکیب در آثار معتبر ادبیات فارسی در معنای مجازی به کار نرفته است و این البته دلیلی بر منع استعمال آن نیست. اما اگر امروزه بخواهیم *درپیرامون* را به‌کار ببریم باید معنای درست آن را در نظر داشته باشیم. مثلاً «در پیرامون مسئله‌ای بحث کردن» یعنی «در حول و حوش مسئله‌ای (و نه در خودِ آن) بحث کردن». بنابراین *درپیرامونِ* معادل *دربارهٔ* نیست و نباید به‌جای آن به‌کار رود.

در جریان قرار دادن (یا: در جریان گذاشتن) نخستین مترجمان اخبار خارجی، به خصوص پس از تأسیس رادیو در ایران، هنگامی که با اصطلاح فرانسوی mettre au courant برخورده‌اند آن را لفظ به لفظ به فارسی برگردانده و اصطلاح *درجریان گذاشتن* را از آن ساخته‌اند و حال آنکه در فارسی معادلهای فراوانی برای بیان این معنی وجود دارد که در گذشته به کار

می‌رفته و هنوز هم به‌کار می‌رود، مانند *اطلاع دادن، آگاه کردن، مطلع کردن،* حتی *به‌آگاهی رساندن، به اطلاع رساندن* و جز اینها. اکنون هر روز، و روزی چندبار، از رادیو و تلویزیون نظایر این جمله را می‌شنویم: «اینك شما را در جریان اخبار این ساعت قرار می‌دهیم.» در فارسی، این ترکیب به شرطی می‌تواند معنی داشته باشد که بخواهیم اخبار را به آب رود یا سیلاب تشبیه کنیم و شنوندگان را به‌دست آن بسپاریم! به هر حال به‌نظر می‌آید که این ترکیب ناهنجار در فارسی جا افتاده و حتی به زبان مردم کوچه و بازار نفوذ کرده است و دیگر چاره‌ای از پذیرفتن آن نیست، به‌طوری که امروزه به جای «می‌دانم» غالباً گفته می‌شود: «در جریان هستم». ولی در فارسی فصیح البته بهتر است که از استعمال آن خودداری شود.

در رابطه با (یا: در ارتباط با) حرف اضافه مرکّب *در رابطه با* (یا *در ارتباط با*) و نیز قید مرکّبِ *در این رابطه* (یا: *در این ارتباط*)، که گرته‌برداری از in connection with و in this connection انگلیسی است، در چند سال اخیر رایج شده و مروّج آنها مترجمان خبرگزاریها و به‌خصوص دانشجویان از فرنگ برگشته بوده‌اند. با اینکه این ترکیبها، از لحاظ ساخت دستوری، غلط نیست و، از سوی دیگر، در زبان گفتار و نوشتار چندان رایج شده است که دیگر چاره‌ای از پذیرفتن آنها نیست، در فارسی فصیح و نثر علمی که نیاز به دقت و صراحت دارد بهتر است که از استعمال آنها پرهیز شود. زیرا اولاً این اصطلاحات معنای روشنی ندارد و استعمال آنها غالب اوقات نشانهٔ تنبلی ذهنی و حاکی از لقلقهٔ لسان است، به‌طوری که در بسیاری از موارد اگر حذف شود معنای عبارت تغییری نمی‌کند، مانند این جمله: «*در این رابطه* این نکته را هم باید اضافه کنم که...» ثانیاً این اصطلاحات غالباً به‌جای *دربارهٔ* و *در این باره* به‌کار رفته است و دلیلی نیست که اصطلاحات صحیح و اصیل اخیر را از فارسی بیرون کنیم و به جای آنها *در رابطه با* و *در این رابطه* بگوییم، آنهم در عبارتهای مضحکی مانند این عبارت که بارها از رادیو و تلویزیون شنیده شده است: «در رابطه با ارتباط وزارت امور خارجه با کشورهای غربی...» یا «در ارتباط با رابطهٔ وزارت کشور با سازمانهای اداری...»

اخیراً به‌جای این ترکیبها (و ظاهراً برای پرهیز از استعمال کلمات عربی)

عبارتِ عجیبِ *درراستای* را ساخته‌اند و مثلاً می‌گویند: «*درراستای* کمك به زلزله‌زدگان مبلغ بیست میلیون ریال از جانبِ فلان سازمان پرداخت شد.» *در راستای* اگر هم در جای دیگر معنی داشته باشد به هیچ صورت به‌معنای «دربارهٔ» یا «برای، به‌منظورِ» نیست و از استعمال آن باید خودداری کرد.

درك کردن کسی را ← فهمیدن چیزی را/ فهمیدن کسی را

در نَوَشتن، درنوردیدن ← نوشتن/ نوشتن

دریافت کردن فعل مرکّب *دریافت کردن* (یا: *دریافت داشتن*) معمولاً در مورد «پول» و «مواجب» و نظایر اینها به کار می‌رود، مثلاً: «من هنوز حقوق این ماه را دریافت نکرده‌ام»، یا «پاداش آخر سال را از حسابدار شرکت دریافت کرد»، اما در فارسی قاعده بر این نبوده است که این فعل با مفعولهای دیگر مانند «نامه» و «تلگراف» و «شکایت» و «پیغام» نیز به‌کار رود. به‌جای «نامه‌ای از او دریافت کردم» صحیحتر آن است که گفته شود: «نامه‌ای از او به (دست) من رسید»، یا به‌جای «تلگرافی از شیراز دریافت داشته است» باید گفت: «تلگرافی از شیراز برای او آمده است»، یا به‌جای «وزیر شکایتهایی دریافت داشته است» باید گفت: «شکایتهایی به وزیر رسیده است».

این تجاوز معنایی در فارسی بر اثر گرته‌برداری معنایی از فعل recevoir فرانسوی و to receive انگلیسی است. این دو فعل در آن دو زبان علاوه بر «دریافت کردن» معانی دیگری هم دارند، ولی اندك اندك در ترجمه‌ها و سپس در نوشته‌های فارسی و اکنون در رادیو و تلویزیون رسم شده است که به جای همهٔ آن معانی، *دریافت کردن* به‌کار ببرند. بیشترِ این کاربردها مسلّماً غلط است. مثلاً در فارسی نمی‌توان گفت: «من دستوری یا مأموریتی دریافت داشته‌ام»، بلکه باید گفت: «دستوری یا مأموریتی به من داده شده است». همچنین نمی‌توان گفت: «زمین از خورشید نور دریافت می‌کند»، بلکه باید گفت: «زمین از خورشید نور می‌گیرد.» در یکی از ترجمه‌ها این جمله آمده است: «من از کسی نباید دستور دریافت کنم» (به‌جای «من از کسی نباید دستور بگیرم»).

جای تعجب است که حتی یکی از نویسندگان و مترجمانِ بنام در جایی آورده است: «ضربه‌هایی که *دریافت کردی* به ازای آن بود که خون مرا به جوش

آوردی.» آیا ساده‌تر آن نبود که بگوید: «ضربه‌هایی که خوردی...»)؟

چون یکی از معانی recevoir فرانسوی یا to receive انگلیسی «پذیرفتن» نیز هست، اکنون کار به‌جایی کشیده است که گاهی نظایر این جمله از رادیو و تلویزیون شنیده می‌شود: «به‌علت ضربه‌هایی که *پذیرفت* از پا درآمد»!

دریوزه/ دریوزگی دریوزه به‌معنای «گدایی» است. امروزه به‌جای آن غالباً *دریوزگی* می‌گویند، اما در متون معتبر فارسی *دریوزگی* به‌کار نرفته است و بهتر است که از استعمال آن خودداری شود: «برخاستم و زنبیل برگرفتم و روی به *دریوزه* نهادم» (*اسرارالتوحید*، ۳۶۵)؛ «هم بر آن قرار *دریوزه* می‌کردم و سفره می‌نهادم» (همان کتاب، ۳۶۶)؛

جهان طعمهٔ دامِ تَرْ دامنان است
همین لقمهٔ خشك *دریوزه* بهتر (مجیرالدین بیلقانی)

به فتراك پاکان در آویز چنگ
که عارف ندارد ز *دریوزه* ننگ (سعدی، *بوستان*)

از نعمت دیدارْ محال است شود سیر
چشمی که شد از کاسهٔ *دریوزه* گداتر (صائب)

دست به گریبان ← دست و گریبان/ دست به گریبان

دستجات ← جمع به «جات»

دسترس این واژه اسم است نه صفت و بنابراین نیاز به «ی» [i] اسم ساز ندارد. امروزه معمولاً *دسترسی* می‌گویند، ولی بهتر است که مانند متون معتبر ادبیات فارسی *دسترس* گفته شود:

گر *دسترسش* بُدی به تقدیر
بر همسران خود زدی تیر (نظامی، *لیلی و مجنون*)

نداری بحمداللّه آن *دسترس*
که برخیزد از دستت آزار کس (سعدی، *بوستان*)

به‌جان او که گَرَم *دسترس* به‌جان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی (حافظ)

«آن که بر دینار *دسترس* ندارد در همه دنیا کس ندارد» (*گلستان* سعدی، ۱۴۶).

دست کسی را رو کردن ← مشت کسی را باز کردن

دستورات واژهٔ *دستور* فارسی و جمع آن *دستورها* ست. معرّب این کلمه *دُستور*، به‌ضمّ اول، و جمع آن *دساتیر* است. بنابراین *دستورات* در عربی نامستعمل و در فارسی نادرست است و از استعمال آن باید پرهیز کرد.

دست و گریبان/ دست به گریبان امروزه *دست به گریبان* می گوییم، مثلاً: «کار مشاجره بالا گرفت و آن دو با هم دست به گریبان شدند»، ولی باید دانست که اصل این اصطلاح، بر طبق متون معتبر فارسی، *دست و گریبان* بوده است:

می درد پردهٔ خود بیشتر از پردهٔ او
هر که با کم ز خودی *دست و گریبان* گردد (صائب)
گرچه خار رهگذارم همّتم کوتاه نیست
هر زمان با دامنی *دست و گریبان* نیستم (صائب)

بعضی از ادبای معاصر فقط اصطلاح اخیر را در نوشته‌های خود جایز می‌شمارند، ولی ترکیب *دست به گریبان* نیز که در گفتار و نوشتار امروز رایج است اشکالی ندارد و می‌توان آن را به‌کار برد.

دُشَك ← تشك/ توشك/ دشك/ دوشك

دعوی/ دعوا لفظ *دَعْوی*، به فتح «و» و بر وزن «صحرا»، در عربی و نیز در متون قدیم فارسی به چند معنی به‌کار می‌رود که رایجترین آنها «ادّعا»ست:

دعوی مکن که برترم از دیگران به علم
چون کبر کردی از همه دونان فروتری (سعدی، *مواعظ*)

امروزه این لفظ را در این معنی به کسرِ حرف «و» و بر وزن «گَرمی» تلفظ می‌کنند؛ ولی اگر به فتح «و» و بر وزن «صحرا» تلفظ کنند دو معنای دیگر از آن اراده می‌شود: یکی «دادخواهی» در اصطلاح دادگستری و دیگری «مشاجره، کشمکش» در تعبیر عامیانه. این دو معنی، بر طبق تلفظ امروزی آنها، بهتر است که به‌صورت *دعوا* نوشته شود، چنانکه در اکثر نوشته‌ها نیز آن را به همین صورت می‌نویسند. بنابراین *دَعْوی*، به کسر «و»، یعنی «ادّعا» و *دَعْوا*، به فتح «و»، یعنی «دادخواهی» و «مشاجره».

دُکْتُرا/ دُکْتُری هر دو کلمه به یك معنی است جز اینکه *دکترا* واژهٔ فرانسوی است (در فرانسه: doctorat، به‌معنای «درجه یا مقام اجتهاد») و **دکتری** مرکّب است از واژهٔ فرانسوی **دکتر** (در فرانسه: docteur به‌معنای «مجهتد» و نیز «عنوانِ پزشك») به‌اضافهٔ «ی» اسم‌سازِ فارسی (نظیر *استاد* و *استادی* یا *سرلشکر* و *سرلشکری*). برطبق یك قاعدهٔ کلّی، اگر قرار باشد که واژهٔ بیگانه‌ای به عاریت گرفته شود بهتر است که از میان افراد گروه واژه‌های همخانوادهٔ خارجی فقط یکی بر گزیده شود و تابع قواعد دستور زبان فارسی قرار گیرد تا بر مفاهیم دیگر افراد آن گروه نیز دلالت کند. بر این اساس، واژهٔ **دکتری** که از واژهٔ بیگانهٔ **دکتر** گرفته شده و تابع قواعد فارسی شده است بر *دکترا* رجحان دارد.

دُگْمه/ دُکْمه/ تُکمه هر سه واژه به یك معنی و دارای ارزش یکسان‌اند، اما **دگمه** رایجتر و ظاهراً صحیحتر است.

دلبسته/ دل بسته باید میان املای این دو فرق گذاشت. اگر بنویسیم: «او به گوشه‌نشینی *دلبسته* است»، *دلبسته* صفت است و با افعالِ بیان حالت (مانند *بودن*، *شدن*، *گشتن* وجز اینها) به‌کار می‌رود و سرهم نوشته می‌شود؛ ولی اگر بنویسیم: «او به گوشه‌نشینی *دل بسته است*»، *بسته است* ماضی نقلی فعل *بستن* است و بنابراین جدا از *دل* نوشته می‌شود. به بیان دیگر، *دلبسته* در جملهٔ اول متعلق به عبارت فعلی *دلبسته بودن* است، ولی *دل بسته* در جملهٔ دوم پاره‌ای است از فعل مرکّب *دل بستن*.

برای تمیز این دو از یکدیگر می‌توان ضمیر را از سوم شخص به اول شخص یا دوم شخص زمان حال تغییر داد تا تفاوت آشکار شود. در این صورت، جملهٔ اول چنین می‌شود: «من به گوشه‌نشینی **دلبسته** ام (یا: *دلبسته* هستم)» وجملهٔ دوم چنین: «من به گوشه‌نشینی *دل می‌بندم*».

دِلْخوش/ دِلْ خوش این دو با یکدیگر فرق دارند. *دلخوش* صفت مرکّب است و سر هم نوشته می‌شود: «اگر شکار او فربه آمدی و اگر لاغر، *دلخوش* بودی» (*تاریخ‌الوزراء*، ۱۹۶)؛ «رسول علیه‌السّلام در خواب دید قریش را که با

او کارزار می کردند و به عددْ اندك بودند؛ و اصحابانِ خود را خبر داد. *دلخوش* شدند و قویدل شدند.» (*تفسیر ابوالفتوح*، ج۹، ص۱۲۳). *دلخوش* با افعالِ بیان حالت (مانند *بودن*، *شدن*، *گشتن*، *به‌نظرآمدن* وجز اینها) به‌کار می‌رود. امّا *دل خوش*، در دو کلمهٔ جدا از هم، با افعالِ بیانِ عمل (مانند *کردن*، *داشتن*) می آید: «چون مأمون این سخن بشنید خشم او ساکن شد و با عمرو *دلْ خوش* کرد» (*فرج بعد از شدت*، ۲۷۴)؛ «روز سوم به سرای آمد بر حال خویش، *دلْ خوش* کرده» (*قابوس‌نامه*، ۲۱۹)؛ «تو میندیش و *دلْ خوش* دار» (*داستانهای بیدپای*، ۴۷).

بنابراین از روی فعلی که در جمله آمده است می توان این دو را از یکدیگر تمیز داد. یك معیار دیگر این است که به‌جای *دلخوش* می توان *خوشدل* گفت بی آنکه معنی تغییر کند: «از شنیدن این خبر *دلخوش* شد= از شنیدن این خبر *خوشدل* شد»، اما با *دلْ خوش* چنین نمی توان کرد.

دِماغ/ دَماغ تلفّظ و معنای این دو کلمه با هم فرق دارد. *دِماغ*، به کسر اول، کلمهٔ عربی به‌معنای «مخ» یا «ذهن اندیشنده» است:

در کنج *دِماغم* مَطَلَب جای نصیحت
کاین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است (حافظ)

دَماغ، به فتح اول، به‌عقیدهٔ بسیاری از فرهنگ نویسان، تلفظ عامیانهٔ همان کلمهٔ *دِماغ* عربی است که در تداول فارسی‌زبانانِ به‌معنای «بینی» و «شامه» به‌کار می‌رود. اما فرهنگ معین، به استناد اقوال محقّقان ریشه‌شناسی، *دَماغ* را واژهٔ فارسی مشتق از *دَمْ* و *دَمیدن* دانسته است، و این قول اصحّ است: «بیمار بیهوش بیفتاد. بفرمودم تا آتش آوردند و برابر او کباب همی کردم و مرغ همی گردانیدم، تا خانه از بُخار کباب پر شد و بر *دَماغ* اورفت و با هوش اندر آمد، بجنبید و بنالید» (*چهارمقاله*، ۱۷۰ـ۱۷۱)؛

اگر صالح آنجا به دیوار باغ
برآید، به کفشش بدرّم *دَماغ* (سعدی، *بوستان*)

واژهٔ اخیر به معنای «کبر و نخوت» نیز هست:

به خرمنِ دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دَماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین (حافظ)

دُنْبال / دُنْباله این دو واژه همگون اند و در جمله ارزش یکسان دارند و می توان آنها را به جای یکدیگر به‌کار برد:

به *دنبال* غارت نراند سپاه
که خالی بمانَد پسِ پشتِ شاه (سعدی، *بوستان*)
به *دنبالهٔ* راستان کژ مرو
و گر راست خواهی ز سعدی شنو (سعدی، *بوستان*)

دواجات ← جمع به «جات»

دو آمدن ← داوطلب/ داوطلبین

دَواوین واژهٔ *دیوان* از فارسی به عربی رفته و در جمع *دواوین* شده است. در فارسی بهتر است که آن را به «ها» جمع ببندیم و *دیوانها* بگوییم.

دوچار ← دچار/ دوچار

دوران این کلمه در عربی به فتح اول و دوم بر وزن «فَوَران» تلفظ می شود، اما در فارسی با دو تلفظ و دو معنای مختلف به‌کار می‌رود. *دوران* [davarân]، بر وزن «فَوَران»، یعنی «گردش، چرخش»:

دل چو پرگار به هر سو *دَوَرانی* می کرد
وندر آن دایره سرگشتهٔ پا برجا بود (حافظ)

دوران [dowrân]، بر وزن «نوساز»، یعنی «عهد، دور زمان، روزگار»:

از دِماغ من سرگشته خیال رخ دوست
به جفای فلك و غصّهٔ *دوران* نرود (حافظ)

دور زمانه/ دور و زمانه *دورزمانه* یعنی «گردش روزگار» و توسّعاً «زمان، عهد، عصر»:

سوی صحرای عدم رو، بسوی باغ اِرَم رو
میِ بی‌دُرْد نیابی تو درین *دور زمانه* (مولوی، *دیوان کبیر*)

این ترکیب در تداول با «واوعطف» و به‌صورت *دورو زمانه* به‌کار می‌رود و اشکالی ندارد: «چه *دورو زمانه‌ای* شده والله! هیچ جا امن و امان نیست. آدم جرئت نمی کند پایش را از خانه بیرون بگذارد» (جمال میرصادقی، *چشمهای*

من خسته، تهران، ۱۳۴۵، ص۴۸).

دوستدار/ دوستار هر دو صورت صحیح است و در آثار ادبی فارسی هر دو به‌کار رفته است:

من *دوستدار* روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم (حافظ)

«مرد آن است که یا عالِم است یا متعلّم یا *دوستار* ایشان، و حاسد از این هر سه ثواب محروم بُوَد» (*کیمیای سعادت*، ج۲، ص ۱۳۰).

دوشك ← تشك/ توشك/ دشك/ دوشك

دوقلو این کلمه ترکی است (مرکب از **دق**، مادهٔ فعل *دقماق* = «زاییدن»، به اضافهٔ *لو*، پسوند نسبت) به‌معنای دو کودك که همزمان از یك شکم به دنیا آیند. در تداول فارسی‌زبانان، بخش اولِ این کلمه را عددِ دو فارسی گرفته و ترکیبهای *سه‌قلو* و *چهارقلو* و *پنج قلو* و... را از آن ساخته‌اند. ادبا این ترکیبها را غلط می‌دانند و استعمال آنها را منع می‌کنند. با این همه، ترکیبهای *سه‌قلو*، *چهارقلو*، الخ در فارسی گفتاری و نوشتاری رایج شده و جا افتاده است و چون جانشینی هم ندارد استعمال آنها را باید جایز دانست.

وانگهی، محققی این ترکیبها را اصلاً فارسی دانسته و به‌درستی چنین استدلال می‌کند: نوعی بازی میان بچه‌ها هست به نام «یك قل دو قل» که با چند سنگریزه انجام می‌گیرد و «ـو» را نیز می‌توانیم پسوندی بدانیم که دلالت بر کوچکی و تصغیر می‌کند و در گویش مردم شیراز به‌کار می‌رود، نظیر *پسرو*، *خواجو* و... (رجوع شود به مقالهٔ هوشنگ فریور، در *کیهان فرهنگی*، مرداد ۱۳۶۷، ص۵۱ـ۵۲).

باید دانست که برای بیان این معنی در متون قدیم فارسی ترکیب *هم‌شکم* آمده است که امروزه نیز می‌توان آن را به‌کار برد: «قابیل را مراد بدین خواهر بود که با وی *هم‌شکم* بود و به یکجای بیامدند» (*قصص الانبیاء*، ۲۶). *همزاد* نیز به همین معنی به‌کار رفته است: «دین و مُلك دو برادر *همزاد* ند که در شکل و معنی از یکدیگر هیچ زیادت و نقصان ندارند» (*چهارمقاله*، ۱۸). ولی واژهٔ اخیر امروزه به‌معنای دیگری رایج است.

دوم در تداول معمولاً این واژه را دوّم، یعنی به تشدید حرف «و»، ادا می‌کنند، ولی تلفظ صحیح آن بدون تشدید است.

دوماً دوم واژهٔ فارسی است و ترکیب آن با تنوین قیدساز عربی جایز نیست. این واژه خود می‌تواند در مقام قید به کار رود و نیاز به تنوین ندارد.
و نیز ← تنوین قیدساز

دهات واژهٔ ده فارسی است و هرچند جمع بستن آن به «ات» خلاف قاعده است ترکیب *دهات* ازچند قرن پیش در نوشته‌های فارسی به‌کاررفته است. در نوشته‌های قدیمتر *دیهها* [dihhâ] آمده که جمع *دیه* [dih] به‌همان معنای «ده» است، ولی چون وقوع دو «هـ» پیاپی در تلفظ دشوار است تدریجاً *دهات* جانشین آن شده است.

کسانی که امروزه استعمال این ترکیب را خوش ندارند می‌توانند از مرادفهای *ده* استفاده کنند و *روستاها* یا *آبادیها* یا *دهکده‌ها* بگویند.
و نیز ← جمع به «ات»

دهشت به‌معنای «سرگشتگی، حیرت، پریشانی، گاهی آمیخته به ترس». این کلمه در عربی فصیح نیامده است (در عربی به‌جای آن دَهَش، به فتح اول و دوم، می‌گویند که در فارسی مستعمل نیست)، ولی فارسی‌زبانان از قدیم آن را به کار برده‌اند: «چون از این سخن فارغ شد، اعیان ری در یکدیگر نگریستند و چنان نمودند که **دهشتی** و حیرتی سخت بزرگ بدیشان راه نمود» (*تاریخ بیهقی*، ۲۲)؛ «دختری دیدم به غایت نیکو، **دهشت‌زده** و از زندگانی ناامید شده» (*چهارمقاله*، ۱۷۰)؛ «چون بلا بدو رسد، دل از جای نَبَرد و **دهشت** و حیرت را به‌خود راه ندهد» (*کلیله و دمنه*، ۹۱).
و نیز ← مدهوش

دهقان/ دهاقین کلمهٔ *دهقان* معرّبِ *دهگانِ* فارسی است وجمع آن درعربی *دهاقین* می‌شود، اما در فارسی بهتر است که جمع آن را *دهقانان* یا دهقانها بگوییم.

دی/ دی تلفظ و معنای این دو واژه را نباید با هم خلط کرد. دِیْ [dey] (در

قدیم به فتح اول تلفظ می‌شده است) نام ماه دهم سال شمسی است، اما *دی* [di] به‌معنای «دیروز» و توسّعاً به‌معنای «زمان گذشته» است:

از *دی* که گذشت هرچه گویی خوش نیست
خوش باش و ز *دی* مگو، که امروز خوش است (خیام)

دیار *دیار*، به کسر اول، در عربی جمع *دار* و به‌معنای «شهرها، سرزمینها»ست. در فارسی نیز، به‌ندرت، آن را به‌عنوان جمع به‌کار برده‌اند:

گروهی برفتند از آن ظلم و عار
ببردند نام بدش در *دیار* (سعدی، *بوستان*)

اما این کلمه در فارسی، از قدیم تا امروز، معمولاً به‌صورت مفرد به‌کار می‌رود:

نام و بانگ تو رسیده‌ست به هر شاه و ملك
زر و سیم تو رسیده‌ست به هر شهر و *دیار* (فرّخی)
هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در یك چنین *دیاری* (حافظ)

دیدگاه ترکیب درستی است که می‌توان به‌جای *نقطه‌نظر* به‌کار برد (← نقطه نظر).

دین / مذهب معنای این دو لفظ یکسان نیست و نسبت میان آنها نسبت عموم و خصوص مطلق است، بدین معنی که *دین* اعم از *مذهب* است و بنابراین می‌تواند شامل چند مذهب شود. چنانکه فی‌المثل دین اسلام شامل مذهب شیعه و مذهب حنفی و مذهب حنبلی و مذهب شافعی و مذهب مالکی است و دین عیسوی شامل مذهب کاتولیك و مذهب پروتستان و مذهب ارتودوکس: «واجب نکند که در تعصّبِ مذهب، کس را کافر خوانَد، که کفر خلافِ *دین* است نه خلافِ *مذهب*» (*قابوس‌نامه*، ۲۵۰). با این همه، در قدیم نیز مانند امروز، این دو کلمه را غالباً به‌صورت مترادف به‌کار می‌برده‌اند: «مغ از جهود پرسید: *مذهب* تو چیست و اعتقاد تو چگونه است؟ جهود گفت: اعتقاد و *مذهب* من آن است که می‌دانم مرا آفریدگاری هست...، من او را می‌پرستم و به حضرت او پناه می‌برم و راتبهٔ روزی از انبار خانهٔ فضل او می‌خواهم... و کسانی که موافق

مذهب و **دین** من اند همچنین. وهر که **دین** مرا مخالف است، خون ومال وی به نزدیك من حلال است» (گزیدهٔ *جوامع الحکایات*، ۲۶).
در عربی و در متون قدیم فارسی، مذهب مجازاً به‌معنای آنچه امروزه «مسلك» می گوییم نیز به‌کار رفته است:

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا به فتوای خِرَد حرص به زندان کردم (حافظ)
در مذهب طریقت خامی نشان کفر است
آری طریق دولت چالاکی است و چستی (حافظ)

دیوان ← دواوین

ذ

ذُرَّت به ضمّ اول و تشدید و فتح دوم. این کلمه عربی است و با حرف «ذ» نوشته می‌شود. آن را با حرف «ز» و به‌صورت زرّت نیز می‌نویسند، ولی اکثر فرهنگها ذرّت ضبط کرده‌اند و این صحیحتر است.

ذرع ← زرع/ ذرع

ذغال ← زغال

ذقن/ زغن این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. ذَقَن، به فتح اول و دوم، به‌معنای «چانه، زنخدان» است:

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد (حافظ)

ولی زَغَن، به فتح اول و دوم، واژهٔ فارسی است و نوعی پرندهٔ شکاری از دستهٔ بازهاست. در شعر قدیم، زغن به‌معنای «نوعی زاغ که به دزدی و دون همتی معروف است» (در برابرِ *هُما* که بلندهمت است) به‌کار می‌رود:

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد (حافظ)

ذُکا/ ذَکا این دو کلمه در املا یکسان ولی در تلفّظ و معنی متفاوت‌اند. *ذُکا*، به

ضمّ اول، به‌معنای «آفتاب» است:

خوشخوارتر ز نعمت و شیرین‌تر از امید
سازنده‌تر ز دولت و روشن‌تر از *ذُکا* (جمال‌الدین اصفهانی)

اما *ذَکا*، به فتح اول، به‌معنای «تیز هوشی» و «ژرف نگری» است:

نرود هیچ خطا بر دل و اندیشهٔ تو
کز خطا دور تو را ذهن و *ذَکا* ی تو کند (منوچهری)

معمولاً کلمهٔ اخیر را هم در فارسی به ضمّ اول تلفظ می‌کنند و غلط است.

ذَکا/ ذَکاوت به فتح اول. هر دو کلمه به‌معنای «تیزهوشی» و «ژرف نگری» است، جز اینکه *ذَکاوت* در عربی به‌کار نرفته و از ساخته‌های فارسی‌زبانان است.

ذکام ← زکام

ذَکی / زَکی این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *ذَکی*، به فتح اول، به‌معنای «تیزهوش» و «ژرف نگر» است (در جمع: *اَذْکیا*). اما *زَکی*، به‌فتح اول، یعنی «پاك» و «پاکدامن» (در جمع: *اَزْکیا*).

ذِلَّت/ زَلَّت این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *ذِلَّت*، به کسر اول و تشدید و فتح دوم، به‌معنای «خواری» و متضادِ عزّت است: «مرا *ذلّت* بندگی بود و تو را سلطنت و عزّت خداوندی» (*سوانح*، ۴۶)؛

خدایا به *ذلّت* مران از دَرم
که صورت نبندد دری دیگرم (سعدی، *بوستان*)

اما *زَلَّت*، به فتح اول و تشدید و فتح دوم، به‌معنای «سهو و خطا»ست و معادلِ فارسیِ آن *لغزش* است: «هیچ کس از سهو و *زَلَّت* خالی و معصوم نتواند بود» (*کلیله و دمنه*، ۱۰۲)؛

به پاکان، کز آلایشمْ دور دار
وگر *زَلَّتی* رفت معذور دار (سعدی، *بوستان*)

ذوزنقه املای این کلمه به‌همین صورت صحیح است. معمولاً آن را ذوذنقه (با دو «ذ») می‌نویسند و غلط است. (*زَنَقه* در عربی به‌معنای «کوچهٔ تنگ و باریك» است.)

ر

«را» پس از اسم نکره ادات دستوری «را» علاوه بر اینکه نشانهٔ مفعول صریح است در عین حال نشانهٔ معرفه نیز هست، مثلاً جملهٔ «نامه *را* نوشتم» (در مقایسه با «نامه‌ای نوشتم») اشاره به نامهٔ مشخّص و معلومی می‌کند. از این‌رو، به‌عقیدهٔ بسیاری از ادبا، استعمالِ «را» پس از اسم نکره غلط است، زیرا در جمله‌ای چون «خانه‌ای را خریدم»، اجتماع «را»ی معرفه و «ای» نکره مستلزم تناقض است و به‌جای آن باید گفت: «خانه‌ای خریدم» یا «خانه را خریدم».

این حکم هر چند منطقاً صحیح است در عمل خلاف آن دیده می‌شود، زیرا نه تنها در گفتار و نوشتارِ امروزهٔ فارسی بلکه در متون معتبر گذشته نیز «را» پس از اسم نکره فراوان به‌کار رفته است. به ذکر چند مثال از متون ادبیات فارسی اکتفا می‌شود: «روزی با شاگردان خود می‌گذشت، خانه‌ای *را* دید نو کرده» (*پند پیران*، ۳۸)؛ «پیره زنی *را* دیدم میان تنگ بسته و می‌گریست، پرسیدم: چه بوده است؟» (همان کتاب، ۳۰)؛ «وی را بر بالای اشتر نهادند و سیاهی *را* بر وی موکّل کردند» (*قصص قرآن*، ۱۴۷)؛ «غلامی *را* بخرید و او را تربیت بسیار کرد» (*جوامع‌الحکایات*، ج۱، قسم ۳، ص۴۱)؛

دید موسی یك شبانی *را* به راه
کو همی گفت ای خدا و ای اله (مولوی، مثنوی)

«را» پس از فاعل در عبارتی مرکّب از چند جمله، گاهی جملهٔ پیرو در پایان

جملهٔ پایه می‌آید، مانند: «به کسی شجاع می‌گویند ـ که از مشکلات زندگی نهراسد»، و گاهی در میان جملهٔ پایه قرار می‌گیرد، مانند: «به کسی ـ که از مشکلات زندگی نهراسد ـ شجاع می‌گویند» بنابراین جملهٔ مرکّب زیر:

(۱) آن ساعت را که تازه خریده بودم فروختم.

شامل دو جمله است: یك جملهٔ پایه («آن ساعت را... فروختم») و یك جملهٔ پیرو که در میان جملهٔ پایه آمده است («تازه خریده بودم»). در این جملهٔ مرکّب، اداتِ دستوریِ «را» به این دلیل آمده است که «آن ساعت» مفعول صریح فعل «فروختم» است و نه به دلیل اینکه مفعول صریح فعل «خریده بودم» باشد. ولی اگر فرضاً «آن ساعت» فاعل می‌بود، طبیعی است که «را» نبایستی همراه آن بیاید، چنانکه در این جمله: «آن ساعت شکست.» حال اگر در میان جملهٔ اخیر یك جملهٔ پیرو بیاید، به هیچ صورت نباید علامت مفعول صریح، یعنی «را»، همراهِ «آن ساعت» آورده شود:

(۲) آن ساعت که تازه خریده بودم شکست.

اما در بسیاری از نوشته‌های معاصر، جملهٔ اخیر را معمولاً به این صورت می‌نویسند که غلط است:

(۳) آن ساعت *را* که تازه خریده بودم شکست.

زیرا می‌پندارند که «آن ساعت» مفعول صریح فعل «خریده بودم» است، در حالی که فقط فاعل «شکست» است و هیچ کلمه‌ای نمی‌تواند در عین حال هم فاعل و هم مفعول باشد (← «را» پس از فعل).

بنابراین هرگاه عبارتی فی‌المثل این طور شروع شود: «نکته‌ای *را* که باید خوب به خاطر داشت...» تا اینجا نمی‌توان وجودِ «را» را صحیح یا غلط دانست؛ برای حکم قطعی در این باره نیاز به دنبالهٔ عبارت هست. اگر فرضاً عبارت این طور ادامه یابد: «نکته‌ای *را* که باید خوب به خاطر داشت یادآوری می‌کنم»، صحیح است، زیرا «نکته‌ای» مفعول صریح «یادآوری می‌کنم» است و باید همراه آن «را» بیاید، چنانکه آمده است. اما اگر عبارت چنین باشد: «نکته‌ای *را* که باید خوب به‌خاطر داشت این است که...» غلط است، زیرا «نکته‌ای» فاعل (مسندالیه) «این است» است و همراه فاعل نباید «را» آورده شود.

«را» پس از فعل اجزای هر جمله روابطی با هم دارند، یعنی یا فاعل اند یا فعل یا مفعول صریح یا مفعول غیرصریح و جز اینها. جمله ممکن است مستقل باشد، مانند «پارسایی را دیدم.» در این جمله، «دیدم» فعل و فاعل است و «پارسایی» مفعول صریح آن است. هر جملهٔ مستقلی ممکن است جملهٔ پایه واقع شود، یعنی همراه آن یك (یا چند) جملهٔ پیرو بیاید، مانندِ

(۱) پارسایی را دیدم که زخم پلنگ داشت. (*گلستان سعدی*، ۹۱)

اجزای جملهٔ پیرو نیز با یکدیگر روابط فعلی و فاعلی و مفعولی دارند. اما روابط اجزای جملهٔ پایه جدا از روابط اجزای جملهٔ پیرو است. به بیان دیگر، وجود جملهٔ پیرو باعث نمی‌شود که روابط اجزای جملهٔ پایه با یکدیگر تغییر کند. همچنین است روابط میان اجزای جملهٔ پیرو، که مستقل از روابط میان اجزای جملهٔ پایه است.

از سوی دیگر، هر گاه حرف «که» را از میان جملهٔ مرکّب برداریم، هر کدام از دو جملهٔ پایه و پیرو باید بتواند مبدّل به جملهٔ مستقل شود، یعنی از لحاظ دستوری (و نه لزوماً از لحاظ معنایی) کامل باشد. مثلاً «پارسایی را دیدم» به‌تنهایی یك جملهٔ کامل است و «زخم پلنگ داشت» نیز به‌تنهایی یك جملهٔ کامل است. مقصود از جملهٔ کامل این است که فعل و فاعل و احیاناً مفعولش در خودش باشد و نه در جملهٔ دیگر پیوسته به آن. جملهٔ «زخم پلنگ داشت» فعل و فاعل و مفعولِ مستقل دارد، بدین قرار که «داشت» فعل و فاعل است و «زخم پلنگ» مفعول آن است. بعضی می‌پندارند که فاعل این جمله همان کلمهٔ «پارسایی» است که در جملهٔ پایه آمده است، و حال آنکه «پارسایی» مفعول صریح فعل «دیدم» است و یك کلمه نمی‌تواند هم مفعول باشد و هم فاعل.

ممکن است ایراد کنند که: آری، یك کلمه نمی‌تواند در یك جمله هم مفعول و هم فاعل باشد، ولی می‌تواند مفعولِ جملهٔ پایه باشد و در همان حال در جملهٔ پیرو نقش فاعلی داشته باشد. جواب همان است که در بالا گفته شد: اجزای هر جمله نقش خود را در خودِ همان جمله ایفا می‌کنند و این نقش از لحاظ صوری (و نه معنایی) ربطی به جمله یا جمله‌های دیگر ندارد.

حال در عبارتِ «پارسایی را دیدم که زخم پلنگ داشت» هر گاه فعل «دیدم» را به پایان عبارت منتقل کنیم، بدین صورت:

(۲) پارسایی را که زخم پلنگ داشت دیدم

در روابط میان دو جملهٔ پایه و پیرو و در روابط اجزای هر یك از آن دو تغییری رخ نمی‌دهد، بدین معنی که اولاً جملهٔ پایه همان است که قبلاً بود («پارسایی را... دیدم») و جملهٔ پیرو نیز همان است که قبلاً بود («زخم پلنگ داشت») و ثانیاً در درون هر یك از این جمله‌ها نقش کلمه‌ها به همان صورت است که قبلاً بود. تنها تغییری که اینجا رخ داده این است که میان اجزای جملهٔ پایه فاصله افتاده و در این فاصله، جملهٔ پیرو قرار گرفته است.

بیان این نکاتِ بدیهی برای رفع اشتباهی است که در سالهای اخیر، خاصه در رادیو و تلویزیون، فراوان مرتکب می‌شوند و فی‌المثل جملهٔ (۲) را به خیال خود «اصلاح» می‌کنند و به این صورت درمی‌آورند:

(۳) پارسایی که زخم پلنگ داشت *را* دیدم.

و اگر از آنها پرسیده شود که چرا جای «را» را تغییر داده و به بعد از فعل برده‌اند جواب می‌دهند که «پارسایی» فاعل فعل «داشت» است و بنابراین صحیح نیست که پس از فاعل «را»ی مفعولی بیاید. و اشتباه دقیقاً همین‌جاست: «پارسایی» فقط و فقط مفعولِ فعل «دیدم» است و اگر هم از لحاظ معنایی، فاعلِ (یا به بیانِ دقیقتر: عاملِ) فعلِ «داشت» باشد از لحاظِ صوری و دستوری هیچ ربطی به فعل «داشت» ندارد.

بنابرآنچه گفته شد، عبارت زیر که نظایر آن هر روز بارها از رادیو و تلویزیون شنیده می‌شود غلط است: «دلیر مردانِ ارتش جمهوری اسلامی ایران ارتفاعِ باباهادی که مدت هفت سال در دست نیروهای بعثی بود *را* به تصرف خود درآوردند» (اخبار رادیو ایران، در ۶۶/۱/۲۰) و به‌جای آن باید گفت: «...ارتفاع باباهادی *را* که مدّت هفت سال در دست نیروهای بعثی بود به تصرف خود درآوردند.»

در متون معتبر ادبیات فارسی نیز استعمالِ «را» دقیقاً به‌همین صورت بوده، یعنی بی‌فاصله پس از مفعول صریح می‌آمده است: «آن موجود *را* که وجود او به خود است واجب‌الوجود خوانند ... و آن موجود *را* که وجود او به غیر است ممکن‌الوجود خوانند» (*چهارمقاله*، ۷)؛ «من امروز تو *را* که حاکمی و پلنگ *را* که مهتر این قوم است... می‌گویم که از شمارِ آخرت یاد آورید و از هیبت روز عذاب براندیشید» (*داستانهای بیدپای*، ۱۴۸ـ۱۴۹)؛ «او کودك است و حق کس نمی‌شناسد... چون من مردی *را* که خاندان ایشان برجای

می‌دارم مرا دشمن می‌پندارد و قومی *را* که فساد مملکت او می‌خواهند... دوست می‌پندارد» (*سیاست‌نامه*، ۱۶۹)؛ «مالهایی *را* که در آن خزانه بود جمله به حَشَم و خَدَم داد» (*بختیارنامه*، ۱۶۳)؛ «این گدای مبذّر را که چندان نعمت به چندین مدت بر انداخت بر انید» (*گلستان سعدی*، ۶۸)؛ «گفت: ای پسر، *مرا* که پدر توام چرا خلاف می‌کنی؟» (*جوامع‌الحکایات*، ج۱، قسم۳، ص۲۱۴)؛ «کسان والی هر کس *را* که محل تهمت بود بگرفتند» (همان کتاب، ۱۱۴)؛ «این شعله *را* که سر بر اوج کشیده است جز موج آب دریا اطفا نتواند کرد» (*فرج بعد از شدت*، ۱۲۴۳).

به‌طور کلّی باید سعی کرد که «را» به مفعول صریح هرچه نزدیکتر باشد. حتی باید احتراز کرد از اینکه متمّمهای دیگری میان «را» و مفعول صریح واقع شود. مثلاً جملهٔ زیر که در آن «را» پس از مفعول غیرصریح آمده غلط است: «سودانْ استردادِ نُمیری ازمصر *را* تقاضا می‌کند» (روزنامهٔ *اطلاعات*، شمارهٔ ۱۶ تیر ۱۳۶۴، ص۱۶)، و به‌جای آن باید گفت: «سودان استرداد نُمیری *را* از مصر تقاضا می‌کند.»

در متون قدیم فارسی حتی به‌جای اینکه مثلاً بگویند: «یکی از بزرگان *را* ...» می‌گفتند: «یکی *را* از بزرگان...»، چنانکه در این عبارت: «یکی *را* از بزرگان به محفلی اندر همی ستودند» (*گلستان سعدی*، باب دوم). البته صورت اول را نمی‌توان غلط دانست، اما استعمالِ «را» پس از فعلْ نه در متون قدیم و متأخّر ادبیات فارسی سابقه دارد و نه مربوط به گفتار روزمرهٔ مردم است. این بدعتِ غلط کار عده‌ای از با سوادان کم‌مایه در رادیو و تلویزیون و مطبوعات است که به گمانِ باطلِ خود می‌خواهند زبان فارسی را «ویرایش» کنند و آن وقت نه تنها در انشای خود بلکه در متن سخنرانیها و نوشته‌های دیگران نیز دست می‌برند و جای «را» را تغییر می‌دهند.

استعمالِ «را» پس از فعل به خلاف سنّت هزار و دویست سالهٔ زبان فارسی است و در همه حال باید از آن پرهیز کرد.

راحت/ راحتی *راحت* در فارسی به صورت اسم و به‌معنای «آسودگی» و «آسایش» به‌کار رفته است: «زندانِ مَردْ بودِ مرد است، چون قدم از زندان بیرون نهاد به *راحت* رسید» (*اسرارالتوحید*، ۲۲۲)؛

گر رنج پیشت آید و گر *راحت* ای حکیم
نسبت مکن به غیر که اینها خدا کنند (حافظ)

از این جهت، امروزه «ی» [i] صفت‌ساز به آن می‌افزایند و در بعضی از ترکیبات به‌کار می‌برند: «نیمکت راحتی»، «صندلی راحتی»، «کفش راحتی».

با این همه، در فارسی معاصر کلمهٔ *راحت* بیشتر به‌صورت صفت و به‌معنای «آسوده» به‌کار می‌رود: «من اینجا راحتم»؛ «راحت شدم»؛ «خیالم راحت شد»؛ و گاهی هم به معنای «آسان»: «این کار برای من راحت نیست.»

متضاد این کلمه *ناراحت* است که در حالت اسمی *ناراحتی* می‌شود: «از شنیدن این خبر ناراحت شد»؛ «از شنیدن این خبر ناراحتی شدیدی به او دست داد.»

این تغییرات دستوری و معناییِ *راحت* از نظر بعضی از ادبا غیر فصیح و حتی غلط است، اما امروزه در گفتار و نوشتار چندان متداول شده است که دیگر نمی‌توان آنها را غلط شمرد.

راسخ ← رسوخ

رامش این واژه اسم مصدر است، به‌معنای «آسودگی» و نیز «عیش، نشاط»، اما مصدرآن (*رامیدن* ؟) در فارسی به‌کار نمی‌رود و از این لحاظ شبیه است به *نیایش* و *پیدایش* و *منش* که مصدرشان نامعلوم است.

رایگان/ رایگانی این دو واژه همگون‌اند و در جمله ارزش یکسان دارند و می‌توان آنها را به‌جای یکدیگر به‌کار برد:

در خانه‌های ما ز عطاهای کفّ او
زرِّ عزیز خوارتر از خاکِ *رایگان* (فرخی)

اکنون که شنودم از جهان من
آن نکتهٔ خوب *رایگانی*
کی غرّه شود دل حزینم
زین پس به بهار بوستانی (ناصرخسرو)

رَب ← ارباب

رُب بعضی می‌پندارند که این کلمه تلفّظ عامیانهٔ رُبْع در تداول فارسی‌زبانان است و از این رو مثلاً «رُبّ انار» را به‌صورت «ربع انار» می‌نویسند. ولی چنین نیست. رُب، به ضمّ اول، کلمهٔ عربی است و به‌معنای «شیره و عصارهٔ غلیظ شدهٔ میوه‌ها»ست و املای آن به‌همین صورت صحیح است.

رُتیل به‌معنای «عنکبوت زهردار». اصل این کلمه در عربی *رُتیلاء* به ضمّ اول و فتح دوم است. این دو کلمه را گاهی به غلط *رطیل* و *رطیلاء* می‌نویسند.

رَجّاله این کلمه در عربی جمعِ *رَجِل* و *راجِل* به‌معنای «پیاده» است، ولی امروزه در فارسی به‌صورت مفرد و به‌معنای «شخص پست و فرومایه» به‌کار می‌رود و اشکالی ندارد: «اتاقم یك پستوی تاریك و دو دریچه دارد... این دو دریچه مرا با دنیای خارج، با دنیای *رجّاله‌ها* مربوط می‌کند» (صادق هدایت، بوف کور، تهران، ۱۳۳۱، ص ۵۴ـ۵۵).

رُخْسار/ رُخْساره این دو واژه همگون‌اند و در جمله ارزش یکسان دارند و می‌توان آنها را به‌جای هم به‌کار برد:

آتش *رخسار* گل خرمن بلبل بسوخت
چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد (حافظ)
تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد
هر که خاك در میخانه به *رخساره* نَرُفت (حافظ)

رَسْتن/ رُسْتن در تلفظ و معنای این دو فعل نباید اشتباه کرد. *رَسْتن* گونهٔ *رهیدن* و به‌معنای «رهایی یافتن» است:

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است
تا نگویی که چو عمرم به سر آمد *رَسْتم* (حافظ)

اما *رُسْتن* گونهٔ *روییدن* و به‌معنای «از زمین برآمدن، سبز شدن» است:

نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز *نَرُسْت*
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود (حافظ)

رُسوخ این کلمه به‌معنای «استوار بودن، محکم بودن» است، اما غالباً آن را (ظاهراً به سبب مشابهتِ صوتی با واژهٔ *سوراخ*) به غلط به‌معنای «نفوذ کردن،

رخنه کردن» به‌کار می‌برند. مثلاً اینکه می‌گویند: «این نکته در ذهن او *رسوخ کرد*» غلط است و به‌جای آن باید گفت: «این نکته در ذهن او *نفوذ کرد* (یا: *راه یافت*)»، چنانکه *راسخ*، اسم فاعل همین فعل، نیز به معنای «محکم، ثابت، پا برجا»ست و نه به‌معنای «نافذ».

رشادت این کلمه در زبان عربی نیامده و از ساخته‌های فارسی‌زبانان است. در فارسی فصیح بهتر است که از استعمال آن خودداری شود. به‌جای *رشادت* می‌توان **دلاوری** و مرادفهای آن را به‌کار برد.
و نیز ← رشید

رَشك این واژه با «ك» نوشته می‌شود و نه «گ». بنابراین املای آن به‌صورت *رَشگ* غلط است.
برای توضیح بیشتر ← اشك

رشید این کلمه در عربی به‌معنای «راست‌رو» و نیز «راهنما به راه راست» است (با *ارشاد* و *مرشد* و *راشد* از یك خانواده است)، اما در فارسیِ امروز آن را به معنای «بلند قامتِ خوش اندام» به‌کار می‌برند. در عربی برای بیان این معنی *رشیق* می‌گویند و چنانکه دکتر عبدالرسول خیّامپور حدس زده است (نشریهٔ *دانشکدهٔ ادبیات تبریز*، مرداد ۱۳۲۷، ص۸)، *رشید* و *رشادت* تحریف شدهٔ *رَشیق* و *رَشاقت* است.
و نیز ← رشادت

رضایت این کلمه در عربی به‌کار نرفته و از ساخته‌های فارسی‌زبانان است، اما چون در گفتار و نوشتار متداول شده است استعمال آن اشکالی ندارد. در عربی به‌جای آن *رضا* می‌گویند که در فارسی نیز به‌عنوان مرادف *رضایت* در نوشتار به‌کار می‌رود: «از میان دل به درویشی *رضا* دهید تا ثواب فقر بیابید» (*کیمیای سعادت*، ج۲، ص۴۲۴)؛

چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند
گر اندکی نه به وفق *رضا*ست خرده مگیر (حافظ)

رَعنا/رُعونت *رَعْناء*، به فتح اول و سکون دوم، در عربی به‌معنای «زن احمق» و

نیز «خودپسند و متکبّر» است و در فارسی نیز گاهی به همین معنی به‌کار رفته است:

تو را نفس *رعنا* چو سرکشْ ستور
دوان می‌بَرَد تا سراشیب گور (سعدی، *بوستان*)

ولی از قدیم در فارسی این کلمه را غالباً به‌معنای «زیبا» و «خوش‌اندام» به‌کار برده‌اند:

گشاده نرگس *رعنا* به حسرت آب از چشم
نهاده لاله ز سودا به جان و دل صد داغ (حافظ)
عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست
گو خرامان شو که پیش قدّ *رعنا* میرمت (حافظ)

اسم مصدرِ آن رُعونت، به ضمّ اول، در ادبیات فارسی فقط به‌معنای «خودبینی و فخرفروشی» به‌کار رفته است و نه به‌معنای «زیبایی» یا «خوش‌اندامی»:

بیا که ما سرِ هستیّ و کبریا و ***رُعونت***
به زیر پای نهادیم و پای بر سرِ هستی (سعدی، *غزلیات*)

رَعیّت/ رَعایا رعیت به‌معنای «عامهٔ مردم» و نیز «تبعهٔ سلطان یا مملکت» اسم جمع است و در متون قدیم فارسی نیز به‌صورت اسم جمع به‌کار رفته است (هر گاه فاعل واقع شود، فعل جمله گاهی مفرد و گاهی جمع است): «نه سلطان بر کسی ظلم و جور کند و نه **رعیت** چیزی پنهان و پوشیده ***دارد*** » (*سفرنامهٔ ناصرخسرو*، ۶۹)؛ «نیك بخت‌ترین رعیت داران کسی است که **رعیت** بدو نیك‌بخت ***باشند*** و بدبخت‌ترین کسی آن است که **رعیت** بدو بدبخت ***باشند*** » (*نصیحة‌الملوك*، ۳۶)؛ « **رعیت** درویش **گشتند** و معروفان همه آواره شدند و در خزانه چیزی گرد نمی‌آمد» (*سیاست‌نامه*، ۳۱). جمع این کلمه *رَعایا* به فتح اول است: « *رَعایا* اگر خواهند که به درگاه آیند و حال خویش باز نمایند مر ایشان را از آن باز ندارند» (*سیاست‌نامه*، ۴۴).

رَفاه/ رَفاهیت هر دو کلمه به یك معنی است و هر دو صحیح است (***رفاهیت*** بی‌تشدید تلفّظ می‌شود): «او را شغلی خطیر فرمود و تشریفی فاخر داد، و باقی

عمر در *رفاهیت* گذرانید» (*گزیدهٔ جوامع‌الحکایات*، ۳۵۴)؛ «به بغداد آمدم و بدان مال ضیاع و اسباب خریدم... و امروز در *رفاهیت* و آسایش تمام روزگار می‌گذرانم» (*فرج بعد از شدت*، ج۳، ص۱۲۰۱).

رفتن این فعل در جایی به‌کار می‌رود که عملِ رفتن به‌صورت مشهود و عینی واقع شود و استعمال آن در معنای مجازی واستعاری، یعنی برای بیان امری که وقوع آن نزدیك است، درست نیست. مثلاً در این جمله: «سیاهانِ امریکایی *می‌روند* تا آزادی خود را کسب کنند»، فعل *رفتن* در صورتی درست است که سیاهان امریکایی واقعاً و عملاً در حال حرکت کردن برای کسب آزادی خود باشند، ولی اگر منظور فقط این باشد که سیاهان امریکایی به زودی آزادی خود را کسب خواهند کرد غلط است و از استعمال آن باید پرهیز کرد.

فعل *رفتن* به معنای «به زودی کاری را انجام دادن» که گرته‌برداری از زبانهای فرنگی است بر اثر شتابزدگی یا نادانی مترجمان تازه‌کار ودانشجویان از فرنگ برگشته وارد بعضی از نوشته‌ها شده و اکنون به زبان رسانه‌ها نیز سرایت کرده است. نظایر جمله‌های زیر بارها از رادیو و تلویزیون شنیده شده است:

ـ علم و فن *می‌رود* که چهرهٔ زمین را به کلّی دگرگون سازد (به‌جای: علم و فن نزدیك است که...)

ـ این سخنهای بیهوده *می‌رود* که او را خشمگین کند (به‌جای: ... دارد او را خشمگین می‌کند).

ـ نژادپرستی *می‌رود* تا پرده از چهرهٔ کریه خود بردارد (به‌جای: ... به‌زودی پرده از چهرهٔ کریه خود برمی‌دارد).

ـ شاه اسمعیل در جنگ چالدران *می‌رفت* که پیروز شود (به‌جای: ... کم مانده بود، یا هیچ نمانده بود که پیروز شود).

رفع نقایص / رفع نواقص ← نقایص / نواقص

رقیب این کلمه در متون قدیم فارسی همه جا به‌معنای «مراقب، نگهبان، محافظ» و توسّعاً به‌معنای «للهٔ کودکان نابالغ و نوجوانان که برای مراقبت از آنان همیشه همراهشان بوده است» به‌کار می‌رود: «خدای را چنان پرست که

گویی تو وی را می بینی، و اگر نتوانی باری به حقیقتْ بِدان که وی تو را می بیند. و جز بدانکه بدانی که وی بر تو رقیب است در همه احوال، کار راست نیاید» (*کیمیای سعادت*، ج۲، ص۴۸۷)؛ «قناعتْ حافظِ باطن شود و وَرَعْ رقیبِ ظاهر» (*التصفیه*، ۶۵)؛

ای رقیب ار نگشایی دَرِ دلبند به رویم
این قدر باز نمایی که دعا گفت فلانت (سعدی، *غزلیات*)
روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست (حافظ)

غفلت از این معنی اغلب موجب بدفهمی نوشته‌های پیشینیان خاصه شعر حافظ شده است.

امروزه رقیب به‌معنای «همچشم، حریف مبارزه» به‌کار می‌رود.

رَکیك / رَکاکت *رکیك* در عربی و در متون قدیم فارسی به‌معنای «سست، سبك، بیمایه، پست» است و *رکاکت* نیز به‌معنای «سستی، سبکی، بیمایگی» است: «[پیشینیان] چهار پیشه، رکیك داشته‌اند: جولاهگی و پنبه فروشی و دوك تراشی و معلّمی. و سبب آن است که معاملتِ این قوم با زنان و کودکان باشد،و هر که را مخالطت با ضعیفْ عقلان باشد ضعیفْ عقل شود» (*کیمیای سعادت*، ج۱، ص۳۶۰)؛ «خاصیتِ آتشْ سرکشی و طلب علو و رفعت بُوَد... و خاصیتِ خاكْ دنائت و *رکاکت* بُوَد. از این جاست که حیواناتْ *رکیكْ* طبع و دون همّت باشند» (*مرصادالعباد*، ۴۰)؛ «نفسِ شریف را در معرضِ خطر نهادن... نهایتِ *رکاکتِ* طبع تواند بود» (*اخلاق ناصری*، ۱۲۶). اصطلاحِ *رکیك‌العلم* به‌معنای «کم دانش، کم سواد» بوده است. اما امروزه در فارسی *رکیك* را به‌معنای «زشت، قبیح، مستهجن» و *رکاکت* را به‌معنای «زشتی، هرزگی، بی عفّتی» به‌کار می برند.

رُمّان / رُمان این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *رُمّان*، به ضمّ اول و تشدید دوم، در عربی به‌معنای «انار» است و در فارسی نیز به‌همین معنی به‌کار می‌رود:

بر او محاسنِ اخلاق چون رطب بر بار
در او فنون فضایل چو دانه در *رمّان* (سعدی، *مواعظ*)

ولی *رُمان*، به‌ضمّ اول و تخفیف دوم، کلمه‌ای فرانسوی است (roman) که در قرن اخیر وارد فارسی شده و به‌معنای نوعی داستان است که آن را «داستان بلند» نیز می‌نامند. این کلمه را گاهی به‌تشدید حرف «م» تلفظ می‌کنند و البته غلط است.

رنج بردن در نوشته‌های سالهای اخیر، فعل مرکّب *رنج بردن* یا *رنج کشیدن* غالباً نابجا به‌کار رفته است و سبب آن ترجمهٔ نادرست از فعل to suffer انگلیسی (یا souffrir فرانسوی) است. این فعل در زبانِ انگلیسی به دو معنای متمایز به‌کار می‌رود: یکی همان «رنج بردن» است که مثلاً در ترجمهٔ جمله‌ای به فارسی چنین می‌شود: «او از گرسنگی *رنج می‌برد*» یا «او از ناسپاسی مردم زمانه *رنج می‌برد*»؛ و دیگری به این معنی است: «مبتلا بودن، دچار بودن، گرفتار بودن». مثلاً وقتی که درانگلیسی بگویند:

He suffers from deafness.

باید آن را این‌طور ترجمه کرد: «او مبتلا به ناشنوایی است» و نه «از ناشنوایی رنج می‌برد».

همچنین جملهٔ زیر:

He suffers from bad memory.

باید این طور ترجمه شود: «او دچار ضعف حافظه است» و نه «از ضعف حافظه رنج می‌برد». جملهٔ اخیر را فقط وقتی می‌توان به‌کار برد که شخصِ موصوف واقعاً و عملاً از ضعف حافظه رنج ببرد، اعمّ از رنج جسمی یا روحی. بر این قیاس، *رنج بردن* در جملهٔ زیر درست به‌کار نرفته است: «سربازان عراقی به شدت از فقدان روحیهٔ رزمی *رنج می‌برند*» (اخبار رادیو ایران، در ۶۶/۲/۱۰)، زیرا معلوم نیست که سربازان عراقی از مشاهدهٔ اینکه فاقد روحیهٔ رزمی شده‌اند مطلقا احساس رنجی بکنند! مقصود باطنی تهیه کنندهٔ خبر فقط این بوده است که «سربازان عراقی به شدت فاقد روحیهٔ رزمی شده‌اند».

وانگهی، *رنج بردن* از خصوصیّات موجود جاندار است و در مورد اشیای بی‌جان و امور انتزاعی به‌کار نمی‌رود. مثلاً نمی‌توان گفت: «شهر کابل اغلب شبها از کمبود برق *رنج می‌برد*» (اخبار رادیو ایران، در ۶۵/۴/۳۰)، یا «رژیم صهیونیستی عراق از ناتوانی اقتصادی *رنج می‌برد*» (اخبار رادیو ایران، در ۶۵/۷/۱۵). در بعضی از نوشته‌ها گاهی به جمله‌هایی برمی‌خوریم که در آنها

رنج بردن معنای مضحکی پیدا می کند، مانند این جمله: «این کتاب از بی نظمی عجیبی *رنج می‌برد.*» پیداست که نویسنده نخست جمله را به انگلیسی اندیشیده و سپس، بی توجه به معنای کلمات، عیناً به فارسی برگردانده است.

رِند/ رُنود واژهٔ *رند* فارسی است وجمع بستن آن به *رُنود*، که از زمان صفویه رایج شده است، خلاف قاعده است. به‌جای آن باید گفت: *رندان* یا *رندها*.

روان/ روانه به‌معنای «راهی، رهسپار، عازم». این دو واژه همگون‌اند و در جمله ارزش یکسان دارند و می‌توان آنها را به‌جای هم به‌کار برد،خاصه در ترکیبهای *روان/روانه کردن* یعنی «گسیل کردن، فرستادن» و *روان/ روانه شدن (یا بودن)* یعنی «رهسپار شدن (یا بودن)، رفتن»:

از هر کرانه تیرِ دعا *کرده‌ام روان*
باشد کزان میانه یکی کارگر شود (حافظ)

نهادم عقل را ره توشه از می
ز شهر هستیش *کردم روانه* (حافظ)

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه به وداعش که *روان خواهد شد* (حافظ)

چون کاروانِ ریگِ روانْ عمرِ خاکیان
هرچند ایستاده نماید *روانه است* (صائب)

«یزید او را گفت که ده هزار مرد برگیر و به مدینه شو. مُسلم ده هزار مرد بگزید و *روانه شد*» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۷۱۹).

رَوْحانی/ روُحانی در تلفّظ و معنای این دو کلمه نباید اشتباه کرد. *رَوْحانی*، بر وزن «نوسازی»، به‌معنای «نیك، مطبوع، روح بخش، دلگشا»ست:

به جولان و خرامیدن درآمد سرو بستانی
تو نیز ای سرو *روحانی* بکن یك بار جولانی (سعدی، *غزلیات*)

اما *روُحانی*، بر وزن «نورانی»، منسوب به روح و به‌معنای «معنوی، غیرجسمانی، ملکوتی» است:

شب قدری بُوَد که دست دهد
عارفان را سماع *روُحانی* (سعدی، *غزلیات*)

کلمهٔ اخیر در حالتِ اسمی به‌معنای «شخص پارسا و متقی» و نیز «عالِم دین» و «پیشوای مذهبی» است:

ز در درآ و شبستان ما منوّر کن
هوای مجلس *روحانیان* معطّر کن (حافظ)

رادیو و تلویزیون اغلب و بلکه همیشه این کلمه را بر وزن کلمهٔ نخست تلفظ می‌کند و غلط است.

روحانیت در سالهای اخیر، *روحانیت* را به‌معنای «روحانیان» و «علمای دین» به‌کار می‌برند. این معنی که گرته‌برداری از زبانهای فرنگی است در فارسی و عربی سابقه ندارد و حتی‌المقدور باید از استعمال آن پرهیز کرد.

برای توضیح بیشتر ← بشریت

روزنامجات ← جمع به «جات»

روزن/ روزنه به‌معنای «سوراخ، منفذ (خاصه در دیوار یا سقف اتاق)» و توسعاً «دریچه». این دو واژه همگون‌اند و در جمله ارزش یکسان دارند و می‌توان آنها را به جای یکدیگر به‌کار برد:

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کانچه بر *روزنِ* او می‌گذرد دود دل است (*گلستان* سعدی، ۱۸۲)
ای درگهِ اسلامْ پناهِ تو گشاده
بر روی زمین *روزنهٔ* جان و درِ دل (حافظ)

روس/ روسی هر دو کلمه صفت است، به‌معنای «منسوب به روسیه»، اما بهتر است که، به قیاس *کُرد* و *کردی* یا *لُر* و *لُری* و نظایر آنها، *روس* صفت شخص و *روسی* صفت شیء قرار گیرد: «پوشکین، شاعر بزرگ روس»، «متفکّران روس»؛ «زبان روسی»، «ادبیات روسی».

روشنی/ روشنایی/ روشَنا(ی) این سه واژه همگون‌اند و در جمله ارزش یکسان دارند و می‌توان آنها را به جای هم به‌کار برد:

یاد باد آن که سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاکِ درت حاصل بود (حافظ)
گوشهٔ چشمِ مرحمت بر صفِ عاشقان فکن
تا شبِ رهروان شود روز به *روشنایت* (سعدی، مواعظ)

«در *روشنای* بایستادمی و همان افسون هفت بار بگفتمی» (*داستانهای بیدپای*، ۶۲)

روی این اصل بهمعنای «بدین جهت، از این‌رو» غلط است و هیچ سابقهٔ استعمالی در متون معتبر فارسی و هیچ مبنای موجّهی ندارد و از استعمال آن باید پرهیز کرد.

روی کسی یا چیزی حساب کردن ← حساب کردن روی کسی یا چیزی.

رَویّه (یا: رَویّت) در عربی یعنی «بازگشت اندیشه به خود برای بررسی ژرفتر دربارهٔ مسئلهٔ مورد نظر» و به بیان دیگر «اندیشهٔ توأم با دقّت و کاوش و ژرف نگری» (معادل réflexion در فرانسه و reflection در انگلیسی). این کلمه در فارسی نیز به همین معنی به‌کار رفته است: «دریغْ دوستِ مشفق و برادرِ ناصح که در حوادث بدو دویدمی و پناه، در مهمّات، رای و رویّت و شفقت و نصیحت او بود» (*کلیله و دمنه*، ۱۴۸). یکی از موارد استعمال این کلمه بالاخص در شعر و شاعری است و آن هنگامی است که شعری اندیشیده سروده شود (در مقابل *بدیهه* که شعر ارتجالاً و آناً گفته می‌شود): «اندر آن وقت مرا در خدمتِ پادشاه طبعی بود فیّاض و خاطری وهّاج، و اکرام و انعام آن پادشاه مرا بدانجا رسانیده بود که *بدیههٔ* من چون رویّت گشته بود» (*چهار مقاله*، ۱۰۶).

در دوران اخیر، این کلمه با کلمهٔ *رَوِش*، ظاهراً به سبب مشابهت صوتی، خلط شده است و به غلط به‌جای آن به‌کار می‌رود. عباراتی مانند «اَعمال بی‌رویّه» و «مخارج بی‌رویّه» اگر در آنها *بی‌رویّه* بهمعنای «نااندیشیده» به‌کار رفته باشد غلط نیست، اما «رویّهٔ اشتراکی»، «رویّهٔ تشخیص»، «رویّهٔ علمی»، «رویّهٔ قانونی» و جز اینها غلط است و از استعمال آنها باید خودداری کرد. اصطلاح «رویّهٔ قضایی»، مستعمل در متون حقوقی و بهمعنای «مجموعهٔ سوابق

احکام»، از غلطهای رایج است و ظاهراً چاره‌ای از پذیرفتن آن نیست.

رُهبان/ رَهبان این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *رُهْبان*، به ضمّ اول، کلمهٔ عربی و به‌معنای «زاهد گوشه‌نشین و تارك دنیا»ست (این کلمه از یك سو جمع *راهب* است و از سوی دیگر مفرد است و جمع آن *رَهابین* به فتح اول است که در فارسی مستعمل نیست): «فکر کردم و دانستم که *رُهبانانِ* بسیار در این شهر باشند و عادت ایشان آن است که در صومعه که دارند همه جمع شوند» (*فردوس المرشدیّه*، ۱۸۴).

اما *رَهْبان* ، به فتح اول، واژهٔ فارسی است مخفّف *راهْبان* به‌معنای «نگهدار و محافظ راه»:

گمرهان را ز بیابان همه در راه آرد
مصطفی بر ره حق تا به ابد *رَهبان* باد (مولوی، *دیوان کبیر*)

رَهْبَرِیّت واژهٔ *رَهْبر*، مرکّب از *رَه* (مخفّفِ *راه*) و *بر* (از فعل *بُردن*)، فارسی است و ترکیب آن با «یت» مصدری که مختص زبان عربی است غلط است. عوام و حتی عده‌ای از اهل قلم *رَهبریت* را، به قیاس *رُهْبانیت*، واژه‌ای عربی می‌پندارند و در گفتار و نوشتار به‌کار می‌برند. به‌جای آن باید گفت: *رَهْبری*.

رهگذر، رهگذار این دو کلمه که امروزه بیشتر به‌معنای «عابر، گذرنده» به‌کار می‌رود در قدیم به‌معنای «محل عبور، گذرگاه» بوده است:

دیدم امروز بر زمین قَمَری
همچو سروی روان به *رهگذری* (سعدی، *غزلیات*)

«زنِ خاقان رفته بود و بر *رهگذار* دهلیز چاهی ژرف بکنده... و سرِ آن به خاشاك پوشیده تا شاه بر آنجا بگذرد و در چاه افتد و هلاك شود» (*اسکندرنامه*، ۲۹۱).

بنابراین ترکیبِ *از رهگذرِ* به‌معنای «از طریقِ» که اخیراً رایج شده است صحیح است. این ترکیب و گونهٔ دیگر آن *از رهگذارِ* در قدیم نیز تقریباً به‌همین معنای امروز متداول بوده است:

از رهگذر خاك سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد (حافظ)

چنان بزی که اگر خاك ره شوی کس را
غبار خاطری *از رهگذارِ* ما نرسد (حافظ)

ریشه گرفتن از جعلیات اخیر است که خاصه در رادیو و تلویزیون آن را به‌معنای «سرچشمه گرفتن» به‌کار می‌برند: «این تحوّل از کجا ریشه می‌گیرد؟» (رادیو ایران، برنامهٔ «جهان در انقلاب»، در ۶۸/۱۱/۱۰). هم این ترکیب و هم این معنی غلط است و از استعمال آن باید پرهیز کرد.

ز

زادبوم به‌معنای «زادگاه». این ترکیب به‌همین صورت صحیح است. غالباً آن را به‌غلط با «واو عطف» و به‌صورت *زاد و بوم* می‌نویسند و تلفظ می‌کنند:

آن را که بر مرادِ جهان نیست دسترس
در *زادبوم* خویش غریب است و ناشناخت (*گلستان سعدی*، ۱۲۰)

زباناً *زبان* واژهٔ فارسی است و ترکیب آن با تنوین قیدساز عربی جایز نیست. به جای *زباناً* می‌توان گفت: *زبانی* یا *شفاهی*.

زَجْر / ضُجْرت / ضَجِر معانی این سه کلمه که غالباً با هم خلط شده‌اند، پس از حذف موارد نادر و کم‌استعمال، بدین قرار است:

زَجْر، به فتح اول و سکون دوم، در عربی به‌معنای «دور کردن و راندن» و نیز «بازداشتن» است و در ادبیات فارسی نیز نخست به‌همین‌معانی بوده است: «امن راهها و قمع مفسدان و زجر متعدّیان به سیاست منوط [است]» (*کلیله ودمنه* ۷)؛ «آیات قرآن... مکلّفان را زجر می‌کند از معاصی بر وجه لطف» (*تفسیر ابوالفتوح*، ج۱۶، ص۱۷۷)؛ «او را (= کودك را) از آدابِ بد زجر کنند، که کودك در ابتدای نشو و نما افعال قبیحه بسیار کند» (*اخلاق ناصری*، ۲۲۳). اما این کلمه در فارسی معمولاً به‌معنای «رنج و آزار شدید» به‌کار می‌رود: «یکی از فضلا تعلیم ملك زاده‌ای همی کرد و ضرب بی‌محابا زدی و زجر بی‌قیاس کردی» (*گلستان سعدی*، ۱۵۵).

ضُجْرَت، به ضمّ اول و سکون دوم و فتح سوم، به‌معنای «بی‌قراری و بی‌تابی» است و توسّعاً «بی‌قراریِ آمیخته به ملال یا اضطراب یا خشم»: «نزدیك آمد که این هراس *ضُجْرَت* بر من مستولی گرداند و به یك پشتِ پایْ در موجِ ضلالت اندازد» (*کلیله و دمنه*، ۵۳)؛ «توانگرترِ خلایق اوست که... ضُجرتِ محنت بر وی مستولی نگردد» (همان کتاب، ۹۵)؛ «اگر با کسی بدی کنی، به چندان رنج که بدو رسیده باشد بنگر تا بر دلِ تو چه *ضُجرت* و گرانی برسد.... چون بی ضِجرتِ تو رنج از تو به کس نرسد» (*قابوس‌نامه*، ۲۹ـ۳۰)؛ «به هر چیزی خشمناك مشو، در وقت ضُجرتْ خشم فرو خوردن عادت کن» (همان کتاب، ۱۵۲).

ضَجِر، به فتح اول و کسر دوم، صفت از *ضجرت* و به‌معنای «بی‌قرار و بی‌آرام، خاصه بر اثر ملال یا خشم» است: «بر این حدیث از بامداد تا نماز پیشین شمار کردند و تاجر صداع می‌داد و بانگ همی داشت و هیچ گونه از قول خود باز نمی گشت تا بیّاعْ *ضَجِر* شد، دیناری و قیراطی بدو داد» (*قابوس‌نامه*، ۱۶۸)؛ «ما ترسیدیم که چون از آب بگذریم و تو را [از بند] بگشاییم با ما خصومت کنی. نکردی و تو را ضَجر و دلتنگ ندیدیم» (*چهارمقاله*، ۱۴۷)؛ «یك روز بامداد برخاستم و از ملازمتِ دارالخلافه و مواظبتِ خدمتِ امیرالمؤمنین و اقامهٔ مراسم ادب ضَجِر و ملول گشته بودم، خواستم که لحظه‌ای به تماشا و تفرّج مشغول باشم» (*فرج بعد از شدت*، ج۳، ص۱۳۲۲).

زرشك حرف آخر این کلمه «ك» است و نه «گ». غالباً آن را به‌صورت زرشگ می‌نویسند و می‌خوانند و غلط است.

برای توضیح ← اشك

زَرْع/ ذَرْع این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *زَرْع* به‌معنای «کاشتن» و «کشت» است و با *زراعت* و *زارع* و *مزروع* از یك خانواده است: «بدین شهرِ جدّه، نه درخت است و نه زرع، هرچه به‌کار آید از روستا آرند» (*سفرنامهٔ ناصرخسرو*، ۸۵)؛

چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکردند زَرْع و نخیل (سعدی، *بوستان*)

اما ذَرْع مقیاس قدیم طول و معادل ۱٫۰۴ متر بوده است.

زره حرف آخر این کلمه ملفوظ است و بنابراین در حالت اضافه همزه نمی‌گیرد: «زره داوودی» (و نه: «زرهٔ داوودی»). و نیز هرگاه «ی» نکره یا نسبت به آن افزوده شود باید گفت *زرهی* (و نه: *زره‌ای*): «زرهی بر تن کرد»، «نیروهای زرهی»، «ستونهای زرهی»، «گردان زرهی»؛ «تکبیری بلند بکرد و به شارستان قسطنطینه اندر شد تنها و زرهی پوشیده داشت و خودی بر سر نهاده» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۹۰۱).

زُغال این واژه را غالباً به غلط *ذغال* (با حرف «ذ») می‌نویسند. املای صحیح آن *زُغال* است.

زَغَن ← ذقن/ زغن

زَکات املای این کلمه در عربی زکوة (رسم‌الخط قرآنی) و *زکاة* است، اما در فارسی آن را به صورت *زکات* می‌نویسند.

زُکام املای این کلمه به همین صورت صحیح است. گاهی آن را با حرف «ذ» و به‌صورت *ذکام* می‌نویسند و غلط است.

زکی ← ذکی/ زکی

زَلّت ← ذلّت، زلّت

زمان/ زمانه به‌معنای «روزگار، دوران، عهد، دهر». این دو واژه در این معنی مترادف‌اند و می‌توان آنها را به‌جای یکدیگر به‌کار برد:

جهان به کام من اکنون شود که دور *زمان*
مرا به بندگی خواجهٔ جهان انداخت (حافظ)
نمی‌خورید زمانی غم وفاداران
ز بی وفایی دور *زمانه* یادآرید (حافظ)

زندگی/ زندگانی *زندگی* در اصل به‌معنای «زنده بودن، زیستن، حیات» بوده است: «سکونِ اجسامِ عنصری از این جهت بُوَد که محرّکِ نفسانی ندارند و از معدنِ *زندگی* و حیات دورند» (*مصنّفات افضل‌الدین کاشانی*، ۱۶۹)؛ «او را

دیدند افتاده و بر اندام او هیچ رگ *زندگی* نمی‌جنبید. پنداشتند که او مرده است» (*اسکندرنامه*، ۵۷۴)؛

بی‌تو نه *زندگی* خوشم بی‌تو نه مردگی خوشم
سر ز غم تو چون کشم بی‌تو به سر نمی‌شود (مولوی، *دیوان کبیر*)
باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که می‌دهد هیچ ز *زندگی* نشان (حافظ)

و *زندگانی* به‌معنای «طول مدت زندگی، عمر» بوده است:

زندگانی چه کوته و چه دراز
نه به آخر بمرد باید باز (رودکی)

«یعقوب به مکه شد و مجاور بنشست و به همه *زندگانی* خویش به مکه بود تا بمرد» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۱۱۵۸)؛ «این سرها چون سرهای شما بودند پر از حرص و آز، و چون شما *زندگانی* دراز امید می‌داشتند» (*نصیحة‌الملوك*، ۳۲۹)؛ «پس از مفارقتِ وی، عزم کردم و نیّت جزم که بقیّتِ *زندگانی* فرشِ هوس درنوردم و گِردِ مجالست نگردم» (*گلستان* سعدی، ۱۴۳)؛ منوچهری خطاب به جهان چنین می‌گوید:

ستانی همی *زندگانی* ز مردم
ازیرا درازت بُوَد *زندگانی* (منوچهری)

زندگانی گاهی نیز به‌معنای «زندگی کردن» به‌کار رفته است:

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی
خوشا با پریچهرگان *زندگانی* (فرخی)

تفاوت معنایی این دو واژه اندك اندك از میان رفته است و *زندگی* و *زندگانی* به‌صورت واژه‌های همگون درآمده و امروزه دارای ارزش یکسان شده‌اند.

زَوّار/ زُوّار *زَوّار*، به فتح اول و تشدید و فتح دوم، صیغهٔ مبالغه و به معنای «بسیار زیارت کننده» است. *زُوّار*، به ضمّ اول و تشدید و فتح دوم، جمع *زایر* و به‌معنای «زیارت کنندگان» است. در تداول غالباً *زُوّار* را به فتح اول و به‌معنای «زایران» به‌کار می‌برند و غلط است.

زوجات/ اَزواج *زوجات*، بر وزن «نوزاد» (و نه بر وزن «خَدَمات» که به غلط رایج شده است)، جمع زوجه است و زوجه یعنی «زنی که همسر مردی

باشد». اما *اَزْواج*، به فتح اول و سکون دوم، جمع *زوج* است و *زوج* اعمّ از زن یا شوهر ومعادل همسر در فارسی است. بنابراین *ازواج* بر حسب مورد یا به معنای «زوجات» است یا بهمعنای «شوهران».

زَهْر/ زَهْر این دو کلمه در تلفّظ یکسان ودرمعنی متفاوت اند. *زَهْر*، به فتح اول و سکون دوم، واژهٔ فارسی و بهمعنای «سمّ» است:

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
و گر تو زهر دهی به که دیگری تریاك (حافظ)

اما *زَهْر*، با همان تلفّظ، کلمهٔ عربی و بهمعنای «شکوفه» است و در متون فارسی بیشتر به صیغهٔ جمع، یعنی *اَزْهار*، آمده است: «اکنون غبارِ حزن می بینم بر *اَزْهارِ* حُسن نشسته و گَردِ فکرت می‌بینم بر وَردِ ملاحت جمع شده» (*بختیارنامه*، ۲۵۳).

زیاد/ زیاده کلمهٔ *زیاد* که امروزه بهمعنای «بسیار» یا «بیش از اندازه» به‌کار می‌رود در متون قدیم فارسی مطلقا نیامده است. بهجای آن *زیاده* (یا: *زیادت*) می‌گفته‌اند که بهمعنای «بیشتر» بوده و معمولاً بدون پسوند «تر» (علامت صفت تفضیلی) به‌کار می‌رفته است: «هزار مجلّد شرح این نامه است بلکه *زیادت*» (*چهارمقاله*، ۴۴)؛ «دشمن به ملاطفت دوست نگردد بلکه طمع *زیادت* کند» (*گلستان سعدی*، ۱۸۵)؛

یار با ماست چه حاجت که *زیادت* طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس (حافظ)

و گاهی نیز بهندرت با پسوند «تر» استعمال می شده است: «رسولان چنگزخان... مجلوبات بلادِ ترك، از نقرهٔ معادن و نافه‌های مشك و احجارِ یشم و جامه‌های طرغو ـ که پشم شتر سپید باشد و قیمت آن پنجاه دینار بلکه *زیاده‌تر* باشد ـ با هم آوردند» (*سیرت جلال‌الدین*، ۴۹). البته *زیاده*، مانند هر صفت دیگری، در مقام قید نیز می تواند به‌کار رود:

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ *زیاده* داد
کاشفته گشت طرّهٔ دستار مولوی (حافظ)

زیاد، در حقیقت، کوتاه شدهٔ همین کلمهٔ اخیر است، ولی در نثر فصیح فارسی

بهتر است که از استعمال آن خودداری شود و به‌جای آن **بسیار** یا **بیش از اندازه** گفته شود.

زیرا (که)/چه واژهٔ *زیرا* در متون قدیم معمولاً به‌صورت *زیراکه* آمده است، ولی بدون «که» نیز صحیح است: «حقایق علم در حجاب است از ابلیس و ذرّیت او و ظاهر است نزدیك اولیای خدای و گزیدگان او، *زیراکه* آن سرّ ایزد است که بدان آگاه کند آن کس را که خواهد از اولیای او» (*کشف‌المحجوب* سجستانی، ۲). **چه** نیز به همین معنی است، اما به دنبال آن هرگز «که» آورده نمی‌شود: «پیران هفتاد ساله مرا حکایت کردند که در عمر خویش بجز شیر شتر چیزی نخورده بودند، **چه** در آن بادیه‌ها چیزی نیست الاّ علفی شور که شتر می‌خورد» (*سفرنامهٔ* ناصرخسرو، ۱۰۵). امروزه در این مورد گاهی **چه‌که** به‌کار می‌برند و غلط است: «شاه جمجاه دستی بر جمجمهٔ بی‌موی خویش بمالید... و جای زخمها را بخارید و با خویش تبسّم فرمود، **چه که** رنج و الم را نیز چون رعایای خویش مقهور ساخته بود» (صادق چوبك، *خیمه شب‌بازی*، داستان «اسائهٔ ادب»).

س

ساختن بعضی چنین پنداشته‌اند که چون *ساختن* به‌معنای «بنا کردن» است پس استعمال این فعل همراه کلماتی چون *خراب* یا *ویران* ـ مثلاً در این جمله: «زلزله خانهٔ او را خراب ساخت» ـ مستلزم تناقض است، زیرا چیزی را نمی‌توان در عین حال هم خراب کرد و هم بنا کرد. اما این سخن درست نیست، زیرا اولاً فقط یکی از معانی *ساختن* «بنا کردن» است و این فعل همه جا به این معنی نیست؛ ثانیاً *ساختن*، مانند *کردن* یا *گرداندن* و نظایر اینها، با برخی از اسمها یا صفتها ترکیب می‌شود و عبارتی فعلی می‌سازد که در آن *ساختن* معنای عام و مستقل خود را از دست می‌دهد و فقط معنای آن اسم یا صفت را کامل می‌کند، مانند *پاك ساختن* و *دیوانه ساختن* در مثالهای زیر:

ز فرزند تو باشد آن پاکدین
ز ضحّاك او *پاك سازد* زمین (فردوسی)

گر همه خلق به دین اندر دیوانه شدند
ای پسر خویشتنِ خویش تو *دیوانه مساز* (ناصرخسرو)

خراب ساختن (یا *ویران ساختن*) نیز یکی از همین عبارتهای فعلی است و استعمال آن اشکالی ندارد، چنانکه بزرگان ادب فارسی نیز آن را به‌کار برده‌اند:

به یاد چشم تو خود را *خراب خواهم ساخت*
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد (حافظ)

سادات این کلمه، به‌معنای «مهتران و سروران» و نیز «فرزندان رسول اکرم و ائمهٔ اطهار»، در عربی جمع *ساده* است و *ساده* جمع *سائد* و *سیّد* به‌معنای «مهتر و سرور» است. بنابراین *سادات* جمع جمع است، ولی استعمال آن اشکالی ندارد و از قدیم هم در عربی و هم در فارسی متداول بوده است: «فرزندان عبد مناف هرچهار *سادات* قریش بودند» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۱۴)؛ «الیاس برخاست و گفت: پیش از آنکه او پیش ما رسد ما جمله پیش او شویم. پس *سادات* مکّه برخاستند و بیامدند» (*اسکندرنامه*، ۱۰۱).

ساروج / صاروج واژهٔ *ساروج* به‌معنای «مادّه‌ای مرکّب از آهك و خاکستر و ریگ آمیخته به آب که در بنّایی به‌کار می‌رود» فارسی است و *صاروج* (یا *صَهْروج*) معرّب آن است. بنابراین بهتر است که این واژه با حرف «س» نوشته شود هرچند که در متون قدیم اغلب با حرف «ص» آمده است: «چون به سرای او رسیدم، همان سرای اوّلین را دیدم مرمّت فرموده و عمارت کرده و دیوارها به گچ و *صاروج* بیندوده» (*فرج بعد از شدت*، ۶۱۸).

ساری ← مسری

ساکن ← سُکّان و سکنه

سالخورد / خُردسال املای این دو ترکیب به همین صورت صحیح است. گاهی *خُرْدسال* را به قیاس *سالخورد* به‌صورت ***خوردسال*** می‌نویسند و غلط است.

برای توضیح بیشتر ← خرد/ خورد

سالگی ← سن/ سالگی

سالیان به‌معنای «سالها». این کلمه جمع *سال* است و نه جمع *سالی* که نامستعمل است (مگر اینکه *سالی* را، طبق نظر عده‌ای از محققان، مرکب از *سال* + «ی» وحدت و به‌معنای «یك سال» بگیریم). بعضی *سالیان* را غلط می‌پندارند، اما این کلمه در متون معتبر فارسی به کار رفته است و غلط نیست: «دون است و بی‌سپاس و سفله و ناحق‌شناس که به اندك تغیّرِ حالْ از مخدومِ

قدیم برگردد و حقوقِ نعمتِ *سالیان* در نوردد» (*گلستان سعدی*، ۶۸)؛
چه گویی که فرساید این چرخ گردان
چو بی‌حدّ و مَر بشمرد *سالیان* را (ناصرخسرو)

سالیانه/ سالانه بەموجب یك قاعدهٔ کلّی، کلماتی را که در جمعْ «ان» می‌گیرند با افزودن «هـ» غیرملفوظ (یا به بیان دقیقتر، با افزودنِ مصوّتِ e ـِ) به پایان «ان» می‌توان تبدیل به صفت یا قید کرد، مانند مَرد > *مردان* > *مردانه* یا *روز* > *روزان* > *روزانه* یا *شب* > *شبان* > *شبانه*. براین اساس، چون واژهٔ *سال* در جمعْ *سالیان* می‌شود (← سالیان)، صفت آن طبعاً *سالیانه* است. این کلمه نه تنها در گفتار روزمره رایج است بلکه در متون قدیم نیز آمده است (رجوع شود به *یادداشتهای قزوینی*، ج۵، ص۶۴). اما در چند دههٔ اخیر فضلا ترکیب *سالانه* را به قیاس *روزانه* و *شبانه* ساخته و، لااقل در زبان نوشتار، آن را جانشین *سالیانه* کرده‌اند. از آنجا که واژهٔ *سالان* (به‌عنوان جمعِ *سال*) مستعمل نیست به‌نظر نمی‌آید که *سالانه* صحیح باشد، ولی چون امروزه در همهٔ نوشته‌ها به‌کار می‌رود ناچار باید آن را در کنار *سالیانه* پذیرفت.

سبزیجات *سبزی* واژهٔ فارسی است و جمع بستن آن با «جات» خلاف قاعده است. با این همه، *سبزیجات* به معنای «انواع سبزیهای خوراکی و بقولات» است و بنابراین معنای آن با معنای *سبزیها* تفاوت دارد. از این نظر شاید بتوان استعمال *سبزیجات* را در فارسی مجاز دانست. ولی در زبان روزمره، خودِ واژهٔ *سبزی* به‌صورت مفرد نیز کم و بیش به همین معنی به‌کار می‌رود و می‌توان آن را جانشین *سبزیجات* کرد.
و نیز ← جمع به «جات»

سبقت این کلمه در عربی به‌کار نرفته است و بعضی استعمال آن را غلط می‌دانند، ولی در متون معتبر ادبیات فارسی، از قدیم تا امروز، این کلمه مستعمل بوده است و اشکالی ندارد: «خدای تعالی ماه رمضان را میدانی ساخته است تا بندگان وی در طاعتِ خدای پیشی جویند، گروهی **سبقت** گرفتند و گروهی بازپس افتادند» (*کیمیای سعادت*، ج۱، ص۲۱۳)؛ «در باب قوّتِ غضبی، اگر

خویشتن را با کمتر سَبُعی نسبت دهد در آن باب، آن سَبُع بر او **سبقت** گیرد» (*اخلاق ناصری*، ۶۷).

در عربی، به‌جای این کلمه سَبَق، به فتح اول و سکون یا فتح دوم، یعنی «پیشی گرفتن» می‌گویند که در فارسی نیز در ترکیب **سبق بردن** به‌کار می‌رود:

به چشم خویش دیدم در بیابان
که آهسته سَبَق برد از شتابان (*گلستان سعدی*، ۱۷۶)

سپاسگزار/ سپاسگزاری *گزاردن* یعنی «به‌جا آوردن، ادا کردن». *سپاسگزار* به «کسی که سپاس به‌جا می‌آورد» و *سپاسگزاری* به «عمل سپاسگزار» گفته می‌شود. گاهی این دو کلمه را با حرف «ذ» و به‌صورت *سپاسگذار* و *سپاسگذاری* می‌نویسند و غلط است.

برای توضیح بیشتر ← گذاشتن/ گزاردن

سِتَبْر/ سِطَبْر ستبر به‌معنای «درشت» و «کُلُفت» واژهٔ فارسی است. این واژه در متون قدیم گاهی به‌صورت *سطبر* آمده است، ولی امروزه بهتر است که با حرف «ت» و به‌صورت ستبر نوشته شود.

ستمکار/ ستمکاره این دو واژه همگون‌اند و در جمله ارزش یکسان دارند و می‌توان آنها را به جای هم به‌کار برد: «خلق را از امام چاره نیست که کار دین بر خلق نگاه دارد و کار دنیا تعهّد کند و داد از یکدیگر بدهد و **ستمکاران** را شکسته دارد و ستم رسیدگان را فریاد رسد» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۶۲۵)؛

بختی نه موافق و **ستمکاره** مراست
در گردش روزگار نَظّاره مراست (*بختیارنامه*، ۱۰۵)

سَجْده/ سُجود به‌معنای «پیشانی خود را بر زمین نهادن برای ادای نماز یا به نشانهٔ شکرگزاری یا جهت ادای احترام». هر دو کلمه به یك معنی است و می‌توان آنها را به‌جای هم به‌کار برد، خاصه در عبارتهای فعلی مانند *سَجْده/ سُجود کردن*، *سَجْده/ سُجود بردن*، *سر به سجده/ سجود نهادن*، *به سجده/ سجود رفتن* و جز اینها: «پیغامبر علیه‌السّلام هرگز بت نپرستیده بود و پیش بت سجده نکرده بود» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۳۷)؛ «پیغامبر با یاران گِردِ خانه را

طواف کردند و نماز کردند و آشکارا خدای را **سجده** کردند و مشرکان قریش هیچ نیارستند گفت» (همان کتاب، ۴۱ـ۴۲)؛ «پیغمبر علیه‌السّلام سورت به آخر آورد، **سجود** کرد و همهٔ مشرکان **سجود** کردند متابعتِ پیغمبر را» (همان کتاب، ۵۸)؛ «چون چشم او بر مشاهدهٔ فرزندان افتاد، حالی سر به **سجدهٔ** شکر نهاد» (*بختیارنامه*، ۱۶۴)؛

کنون که در چمن آمد گُل از عدم به‌وجود
بنفشه در قدم او نهاد سر به **سجود** (حافظ)

سُخره ← صخره / سخره

سخریه ← تمسخر / تسخر / سخریه

سُدره ← صدره / سدره

سرشك این واژه با «ك» نوشته می‌شود و نه «گ». بنابراین املای آن به صورت *سرشگ* غلط است.
برای توضیح بیشتر ← اشك

سرمایه‌گذاری به‌عمل کسی گفته می‌شود که مبلغی را به‌عنوان سهم مشارکت خود در شرکتی می‌گذارد و بنابراین املای صحیح آن با حرف «ذ» است و نه با حرف «ز» و به‌صورت *سرمایه‌گزاری*. ترکیب اخیر بی‌معنی است، زیرا *گزاردن* به‌معنای «به‌جا آوردن» یا «انجام دادن» است و *سرمایه* را نمی‌توان به‌جا آورد یا انجام داد. همچنین *سرمایه‌گذار* نیز با حرف «ذ» نوشته می‌شود و نه با حرف «ز».
برای توضیح بیشتر ← گذاشتن / گزاردن

سُرمه املای این کلمه و صفت آن *سُرمه‌ای* به همین صورت صحیح است:

چه فتنه بود که مشّاطهٔ قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه به **سرمهٔ** ناز (حافظ)

گاهی، به پیروی از تلفّظ رایج، این دو کلمه را *سورمه* و *سورمه‌ای* می‌نویسند و غلط است.

سطبر ← ستبر/ سطبر

سفارشات واژهٔ *سفارش* فارسی است و جمع بستن آن با «ات» خلاف قاعده است. به جای آن باید گفت: *سفارشها*.
و نیز ← جمع به «ات»

سُفْته به‌معنای «برات و حوالهٔ تجاری». از معدود کلماتی است که خواصْ آنها را غلط و عوامْ صحیح تلفظ می کنند! این واژه فارسی است و تلفّظ صحیحِ آن به ضمّ اول است و نه به فتح. این واژه از فارسی به عربی رفته و *سُفْتَجه*، به ضمّ اول، شده است. امّا در عربی جمع مکسّرِ *سَفاتِج* و مصدرِ *سَفْتَج* را نیز از آن ساخته‌اند که هر دو به فتح اول است. محتمل است که در فارسی امروز تلفظِ غلطِ *سَفته* به فتح اول از همین جا ناشی شده باشد.

سَفَر/ سِفْر این دو کلمه در املا یکسان اما در تلفّظ و معنی متفاوت‌اند. *سَفَر*، به فتح اول و دوم، یعنی «حرکت از محلی و رفتن به محل نسبتاً دور». اما *سِفْر*، به‌کسر اول و سکون دوم، به‌معنای «کتاب» است و خاصه در موردِ هر یك از کتابهای عهد عتیق (تورات) به‌کار می‌رود: «سِفْر پیدایش»، «سِفْر خروج»، «سِفْر تثنیه» و جز اینها.
جمع هر دو کلمه *اَسْفار* است.

سفلیس ← سیفیلیس

سَفیر/ صَفیر املای این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *سَفیر* «پیام‌آور از جانب کسی نزد کسی» یا «نمایندهٔ سیاسی کشوری در کشور دیگر» است. اما *صَفیر*، با حرف «ص»، به «صدای سوتی که معمولاً با گِرد کردن لبها برمی‌آید» و توسّعاً به «آواز پرندگان و بعضی دیگر از جانوران» اطلاق می‌شود:

اسبی که *صفیر*ش نزنی می نخورد آب (منوچهری)
صفیر مرغ بر آمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گُل که کشید (حافظ)

سقف در سالهای اخیر عباراتی نظیر عبارات زیر در رسانه‌ها فراوان نوشته و خوانده می‌شود: «وزیر صنایع فرانسه گفت که کشور متبوعش برای واردات از

ایران *سقفی* تعیین نکرده است» (اخبار رادیو ایران در ۶۹/۷/۱۹)؛ «*سقف* تولید نفتِ اوپك ۲۲/۵ میلیون بشکه در روز تعیین شد» (اخبار روزنامه‌ها)؛ «*سقف* پرواز هواپیماها در آن زمان ده هزار متر بود» (از یك کتاب علمی). مقصود از *سقف* در این عبارات «حداکثر» یا «نهایت» است. اما *سقف* در فارسی چنین معنایی نداشته است و ندارد و نیازی هم نیست که امروزه چنین معنایی را که گرته‌برداری از plafond فرانسوی و ceiling انگلیسی است بر آن تحمیل کنیم، زیرا در همهٔ این موارد به‌جای *سقف* می‌توان *حدّ* به‌کار برد: «وزیر صنایع فرانسه گفت که کشور متبوعش برای واردات از ایران *حدّی* تعیین نکرده است»....

امروزه گاهی به‌معنای *سقف* چنان توسّعی می‌دهند که حتی از حوزهٔ معنایی آن دو لفظ فرانسوی و انگلیسی نیز تجاوز می‌کند و به جمله‌های مضحکی نظیر این جمله منتهی می‌شود: «*سقف* تحمّل این وضع از سوی مسکو تا کجاست؟» (روزنامهٔ *کیهان*، ۶۸/۷/۱۸، ص ۱۶).

سُکّان این کلمه، به ضمّ اول و تشدید دوم، به دو معنای مختلف به‌کار می‌رود: یکی به‌صورتِ مفرد و به‌معنای «آلتی در انتهای کشتی برای تغییر جهت حرکت آن» (در جمع: *سُکّانات*): «بفرمود تا غلام را به دریا انداختند. باری چند غوطه خورد. مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند. به دو دست در *سُکّانِ* کشتی آویخت» (*گلستان* سعدی، چاپ محمدعلی فروغی، تهران، ۱۳۱۶، ص ۲۳). و دیگری به‌صورتِ جمع *ساکن* و به‌معنای «مقیمان»: «نزدیك ما، در سوق الاربعا، جوانی بود از اولادِ *سکّان* آن خطّه و معارف آن بقعه» (فرج بعد از شدت، ۱۰۰۵).

و نیز ← سکنه

سَکَنه در فارسی، در دوران اخیر، این کلمه را به غلط برای جمع *ساکن* به‌کار می‌برند، و حال آنکه *سکنه* به‌این معنی در عربی مستعمل نیست. در عربی به‌جای آن *سُکّان* می‌گویند که در فارسی نیز رایج است (← سُکّان). اما در فارسی بهتر است که به‌جای آن *ساکنان* گفته شود:

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند (حافظ)

سکونت این کلمه در عربی به‌معنای «فقر و مسکنت» است، ولی در فارسی آن را به‌معنای «سکون، قرار و آرامش» (در مقابلِ **حرکت**) به‌کار برده‌اند: «چون نیك نظر کردند قالبِ آدم را از چهار عنصرِ خاك و باد و آب و آتش دیدند ساخته. در صفات آن نظر کردند: خاك را صفتْ **سکونت** دیدند و باد را صفتْ حرکت دیدند...» (*مرصادالعباد*، ۸۰)؛ «باید که در وی (= شیخ) **سکونتی** باشد تمام و در کارها تعجیل ننماید و به آهستگی در مرید تصرف کند» (همان کتاب، ۲۴۸)؛

بادهات از کوه **سکونت** بَرَد
عیب مکن زانکه وقاریم نیست (مولوی، *دیوان کبیر*)

امروزه در فارسی این کلمه را بیشتر به‌معنای «اقامت» به‌کار می‌برند، خاصه در ترکیب **سکونت کردن**، یعنی «اقامت کردن، ساکن شدن».

سلاح / صلاح هر دو کلمه در تداول فارسی‌زبانان به فتح اول تلفظ می‌شود، ولی برای تمیز آنها از یکدیگر بهتر است که، مانند اصل عربی، **سِلاح** به کسر اول و **صَلاح** به فتح اول تلفظ شود.

سلامت / سلامتی کلمهٔ **سلامت** در عربی مصدر است به‌معنای «سالم بودن». این کلمه در فارسی به دو صورت به‌کار می‌رود: یکی به‌عنوان صفت و به‌معنای «تندرست»: «شیخ گفت: طهارت بسازید تا بر قاضی نماز کنیم. مردمان تعجب کردند که قاضی... **سلامت** و تندرست است و مجلس می‌گوید، شیخ می‌گوید تا بر جنازهٔ وی نماز کنیم» (*اسرارالتوحید*، ۱۸۸)؛ «چگونه **سلامت** تواند بود کسی که مالك نَفْسِ خود نباشد» (*کلیله و دمنه*، ۱۰۰). کاربرد دیگر آن در فارسی به‌صورت اسم و به‌معنای «تندرستی» است:

آن که هلاك من همی خواهد و من **سلامتش**
هرچه کند به شاهدی کس نکند ملامتش (سعدی، *غزلیات*)
سلامت همه آفاق در **سلامت** توست
به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد (حافظ)

امروزه در فارسی در معنای اخیر **سلامتی** می‌گویند، اما این کلمه در متون قدیم مطلقاً به‌کار نرفته است و در فارسی فصیح بهتر است که از استعمال آن پرهیز شود.

سِلْف ← ثُقْل/ سِلْف

سمر ← ثمر/ سمر

سمن ←ثمن/ سمن

سُموم/ سَموم این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. سُموم، به ضمّ اول، جمعِ سَمّ و به معنای «زهرها»ست. ولی سَموم، به فتح اول، اسم مفرد و جمع آن *سمائم* است، یعنی «باد سوزان و زهرآلود و مهلکی که در مناطق گرم خاصه در عربستان می‌وزد و گیاهان را می‌خشکاند و غالباً باعث مرگ جانداران می‌شود»:

از این سَموم که برطرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلی ماند و بوی نسترنی (حافظ)

سمین ← ثمین/ سمین

سنّت گذار/ سنّت گزار اگر مقصود از این ترکیب «آورندهٔ سنّت» و «واضع سنّت» باشد با حرف «ذ» و به‌صورت *سنّت گذار* نوشته می‌شود، ولی اگر مرادْ «به‌جا آورندهٔ سنّت» باشد باید با حرف «ز» و به‌صورت *سنّت گزار* نوشته شود. *سنّت گزاردن* به‌معنای «به‌جا آوردن نماز مستحبّی (نافله)» است: «وضو ساختم و به مصلّا شدم و سنّت *بگزاردم* » (*چهار مقاله*، ۱۴۰).
و نیز ← گذاشتن/ گزاردن

سن/ سالگی عبارتِ «در سنِّ... سالگی» صحیح نیست. باید یا کلمهٔ *سن* یا کلمهٔ *سالگی* را از آن حذف کرد. مثلاً باید گفت: «در بیست سالگی» یا «در سنّ بیست»، و نه «در سنّ بیست سالگی».

سُنّی/ سُنّتی در زبان عربی برای ساختن صفت از اسم قاعده این است که اگر اسم مختوم به «ة» تأنیث باشد غالباً این حرف را حذف می‌کنند و «ی» نسبت را برجای آن می‌نشانند، مانند *تجارة* > *تجاری*، *فاطمه* > *فاطمی*، *غریزه* > *غریزی*، *مکّه* > *مکّی*. براین اساس، صفت منسوب به *سُنّة* (= سنت) می‌شود *سُنّی* و نه *سُنّتی*.

با این همه چون سُنّی بیشتر به «اهل مذهب تسنّن» اطلاق می شود، برای پرهیز از التباس، در سالهای اخیر ترکیب سنّتی را به‌معنای «مطابق سنت و رسوم کهن جامعه» (به‌ازای traditionnel فرانسوی و traditional انگلیسی) ساخته‌اند و اکنون در همهٔ نوشته‌ها و حتی در گفتار به‌کار می برند. بسیاری از ادبا این کلمه را غلط می‌دانند و توصیه می کنند که به‌جای آن سنّی گفته شود. ولی چون از سنّی و سنّتی دومعنای مختلف اراده می شود و علاوه بر این، سنّتی جانشین مناسب دیگری در زبان ندارد، می توان آن را به‌کار برد و اشکالی ندارد.

سؤال املای این کلمه به همین صورت، یعنی با علامت همزه روی کرسی «و»، صحیح است. غالباً آن را به‌صورت *سئوال* می نویسند و غلط است.

سؤال پرسیدن اخیراً در رادیو و تلویزیون رسم شده است که به‌جای *سؤال کردن* بگویند: «*سؤال پرسیدن*»، مثلاً: «می‌خواهم از شما سؤالی بپرسم». *سؤال* به‌معنای «پرسش» است و عبارت اخیر در حقیقت چنین معنی می‌دهد: «می‌خواهم از شما پرسشی بپرسم»! به‌جای آن باید گفت: «می‌خواهم از شما سؤالی بکنم» یا «می‌خواهم از شما چیزی بپرسم».

سوختن این فعل هم به‌صورت لازم به‌کار می‌رود و هم به‌صورت متعدی یا، به بیان ساده‌تر، هم به‌معنای «سوخته شدن» است، چنانکه در بیت زیر:

خوش *بسوز* از غمش ای شمع که اینك من نیز
به همین کار میان بسته و برخاسته‌ام (حافظ)

و هم به‌معنای «سوزاندن» چنانکه در این مثالها: «برق اگرچه قوی بُوَد آسمان را *نسوزد*» (*تاریخ الوزراء*، ۸)؛

من این دلق ملمّع را بخواهم *سوختن* روزی
که پیر می فروشانش به جامی برنمی‌گیرد (حافظ)

فعل *سوزاندن* نیز عیناً به همین معنای اخیر به‌کار می‌رود:

گفت و خوش گفت برو خرقه *بسوزان* حافظ
یارب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود (حافظ)

سورمه ← سُرمه

سوغات این کلمه ترکی- مغولی است و املای صحیح آن به‌همین صورت است و نه با حرف «ق» و به صورت *سوقات*.

سوق/ سوق در تلفظ و معنای این دو کلمه نباید اشتباه کرد. سوق [sowq]، بر وزن «ذوق»، به‌معنای «راندن» است و بیشتر به‌صورت ترکیب فعلی سوق *دادن* به‌کار می‌رود، و سوق [suq]، بر وزن «دوغ»، به‌معنای «بازار» است.

سوك/ سوگ به‌معنای «عزا، ماتم». املای آن به هر دو صورت، یعنی با «ك» یا «گ» پایانی، صحیح است.

سِوم در تداول معمولاً این واژه را سوّم [sevvom]، یعنی به تشدید حرف «و»، ادا می‌کنند. اما تلفظ آن در فارسی فصیح بدون تشدید است.

سوماً سوم واژهٔ فارسی است و ترکیب آن با تنوین قیدساز عربی جایز نیست. این واژه خود می‌تواند در مقام قید به‌کار رود و نیاز به تنوین ندارد.
و نیز ← تنوین قیدساز

سِهام این کلمه در عربی جمع سَهْم به‌معنای «تیر» است و در متون قدیم فارسی نیز به همین معنی به‌کار رفته است: «هر صناعت که تعلق به تفکر دارد صاحب صناعت باید که فارغ دل و مرفّه باشد، که اگر به خلافِ این بُوَد *سِهامِ* فکر او متلاشی شود و بر هدفِ صواب به جمع نیاید» (*چهار مقاله*، ۲۹). اما امروزه در فارسی به‌عنوان جمع سَهْم به‌معنای «حصّه و قسمت کسی در مجموعه‌ای» و خصوصاً به‌معنای «سندی حاکی از داشتن حصّه‌ای در شرکتی» به‌کار میٰ‌رود و اشکالی ندارد (جمع سهم در این معنی در عربی *أَسْهُم* [ashom] است که در فارسی مستعمل نیست).
صفت *سهامی* نیز در ترکیب «شرکت سهامی» مختص فارسی‌زبانان است و به‌این معنی در عربی نیامده است.
و نیز ← اَسهام

سه‌قلو ← دوقلو

سَهْلِ ممتنع یعنی «خصوصیت شعر یا نثری که به نظر ساده آید ولی گفتن

نظیر آن بسیار دشوار باشد». این ترکیب به همین صورت صحیح است. غالباً آن را با «واو عطف» و به صورت *سهل و ممتنع* به‌کار می‌برند و غلط است: «شعر وی را [= حسن دهلوی را] حالتی حاصل آمده است که اگرچه به حسب بادیِ نظرْ آسان می‌نماید اما در گفتن دشوار است، و لهذا اشعار وی را *سهلِ ممتنع* گفته‌اند» (*بهارستان*، ۱۰۶).

سَیّاس این کلمه در لغت عَرب نیامده و ساخت آن به خلاف قواعد صرفِ زبان عربی است. بهتر است که از استعمال آن خودداری شود. به‌جای آن می‌توان گفت: *سیاست‌باز*، و گاهی نیز: *بسیار زیرك*.

سیفیلیس اصل این کلمه در زبان فرانسه syphilis است که *سیفیلیس* [sifilis] تلفّظ می‌شود، اما در فارسی املای ثابتی ندارد: گاهی آن را به صورت *سفیلیس* (مثلاً محمد قزوینی، *یادداشتها*، ج۵، ص۱۲۵) و گاهی *سیفلیس* (مثلاً فرهنگ معین) می‌نویسند و گاهی حتی *سفلیس* [seflis] که مطابق تلفّظ آن در زبان گفتار است. بهتر است که به‌صورت *سیفیلیس* نوشته شود که مطابق تلفّظ اصلی کلمه است.

سیگار / سیگارت این دو کلمه از فرانسه گرفته شده است، اما معنای آنها در فرانسه و فارسی متفاوت است. آنچه در فرانسه *سیگارت* (cigarette) نامیده می‌شود در فارسی آن را *سیگار* می‌گویند و آنچه در فرانسه *سیگار* (cigare) خوانده می‌شود در فارسی به *سیگار برگ* ترجمه شده است. بنابراین در فارسی، چه در گفتار و چه در نوشتار، سیگار معمولی را تقریباً هرگز *سیگارت* نمی‌نامند (چنانکه از کلمهٔ *سیگار* تنها نیز هرگز معنای «سیگار برگ» مستفاد نمی‌شود). اما ادارهٔ دخانیات بیش از نیم قرن است که بر رغمِ استعمال فارسی‌زبانان اصرار می‌ورزد که *سیگار* را *سیگارت* بگوید. آیا بهتر نیست که ادارهٔ مذکور قاعدهٔ زبان فرانسه را کنار بگذارد و کلمهٔ *سیگار* را به همان معنی که در گفتار روزمرهٔ مردم و در همهٔ نوشته‌ها و رسانه‌ها متداول است به‌کار ببرد؟

ش

شاد/ شادان/ شادمان/ شادمانه این چهار واژه همگون‌اند و در جمله ارزش یکسان دارند و در مقام صفت یا قید می‌توانند جانشین یکدیگر شوند:

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل *شاد*
ما به امّید غمت خاطر *شادی* طلبیم (حافظ)

خوردم آنجا دو سه قدح سیکی
بودم آنجا بدان سبب *شادان* (فرخی)

چه لازم است یکی *شادمان* و من غمگین
یکی به خواب و من اندر خیال وی بیدار (سعدی، *مواعظ*)

درین گیتی سراسر گر بگردی
خردمندی نیابی *شادمانه* (شهید بلخی)

شادْرَوان/ شادُرْوان تلفّظ و معنای این دو را نباید با هم اشتباه کرد. *شادْرَوان* مرکب از دو کلمهٔ *شاد* و *رَوان* است و معمولاً در مورد کسی که درگذشته باشد به‌کار می‌رود (معادل مرحوم در عربی). اما *شادُرْوان* [šadorvân] (به ضمّ «د» ولی به فتح آن نیز صحیح است) به چند معنی است، از جمله «پردهٔ بزرگ و مجلّلی که در قدیم در برابر ایوان یا درگاه شاهان و امیران می‌آویخته‌اند»:

ستاره را حسد آید همی ز بهر شرف
به بارگاه تو از نقشهای *شادُروان* (فرخّی)

معنای رایجتر آن «فرشِ منقّش و گرانبها»ست:

کنون بر افکَنَد از پرنیان درختْ ردا
کنون بگستَرَد از حلّه باغْ *شادروان* (فرخی)

«سلیمان را صلوات اللّه علیه *شادُرْوانی* بود صد فرسنگ درصد فرسنگ؛ بر آن *شادروان* خیمه‌ای، فرسنگی در فرسنگی؛ در آن خیمه تختی، میلی در میلی؛ از راستِ او ده هزار کرسیِ زرین نهاده علما را و از چپ او ده هزار کرسی سیمین نهاده ندما را» (*قصص قرآن*، ۲۸۲ـ۲۸۳).

شاعرپیشه/ عاشق‌پیشه بعضی از فضلا اصطلاح *شاعرپیشه* یا *عاشق‌پیشه* را غلط می‌دانند و چنین استدلال می‌کنند که همراه کلمهٔ *پیشه* باید نام آن پیشه بیاید نه نامِ دارندهٔ پیشه و بنابراین به‌جای این دو ترکیب باید «شاعری پیشه» و «عاشقی پیشه» گفته شود، یعنی «کسی که پیشه‌اش شاعری یا عاشقی است».

این نکته اگر هم منطقاً درست باشد عملاً رعایت نشده است، زیرا در متون معتبر ادبیات فارسی، همراه کلمهٔ *پیشه* غالباً نام دارندهٔ پیشه آمده است و نه نام خودِ پیشه، مانند *دبیرپیشه* در این عبارت: «چنین گوید ابومعین حمیدالدین ناصربن خسرو... که من مردی *دبیرپیشه* بودم و از جملهٔ متصرّفان در اموال و اعمال سلطانی» (*سفرنامهٔ* ناصرخسرو، ص۱)؛ یا *عیّارپیشه* در عبارتهای زیر: «من در اول عهد، مردی *عیّارپیشه* بودم و دزدی کردمی» (*جوامع‌الحکایات*، ج۱، قسم۳، ص۱۱۲)؛ «جماعت *عیّارپیشگان* حقِّ نان و نمك عظیم رعایت کنند و جوانمردی یکی از عادات ایشان است» (همان کتاب، ۱۱۶ـ۱۱۷)؛ یا *جوانمرد* پیشه در این عبارت: «صحبت با سه قوم کند: با مردم *جوانمردپیشه* و عیّار و با مردم توانگر و با مروّت و با مردم راه دان» (*قابوس‌نامه*، ۱۷۰). ترکیب *جوانمرد* پیشگی به‌معنای «جوانمردی» و *عیّارپیشگی* به‌معنای «عیّاری» نیز در متون قدیم به کار رفته است: «در آیین جوانمرد پیشگی» (عنوان باب چهل و چهارم *قابوس‌نامه*)؛ «یکی از طرّارانِ ماوراءالنهر... در *عیارپیشگی* از اقران بر سر آمده بود» (*جوامع‌الحکایات*،

ج۱، قسم۳، ص۱۰۹). حتی ترکیب *دزدپیشه* نیز در متون قدیم آمده است: «و این مردمانی‌اند دزدپیشه، کاروان‌شکن و شوخ‌روی» (حدود *العالم من المشرق الی المغرب*، تهران، ۱۳۴۰، ص۱۲۰).
بر این قیاس می‌توان گفت که ترکیب *شاعرپیشه* و *عاشق‌پیشه* نیز درست است.

شاغول این واژه فارسی است و املای آن به همین صورت صحیح است و نه با حرف «ق» و به‌صورت *شاقول*.

شالُده / شالوده بعضی *شالوده* را غیر فصیح و حتی غلط و *شالُده* را صحیح می‌دانند، ولی هر دو واژه صحیح است و هر دو در متون معتبر فارسی به‌کار رفته است.

شانس این کلمه که از زبان فرانسه گرفته شده است (chancc) در فارسی به‌معنای «بخت، اقبال، خوشبختی» است: «با کمی *شانس* می‌توانست در این امتحان موفق بشود»؛ «*شانس* آورد که کیف پول گمشده‌اش را پیدا کرد»؛ «او آدم *بدشانسی* است». اما این کلمه در زبان فرانسه و انگلیسی به‌معنای «احتمال، امکان» نیز هست و اخیراً عده‌ای از مترجمان ناآشنا به زبان فارسی، خاصه در خبرگزاریها، این معنی را بی‌توجّه به‌معنای رایج کلمه می‌کوشند تا وارد فارسی کنند، مثلاً: «*شانس* کمی هست که این درخواست پذیرفته شود» (به‌جای: *احتمال* کمی هست...)؛ «*شانس* پیروزی در این عملیات بسیار ناچیز است» (به‌جای: *امکان* پیروزی...)؛ «برای *شانس* دیدن او به این مسافرت تن داد» (به‌جای: به امید دیدن او...). این ترجمهٔ غلط گاهی به ایراد جمله‌های نامفهوم یا مضحکی می‌انجامد مانند این عبارت: «کسانی که با غذای خود میوه و سبزیِ تازه مصرف می‌کنند *شانس* کمی در مبتلا شدن به سرطان دارند» (رادیو ایران، برنامهٔ «جهان دانش»، ۶۸/۸/۱۷)؛ یا این عبارت: «اگر در سه ماههٔ اول آبستنی، زن به سرخجه مبتلا بشود، یك *شانسی* هست که بچه با بیماریِ آب مروارید به دنیا بیاید» (رادیو ایران، برنامهٔ «علم و زندگی»، در ۶۹/۹/۲۲). مسلماً مبتلا شدن به سرطان و آب مروارید شانس نیست بلکه بدشانسی است!

شایق در عربی *شائق* به‌معنای «برانگیزندهٔ شوق، خاصه شوق دیدار» است، ولی در فارسی به‌معنای «دارندهٔ شوق» به‌کار می‌رود. به‌جای آن می‌توان گفت: *مشتاق*، *آرزومند* و جز اینها.

شباهت در زبان عربی به‌کار نرفته است و به‌جای آن *مشابهت* می‌گویند. ولی امروزه *شباهت* در گفتار و نوشتار فارسی چندان متداول شده است که دیگر نمی‌توان استعمال آن را غلط دانست: «هر یك از ما شخصیت خود را داشت و زیرِ بار رئیس نمی‌رفتیم، اما در حُبِّ هنر همرأی بودیم و در خیلی از جنبه‌ها اشتراك و *شباهت* داشتیم» (مجتبی مینوی، *نقد حال*، تهران، ۱۳۵۱، ص۴۵۷ـ۴۵۸). این کلمه در متون قدیم فارسی نیز ندرتاً به‌کار رفته است (اگر بتوان به صحّت نسخه اطمینان کرد): «هر آدمی که شهوت بر وی غالب بُوَد هم در درجهٔ بهایم بُوَد، و چون شهوت وی کم گشت *شباهتی* گرفت به ملایکه، و بدین سبب بدیشان نزدیك گشت» (*کیمیای سعادت*، ج۱، ص۲۱۳ـ۲۱۴).

شِبِت ← شوید/ شبت

شَبَحْ/ شِبْهْ/ شَبَه این سه کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. شَبَحْ، به فتح اول و دوم، یعنی «سیاهی که از دور به نظر آید» (جمع آن *اَشْباح* است). شِبْهْ، به کسر اول و سکونِ دوم و «ها»ی ملفوظ، به‌معنای «مثل، مانند» است:

ور به نومیدی از این در برود بندهٔ عاجز
دیگرش چاره نمانَد که تو بی شِبْه و نظیری (سعدی، *خواتیم*)

کلمهٔ اخیر گاهی هم شَبَهْ، به فتح اول و دوم و «ها»ی ملفوظ، خوانده می‌شود (جمع هر دو *اَشْباه* است).

اما شَبَه، به فتح اول و دوم و «ها»ی غیرملفوظ، واژهٔ فارسی است به‌معنای «نوعی سنگ سیاه و برّاق و در عین حال کم‌ارزش» (معرّبِ آن شَبَقْ است):

شبی چون **شبه** روی شسته به قیر
نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر (فردوسی)

«**شبه** در بازارِ جوهریان جُوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد» (سعدی، *گلستان*، باب اول)؛ «دررشته کشند با جواهر **شبه** ای» (ضرب‌المثل).

شجاعت ← تهوّر/ شجاعت

شَجَر / شَجَره در عربی *شَجَر* به‌معنای «درخت» و *شَجَره* به‌معنای «یك درخت» است، اما در فارسی هر دو لفظ را تقریباً به یك معنی و به منزلهٔ مترادف به‌کار می‌برند: «به واقعه چنان دید که آن خرقه از تن او بیرون آمدی و نزدیك ابراهیم علیه‌السّلام درختهای بسیار بودی و آن خرقه بر سرِ آن درختها نقل کردی و از این شجر بدان شجر می‌شدی» (*فردوس‌المرشدیه*، ۳۲)؛ «در کشتنِ من تعجیل منمای، که من شخصی‌ام از عِرْقِ نَسَبِ قیصری و ثمری‌ام از شجرهٔ چمنِ حَسَبِ خسروی» (*بختیارنامه*، ۲۵۹). با این همه، **شجره** در فارسی امروز معنای حقیقی خود را از دست داده و فقط به‌معنای «نسب‌نامه، سلسلهٔ انساب» به‌کار می‌رود.

شَرار / شَرَر / شَراره در عربی *شَرار* و *شَرَر* به‌معنای «پارهٔ آتش، اخگر» و *شَراره* به‌معنای «یك پارهٔ آتش» است، اما در فارسی هر سه لفظ را تقریباً به یك معنی و به منزلهٔ مترادف به‌کار می‌برند:

آتشی دارد در دل که همه روز از آن
برساند بسوی گنبد افلاك *شرار* (فرخی)

«دورِ فلكْ خود نگذاشت که [این جماعت] پایدار بودندی. چون *شَرَر* بودند که میانِ زاییدن و مردن ثباتی ندارد» (*تاریخ‌الوزراء*، ۳۰)؛ «از چشمهایش *شرارهٔ* خشم بیرون می‌جست» (از انشای معاصران).

شراکت این کلمه در عربی به‌کار نرفته و از لغات ساختگی است. به‌جای آن می‌توان گفت: **مشارکت** یا **شرکت**. با این همه، فارسی‌زبانان از چند قرن پیش *شراکت* را در گفتار و نوشتار به‌کار برده‌اند و استعمال آن اشکالی ندارد:

برنمی‌دارد *شراکت* مُلكِ تنگِ بی‌غمی
زین سبب اطفال دایم دشمن دیوانه‌اند (صائب)

شرایط این کلمه در عربی جمع *شَریطه* به‌معنای «پیمان و قرارداد» است، اما در فارسی از قدیم تا امروز آن را جمع *شرط* گرفته‌اند و اشکالی ندارد (جمع *شرط* در عربی *شُروط* است که در فارسی نیز به‌کار می‌رود): «*شرایطِ* مقامِ شیخی در حدّ و حصر نیاید، اما باید که بیست صفت در او موجود باشد به کمال» (*مرصادالعباد*، ۲۴۴)؛ «در بیان *شرایط* چلّه: بدان که **شرطِ** اول حضور شیخ

است» (*کتاب الانسان‌الکامل*، ۱۰۴)؛ «فرزند اگرچه جدّ و جهدی بسیار در خدمت والده نموده باشد هنوز *شرایط* حقوق وی از هزار یکی به‌جای نیاورده باشد» (*فرج بعد از شدت*، ج۳، ص۱۴۳۴).

ـ معادلِ *شرط* در زبانهای فرانسه و انگلیسی condition است. کلمهٔ اخیر در آن زبانها معنای دیگری هم دارد که معادل آن در فارسی «وضع» است. مترجمانی که بر اثر بی‌دقتی و شتابزدگی برای هر واژه یك معنی و یك معادل بیشتر نمی‌شناسند گمان کرده‌اند که این واژهٔ خارجی را همه جا باید به «شرط» و در جمع به «شرایط» ترجمه کنند و در نتیجه، از حدود نیم قرن پیش، کلمهٔ *شرایط* در فارسی به‌معنای «اوضاع» یا «اوضاع و احوال» یا «مقتضیات» و نظایر اینها به‌کار می‌رود، چنانکه مثلاً به‌جای «*اوضاع* اجتماعی ایران» می‌گویند: «*شرایط* اجتماعی ایران»، یا به جای «*وضع* زندگی کارگران در بسیاری از کشورها رقّت‌بار است» می‌گویند: «*شرایط* زندگی کارگران در بسیاری از کشورها رقّت‌بار است.»

بعضی از فضلا استعمال *شرایط* را به‌این معنی غلط می‌دانند و توصیه می‌کنند که این کلمه فقط به‌معنای «شرطها» به‌کار رود و لاغیر. با این همه، امروزه *شرایط* نه تنها در نوشتار بلکه در گفتار نیز در این معنای جدید کاملاً رایج شده است و به‌نظر می‌آید که باید آن را جزو تحوّل معنایی زبان پذیرفت.

شرایین جمع *شریان*. این کلمه چه در عربی و چه در فارسی به همین صورت نوشته می‌شود و نه به‌صورت *شرائین*.

شَرور/ شُرور شَرور [šarur] به‌معنای «بدکار» و «مفسده‌جو» در زبان عربی به‌کار نرفته و از لغات ساختگی است. به‌جای آن باید گفت: شَریر. این کلمه را نباید با شُرور [šorur] که جمع شرّ است اشتباه کرد.

و نیز ← شریر/ شرّیر

شَریر/ شِرّیر این دو کلمه غالباً با یکدیگر اشتباه می‌شوند و چون معنای آنها به یکدیگر نزدیك است به آسانی نمی‌توان آنها را از هم تمیز داد. شَریر، به فتح اول، به‌معنای «بدکار» و «مفسده‌جو» است (در جمع: *اَشرار*). اما شِرّیر، به کسر اول و تشدید دوم، صیغهٔ مبالغه و به‌معنای «بسیار بدکار» و «مفسده‌انگیز» است (در مقابلِ *خَیِّر*): «این غضب، که شحنه است، **شریر** است و سخت تند و تیز

است و همه کُشتن و شکستن و ریختن دوست دارد» (*کیمیای سعادت*، ج۱، ص۲۰)؛ «هرگاه که دو دوست به مداخلت شریری مبتلا گردند هر آینه میان ایشان جدایی افتد» (*کلیله و دمنه*، ۵۹).

شست/ شصت واژهٔ **شست** («انگشت بزرگ و پهن دست و پا») و واژهٔ **شصت** (عدد) هر دو فارسی است، ولی ظاهراً برای تمایز میان معنای آنها یکی را با «س» و دیگری را با «ص» می‌نویسند. (در متون کهن، هر دو واژه با «س» آمده است.)

شعاع ← اشعه

شُعَبات جمع شُعْبه در عربی شُعَب، به ضمّ اول و فتح دوم، است که در فارسی نیز مستعمل است. *شُعَبات*، به‌عنوان جمع شعبه، ساختهٔ فارسی‌زبانان در قرون اخیر است. به‌جای هر دو بهتر است **شعبه‌ها** گفته شود.

شعرسفید/ شعرآزاد شعری که در آن اصول سنّتی عَروض رعایت نشده و به اصطلاح، بی‌وزن و قافیه باشد گاهی به غلط **شعرسفید** نامیده می‌شود. این ترکیب که در حقیقت ترجمهٔ لفظ به لفظ از اصطلاح فرانسویِ vers blanc است به این معنی درست نیست، زیرا این اصطلاح در زبان فرانسه به مصراعی گفته می‌شود که فاقدِ قافیهٔ متناسب با دیگر مصراعها در یك قطعه شعر باشد (مثلاً مصراع سوم رباعی فارسی، از دید اروپاییان، **شعرسفید** است).

به جای **شعرسفید** بهتر است *شعرآزاد* گفته شود. این اصطلاح نیز ترجمهٔ لفظ به لفظ از اصطلاحِ vers libre فرانسه است، یعنی «شعر آزاد از اصول و قواعد شعر سنّتی».

شغل ← مشاغل/ اشغال

شفق ← فلق/ شفق

شَقاوت/ شَقی *شقاوت* در عربی به‌معنای «بدبختی» و متضاد **سعادت** است و در متون معتبر فارسی نیز به‌همین معنی به‌کار رفته است: «صحبتِ اشرارْ مایهٔ *شقاوت* است و مخالطتِ اَخیارْ کیمیای سعادت» (*کلیله ودمنه*، ۱۲۳). همچنین

شَقی (در جمع: *اشقیا*) در مقابل سعید و به‌معنای «بدبخت» است: «سعید آن است که در قضای ازلی سعید است و شقی آن است که در قضای ازلی شقی است» (*کیمیای سعادت*، ج۲، ص۴۰۵):

از چه سعید اوفتاد و از چه شقی شد
زاهد محرابی و کشیش کنشتی (ناصرخسرو)

اما در فارسی، در دورهٔ متأخّر، این دو کلمه را، شاید به سبب مشابهت صوری با *قساوت* و *قسی*، به‌معنای «ستمگری» و «ستمگر» به‌کار می‌برند.

در نثر فصیح بهتر است که از استعمال این دو کلمه به‌معانی اخیر احتراز شود.

شکرگزار/ شکرگزاری *گزاردن* یعنی «به‌جا آوردن، ادا کردن» و *شکرگزاردن* یعنی «شکر به‌جا آوردن، شکر کردن»:

کجا خود شکر این نعمت *گزارم*
که زورِ مردم آزاری ندارم (*گلستان سعدی*، ۱۰۹)

شکرگزار به «کسی که شکر به‌جا می‌آورد» و *شکرگزاری* به «عمل شکرگزار» اطلاق می‌شود. گاهی این دو کلمه را با حرف «ذ» و به صورت *شکرگذار* و *شکرگذاری* می‌نویسند و غلط است.

برای توضیح بیشتر ← گذاشتن/ گزاردن

شِکْوه به‌معنای «گِله، شکایت». این کلمه در زبان عربی به‌کار نرفته و از ساخته‌های فارسی‌زبانان است و استعمال آن اشکالی ندارد:

شنیدم که در حبس چندی بماند
نه *شکوت* نوشت و نه فریاد خواند (سعدی، *بوستان*)

هر که از درد طلب *شکوه* کند نامرد است
عشق دردی است که درمان هزاران درد است (صائب)

در عربی به‌جای آن *شکایت* یا *شَکْوا* (به عربی: *شَکْوئ*) می‌گویند که در فارسی نیز متداول است.

شکیب/ شکیبایی به‌معنای «صبر، تحمّل». این دو واژه همگون‌اند و در جمله ارزش یکسان دارند و می‌توان آنها را به‌جای یکدیگر به‌کار برد:

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را (سعدی، *غزلیات*)
تا نباید گَشتنم ِگردِ دَرِ کس چون کلید
بر درِ دل ز آرزو قفلِ **شکیبایی** زدم (سعدی، *مواعظ*)

شَکیل این کلمه در عربی به «کفِ آمیخته به‌خون که بر اثر فشار لگام در دهان ستور پدید می‌آید» اطلاق می‌شود، اما در فارسی، در دورهٔ متأخّر، آن را به‌معنای «خوشگل» یا «خوش اندام» به‌کار می‌برند. در فارسی فصیح بهتر است که از استعمال این کلمه به این معنیِ خودداری شود و به‌جای آن از صفاتی چون *زیبا* یا **خوشگل** یا دهها واژهٔ مترادف دیگر، از بسیط و مرکب، که در فارسی موجود است استفاده شود.

شِگِفت/ شِگِفتی این دو واژه که در گفتار متداول نیست در نوشتار دشواریهایی پدید آورده است به‌طوری که نویسندگان غالباً مردّد می‌مانند که کدام صفت است و کدام اسم و آیا مثلا **شگفت‌***آور* و **شگفت** *ماندن* و **در شگفت بودن** صحیح است یا **شگفتی***آور* و **به‌شگفتی***ماندن* و **در شگفتی بودن**.

در اصل، **شگفت** صفت و به‌معنای «عجیب» و «تعجب آور» است و **شگفتی**، با «ی» مصدری، اسم و به‌معنای «تعجب» و «ابر از تعجّب» است: «اگر کرم کنی و بر پشت من نشینی تا تو را آنجا برم و به قدر خدمتگاری و قدرت خود خدمتی به‌جای آورم از تو **شگفت** نبوَد» (*داستانهای بیدپای*، ۲۰۷)؛ «چون تمام برخوانْد، امیر شعرشناس بود و نیز شعر گفتی. از این قصیده بسیار **شگفتیها** نمود» (*چهارمقاله*، ۷۸). اما بزرگان شعر و نثرِ فارسی غالباً **شگفت** را به‌جای **شگفتی** و به صورت اسم به‌کار برده‌اند. مثلا **در شگفت** *افتادن* به‌جای **در شگفتی** *افتادن*: «از مشاهدت این حالت در **شگفتِ** عظیم افتادم» (*کلیله* ودمنه، ۵۶)؛ یا **به شگفت** *فرو رفتن* به‌جای **به شگفتی** *فرو رفتن*: «شیر آن ماجرا بشنید، به تعجّب بماند و به **شگفت** فرو رفت و بفرمود تا دمنه را به زندان بردند» (*داستانهای بیدپای*، ۱۴۵)؛ یا **در شگفت بودن** به‌جای **در شگفتی بودن**:

در **شگفتم** که درین مدّتِ ایّامِ فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت (حافظ)

در بسیاری از ترکیبات، **شگفت** و **شگفتی** مرادف یکدیگر به‌کار رفته‌اند. مثلاً *شگفت داشتن* و *شگفتی داشتن*، هر دو به‌معنای «تعجب کردن»:

همی دارم از دور گردون **شگفت**
ندانم که را خاك خواهد گرفت (حافظ)
بگفت ار پلنگم زبون است و مار
وگر پیل و کرکس، **شگفتی** مدار (سعدی، *بوستان*)

یا *(به)شگفت ماندن* و *به شگفتی ماندن*، هر دو به‌معنای «متحیر ماندن»: «من از سخن شیخ *به شگفت ماندم* تا از کجا گفت» (*اسرارالتوحید*، ۱۳۱)؛ «آن خلایق در آن حُکمِ اسکندر *شگفت بمانده* بودند» (*اسکندرنامه*، ۲۳۸)؛ «آن گاو به زردی چنان باشد که هر که در وی نگرد *به شگفتی بماند* و دلش شادمانه گردد» (*تفسیر قرآن پاك*، ۱۵).

چون اصطلاح *به شگفت آوردن* نیز در متون کهن به‌کار رفته است: «آن گاوی است که همه پوست او زرد است... چنانکه شادمانه گرداند مر نگرندگان را که در وی نگرند و *به‌شگفت آرد* ایشان را» (*تفسیر قرآن پاك*، ۱۵)، می‌توان نتیجه گرفت که ترکیب *شگفت‌آور* یا *شگفت‌انگیز* و نظایر آنها نیز صحیح است و نیازی نیست که لزوماً *شگفتی‌آور* و *شگفتی‌انگیز* گفته شود.

شماها، شمایان ← جمع ضمایر جمع

شَمایل این کلمه در عربی جمع *شِمال* و *شَمیله* و به‌معنای «خلقها، خویها، خصلتهای پسندیده» است. اما در نثر و نظم قدیم فارسی به‌عنوان مفرد و بیشتر به‌معنای «صورت (خیالی)» و خصوصاً به‌معنای «پیکر، اندام» به‌کار رفته است: «خواجه‌ای را بنده‌ای نادرالحسن بود... با یکی از صاحبدلان گفت: دریغ اگر این بندهٔ من با حسن و *شمایلی* که دارد زبان دراز و بی‌ادب نبودی» (*گلستان سعدی*، ۱۳۳)؛

ای سرو بلند قامت دوست
وه وه که *شمایلت* چه نیکوست (سعدی، *غزلیات*)

شناسی / شناختی این دو را نباید به جای هم به‌کار برد. *شناسی* معادل پسوندِ logie- یا logy- در زبانهای فرنگی است و در ترکیبِ اسامیِ بعضی از دانشها

به‌کار می‌رود، مانند *روان‌شناسی*، *جامعه‌شناسی*، *زیست‌شناسی* و جز اینها. این جزءِ ترکیبی با اینکه از لحاظ معنایی اشکالی ندارد از نظر ساخت آوایی با مشکلی مواجه است، بدین معنی که با افزودن «ی» نسبت به آن نمی‌توان صفت ساخت، و از این‌رو یا باید ترکیبهای بلند و ناخوشایندی مانند *روان‌شناسانه* و *جامعه‌شناسانه* وغیره را به‌کار برد و یا از استعمال صفت چشم پوشید که آن هم طبعاً دشواریهایی پدید می‌آورد. برای رفع این مشکل، در سالهای اخیر تدبیری اندیشیده‌اند و آن این است که از *شناخت* که در قدیم نیز رایج بوده است استفاده کنند و به‌جای *روان‌شناسی* و *جامعه‌شناسی* و غیره بگویند *روان‌شناخت* و *جامعه‌شناخت*. در این صورت، افزودنِ «ی» نسبت به آن از نظر آوایی مشکلی به‌وجود نمی‌آورد و مثلاً به‌جای «تحقیق جامعه‌شناسانه» می‌توان گفت: «تحقیق جامعه شناختی». اما اینجا دشواری دیگری پدید آمده و عده‌ای *شناختی* را با *شناسی* به اشتباه گرفته‌اند و گمان می‌کنند که لابد *شناسی* غلط بوده است و از این پس باید به‌جای آن *شناختی* بگویند. از اینِ روست که امروزه گاه گاه در روزنامه‌ها و حتی در نشریات جدّیتر می‌بینیم که مثلاً *جامعه‌شناختی* را به‌صورت اسم و به‌جای *جامعه‌شناسی* به‌کار می‌برند!

به هر حال نباید فراموش کرد که *جامعه‌شناختی* صفت است و اگر بخواهیم اسم آن را به‌کار ببریم باید بگوییم *جامعه‌شناسی* یا *جامعه‌شناخت*.

شِوید/ شِبِت نام سبزی معروفی که در خوراکیها به‌کار می‌رود. هر دو تلفظ و املا صحیح است و هر دو را در فرهنگها ضبط کرده‌اند، اما شِوید رایجتر و مطابق تلفظ بیشتر مردم ایران است.

شیء/ شیئی/ شیئیّت املای شیء [šey'] در عربی و فارسی به همین صورت است، یعنی با همزهٔ جدا از «ی»، و هنگامی که «ی» [i] وحدت یا نکره بگیرد به‌صورت *شیئی* [šey'i] و با «یتِ» مصدری به‌صورت *شیئیّت* [šey'iyat] نوشته می‌شود.

شیب/ شیب این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. شیب، بر وزن «نیک»، واژهٔ فارسی به‌معنای «فرود» (در مقابل *فراز*) است:

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد (حافظ)

اما شیب، بر وزن «غیب»، واژهٔ عربی به‌معنای «پیری» (در مقابل *شباب*) است:

به‌طهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعتِ شیب چو تشریفِ شباب آلوده (حافظ)

و نیز ← نشیب/ شیب

شیخوخت/ شیخوخیّت به‌معنای «شیخ بودن» (**شیخ** هم به‌معنای «پیر» است و هم مجازاً به‌معنای «رهبر معنوی»). هر دو کلمه صحیح است و هر دو در عربی و در متون معتبر فارسی به‌کار رفته است: «مادر و پدری داشتم به حدّ **شیخوخت** رسیده و پیری قامتِ چون تیرِ ایشان را کمان گردانیده» (*فرج بعداز شدت*، ۷۱)؛ «[شیخ] باید که با عقلِ دینی عقلِ معاشِ دنیاوی به کمال دارد، تا در تربیتِ مریْد به شرایطِ **شیخوخیّت** قیام تواند نمود» (*مرصادالعباد*، ۲۴۴ـ۲۴۵).

شیرینیجات ← جمع به «جات»

شیلات به‌معنای «سازمان صید و فروش ماهی (خاصه در سواحل دریای خزر)». این کلمه که ترکیبی از *شیل*، واژهٔ گیلکی، و «ات»، علامت جمع عربی است در فارسی به‌صورت اسم جمع به‌کار می‌رود (مفرد آن *شیل* در فارسی مستعمل نیست).

ص

صاروج ← ساروج/صاروج

صاف/ صافی اصل کلمهٔ *صاف* در عربی *صافی* است، اما در فارسی هر دو کلمهٔ *صافی* و *صاف* را به‌صورت صفت و مرادف یکدیگر به‌کار برده‌اند: «آب *صافی* ترینِ همهٔ چیزهاست» (*قصص قرآن*، ۱۹۶)؛

بادہ *صافی* شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد (حافظ)
کنون که در کف گُل جام بادهٔ *صاف* است
به صد هزار زبان بلبلش در اوصاف است (حافظ)

کلمهٔ *صاف* (متضادِ دُرْد) در قدیم به‌صورت اسم نیز به‌کار می‌رفته است:

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر
که *صافِ* این سرِ خم جمله دردی آمیز است (حافظ)
به دُرد و *صاف* تو را حکم نیست خوش درکش
که هرچه ساقی ما ریخت عین الطاف است (حافظ)

صحبت این کلمه در متون قدیم فارسی به‌معنای «همنشینی، معاشرت، آمیزش» به‌کار رفته است:

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم
همه دانند که در صحبتِ گُل خاری هست (سعدی، *غزلیات*)
می دو ساله و معشوق چهارده ساله
همین بس است مرا صحبتِ صغیر و کبیر (حافظ)

این معنی در دورهٔ متأخّر فراموش شده است و امروزه *صحبت* فقط به‌معنای «سخن» و «گفتگو» به‌کار می‌رود و البته اشکالی ندارد، ولی در فارسی فصیح بهتر است که به‌جای *صحبت کردن* گفته شود: **سخن گفتن** و **گفتگو کردن**.

صحرا این کلمه در متون قدیم فارسی معمولاً به‌معنای «دشتهای سرسبز بیرون شهر» به‌کار رفته است:

وقت آن است که مردم ره *صحرا* گیرند
خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است (سعدی، *غزلیات*)
خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است
چون کوی دوست هست به *صحرا* چه حاجت است (حافظ)

معنای دیگر *صحرا* «دشت پهناور» و توسّعاً «بیابان» است و امروزه در فارسی فقط به همین معنی به‌کار می‌رود.

صِحّه در عربی و نیز در فارسی ترکیب *صَحَّ ذلك* به‌معنای «صحیح است آن» جمله‌ای است که در پای اسناد می‌نویسند و زیر آن امضا می‌کنند و بدین ترتیب صحّت سند مورد تأیید قرار می‌گیرد:

مولا شده جملهٔ ممالك
توقیع تو را به *صَحَّ ذلك* (نظامی، *لیلی و مجنون*)

بعضی از فضلا، از جمله دکتر عبدالرسول خیّامپور (نشریهٔ *دانشکدهٔ ادبیات تبریز*، شهریور و مهر ۱۳۲۷، ص۴۵) و به تبع او دکتر محمدمعین (*فرهنگ فارسی*، بخش دوم، ص۱۸۳)، اصل کلمهٔ *صحّه* را فعل *صَحَّ*، کوتاه شدهٔ *صَحَّ ذلك*، دانسته و *صحّه* را صورت تحریف شده و مغلوط آن در فارسی شمرده‌اند. اما این نظر درست نیست، زیرا هر دو کلمهٔ *صَحّ*، به فتح اول، به‌معنای «آنچه پس از نوشته شدن سند برای تأیید یا تصحیح در بالا یا پایین آن اضافه کنند» و *صِحّه*، به کسر اول و تشدید دوم، به‌معنای «صحّت اعتبار سند» در عربی

به‌صورت اسم به‌کار می‌رود و صحیح است و در فارسی ترکیب *صحّه گذاشتن بر چیزی* از همین کلمهٔ اخیر گرفته شده است. در متون قدیم فارسی نیز کلمهٔ صَحْ، با «ح» مشدّد یا مخفّف، به‌صورت اسم و به معنای «تأییدیه» به‌کار رفته است:

در میان صالحان یك اصلحی است
بر سر توقیعش از سلطان صحی است

(مولوی، نقل از فرهنگ معین)

صحیفه ← صفحه/ صحیفه

صَخْره/ سُخْره این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. صَخره، به فتح اول و سکون دوم، به‌معنای «تخته سنگ بزرگ» است: «آن گاه به صخرهٔ بیت مقدس رسیدم؛ جبریل دستی برد و سوراخی در آن صخره کرد» (*قصص قرآن*، ۱۹۶).
اما سُخره، به ضمّ اول و سکون دوم، یعنی «مورد ریشخند» و توسعاً «بازیچه»؛ در این معنی مرادف مسخره است (کلمهٔ سُخْریّه به‌معنای «ریشخند» نیز از همین خانواده است): «از گریستن او آب از چشم او چندان گرد آمدی که وحوش و طیور بیامدندی و بخوردندی و گفتندی: از این خوشتر هیچ آب ندیده‌ایم. آدم بشنید، پنداشت که سُخره همی کنند بر وی» (*قصص الانبیاء*، ۲۱). معنای دیگر این کلمه «بیگاری» است و بیشتر در ترکیبِ به‌سُخره گرفتن یعنی «به‌کار بی‌مزد گرفتن» به‌کار می‌رود: «ایشان را (= شهوت و غضب را) بدان آفریده‌اند تا تو را اسیر کنند و به خدمت خویش برند و شب و روز به سُخْره گیرند. باید که پیش از آنکه ایشان تو را اسیر گیرند تو ایشان را اسیر گیری» (*کیمیای سعادت*، ج۱، ص۱۴)؛ «[قوم هود] دیگر آدمیان را که ضعیفتر بودی به سُخره گرفتندی و چون به مجلس لهو بنشستندی ایشان را به بندگی به پیش خود به پای کردندی» (*قصص قرآن*، ۳۸۰).

صَد این واژه فارسی است و طبعاً بایستی مانند سده با حرف «س» نوشته شود، ولی در متون قدیم و جدید آن را با حرف «ص» نوشته‌اند و امروزه هم می‌توان همین املا را پذیرفت.

صدا این کلمه در عربی به‌معنای «انعکاس صوت، بازگشت صوت، پژواک» است و در متون قدیم فارسی نیز به‌همین معنی به‌کار رفته و در عین حال، تلفّظ آن به فتح حرف اول بوده است:

گر رود هرگز بر لفظ تو مدح ملکی
باز گردد به تو آن مدح چو از کوه *صدا* (عثمان مختاری)
ما چو ناییم و نوا در ما ز توست
ما چو کوهیم و *صدا* در ما ز توست (مولوی، مثنوی)
ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز *صدا*ست (حافظ)

ولی امروزه در فارسی *صدا* به‌معنای «مطلق صوت» به‌کار می‌رود و تلفظ آن به کسر اول است. بعضی از ادبا این معنی را عامیانه و دور از فصاحت می‌دانند. اما قدما نیز این معنی را به‌کار برده‌اند و امروزه در فارسی فصیح می‌توان آن را به‌کار برد: «مادرِ مسکین با دلِ حزین اشك می‌بارید و آه حسرت می‌کشید؛ هرکجا *صدایی* آمدی پنداشتی که نالهٔ فرزند اوست و هر کجا ندایی شنیدی گمان بردی که آواز دلبند اوست» (*بختیارنامه*، ۶۸)؛

در محفلِ تو کیست که سازد *صدا* بلند
جایی که از سپند *صدا* نشنود کسی (صائب)

صُدْره/ سُدْره این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. صُدره، به ضمّ اول و سکون دوم، کلمهٔ عربی و به‌معنای «قسمت بالای سینه» است و توسّعاً به «جامه‌ای بی‌آستین که سینه و شانه‌ها را می‌پوشاند» اطلاق می‌شود: «زرهی پوشیده داشت و خودی بر سر نهاده، و به زیر زره صُدرهٔ خز پوشیده و بر زَبَر زره خفتان پوشیده» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۹۰۱).

اما سُدْره، به ضمّ اول و سکون دوم، که غالباً آن را به غلط صدره می‌نویسند، واژهٔ فارسی است به‌معنای «پیراهن سفید و گشاد و آستین کوتاهی که تا سر زانو می‌رسد و زرتشتیان پس از سنّ بلوغ آن را می‌پوشند». (با سِدْره، به کسر اول، که بر طبق روایات اسلامی نام درختی در آسمان هفتم است و در متون نظم و نثر، خاصه در اشعار حافظ، فراوان به‌کار رفته است اشتباه نشود.)

صَدیق / صِدّیق این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. صَدیق، به فتح اول، به‌معنای «دوست، خاصه دوست یکرنگ» است (در جمع: *اَصْدِقاء*): «این عالَم... در خونِ دینِ مردمان بُوَد و رفیق دجّال بُوَد و صَدیق ابلیس بوَد» (*کیمیای سعادت*، ج۲، ص۲۹۰). امّا صِدّیق، به کسر اول و تشدید دوم، صفت کسی است که اندیشه و گفتار و کردارش یکی باشد و در همهٔ احوال، راستگو و درست کردار باشد: «صدق به اخلاص نزدیك است و درجهٔ وی بزرگ است و هر که به کمال آن برسد نام وی صِدّیق باشد» (*کیمیای سعادت*، ج۲، ص۴۷۷)؛

خدایْ یوسفِ صدّیق را عزیز نکرد
به خوبرویی، لیکن به خوب کرداری (سعدی، *مواعظ*)

صفت مؤنّث در زبان عربی، صفت با موصوف خود مطابقه می‌کند، بدین صورت که هرگاه موصوفْ مؤنث یا جمعِ غیرجاندار باشد صفت آن «تا»ی تأنیث می‌گیرد (این «تا» در عربی به‌صورت «ة» یا «ـة» و در فارسی به صورت «هـ» غیرملفوظ به آخر صفت افزوده می‌شود). در دورهٔ متأخر، در فارسی نیز، به تقلید از عربی، صفت مؤنث را در بسیاری از موارد به‌کار می‌برند، مانند «قوانین مدوّنه»، «متون قدیمه»، «قرون ماضیه»، «تعلیمات عالیه»، «طبقهٔ ممتازه»، «والدهٔ محترمه» و جز اینها، و گاهی نیز استعمال صفت مؤنث برخلاف قاعدهٔ عربی است، مانند «قانون مصوّبه». از استعمال چنین ترکیبهایی باید پرهیز کرد و به‌جای آنها گفت: «قوانین مدوّن»، «متون قدیم»، «قرون ماضی»، «تعلیمات عالی»، «طبقهٔ ممتاز»، «والدهٔ محترم»، «قانون مصوّب»؛ زیرا در فارسی نه مؤنث و مذکر هست و نه صفت با موصوف تطبیق می‌کند (در متون کهن، صفت مؤنث به سیاق عربی بسیار نادر است).

در فارسی امروز گاهی نیز صفت مؤنث عربی را همراه واژه‌های فارسی (یا واژه‌های مأخوذ از زبانهای فرنگی) و نیز همراه واژه‌های مذکّر مفرد عربی به‌کار می‌برند، مانند «پروندهٔ مختومه»، «بدهیهای معوّقه»، «بانوی محترمه»، «کاغذ باطله»، «نامهٔ شریفه»، «نامهٔ مورّخهٔ...»، «نامه‌های وارده»، «کمیسیون متشکّله»، «دستور لازمه»، «رئیس مربوطه» و... این ترکیبها خلاف قاعدهٔ دستور زبان فارسی و عربی است و از استعمال آنها باید جدّاً خودداری کرد.

با این همه، پاره‌ای از ترکیبها به‌صورت مستعمل در عربی، یا به سیاق قاعدهٔ عربی، وارد فارسی شده و از چند قرن پیش در نوشته‌ها به‌کار رفته است و امروزه نیز می‌توانیم آنها را به‌عنوان اصطلاحات جا افتاده بپذیریم، مانند *هیئت تحریریه*، *هیئت منصفه*، *هیئت حاکمه*، *وسایط نقلیه*، *اعمال شاقه*، *احترامات فایقه*، *امور خارجه*، *روابط حسنه*، *صفات رذیله*، *ارواح خبیثه*، *شجرهٔ طیّبه*، *قوّهٔ درّاکه*، *قضیهٔ موجبه*، *قضیهٔ سالبه*، *قوّهٔ مقنّنه*، *قوّهٔ مجریه*، *قوّهٔ قضائیه*، *مکّهٔ معظّمه*، *مدینهٔ منوّرهٔ*، *سرکار علیّه*، *زن سلیطه* و حتی *گناهان کبیره* و جز اینها.

برای اسمهای مؤنث ← اسم مؤنث

صفحه/ صحیفه هر دو کلمه به یك معنی است و می‌توان آنها را به‌جای یکدیگر به‌کار برد. اما در معنای اخص، *صفحه* به هر یك از دو رویهٔ کاغذ و *صحیفه* به ورق کتاب (که دارای دو رویه است) اطلاق می‌شود.

صفیر ← سفیر/ صفیر

صلات املای این کلمه در عربی *صلوة* (رسم‌الخط قرآنی) و صلاة است، اما در فارسی آن را به صورت *صلات* می‌نویسند و اشکالی ندارد.

صمیم/ صمیمی کلمهٔ صمیم در عربی صفت است. از این‌رو بسیاری از ادبا کلمهٔ *صمیمی* را که در دوران اخیر در فارسی رایج شده است غلط می‌دانند و معتقدند که مثلاً به‌جای «دوست صمیمی» باید گفت: «دوست صمیم». اما این حکم اگر هم از لحاظ قواعد زبان عربی درست باشد از لحاظ دستور زبان فارسی درست نیست. زیرا گذشته از اینکه امروز *صمیمی* در گفتار و نوشتار فارسی کاملاً متداول است و دیگر نمی‌توان آن را کنار گذاشت، خود کلمهٔ *صمیم* نیز، به‌معنای «میان هر چیز»، در متون ادبی فارسی در مقام اسم به‌کار رفته است و بنابراین افزودن «ی» [i] صفت‌ساز بر آن خلاف قاعده نیست: «از صمیم دل»؛ «در صمیم زمستان» (*تاریخ الوزراء*، ۲۶۷)؛ «عشق جمال او... در صمیم سینه متمکّن گشت» (فرج بعد *از* شدّت، ج۲، ص۵۹۴)؛ «صمیم دولت سامانیان بود و جهانْ آباد و مُلكْ بی‌خصم و لشکْر فرمانبردار و روزگارْ

مساعد» (*چهارمقاله*، ۶۲ـ۶۳).

صنایع این کلمه در عربی جمع *صناعت* و *صَنیعة* است، اما در فارسی آن را به‌عنوان جمع **صنعت** به‌کار می‌برند و اشکالی ندارد.

صواب ← ثواب/ صواب

ض

ضَجِر، ضُجْرت ← زجر/ ضجرت/ ضجر

ضَخیم به‌معنای «کُلْفت، ستبر». این کلمه در فرهنگهای معتبر عربی نیامده است. از این‌رو بعضی از ادبا استعمال آن را غلط می‌دانند و کلمهٔ ضَخْم [zaxm] عربی را که به همین معنی است به‌جای آن پیشنهاد می‌کنند. ولی ضخیم در نوشتار و گفتار امروزهٔ فارسی چندان متداول است که حقاً می‌توانیم استعمال آن را جایز بدانیم: «پوست ترنج... بالنسبه ضخیم است و از آن مربّا می‌سازند که مربّای بالنگ می‌نامند» (مجتبی مینوی، در فردوسی: *داستان رستم و سهراب*، تهران، ۱۳۵۲، ص۹۱).

ضرب‌الاجل *اجل* به‌معنای «زمانِ معیّن» و *ضرب‌الاجل* به‌معنای «تعیین زمان برای اجرای کاری» است. امروزه در فارسی این ترکیب را گاهی به‌معنای «پایان زمان معیّن» یا «سر رسید» به‌کار می‌برند: «به این وعده در *ضرب‌الاجل* اعلام شده وفا شد» (از یك مجلهٔ ادبی). استعمال *ضرب‌الاجل* به این معنی حاکی از تسامح است و به‌جای آن باید گفت: *مُهلت*.

ضرب‌المثل در عربی به‌معنای «مَثَل زدن، مَثَل آوردن» است، اما در فارسی آن را به‌معنای خودِ «مَثَل» به‌کار می‌برند و گاهی می‌گویند: «این *ضرب‌المثل* را

برای آن آوردم تا بدانی...» بعضی از ادبا این ترکیب را در این عبارت غلط می‌دانند و معتقدند که به‌جای آن باید گفت: «این *مَثَل* را برای آن آوردم تا بدانی...» با این همه، بزرگان ادب فارسی نیز *ضرب‌المثل* را به‌جای *مثل* به‌کار برده‌اند و استعمال آن اشکالی ندارد: «این *ضرب‌المثل* بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرت است نادان را از دانا وحشت است» (*گلستان سعدی*، ۱۴۰).

ضَرْب و شَتْم / ضَرْب و جَرْح به‌عمل کسی که به دیگری ضربه یا ضربه‌هایی وارد کند چنانکه منجر به زخمی شدن او شود امروزه، به‌خصوص در رادیو و تلویزیون و مطبوعات، به غلط *ضرب و شتم* می‌گویند. اصطلاح صحیح در این مورد *ضرب و جَرْح* است و نه *ضرب و شتم*، زیرا *شَتْم* به‌معنای «دشنام دادن» است و *جَرْح* به‌معنای «زخمی کردن».

ضرر ← مضار

ضَروری بعضی این کلمه را به گمان اینکه در عربی به‌کار نرفته است غلط می‌دانند و توصیه می‌کنند که به‌جای آن *ضَرور* گفته شود. اما *ضروری* علاوه بر اینکه در زبان عربی مستعمل است بزرگان شعر و نثر فارسی نیز از قدیم تا امروز در آثار خود آن را به کار برده‌اند: «نیستیِ غیرِ او *ضروری* است، چنانکه هستیِ او *ضروری* است» (*نامه‌های عین‌القضات*، ج۱، ص۲۲۱)؛ «آنچه *ضروری* بُوَد مرذاتِ چیز را بعینه از او زایل نتوان کرد» (مجموعهٔ *آثار فارسی شیخ اشراق*، ۴)؛ «نجومِ علمی *ضروری* است و طب صنعتی ناگزیر» (*چهار مقاله*، ۱۹)؛«بودنِ چیز در نَفْس *ضروری* است، و نشاید بودن که نباشد» (*مصنفات افضل‌الدین کاشانی*، ۴۸۹)؛ «دنیا کهنه رباطی است، بر دو طرف او دو در نصب کرده‌اند، چون از یکی در آیند از آن دیگر به درآمدن *ضروری* بُوَد» (*سیرت جلال‌الدین*، ۶۸)؛

چو نَتْوان بر افلاکْ دست آختن
ضروری است باگردشش ساختن (سعدی، *بوستان*)

ط، ظ

طاس ← تاس/ طاس

طالار ← تالار

طپانچه ←تپانچه

طپش تپیدن

طُرْفه/ طَرْفه این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *طُرْفه*، به ضمّ اول و سکون دوم، به معنای «چیز بدیع و نادر و شگفت‌آور» است:

چو شعر من نبوَد دلبری به شیرینی
چو نظم من نبوَد *طُرفه* ای به زیبایی (مجدالدین نسوی)

و بیشتر به‌صورت صفت به‌کار می‌رود:

حافظ، چه *طرفه* شاخه نباتی است کلك تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکّر است (حافظ)

اما *طَرْفه*، به فتح اول و سکون دوم، به‌معنای «یك بار جنباندن پلك» است و خاصه در ترکیب *طَرْفَةَالعین* یعنی «یك چشم به هم زدن» به‌کار می‌رود: «اگر زاغ را نمی‌کشید باری با وی زندگانی چون دشمنان کنید و *طَرْفَةالعینی* از غدر و مکر او ایمن مباشید» (*کلیله و دمنه*، ۲۲۲)؛

توانایی که در یك *طرفةالعین*
زکاف و نون پدید آورد کونین (شبستری، *گلشن‌راز*)

طشت ← تشت/ طشت

طُفیل/ طُفیلی به‌معنای «کسی که ناخوانده به‌مهمانی رود» و مجازاً «کسی که سربارِ دیگری یا وابستهٔ دیگری باشد». هر دو کلمه، چه در عربی و چه در فارسی، به یك معنی است و در جمله ارزش یکسان دارد و می‌توان آنها را به‌جای هم به‌کار برد: «اهل فضلْ آنْ قوم‌اند که حق سبحانه و تعالی دانست که قومی خواهد آفرید که همه خلقِ عالم *طفیل* ایشان باشند» (منتخب *سراج السائرین*، ۹۶)؛

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانیّ عالم را *طفیل* عشق می‌بینم (حافظ)

«من میهمانم و تو *طفیلی*، حشمت *طفیلی* چون حشمت میهمان کی باشد؟» (*قابوس‌نامه*، ۳۲)؛ «فلان کس سفره‌آور است نه سفره‌دار، و خود را شریك سفره می‌دارد نه ملیك سفره می‌شمارد، و با سایر خورندگان یکسان است بلکه در نظر خود *طفیلی* ایشان است» (*بهارستان*، ۵۴).

طلا در عربی *طَلیٰ* به‌معنای «اندودن (به روغن یا قطران یا زعفران)» و *طَلا* به‌معنای «اندوده» است و *طِلاء* به «هر چیز که برای اندود کردن به‌کار رود» اطلاق می‌شود. بنابراین *طَلیٰ* و مشتقات آن در عربی لزوماً مربوط به «زر» (یا «طلا»ی مستعمل در فارسی) نمی‌شود مگر آنکه کلمهٔ ذَهَب (=«زر») را به صراحت ذکر کنند، مثلاً *طَلیٰ بِذَهَبٍ* یعنی «زراندود کردن».

در فارسی لفظ *طلی* (یا *طلا*) را از عربی گرفته و نخست به صورت صفت و به معنای «زَرْاندود» به‌کار برده‌اند:

آن همه ناموس و نام چون درم ناسره
روی *طلی* کرده داشت هیچ نبودش عیار (سعدی، *مواعظ*)

و زر*طلی*، یعنی «زر مخصوص اندود کردن»، توسّعاً به‌معنای «زر خالص» به‌کار رفته است:

وجود مردم دانا مثال *زرّطلی* است
به هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند (*گلستان سعدی*، ۱۲۰)

سپس لفظ *طلی* (یا *طلا*) به «زر محلول که بر روی پارچه یا کاغذ یا پردهٔ نقاشی یا چینی و جز اینها می‌مالیده‌اند» اطلاق شده است:

پرنیان و نسیج بر نااهل
لاجورد و *طلی* است بر دیوار (*گلستان سعدی*، ۱۱۴)

در دوران متأخّر این لفظ از این معنی نیز تجاوز کرده و در فارسی به‌معنای «مطلق زر (چه محلول و چه غیرمحلول)» به‌کار رفته است. امروزه *طلا* فقط به همین معنی رایج است و برای افادهٔ معنای «زراندود» *مطّلا* می‌گویند که از ساخته‌های فارسی‌زبانان است.

طُلّاب این کلمه در عربی جمع *طالب* است، ولی در فارسی در دورهٔ متأخّر آن را به‌عنوان جمعِ *طَلَبه* به‌کار می‌برند و اشکالی ندارد.
و نیز ← طلبه

طلایه ← طلیعه/ طلایه

طَلَبه این کلمه در عربی جمع *طالب* است و در متون قدیم فارسی نیز به‌صورت جمع و به‌معنای «طالبان علم» به‌کار رفته است: «شك نیست که افاضت عِلْم آنجا (=در بغداد) میسّرتر است و اسباب ساخته‌تر و *طلبهٔ* علم آنجا بیشترند» (*مکاتیب فارسی غزالی*، ۴۴). اما از چند قرن پیش این کلمه را در فارسی به منزلهٔ مفرد و به‌معنای «محصّل علوم دینی» به‌کار می‌برند و به *طُلّاب* جمع می‌بندند و اشکالی ندارد (در عربی *طلّاب* مانند *طلبه* جمع *طالب* است ← طُلّاب).

طلیعه/ طلایه درعربی *طلیعه* (در جمع: *طلایع*) به «آن قسمت از لشکر که پیشاپیش فرستاده می‌شود تا اخبار دشمن را معلوم کند یا پیرامون لشکر را زیر نظر داشته باشد» اطلاق می‌شود و مجازاً به‌معنای هر چیزی است «که پیشاپیش بیاید و از ورود کسی یا وقوع پدیده‌ای خبر دهد». این کلمه در متون ادبی فارسی به‌ندرت به‌کار رفته است: «عکس رخسارش ساقهٔ صبح صادق را مایه داده بود و

رنگ زلفش *طلیعهٔ* شب را مدد کرده» (*کلیله و دمنه*، ۲۶۱)؛ «صبح صادق *طلایع* نور به اطراف آفاق فرستاد» (*جوامع‌الحکایات*، ج۱، قسم۳، ص۵۴).

اما *طلایه* فارسی شدهٔ *طلیعه* یا *طلایع* است و به همان معانی به‌کار می‌رود: «از جاسوس فرستادن و از کار خصم خویش آگاه بودن غافل مباش و به روز و به شب از *طلایه* فرستادن تقصیر مکن» (*قابوس‌نامه*، ۲۲۳)؛ «سپیده به مشرق *طلایهٔ* آفتاب است» (*التّفهیم*، ۶۷)؛ «معشوق را از عشق نه سود است و نه زیان. اگر وقتی *طلایهٔ* عشق بر او تاختنی کند و او را نیز در دایرهٔ عشق آوَرَد آن وقت او را نیز حسابی بود از روی عاشقی» (*سوانح*، ۴۸).

طنبور ← تنبور/ طنبور

طوطی این واژه فارسی است، ولی از قدیم آن را با حرف «ط» نوشته‌اند و امروز نیز به‌همین صورت نوشته می‌شود.

طوفان/ توفان بعضی به گمان اینکه کلمهٔ *طوفان* اصلاً فارسی است آن را به‌صورت *توفان* می‌نویسند و حتی بعضی از فضلا توصیه کرده‌اند که صورت اخیر به‌کار رود. اما اصل این دو کلمه و معنای آنها یکی نیست. *طوفان* کلمهٔ عربی (ظاهراً از اصلِ یونانی) و به‌معنای «باد و باران بسیار شدید» است. ولی واژهٔ فارسی *توفان* صفت است و به‌معنای «غرّان، دمان» است و ربطی به «باد و باران بسیار شدید» ندارد. این واژه صفت فاعلی از مصدر *توفیدن* به‌معنای «فریادِ بلند کشیدن» یا «غرّیدن و خروشیدن» است:

ز آوازِ گُردان بتوفید کوه
زمین شد ز نعل ستوران ستوه (فردوسی)

واژهٔ *توفنده* به‌معنای «غرّنده و خروشنده» نیز از همین فعل مشتق شده است.

طیب/ طَیّب این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *طیب* [tib] اسم است به‌معنای «بوی خوش»:

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود
آری آری *طیب* انفاس هواداران خوش است (حافظ)

معنای دیگر آن «خوشی» و «خشنودی» است و خاصه در اصطلاح *با طیب خاطر*

یعنی «با رضا و رغبت، با خشنودی باطن» به‌کار می‌رود.
اما *طَیِّب* [tayyeb] صفت است به‌معنای «پاك، طاهر» و خاصه در ترکیب *طیّب و طاهر* یعنی «پاك و پاکیزه» گفته می‌شود. این کلمه به‌معنای «خوشبو، معطّر» نیز هست و اصطلاح *طَیّبات* (جمعِ *طَیّبه*) به‌معنای «چیزهای خوشبو»ست.

ظنین ← مظنون/ ظنین

ع

عاج ← آج/ عاج

عاجل/ آجل این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *عاجل*، اسم فاعل از مصدر *عجله* و به‌معنای «فوری، اکنونی» است: «خداوند شفای *عاجل* عطا فرماید.» ولی *آجل* به‌معنای «آتی، بعد از این، آینده» است: «راحتِ *عاجل* به تشویش محنتِ *آجل* منغّص کردن خلاف رأی خردمندان است» (*گلستان سعدی*، ۱۵۶)؛ «هر گفتاری را پاداشی است، *عاجل* و *آجل*» (*کلیله و دمنه*، ۱۴۵).
غالباً *عاجل و آجل* در مقام اسم و به‌معنای «حال و آینده» به‌کار می‌رود:

بدین زودی ندانستم که ما را
سفر باشد به *عاجل* یا به *آجل* (منوچهری)

و توسّعاً به‌معنای «این جهان و آن جهان»: «فایدهٔ آن مشقّت که کشیده باشند به همه حال در دنیا و آخرت بیابند و ثمرهٔ آن جدّ و جهد در *عاجل و آجل* ببینند» (*فرج بعد از شدت*، ۷۶۹ـ۷۷۰).

عاشق پیشه ← شاعر پیشه/ عاشق پیشه

عالمیان به‌معنای «اهل عالَم، جهانیان». این کلمه مفرد ندارد و همیشه به صیغهٔ

جمع استعمال می‌شود:

تمام گشت و مزیّن شد این خجسته مکان
به فضل و منت پروردگار *عالمیان* (سعدی، *مواعظ*)

عبارت وصفی عبارت وصفی عبارتی را می‌گویند که فعل آن به جای اینکه به یکی از صیغه‌های صرفی باشد به‌صورت صفت مفعولی است. با مقایسهٔ دو جملهٔ زیر، مطلب روشن می‌شود:

«خواجه کاردی به دست گرفت و گفت.»

«خواجه کاردی به دست *گرفته* گفت.» (*چهارمقاله*، ۱۶۲)

معنای این دو جمله کاملاً یکسان است، اما از لحاظ صوری در یکی فعل به‌طور کامل آمده است (*گرفت*) و در دیگری به صیغهٔ صفت مفعولی (*گرفته*) و در عین حال در جملهٔ نخست یك «و» ربط هست که در جملهٔ دوم نیست. در عبارت وصفی، زمان و شخص و وجه فعل نامشخّص است و فقط براساس فعلی که متعاقبِ آن آمده است مشخّص می‌شود. مثلاً در جملهٔ دوم فوق، به قیاس فعلِ *گفت* معلوم می‌شود که *گرفته* به‌جای *گرفت* آمده، یعنی سوم شخصِ مفردِ ماضی مطلقِ فعلِ *گرفتن* است و فاعل آن هم *خواجه* است.

بسیاری از فضلا و دستورنویسان معتقدند که پس از عبارت وصفی نباید «و» ربط بیاید، مثلاً به‌جای عبارت مذکور نمی‌توان گفت: «کاردی به‌دست گرفته و گفت.» دلیل آنها استعمال بزرگان شعر و نثر فارسی است. این حکم تا اندازه‌ای درست است، بدین معنی که در متون کهن فارسی، ظاهراً تا اواسط قرن هفتم هجری، پس از عبارت وصفی، «و» به‌کار نرفته است و اگر هم به ظاهر به‌کاررفته باشد فعل جمله به صیغهٔ وصفی نیست، بلکه در حقیقت به صیغهٔ صرفی است جز اینکه فعل معینِ آن حذف شده است (حذفِ فعلِ اِسنادیِ *بودن* درمتون قدیم نظایر فراوان دارد). در مثالهای زیر آنچه به نظر صیغهٔ وصفی می‌آید در واقع ماضی نقلی یا ماضی بعید است که در آنها فعلِ معینِ *بودن* بی‌قرینه حذف شده است (فعلِ محذوف میان دو قلّاب افزوده شده است): «از پسِ پشتِ او هزار مشّاطه ایستاده [است] و گیسوهای او راست می‌کند و همه مجمرهای بخور و تخته‌های جامه‌ها و حقه‌ها برداشته[اند]» (*پند پیران*، ۱۳۳)؛ «شیخ را دید در چهار بالش چون سلطانی، و درویشی پای شیخ در کنار گرفته [بود] و مغمّزی

می‌کرد» (*اسرارالتوحید*، ۱۵۰)؛ «شروان حلبی را پالهنگ در گردن کرده [بودند] و کشان می‌آوردند» (*سمك عیار*، ج۱، ص۶۴۴)؛ «تشنه و بی‌طاقت به سر چاهی رسید. قومی بر او گرد آمده [بودند] و شربتی آب به پشیزی همی آشامیدند» (سعدی، *گلستان*، چاپ محمدعلی فروغی، تهران، ۱۳۱۶، ص۱۰۹).

استعمال عبارت وصفی که در متون کهن بسیار کمیاب است از قرن هفتم به بعد اندك اندك رو به فزونی می‌گذارد و در عهد صفویه و به خصوص قاجاریه به نهایت می‌رسد. در قدیم فعل عبارت وصفی معمولاً به‌جای ماضی اخباری و ندرتاً به‌جای مضارع اخباری می‌آمده، اما در دوره‌های بعد به ازای صیغه‌های همهٔ زمانها و همهٔ وجوه به‌کار رفته و غالباً «و» ربط نیز به دنبال آن آمده است. در مصراع دوم بیت زیر:

من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید
قفسم برده به باغی و دلم شاد کنید (محمدتقی بهار)

علاوه بر اینکه «و» ربط به قیاس متون کهن زاید است فعلِ عبارتِ وصفی (بُرده) نیز برجای وجه امری (ببرید) نشسته است و این در استعمال قدما دیده نمی‌شود.

عبارت وصفی منحصر به زبان نوشتار است و هرگز در زبان گفتار وارد نشده است. امروزه در زبان نوشتار نیز ساده‌تر و حتی فصیح‌تر آن است که از استعمال عبارتِ وصفی خودداری شود و صیغه‌های صرفِ افعال به‌طور کامل به‌کار رود. مثلاً به‌جای این عبارت: «بعد از ظهر قدری استراحت کرده بعد گردش کرده *آمده* شام خوردم» (قزوینی، *یادداشتها*، ج۹، ص۲۰۶) بهتر است که گفته شود: «بعد ازظهر قدری استراحت کردم، بعد گردش کردم وآمدم و شام خوردم.»

یك نکتهٔ مهم را نباید از نظر دور داشت: هرگاه چند فعل معطوف به یکدیگر به صیغهٔ ماضی نقلی یا ماضی بعید باشند و فعلِ معینِ بودن در آنها به قرینه حذف شود، عبارت از نظر ظاهر به عبارت وصفی می‌مانَد و غالباً نیز آن را به‌جای عبارت وصفی می‌گیرند و می‌پندارند که استعمال «و» ربط در آن غلط است. و حال آنکه چنین نیست. مثلاً این عبارت: «درویش را دستِ قدرت بسته

و توانگر را پای ارادت شکسته است» کاملاً صحیح است و حتی اگر «و» ربط را از آن برداریم غلط می‌شود، زیرا بسته در اینجا فعل وصفی نیست، بلکه ماضیِ نقلی است جز اینکه فعل معین آن، یعنی *است*، به قرینهٔ جملهٔ بعد حذف شده است (← حذفِ «است»). همچنین در عبارت زیر: «غلامی داشت آیدغمش نام. او را پرورده و بزرگ کرده و فرزند شناخته بود» (سیرت *جلال‌الدین*، ۱۸۱)، *پرورده* و *بزرگ کرده* به صیغهٔ وصفی نیست، بلکه به صیغهٔ ماضی بعید است و فقط فعل معینِ بود به قرینه از آنها حذف شده است (← حذف فعل).

عَبدِ عَبید عَبْد به‌معنای «بنده» و عَبید به‌معنای «بندگان» است و عبدِ عبید یعنی «بندهٔ بندگان». در گفتار و گاهی در نوشتار، ترکیب اخیر را به غلط عبد و عبید می‌گویند، مثلاً در این جمله که به‌عنوان تعارف به‌کار می‌رود: «عبد و عبید سرکارم.» به‌جای آن باید گفت: «عبدِ عبید سرکارم.»

عِبری / عِبرانی منسوب به عِبر، یکی از اجداد ابراهیم(ع)، و مقصود قوم بنی‌اسرائیل است. هر دو کلمه به یك معنی است و در جمله ارزش یکسان دارد و می‌توان آنها را به‌جای هم به‌کار برد: «مالك... با وی سخن می‌گفت و یوسف به زبان *عبرانی* جواب می‌داد» (*قصص قرآن*، ۱۴۵)؛ «یوسف... به زبان *عبری* ایشان را گفت: ای برادران من، این نه فعل پیغامبران و پیغامبرزادگان است که شما می‌کنید» (همان کتاب، همان صفحه).

عَبید / عُبید این دو کلمه در تلفظ و معنی با هم فرق دارند. عَبید، بر وزن «خرید»، جمع عَبْد و به‌معنای «بندگان» است. ولی عُبید، بر وزن «سهیل»، مصغرِ عَبْد و به‌معنای «بندهٔ کوچك» است. نام «عبید زاکانی»، نویسنده و منتقد اجتماعی ایران در قرن هشتم، همین کلمهٔ اخیر است.

عجایبها، عجایبات *عجایب* جمع عَجیبه است و ظاهراً نیاز به جمع مجدّد ندارد. اما چون اولاً مفرد آن در فارسی مستعمل نیست و ثانیاً *عجایب*، مانند اغلب جمعهای مکسّر عربی، در فارسی اسم جمع تلقی شده و حتی گاهی قبل از آن عدد آمده است:

یك عجایب در بیابان رو نمود
ابر چون مَشکی دهن را برگشود (مولوی، مثنوی)

این کلمه را مجدداً به «ها» یا «ات» جمع بسته و **عجایبها** و **عجایبات** گفته‌اند: «از *عجایبها* ی جهان یکی حدیث برامکه است» (*نصیحة‌الملوك*، ۱۸۳)؛ «در این راه **عجایبها** بینی و معانی آن بِنَدانی تا من تو را بگویم» (*قصص قرآن*، ۱۹۳)؛ «اندر اجزای مطبوعش **عجایبات** اطراف عالم به چشم خرد توان شناخت و از اوراقِ مرغوبش غرایبات اکناف جهان سراسر می‌توان دریافت» (*داراب‌نامهٔ طرسوسی*، ج۲، ص۵۹۷).

و نیز ← جمع جمع

عجوز / عجوزه در عربی **عجوز** به‌معنای «زن پیر، گَنده پیر» آمده و **عجوزه** در عربی فصیح استعمال نشده است. از این‌رو بعضی از محقّقان استعمال **عجوزه** را غلط می‌دانند. اما بزرگان نظم و نثر فارسی هر دو کلمهٔ **عجوز** و **عجوزه** را در آثار خود به کار برده‌اند و امروزه نیز می‌توان هر دو را به‌کار برد:

سپیده را چو فروشست شب به آب سیاه
رخ **عجوزهٔ** دنیا ببین چه را شاید
بده **عجوزهٔ** زرّاق را هزار طلاق
دم **عجوزه** جوانیت را بفرساید (مولوی، *دیوان کبیر*)

از ره مرو به عشوهٔ دنیا که این **عجوز**
مکّاره می‌نشیند و محتاله می‌رود (حافظ)

عِدّه / عُدّه این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. عِدّه، به کسر اول و تشدید دوم، یعنی «شمارهٔ افراد» و نیز «مدت زمانی که زن پس از طلاق یا پس از فوت شوهرش حق ازدواج مجدّد ندارد». اما عُدّه، به ضمّ اول و تشدید دوم، یعنی «ملزومات و ساز و برگ» و به‌طور اخص به «ساز و برگ و مهمّات جنگی» اطلاق می‌شود. این کلمه در متون کهن بیشتر به صورت عُدّت به‌کار رفته است: «پادشاهان را به رأی ناصحان آن اَغراض حاصل آید که به عُدّتِ بسیار و لشکر انبوه ممکن نباشد» (*کلیله و دمنه*، ۱۹۷).

عذر ← معاذیر

عَرّاده منجنیق کوچکی است که در جنگهای قدیم برای پرتاب کردن سنگ از آن استفاده می‌کردند: «حجّاج بن یوسف بر درِ حَرَم هر روز حرب همی کرد و مردم را می‌کشت. و *عرّاده* ها و منجنیق بنهاد بر خانهٔ کعبه و سنگ می‌انداخت و مکّه را ویران همی کرد» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۷۸۲). امروزه این کلمه به‌عنوان واحد شمارش توپ به‌کار می‌رود: «سه عرّاده توپ». (با *عرّابه* اشتباه نشود ← ارّابه/ عرّابه)

عرب این کلمه در زبان عربی اسم جمع است و در متون قدیم فارسی نیز به صورت اسم جمع، گاهی با فعل جمع و گاهی با فعل مفرد، به‌کار رفته است: «*عرب* مهمانان را عزیز *دارند* و چون طعام پیش ایشان **بنهند** خود **بنشینند** و با ایشان طعام *خورند*» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۵)؛

چون **عرب** زخمی آن چنان *دیدند*
در عجم شاهیش **پسندیدند** (نظامی، هفت پیکر)
عرب را که در دجله باشد قُعود
چه غم *دارد* از تشنگان زَرود (سعدی، *بوستان*)

امروزه این کلمه در فارسی به‌صورت اسم مفرد به‌کار می‌رود و در جمع *عربها* یا *عربان* می‌گویند.
و نیز ← اعراب

عَزْم/ عَزیمت در زبان عربی این دو کلمه مترادف و به‌معنای «نیت و قصد» و «آهنگ انجام دادن کاری» است. در متون قدیم فارسی نیز به همین معنی و به منزلهٔ مترادف به‌کار رفته است: «از بیت‌المقدس پیاده و با جمعی که **عزم** سفر حجاز داشتند برفتم» (*سفرنامهٔ* ناصرخسرو، ۴۳)؛ «**عزیمت** من بر آن تصمیم یافت که در بلاد و قُرایی که در تحت ولایت من است طوفی بکنم» (*فرج بعد از شدت*، ۲۰۹)؛ «در کشتی نشستم بر **عزیمت** بغداد» (همان کتاب، ۱۰۵۳).

امروزه در فارسی میان معنای این دو کلمه فرق می‌گذارند: **عَزْم** را به‌معنای «تصمیم» و **عزیمت** را به‌معنای «آهنگ سفر و حرکت برای سفر» به‌کار می‌برند.

عسکر این کلمه عربی است و بنابراین با «ك» نوشته می‌شود و نه «گ». تلفّظ و املای آن به‌صورت عسگر غلط است.

عصبانی / عصبی این دو کلمه امروزه در فارسی به دو معنای مختلف به‌کار می‌رود. *عَصَبانی*، به‌معنای «خشمگین» و «برآشفته» یا «زود خشم»، از ساخته‌های فارسی‌زبانان است و در عربی به‌کار نمی‌رود. از این‌رو بعضی از ادبا توصیه می‌کنند که به جای آن عصبی گفته شود. اما عصبی، چه در عربی و چه در فارسی، به‌معنای «ناراحت و مشوّش بر اثر فشار روانی» و نیز «حاکی از تشویش و فشار روانی» (مثلاً «حالت عصبی»، «خندهٔ عصبی»، «سرفهٔ عصبی») است و استعمال آن به‌معنای «خشمگین» بی‌وجه است. امروزه *عصبانی*، به‌معنای «خشمگین» و «زودَخشم»، در زبان گفتار کاملاً جا افتاده است و استعمال آن در زبان نوشتار نیز اشکالی ندارد.

عَصَبیّت / تعصّب عصبیّت در عربی به‌معنای «تعصّب، حمیّت، طرفداری یکجانبه» است. بعضی از ادبا اصرار می‌ورزند که عصبیّت را در فارسی به‌جای تعصّب به‌کار برند. اما امروزه در فارسی، لااقل در زبان گفتار، عصبیّت به‌معنای «حالتی حاکی از تشویش و فشار روانی» است (← عصبانی / عصبی). وانگهی تعصّب، چه در عربی و چه در فارسی، به‌معنای «حمیّت و طرفداری یکجانبه» کاملاً متداول است و دلیلی نیست که به‌جای آن لزوماً عصبیّت بگوییم.

عصیر ← اسیر / اثیر / عصیر

عطا ← اعطا / عطا

عُطوفت اصل این کلمه در عربی *عُطوف* است، ولی در فارسی *عُطوفت* می‌گویند و اشکالی ندارد.

عقیم بعضی می‌پندارند که عقیم چون به‌معنای «نازا»ست فقط در وصف زنان (یا هر نوع جاندار ماده) می‌تواند به‌کار رود. ولی عقیم در عربی و فارسی هم در وصف زن و هم در وصف مرد به‌کار می‌رود و به‌معنای «ناتوان از تولید،

سترون» است. مجازاً در وصف غیرجاندار نیز گفته می‌شود:

گردون بر نتایج کِلکت بُوَد عقیم
دریا بر لطافت طبعت بُوَد شَمَر (انوری)

(شَمَر به‌معنای «آبگیر کوچك و برکه» است.)

عَلَم ← الم/ علم

عَلوفه/ عُلوفه این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *عَلوفه*، به فتح اول، به‌معنای «خوراك چهارپایان» است (در فارسی غالباً آن را به ضمّ اول تلفظ می‌کنند). اما *عُلوفه*، به ضمّ اول، در عربی به دو معنی به‌کار می‌رود که در فارسی مستعمل نیست: یکی به عنوان جمعِ *عَلَف* و به‌معنای «علفها» و دیگری به صورت مفرد و به‌معنای «مواجب» و «دستمزد».

عَلَوی/ عُلْوی/ عِلْوی این سه کلمه در املا یکسان اما در تلفظ و معنی متفاوت‌اند:

عَلَوی، به فتح اول و دوم، منسوب به علی‌بن ابی‌طالب (ع) و اولاد آن حضرت و مرادف سیّد است: «شیّادی گیسوان بافت که من *عَلَویم* و با قافلهٔ حجاز به شهر در رفت که از حج همی آیم» (*گلستان سعدی*، ۸۱).

عُلْوی، به ضمّ اول و سکون دوم، صفت از *عُلُوّ* است (*عُلُوّ*، به ضمّ اول و دوم و تشدید سوم، یعنی «بلندی» و «والایی») و بیشتر در ترکیب *علم آثار عُلْوی* به‌کار می‌رود، یعنی علمی که از پدیده‌های جوّی مانند ابر و رعد و برق و باد و باران و برف و رنگین کمان و هاله و جز اینها بحث می‌کند و امروز آن را «هواشناسی» می‌گویند. این لفظ در ترکیبات دیگر مانند *عالَم عُلْوی* یعنی «عالم بالایی» (در مقابل *عالم سفلی*) و *آباء عُلْوی* یعنی «نُه فلك» یا «هفت آسمان» و *کواکب عُلْوی* یعنی «هفت سیّاره» نیز به‌کار رفته است.

به مردمیِ تو اندر زمانه مردم نیست
که رای تو به عُلُو است و باب تو عُلْوی (منوچهری)

عِلْوی، به کسر اول و سکون دوم، منسوب به *عِلْو* است و *عِلْو* یعنی «بلندترین و بهترین چیز»:

جان *عِلْوی* هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد (حافظ)

علیه حرف اضافهٔ *علیه* (یا: بر*علیه*) را نخستین بار، در حدود یك قرن پیش، مترجمان ترك‌زبان به ازای contre فرانسوی و against انگلیسی به‌کار بردند و مترجمان ایرانی نیز به تقلید از آنها این کلمه را در فارسی رواج دادند، به‌طوری که پس از چندی اهل زبان فراموش کردند که پیش از استعمال *علیه*، در زبان‌فارسی چه کلمه یا کلمه‌هایی برای بیان این مفهوم وجود داشته است. امروزه *علیه* در نوشتار و گفتار چنان رواجی یافته است که، با وجود اعتراض و تلاش بسیاری از فضلا، دیگر نمی‌توان آن را از زبان بیرون کرد یا حتی غلط دانست. منتها نباید فراموش کرد که در زبان فارسی حروف اضافهٔ دیگری هم هست که در بسیاری از موارد می‌توان آنها را به‌جای *علیه* به‌کار برد.

یکی از آنها حرف اضافهٔ «با»ست که هرگاه سخن از جنگ و پیکار و مبارزه و مقاومت و نظایر آنها باشد به‌کار می‌رود: «نبرد رستم *با* اسفندیار»؛ «جدال سعدی *با* مدّعی»؛ «این مسلمانان *با* آن لشکر جنگ کردند و آن لشکر را قهر کردند» (*سفرنامهٔ* ناصرخسرو، ۱۵)؛ «اگر *با* من حرب نکنید من *با* شما حرب نکنم و اگر حرب کنید من نیز آن‌گاه حرب کنم» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۶۵۷)؛

هر که *با* پولاد بازو پنجه کرد
ساعد مسکین خود را رنجه کرد (*گلستان سعدی*، ۷۵)

دیگر حرف اضافهٔ *بر* است که هرگاه شورش و طغیان و حمله و ضدیّت و مخالفت در کار باشد می‌توان آن را به‌کار برد: «گفتا ز که نالیم که از ماست که *بر* ماست» (ناصرخسرو)؛ «خوارج به کوفه *بر* ضحاك برخاستند» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۶۹۵)؛ «سلطان محمود به خلیفهٔ بغداد القادر باللّه نامه فرستاد و گفت که باید که ماوراءالنهر به من بخشی و مرا منشور دهی تا بروم و به شمشیر ولایت بستانم... القادر باللّه گفت: اندر همهٔ اسلام مرا از ایشان مطیعتر کس نیست؛ معاذاللّه که من این کنم و اگر تو بی‌فرمان من این کنی همه عالم را *بر* تو بشورانم» (*قابوس‌نامه*، ۲۰۸)؛ «نزدیك اهل سنت و جماعت، سلطانِ جابر همچنان سلطان باشد که سلطان عادل، و *بر* وی خروج نشاید کردن»

(شرح *التعرّف*، ج۱، ص۵۶۳)؛ «عشق را با فسق میامیز و حق را با باطل ممزوج مکن، که بدین زلّت ولایتِ عشق بر تو بشورد و چون پدر خویش از بهشت عشق بیفتی» (*چهار مقاله*، ۶۷)؛ «اگر من اورا بکشم لشکر بر من بیرون آیند» (*اسکندرنامه*، ۶۵۹)؛ «هیچ کس بر این [حُکْم] اعتراضی نکرد و نگفت که نشاید» (*اسرارالتوحید*، ۲۲۹)؛ «بهرام گور همهٔ مملکت به دست وی نهاده بود... و سخن کس بر وی نشنودی» (*سیاست نامه*، ۳۰ـ۳۱)؛ «علی چون شیر غرّان بر ایشان حمله برد، یکی را از ایشان به یك ضربت بکشت» (*قصص قرآن*، ۳۲۶)؛ «صواب آن است که زنِ اورا به مال بفریبیم تا اورا بر آن دارد که بر موسی دعای هلاکت کند» (همان کتاب، ۹۰)؛ «بلعام را بر آن دار که بر موسی دعا کند تا خلق از او بازرهند» (همان کتاب، ۹۰). بنابراین به‌جای «حملهٔ امریکا **علیه** یك کشتی ایرانی در خلیج فارس» (از اخبار رادیو و تلویزیون در روز ۶۶/۶/۳۱) باید گفت: «حملهٔ امریکا بر یك کشتی ایرانی در خلیج فارس».

علاوه بر اینها چند حرف اضافهٔ مرکّب نیز هست که در موارد مختلف، بر حسبِ معنای مورد نظر، یکی از آنها را می‌توان به‌کار برد، مانند *در برابرِ*، *برضدِّ*، *بر رغمِ*، *به‌مخالفتِ*، *برخلافِ* و جز اینها.

عِمارت/ اِمارت این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *عِمارت* به‌معنای «آباد کردن» و «آبادانی» است و با **تعمیر** و *عُمران* از یك خانواده است: «عُمَر خواستهٔ بسیار فرستاد تا بر **عمارت** شهر هزینه کردند» (*تاریخنامهٔ طبری*، ج۱، ص۴۵۴)؛ «می‌خواهم که منازل شما خراب کنم... و شما را در بیشه‌هایی که از **عمارت** دور و از مردم مهجور باشد جای دهم» (*فرج بعد از شدت*، ج۱، ص۱۹۰). *عِمارت* به‌معنای «ساختمان» و «بِنا» نیز به‌کار رفته است و امروزه فقط به این معنی متداول است:

هر که آمد *عمارتی* نو ساخت
رفت و منزل به دیگری پرداخت (*گلستان سعدی*، ۵۲)

اما *اِمارت* از مادهٔ *اَمْر* و به‌معنای «فرمانروایی» و نیز به‌معنای «امیرنشین» است: «چه شود اگر گویی علی را خلع کردیم و معاویه را *اِمارت* دادیم؟ تا او

(=معاویه) مر تو را هرچه خواهی بدهد» (*تاریخنامهٔ طبری*، ج۲، ص۶۵۳)؛ «[زیادبن ابی سفیان] بر نشست و آن دو هزار مرد شمشیر کشیده پیش او اندر همی آمدند تا به سرای *امارت* فرود آمد» (همان کتاب، ۶۹۱).
و نیز ← اَمارات/ اِمارات

عَمّان/ عُمان این دوکلمه را نباید به جای هم به‌کار برد. *عَمّان* به فتح اول و تشدید دوم، نام پایتخت اردن هاشمی است. ولی *عُمان*، به ضمّ اول، نام دریایی است در جنوب پاکستان و ایران و شبه جزیرهٔ عربستان، و نیز نام خلیجی در این دریاست. کلمهٔ اخیر در عربی با «م» مخفّف ادا می‌شود، ولی در فارسی معمولاً آن را، از قدیم تا امروز، با «م» مشدّد تلفظ کرده‌اند:

ز دریای *عُمّان* برآمد کسی
سفر کرده هامون و دریا بسی (سعدی، *بوستان*)

عُمان، به ضمّ اول و «م» مخفّف، نام ناحیه‌ای در جنوب شبه جزیرهٔ عربستان نیز هست. در قدیم این کلمه را هم به تشدید «م» تلفّظ می‌کرده‌اند:

یك روز خدمت تو مرا خوشتر
از بیست ساله مملکت *عُمّان* (فرخی)

عُمْران/ عِمْران این دو کلمه را نباید به‌جای هم به‌کار برد. *عُمران*، به‌معنای «آباد کردن» و «آبادانی» به ضمّ اول تلفظ می‌شود نه به کسر. اما *عِمْران*، به کسر اول و سکون دوم، نام پدر موسی کلیم‌الله است و یکی از سوره‌های قرآن مجید نیز «سورهٔ آل عِمران» است.

عَمَل/ اَمَل این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. معنای *عمل* معلوم است، و *اَمَل* به‌معنای «امید و آرزو»ست: «هر سال شاهش خلعتی بدادی و اجرت *عمل* او زیادت از *اَمَل* او بفرستادی» (*بختیارنامه*، ۱۱۷). نام حزبی که در کشور لبنان فعالیت می‌کند *اَمَل* است و نه *عمل*.

عَمَله این کلمه در عربی جمع *عامل* است و در فارسی نیز به‌عنوان جمع به‌کار می‌رفته است: *عملهٔ طرب* یعنی «گروه مطربان». ولی *عَمَله* امروزه بیشتر به‌صورتِ مفرد به‌کار می‌رود و به «کارگر»، خاصه «کارگری که در کارهای

ساختمانی زیردستِ بنّا کار می‌کند» اطلاق می‌شود.

عملیاتها *عملیّات* جمع *عملیّه* است و *عملیاتها* که جمع جمع است در سالهای اخیر ساخته شده و اعتراض بسیاری از اهل فضل را برانگیخته است. اما ساخت دستوری این کلمه لزوماً غلط نیست و استعمال آن را به چند دلیل می‌توان مجاز دانست. اولاً مفرد آن *عملیّه* در زبان کاربرد ندارد و اهل زبان نمی‌دانند که *عملیّات* را به‌عنوان جمع چه کلمه‌ای به‌کار می‌برند. تنها احساسِ عامهٔ مردم این است که *عملیّات* مانند *طایفه* و *لشکر* اسم جمع است و بنابراین *عملیاتها* هم مانند *طایفه‌ها* و *لشکرها* به‌نظرشان عادی و با قاعده می‌آید. ثانیاً نظیر این ترکیب، یعنی جمع جمع، در فارسی رایج بوده و نمونه‌های آن در متون کهن فراوان است (← جمع جمع). ثالثاً *عملیاتها* بر اثر نیاز در میدانهای جنگ به‌وجود آمده است. *عملیات* به «مجموعه‌ای از اقدامات نظامی توأم با حمله و درگیری برای رسیدن به هدف مشخّص» اطلاق می‌شود. حال اگر این اقدامات به‌طور مکرّر یا در یك رشته اقدامات نظامی متعدد و متفاوت صورت گیرد برای شمارش آنها طبیعی است که مثلاً بگویند: «پنج *عملیات* اخیر در جبههٔ جنوب» و کلّ آنها را *عملیاتها* بنامند، زیرا برای این کلمه مفردی نمی‌شناسند تا به کار ببرند و کلمهٔ مترادفی هم نیست که جانشین آن کنند. اتفاقاً نظیر همین رفتار را در برخورد با کلمهٔ *ادبیات* نیز مشاهده می‌کنیم. هرگاه سخن از ادبیات چند کشور به‌میان آید اهل زبان به‌طور طبیعی می‌گویند *ادبیاتها*، اما اهل ادب که آن را غلط می‌دانند ناچار می‌شوند که جمله را بپیچانند و منظور خود را با عبارت دیگری که غالباً طولانی‌تر و نارساتر است بیان کنند.

برای رفع این مشکل، راه دیگر این است که در متون کهن فارسی جستجو کنند و لفظ مناسبی برای بیان مفهوم *عملیات* بیابند و اگر یافت نشود لفظی برای آن بسازند. کاش ادارهٔ لغت‌سازی ارتش به‌جای جعل لغتهای بیهوده‌ای مانند *آفند* و *پدافند* و *ترابری* و *تك* و *پاتك* و جز اینها نخست برای کلمات و ترکیباتی مانند *عملیاتها* و *اجرای آتش کردن* و *لجیستیکی* و *سُرْتی* (و دهها اصطلاح خارجی دیگر) چاره‌ای می‌اندیشید.

عنتر ← انتر/ عنتر

عنقریباً ترکیب غلطی است که به‌جای *عن‌قریب* به‌کار می‌رود و از استعمال آن باید پرهیز کرد. *عن‌قریب* خود قید است و نیاز به‌تنوین قیدساز ندارد:

تبه گردد آن مملکت *عن‌قریب*
کزو خاطر آزرده آید غریب (سعدی، *بوستان*)

عور بر وزن «نور» و به‌معنای «برهنه». اصل این کلمه نامعلوم است. وجود حرف «ع» در آن و مشابهت صوری و معنایی آن با مادهٔ *عَری* و *عُریان* به‌معنای «برهنگی» و «برهنه» طبعاً عربی بودنِ آن را به ذهن متبادر می‌کند. ولی این کلمه در هیچ فرهنگ و متن عربی نیامده است. بعضی از محققان (از جمله دکتر معین در *فرهنگ فارسی*) آن را *عور* عربی که جمع *اَعْوَر* به‌معنای «دارای یك چشم» است دانسته‌اند، اما بدیهی است که میان این دو کلمه هیچ گونه نسبت معنایی نیست. احتمال می‌رود که این کلمه در اصل از لغات عامیانهٔ فارسی بوده و به مناسبت مشابهتش با *عُریان* و *عورت* عربی با حرف «ع» نوشته شده و سپس حیثیت ادبی پیدا کرده باشد. به هر حال کلمهٔ عور، اعم از اینکه در اصل عربی یا فارسی باشد، با همین املا و به‌معنای «برهنه» از قدیم تا امروز در آثار ادبی فارسی به‌کار رفته است:

چه بود آن نفخ روح و غسل و روزه
که مریم *عور* بود و روح تنها (خاقانی)
لباس فکرت و اندیشه‌ها برون انداز
که آفتاب نتابد مگر که بر *عوران* (مولوی، *دیوان کبیر*)

امروزه در زبان گفتار، این کلمه معمولاً همراه واژهٔ *لُخت* و به صورت *لخت و عور* به‌کار می‌رود.

عهد کردن هرگاه پس از *عهد کردن*، جملهٔ پیرو بیاید فعل آن جمله باید بر وجه التزامی باشد و نه اخباری: «عهد کرد که این کار را *بکند* (و نه *می‌کند*).» در قدیم نیز قاعده همین بوده است: «*عهد کرد* که نیز پیش هیچ سلطان *نرود* و مال سلطان *نگیرد* و مناظره و تعصّب *نکند* و دوازده سال بدین عهد وفا کرد»

(*مکاتیب فارسی غزالی*، ۵)؛ «این زر تو را حلال کردم و تو را بخشیدم به شرطی که با من *عهدکنی* که بعد از این دزدی *نکنی*» (*جوامع‌الحکایات*، ج۱، قسم۳، ص۱۱۷).

عهد و عیال ← اهل و عیال

عیال این کلمه در عربی جمعِ *عَیِّل* و *عائله* و به‌معنای «اشخاص واجب‌النفقه» خاصه «زن و فرزندان» است و در متون کهن فارسی نیز گاهی به همین معنی و به منزلهٔ جمع به کار رفته است: «گفت: اگر مرا بکشی کودکان مرا از پسِ من که دارد؟ و او را *عیال* بسیار *بودند* و درویش بود» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۵۲)؛

چو در زندگانی بُدی با *عیال*
گرت مرگ *خواهند* ازیشان منال (سعدی، *بوستان*)

اما این کلمه غالباً به‌صورت مفرد استعمال شده و حتی آن را به *عیالان* جمع بسته‌اند: «طمع مکن در هیچ مالداری زیرا که او روزی خورِ خداوند توست و حسد مبر بر هیچ صاحب کرمی زیرا که او *عیال* خداوند توست» (*فردوس‌المرشدیه*، ۲۲۹)؛ «پیش هر بیگانه‌ای مستِ خراب مشو مگر پیش *عیالان* و بندگان خویش» (*قابوس‌نامه*، ۷۶)؛ «همه شب بر امید لطف و کرمِ تو بیدار بوده‌ام و اهالی و *عیالان* خود را به تربیت تو امیدوار کرده‌ام و از شفقتِ تو لافها زده‌ام» (*فرج بعد از شدت*، ۸۰۶).

امروزه در فارسی این کلمه، جز در ترکیب *عیالوار* به‌معنای «دارای زن و فرزندان و اشخاص واجب‌النفقه»، به‌صورت مفرد و به‌معنای «زوجه» به‌کار می‌رود و اشکالی ندارد، چنانکه در بعضی از متون قدیم نیز به همین صورت و به همین معنی به‌کار رفته است: «پسری داشت، بیست روز بود تا او درگذشته بود و بر مِهرِ آن پسر آب از دیده می‌بارید. ناگاه *عیال* او بیامد و خوردنی آورد و گفت: برآی و طعام بخور و بیش مگری که آن فرزند خدا داد و بُرد و چون بستد چه توانیم کردن» (*داراب‌نامهٔ طرسوسی*، ج۱، ص۱۲).

عیب ← معایب/ عیوب

عیلام / ایلام این دو کلمه را نباید به‌جای هم به‌کار برد. عیلام کشوری بوده است در قدیم، شامل خوزستان و لرستان و کوههای بختیاری کنونی، که حکومت آن در سال ۶۴۵ قبل از میلاد به‌دست آشور بانیپال منقرض شد. اما *ایلام* شهری است در پشتِ کوه لرستان که نام قدیم آن *حسن‌آباد* بوده و در سال ۱۳۱۴ هجری شمسی به موجب تصویب نامهٔ هیئت وزیران به *ایلام* مبدّل شده است.

عُیوب ← معایب / عیوب

غ

غانْغَرایا/ قانقاریا املای صحیح این کلمه *غانْغَرایا* یا *قانْقَرایا* [qânqarâyâ] است. غالباً آن را به غلط *قانقاریا* می‌نویسند و تلفظ می‌کنند.

غث و سمین ← ثمین/ سمین

غدّاره به فتح اول و تشدید دوم، به‌معنای «حربهٔ پهن و سنگین و شمشیر مانند». این کلمه در اصل هندی است و نه عربی. گاهی آن را به‌صورت *قدّاره* نیز می‌نویسند، ولی بهتر است با حرف «غ» و به‌صورت *غدّاره* نوشته شود.

غدغن این کلمه ترکی است و آن را به‌صورت *قدغن* و *غدقن* نیز می‌نویسند، ولی بهتر است که به‌صورت *غدغن* نوشته شود.

غدغن کردن به‌معنای «نهی کردن، ممنوع کردن» (در انشای اداری آن را به غلط به‌معنای «دستور دادن، مقرر کردن» به‌کار می‌برند). این فعل مرکّب هرگاه در جملهٔ پایه واقع شود فعل جملهٔ پیرو باید بر وجه التزامی باشد (← فعلهای بازدارنده). در عین حال باید دقّت کرد که اگر کردنِ کاری غدغن باشد فعل جملهٔ پیرو باید به‌صورت مثبت باشد و برعکس اگر نکردن کاری غدغن شود فعل جملهٔ پیرو باید به‌صورت منفی بیاید. مثلاً هرگاه بگوییم: «امیرکبیر غدغن

کرده بود که کس شراب *نفروشد* » (اعتمادالسلطنه، *صدرالتواریخ*، چاپ محمد مشیری، تهران، ۱۳۵۷، ص۲۲۹)، مقصود این خواهد بود که «امیرکبیر نفروختنِ شراب را غدغن کرده بود» و حال آنکه مقصود نویسنده این بوده که «امیر کبیر فروختنِ شراب را غدغن کرده بود». بنابراین بایستی بگوید: «امیرکبیر غدغن کرده بود که کس شراب *بفروشد*.»

غَرابت/ غُربت این دو کلمه را نباید به‌جای هم به‌کار برد. *غَرابت* به‌معنای «ناm‌أنوس بودن» و نیز «عجیب و غیرعادی بودن» است و بیشتر در علم معانی و بیان مصطلح است: «غرابت استعمال» (=«استعمال کلمهٔ مهجور در کلام»)، «غرابت لفظ»، «غرابت کلمه». *غرابت* در عربی و در متون قدیم فارسی گاهی به‌ندرت به‌معنای «دوری از وطن» نیز به‌کار رفته است. اما لفظی که معنای اخیر را افاده می‌کند *غُربت* است که امروزه نیز متداول است:

غم غریبی و *غربت* چو برنمی‌تابم
به شهر خود روم و شهریار خود باشم (حافظ)

غُربت به‌معنای «جای دور از وطن» نیز هست: «عثمان را رسم چنان بودی که بر هر کسی که خشم گرفتی او را از وطن خویش بیرون کردی و به *غُربت* فرستادی» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۵۹۲).

با *قرابت* و *قربت* اشتباه نشود (← قرابت/ قربت/ قرب)

غَربال/ غَربیل (معرّب *گربال* فارسی) «آلتی دایره‌وار دارای کف مشبّک برای بیختن آرد و دیگر چیزها». بعضی *غربیل* را عامیانه می‌دانند، ولی هر دو کلمه در متون معتبر فارسی با ارزش یکسان به‌کار رفته است:

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دلِ عاشق، نه آب در *غربال* (*گلستان سعدی*، ۶۷)

«گندم را به *غربیل* باید زد تا از دغل و خس جدا گردد» (*مصنفات افضل‌الدین کاشانی*، ۳۵۸)؛ «باد خزان در وزیدن آمد... رخسارهٔ برگ زرد شد و نَفَس هوا سرد گشت. از کلهٔ ابر دُر می‌ریخت و از *غربیلِ* هوا کافور می‌بیخت» (سعدی، *رسائل نثر*، چاپ محمدعلی فروغی، تهران، ۱۳۲۰، ص۴۱).

غُرّه / غِرّه این دو کلمه به دو معنای مختلف است، اما در تلفظ آنها غالباً اشتباه می‌کنند. *غُرّه*، به ضمّ اول و تشدید دوم، به‌معنای «روز اول ماه قمری» است (در مقابل *سَلْخ* که «روز آخر ماه قمری» است):

می نوش که بعد از من وتو ماه بسی
از سلخ به *غُرّه* آید از *غُرّه* به سلخ (خیام)

اما *غِرّه*، به کسر اول و تشدید دوم (در تداول به فتح اول تلفّظ می‌شود)، در استعمال فارسی‌زبانان به‌معنای «فریفته، فریب‌خورده، مغرور شده» است:

ای کبك خوشخرام کجا می‌روی بایست
غِرّه مشو که گربهٔ عابد نماز کرد (حافظ)

غَریق / غَرقه / مغروق به‌معنای «غرق شده (در آب)». از این سه کلمه، تنها *غَریق* در عربی مستعمل است و در فارسی نیز به‌کار می‌رود:

یك دم *غریق* بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر به یك مویْ تر شوی (حافظ)

غَرقه را فارسی‌زبانان ساخته‌اند و از قدیم آن را مرادف *غریق* به‌کار می‌برند:

آشنایانِ ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند به آبْ آلوده (حافظ)

اما *مغروق* در عربی استعمال نشده و در متون معتبر فارسی نیز نیامده و ظاهراً از ساخته‌های فارسی‌زبانان در یکی دو قرن اخیر است.

غزلیات مفردِ این کلمه *غزلیّه* است که در فارسی مستعمل نیست و *غزلیات* معمولاً به عنوان جمع غزل به‌کار می‌رود. *غزل* را می‌توان هم به *غزلها* وهم به *غزلیات* جمع بست:

وصال دوستان روزیِّ ما نیست
بخوان حافظ *غزلها*ی فراقی (حافظ)
غزلیات عراقی است سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد (حافظ)

غَش این کلمه امروزه به دو معنی در فارسی به‌کار می‌رود:

۱) به‌معنای مادّه‌ای که از راه تقلّب در چیزی قیمتی داخل کنند، مانند مس اضافی در طلا و آب در شیر و جز اینها. این کلمه خاصه در ترکیب «غلّ و غش» مصطلح است و به تنهایی نیز به‌کار می‌رود (در این معنی به فتح یا به کسر «غ» تلفّظ می‌شود و معمولاً حرف آخر آن مشدّد است): «زبان از غیبت نگاه نتواند داشت و دل از *غلّ و غش* پاك نتواند کرد» (*کیمیای سعادت*، ج۲، ص۲۵۴):

خوش بُوَد گر محك تجربه آید به‌میان
تا سیه روی شود هر که درو *غش* باشد (حافظ)
نقد صوفی نه همه صافی *بی‌غش* باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد (حافظ)

۲) به‌معنای «بیهوشی». اصل کلمه به این معنی در عربی *غَشْیْ* [qašy]، بر وزن «نَفْیْ»، است و در آثار قدیم ادبیات فارسی نیز غالباً به همین صورت استعمال می‌شده است: «عکرمه چون مصحف از هم باز کردی وی را *غَشْیْ* افتادی» (*کیمیای سعادت*، ج۱، ص۲۴۸)؛ «چون امیر برپای خاست و محمّد زکریّا بیرون شد، حالی او را *غَشْیْ* آورد. چون به‌هوش باز آمد بیرون آمد و خدمتکاران را آواز داد» (*چهارمقاله*، ۱۴۹). با این همه تلفّظ *غش* [qaš]، که امروزه تنها تلفظ متداول فارسی‌زبانان است، در قدیم نیز به‌کار می‌رفته است:

زان شراب ناب بی غش ده که اندر صومعه
صوفی صافی به بوی جرعه‌ای *غش* می‌کند (سلمان ساوجی)

غَلْتَك املای این کلمه به همین صورت صحیح است و نه به‌صورت *غلطك* (برای توضیح ← غلتیدن).

غلتیدن این واژه فارسی است و با «ت» نوشته می‌شود و نه با «ط»: «در سوراخ من هزار دینار بود... بر آن *می‌غلتیدمی* و شادی دل و فرحِ طبعِ من از آن می‌افزود» (*کلیله و دمنه*، ۱۷۳).

بنابراین بهتر است که همهٔ مشتقات و ترکیبات این فعل را نیز با «ت» بنویسیم: *غلت*، *غلتان*، *غلتنده*، *غلتیده*، *غلتاندن*، *غلت زدن*، *غلت خوردن*، *غلتك* و جز اینها: «به کرانهٔ جیحون رفتم و دوستی را بگفتم تا دست و پای من ببست و برفت. آنگه خویشتن را *بغلتانیدم* و به آب در افکندم تا مگر غرق

شوم» (شرح *التعرّف*، ج۱، ص۱۳۹).

غلط کردن این ترکیب فعلی تا حدود یك قرن پیش به‌معنای «اشتباه کردن» بدون مفهوم توهین آمیز بوده است: «[خداوند] آدم را آگاه کرده بود که عمر تو هزار سال بُوَد... چون نهصد و چهل سپری شد، ملك‌الموت بیامد که جانش را بستاند. آدم گفت: یا ملك‌الموت، *غلط کردی*، از عمر من هنوز شصت سال مانده است. ملك‌الموت گفت: من *غلط نکردم*، که از عمر خویش شصت سال داوود را دادی، فرزندی از فرزندان خویش را» (*تاریخ بلعمی*، ۱۰۷ـ۱۰۸)؛

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت
ما *غلط کردیم* و صلح انگاشتیم (حافظ)

این معنی هنوز میان مردم افغانستان و تاجیکستان و بعضی نواحی دیگر زنده و رایج است، ولی امروزه در ایران *غلط کردن* نه تنها به‌معنای «کار بد کردن» است بلکه همراه با مفهوم سرزنش و توبیخ و تحقیر و حتی توهین از جانب گویندهٔ آن است: «هر کی این را گفته، بلا نسبت شما، *غلط کرده*!» (جمال میرصادقی، *درازنای شب*، تهران، ۱۳۴۹، ص۳۹)؛ «چند دفعه بگویم که من آوازه‌خوان نیستم؟ *غلط کردم* اگر دهنم را جلوِ او باز کردم» (همان کتاب، ۱۹۲).

غُلَّك ← قُلَّك

غِلْمان به کسر اول و سکون دوم، به‌معنای «پسر نوجوان که در خدمت اهل بهشت خواهد بود». این کلمه در عربی جمعِ غُلام است، ولی فارسی‌زبانان آن را نیز مانند حور (جمعِ *حوراء* ← حور) معمولاً به‌صورت مفرد به‌کار می‌برند:

آنجاکه ساعد تو برآید ز آستین
غلمان رود ز دست و گزد حورْ پشت دست (صائب)

غَلْیان / قَلْیان به فتح اول و سکون دوم، به‌معنای «آلتی برای کشیدن تنباکو». اصل کلمه نامعلوم است. آن را به هردو صورت می‌نویسند، ولی *غلیان* (با حرف «غ») رایجتر و ظاهراً صحیحتر است (اگر ریشهٔ کلمه را *غَلَیان* =

«جوشش» بدانیم):

غلیان ز دودمان وجود آشکار شد
عالم پر از ستارهٔ دنباله‌دار شد (صائب)

غمخوار/ غمخواره این دو واژه همگون‌اند و در جمله ارزش یکسان دارند و می‌توان آنها را به‌جای هم به‌کاربرد:

پیوند عمر بسته به مویی است هوش‌دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست (حافظ)
گر نخواهی دولت *غمخواره* ای
کی بُوَد ناخواستن را چاره‌ای (عطّار، *مصیبت‌نامه*)

غَمْز/ غَمْزه غَمْز در عربی به‌معنای «اشاره به چشم و ابرو» است و غمزه به‌معنای «یك اشاره به چشم و ابرو، چشمك» است، ولی در فارسی معمولاً هر دو را به یك معنی و با ارزش مساوی به‌کار می‌برند، جز اینکه غمز به این معنی به‌ندرت استعمال شده است:

شیوهٔ ابرو کند هر نفسی پیش ما
گرچه که از تیر *غمز* سخته کمان آمدند (مولوی، *دیوان کبیر*)
شاهد و مطرب به‌دست افشان و مستان پای کوب
غمزهٔ ساقی ز چشم می‌پرستان برده خواب (حافظ)

غَمْزعین/ غَمْضِ عین این دو ترکیب را نباید با هم اشتباه کرد. غَمْز به‌معنای «اشاره به چشم وابرو» (← غمز/ غمزه) و **عین** به‌معنای «چشم» است و بنابراین **غمزعین** حشو است و در آثار معتبر فارسی به‌ندرت آمده است. اما **غمض‌عین** به‌معنای «چشم‌پوشی» و نیز «آسان‌گیری، گذشت (ازگناه کسی)» است و امروزه فراوان به‌کار می‌رود.

غَنا/ غِنا این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *غَنا* به‌معنای «توانگری» به فتح اول و *غِنا* به‌معنای «آواز خوش» به کسر اول تلفّظ می‌شود.

املای هر دو کلمه در عربی به‌صورت *غناء* است، ولی در فارسی همزهٔ پایانی آن در گفتار و نوشتار معمولاً حذف می‌شود.

غورباغه ← قورباغه

غیاث ← قیاس / غیاث

غیبت این کلمه در عربی و در فارسی فصیح دو تلفظ مختلف و دو معنای مختلف دارد: یکی غَیبت، بر وزن «کیفر»، به‌معنای «غایب شدن» یا «غایب بودن» (در مقابلِ حضور):

از دست غَیبت تو شکایت نمی‌کنم
تا نیست غَیبتی نبُوَد لذّتِ حضور (حافظ)

و دیگری غیبت، بر وزن «زینت»، به‌معنای «بد گفتن پشت سر کسی»:

کسی گفت و پنداشتم طیبت است
که دزدی بسامان‌تر از غیبت است (سعدی، *بوستان*)

امروزه در تداول فارسی‌زبانان، هر دو کلمه به کسر اول و سکون دوم [qeybat] تلفظ می‌شود.

غیر ذلك ترکیب عربی به‌معنای «جز این» و تقریباً مرادف «و غیره». غالباً، خاصه در رادیو و تلویزیون، آن را *غیره وذلك* تلفظ می‌کنند و گاهی هم به همین صورت یا به صورت *غیرو ذلك* می‌نویسند و غلط است.

غیرقابل ← قابل، غیرقابل

غیرقابل احتراز این ترکیب و مرادف آن *غیرقابل اجتناب* ترکیب زشت و مضحکی است که بر اثر گرته‌برداری از واژهٔ فرنگی inevitable در سالهای اخیر در فارسی رایج شده و غالباً نیز از لحاظ معنایی غلط است: «حادثهٔ غیرقابل احتراز»، «عواقب غیرقابل اجتناب»، «سرنوشت غیر قابل احتراز»... در فارسی برای بیان این مفهوم، امکانات بسیاری وجود داشته و دارد که ما را از استعمال چنین ترکیب ناهنجاری بی‌نیاز می‌کند: *ناگزیر*، **محتوم**، **چاره‌ناپذیر**، *قهری*، **جبری** و جز اینها. از روی این صفت، قیدی هم ساخته‌اند و می‌گویند: *به‌طور غیرقابل احتراز*! به جای آن می‌توان گفت: *ناگزیر*، *ناچار*،

خواهی‌نخواهی، *خواه‌ناخواه*، *قهراً*، *جبراً*، ***لامحاله*** و بسیاری مترادفهای دیگر.
و نیز ← قابل، غیرقابل

غیرمترقّبه، غیرمنتظره این دو صفت که به «ها»ی غیرملفوظ (علامت تأنیث) مختوم‌اند غالباً به غلط همراه اسمی به‌کار می‌روند که یا فارسی است یا اگر هم عربی باشد مذکّر است و نیاز به صفت مؤنّث ندارد: «پیشامد غیرمترقبه»، «برخورد غیرمنتظره»، «خوشبختی غیرمترقبه»، «سفر غیرمنتظره» و جز اینها. وانگهی چون در زبان فارسی نه مذکر و مؤنث هست و نه قاعدهٔ تطبیق صفت با موصوف، اساساً بهتراست که این دو کلمه بدون «ها»ی پایانی و به‌صورت *غیرمترقب* و *غیرمنتظر* به‌کار رود: «پیشامد غیرمترقب»، «برخوردِ غیرمنتظر»، «خوشبختیِ غیرمترقب»، «سفر غیرمنتظر» و جز اینها.
و نیز ← صفت مؤنث

غیظ / غیض این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *غیظ* به‌معنای «خشم شدید» است و هم در گفتار و هم در نوشتار (خاصه در ترکیب ***کظم‌غیظ*** به‌معنای «فرو خوردن خشم») فراوان به‌کار می‌رود: «هرچند شراب در من اثر کرد... خلاف آنچه امین فرموده بود از من ظاهر می‌شد و *غیظ* و غضب او افزون می‌گشت تا بدان رسید که در خشم شد و بفرمود تا پای من گرفتند و از آن مجلس بیرون کشیدند» (*فرج بعد از شدت*، ۷۰۱).

بعضی اشتباهاً این کلمه را به‌صورت *غیض* می‌نویسند. اما *غیض* که در گفتار مطلقاً به‌کار نمی‌رود و در متون ادبی فارسی به‌ندرت دیده می‌شود در عربی به‌معنای «کاهش آب» و نیز به‌معنای «اندك» است.

ف

فاعل بیجان با فعل مختص ِ جانداران بسیاری از ادبا این جمله را که در اخبار روزنامه‌ها آمده است: «زلزلهٔ شدیدی شهر رودبار و اطراف آن را تکان داد» برخلاف سنّتِ زبان فارسی و به تقلید از زبانهای فرنگی می‌دانند، زیرا به عقیدهٔ ایشان، در گذشته هرگز رسم نبوده است که فعل ِ مختص جانداران (مثلاً *تکان دادن*) را به فاعل بیجان (مثلاً *زلزله*) نسبت دهند، مگر در موارد معدودی که خواسته‌اند فاعل بیجان را مجازاً به جاندار مانند کنند و برای آن تشخّص قایل شوند (برای توضیح ← مطابقهٔ فعل با فاعل).

این نکته تا اندازه‌ای درست است، ولی کلیّت ندارد. در آثار بزرگان نظم و نثر فارسی شواهدی می‌توان یافت که در آنها فعل مختص جانداران به فاعل بیجان نسبت داده شده و گوینده لزوماً قصد آن نداشته است که با این کار به فاعل شخصیت زنده ببخشد. مثلاً در این عبارت: «نزدیك آمد که این *هراسْ* ضُجرتْ بر من *مستولی گرداند* و به یك پشتِ پایْ در موج ِ ضلالت *اندازد* » (*کلیله و دمنه*، ۵۳)، *مستولی گرداندن* و *انداختن* از اعمال جانداران است و نسبت دادن آنها به *هراس* غیرعادی می‌نماید (نویسنده می‌توانست مثلاً با این عبارت مقصود خود را بیان کند: «به سبب این هراس، ضجرت بر من *مستولی*

گردد و به یك پشت‌پای در موج ضلالت *افتم*).

شواهد دیگری نظیر عبارت فوق در متون معتبر فارسی هست که بعضی از آنها در ذیل آورده می‌شود، ولی باید دانست که این موارد نسبتاً نادر است و در فارسی فصیح نباید در این شیوه افراط کرد: «محجوب آن باشد که **حجابْ** دیدار وی را از کسها *بازدارد* » (*شرح التّعرّف*، ۳۴)؛ «در آن وقت در بشخوان رئیسی بود که او را پیوسته *قولنج برنجانیدی* » (*اسرارالتوحید*، ۱۶۸)؛ « *آتشِ* **خشمْ** شاهزاده را در غرقاب ضجرت *کشید* » (*کلیله و دمنه*، ۲۸۴)؛ «مادر و پدری داشتم به حدّ شیخوخت رسیده و *پیری* قامتِ چون تیرِ ایشان را کمان *گردانیده* » (*فرج بعد از شدت*، ۷۱)؛ «سوم روز، **خوابش** گریبان **گرفت** ودر آب *انداخت* » (*گلستان سعدی*، ۱۲۳)؛

دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست
کز عقبش **ذکر خیرْ** *زنده کند* نام را (*گلستان سعدی*، ۵۵)

دوران دهر و تجربتم سر *سپید کرد*
و ز سر به درنمی‌رودم همچنان فضول (سعدی، *غزلیات*)

فکر **عشقْ** آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد (حافظ)

فاعل جمع و فعل مفرد یا جمع ← مطابقهٔ فعل با فاعل

فاق/ فَرْق شکافی که میان موهای سر است آیا *فاق سر* نامیده می‌شود یا *فرق سر*؟ کلمهٔ *فاق* که منشأ آن نامعلوم است (و به هر حال عیناً در عربی نیست) به‌معنای «شکاف» است، خاصه «شکاف میان نوك قلم» و نیز «شکاف میان ریش بلند». به‌نظر می‌آید که راهِ میان موهای سر که موها را به دو بخش تقسیم می‌کند نیز باید همین کلمه باشد، چنانکه بعضی از نویسندگان معاصر نیز آن را به همین معنی به‌کار برده‌اند. ولی چنین نیست و شکاف میان موهای سر را *فرق* می‌گویند که کلمه‌ای عربی است و در فارسی نیز به‌همین صورت یا به صورت ترکیب *فرق سر* به‌کار می‌رود:

دندانهٔ شانه گر شکستی حق اوست
کو *فرق* چرا کند میان زلفت (*نزهةالمجالس*، ۲۹۰)

در عین حالْ *فرق* یا *فرق* سر در فارسی به‌معنای «بالای سر» یا «بالاترین قسمت سر» نیز به‌کار می‌رود (و این معنی ظاهراً مختص فارسی‌زبانان است):

چنان بر *فرق* من چرخ آسیا راند
که مویم زیر گَردِ آسیا ماند (عطار، *اسرارنامه*)
خاك کوی تو به صحرای قیامت فردا
همه‌بر *فرق* سر از بهر مباهات بریم (حافظ)

فاکتور این کلمه دو تلفظ مختلف و دو معنای مختلف دارد، ولی رادیو و تلویزیون غالباً آنها را به جای هم به‌کار می‌برد. *فاکتور*، بر وزن «کارکُن»، کلمه‌ای فرانسوی است (در فرانسه facteur) که مصطلح علم ریاضیات و شیمی است و در زبان رایج، خاصه میان درسخواندگان، به‌معنای «عامل» به‌کار می‌رود. اما *فاکتور*، بر وزن «جانسوز»، که آن هم کلمه‌ای فرانسوی است (در فرانسه facture) عبارت است از «ورقه‌ای که فروشنده روی آن ریز و بهای کالاهای فروخته را می‌نویسد و به خریدار می‌دهد» و در فارسی آن را *صورتحساب* می‌گویند.

فالج / فَلَج کلمه *فالج* در عربی به‌معنای «بیحسّی و از کار افتادگی نیمی یا قسمتی از بدن» است و در متون قدیم فارسی نیز به همین معنی به‌کار رفته است: «تو به چیزی شفا یافته‌ای که هزار کس بدان سبب مرده‌اند: زهر آن [عقرب] جرّاره برودتِ *فالج* را دفع کرده است... و تو سلامت یافته‌ای» (*فرج بعد از شدت*، ۹۶۵). امروزه در فارسی برای بیان این معنی لفظ *فَلَج* را به‌کار می‌برند که چون در گفتار و نوشتار رایج است باید استعمال آن را جایز دانست، اما *فلج* در عربی به این معنی نیست، بلکه به معنای «کجی پاها» و «فاصلهٔ میان دودندان» است.

و نیز ← افلیج / مفلوج

فترت ← فطرت / فترت

فُتوحات *فُتوح* جمع *فَتْح* است و ظاهراً نیاز به جمع مجدّد ندارد. ولی گاهی آن را دوباره جمع می‌بندند و *فُتوحات* می‌گویند. بعضی از ادبا *فتوحات* را

غلط می‌دانند، اما این کلمه هم در فارسی و هم در عربی به‌کار رفته است. در متون کهن فارسی، *فتوح* را به *فتوحها* نیز جمع بسته‌اند: «چون سال پانزدهم [هجرت] اندر آمد، عُمَر را *فتوحها* ی بسیار بود و شهرها و بلادها همه گشاده شد از همه اطراف جهان» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۴۵۴).

و نیز ← جمع جمع

فَجیع این کلمه در عربی به‌کار نرفته است و فارسی‌زبانان آن را ظاهراً از روی کلمهٔ *فَجیعه* به‌معنای «مصیبت، بلای بزرگ» ساخته‌اند. به‌جای این کلمه در عربی *فاجع* و *فَجوع* می‌گویند که هیچ کدام در فارسی مستعمل نیست: «موت فاجع»، «موت فجوع». در فارسی کلمات بسیاری هست که می‌توان به‌جای این کلمه به کار برد، مانند *جانگداز*، *جانسوز*، *رقّت‌آور*، *رقّت‌بار*، *دردناک*، *مصیبت‌بار* و جز اینها.

فَراخْنا/ فَراخا/فَراخی به‌معنای «وسعت، پهنه، گشادگی». این سه واژه همگون‌اند و در جمله ارزش یکسان دارند و می‌توان آنها را به‌جای هم به‌کار برد: «*فراخنا* ی آن فضا چندان است که هفت آسمان در جنب آن چون حلقه‌ای بُوَد در بیابانی» (*قصص قرآن*، ۲۰۲)؛

فارغ نشسته‌ای به *فراخا* ی کام دل
باری ز تنگنای لحد یاد ناوری (سعدی، *مواعظ*)

«*فراخیِ* چاه [زمزم] سه گز و نیم در سه گز و نیم است و آبش شوری دارد لیکن بتوان خورد» (*سفرنامهٔ* ناصر خسرو، ۹۸).

از این سه واژه *فراخی* مجازاً به‌معنای «فراوانی نعمت» (در برابرِ *تنگی* = «قحط») نیز به‌کار می‌رود: «*فراخی* پدید آمد و آن قحط و بلا و تنگی به‌نعمت و صحّت و *فراخی* مبدّل گشت» (*فردوس المرشدیه*، ۱۷۷)؛

فراخی در آن مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیّت ز شاه (سعدی، *بوستان*)

فرار دادن/ فراری کردن *فرار*، به‌معنای «گریز»، اسم است و *فراری* صفت است به‌معنای «گریزان». بنابراین می‌توان گفت: *فرار دادن*، یعنی «گریزاندن،

وسیلهٔ گریز کسی را فراهم کردن»، و *فراری کردن*، یعنی «گریزان کردن، بیزار کردن»؛ اما نمی‌توان گفت: *فراری دادن*، زیرا این ترکیب معادل «گریزان دادن» خواهد بود که مطلقا بی‌معنی است. در سالهای اخیر در بسیاری از نوشته‌ها و غالباً در رادیو و تلویزیون این ترکیب بی‌معنی را به‌کار می‌برند و مثلاً می‌گویند: «زندانی را از زندان فراری دادند.» به‌جای این جمله باید گفت: «زندانی را از زندان فرار دادند.»

امّا *فراردادن* با *فراری کردن* تفاوت معنایی دارد. مثلاً اگر گفته شود: «این بچه را از مدرسه فراری کرده‌اند» جمله البته صحیح است، منتها به این معنی خواهد بود: «این بچه را از مدرسه گریزان کرده‌اند.»

فَراز کلمهٔ غریبی است که در سالهای اخیر پیدا شده و در زبان روزنامه‌ها و رادیو و تلویزیون افتاده است. این روزها جمله‌هایی نظیر جمله‌های زیر فراوان شنیده می‌شود:

(۱) در یکی از *فرازهای* این کتاب چنین آمده است.

(۲) نویسنده این نکته را در *فرازی* از سخنان خود بیان کرده است.

(۳) نمایندهٔ مجلس به شرح *فرازهایی* از زندگی آن شهید سعید پرداخت.

معنای *فراز* در این مثالها کاملاً روشن نیست. به‌نظر می‌آید که گویندگانِ این جمله‌ها آن را به معنای «بیان والا» یا «لحظهٔ مهم» به‌کار برده‌اند. اما اینکه این کلمه و این معانی از کجا آمده و اینکه آیا گویندگان ازمعنای الفاظی که به‌کار می‌برند آگاهی دارند خود حدیث دیگر است.

در حقیقت، کلمهٔ *فراز* از در آمیختن سه کلمه و سه معنای مختلف ساخته شده و چیز بی‌معنایی از آب درآمده است. این سه کلمه عبارت‌اند از: (الف) واژهٔ فرانسوی *فراز* (phrase) به‌معنای «جمله»؛ (ب) واژهٔ فارسی *فَراز* به‌معنای «بلندی» و «اوج»؛ (ج) واژهٔ فرانسوی *فاز* (phase) به‌معنای «مرحله». از سه جمله‌ای که در بالا ذکر شد، جمله‌های (۱) و (۲) ترکیبی از دو واژهٔ (الف) و (ب) است و مقصود گوینده لابد «کلام شامخ» است، و جملهٔ (۳) مخلوطی است از دو واژهٔ (ب) و (ج) و ظاهراً به‌معنای «لحظه یا مرحلهٔ مهم».

چنانکه دیده می‌شود، این کلمه با این عناصر نامتجانس نه فارسی است و نه

فرانسوی و اساساً نیازی به استعمال آن نیست.

فَراغ/ فَراغت در عربی *فَراغ*، به فتح اول، به‌معنای «آسایش و آرامش» و نیز «فرصت» است و *فراغت* به‌این معانی به‌کار نرفته است (*فَراغة* در عربی به‌معنای «اضطراب» است). از این‌رو امروزه عده‌ای از نویسندگان اصرار دارند که از استعمال *فراغت* بپرهیزند و به‌جای آن *فَراغ* بگویند. ولی بزرگان نظم و نثر فارسی از قدیم کلمهٔ *فراغت* را به‌جای *فراغ* و به‌معنای «آسودگی، فارغ بالی» در آثار خود به‌کار برده‌اند: «امنیت و *فراغت* اهل مصر بدان حد بود که دکانهای بزّازان و صرّافان و جوهریان را در نبستندی» (*سفرنامهٔ* ناصرخسرو، ۷۱)؛

دو یار زیرك و از بادهٔ کهن دو منی
فراغتیّ و کتابیّ و گوشهٔ چمنی (حافظ)

حتی اصطلاح *اوقات فراغت*، تقریباً به همان معنای امروزین، در متون کهن فارسی نیز آمده است: «*اوقات فراغت* ایشان به سه کار بُوَد: یا علم آموختن، یا به وِردی مشغول بودن، یا به کسی راحتی و چیزی رسانیدن» (*اسرارالتوحید*، ۳۳۱). بنابراین استعمال *فراغت* به‌جای *فراغ* هیچ اشکالی ندارد و امروزه نیز می‌توان با اطمینان خاطر آن را به کار برد.

فراموشش کن در فیلمهای دوبله از زبان انگلیسی، خاصه فیلمهایی که از تلویزیون پخش می‌شود، غالباً کسی به دیگری که ناراحت یا خشمگین است می‌گوید: «فراموشش کن!» این جمله به ازای اصطلاح انگلیسی forget it است که بر اثر تنبلی فکری یا شتابزدگی مترجمان لفظ به لفظ ترجمه شده است، ولی در فارسی، نسبت به موقعیتی که در آن به‌کار می‌رود، غالباً بی‌معنی یا مضحك است. معادل درست این جمله در فارسی، برحسب موارد مختلف، چنین است: اگر در جواب تشکر از برای خدمتی یا هدیه‌ای باشد، معمولاً می‌گوییم: «چیزی نیست» یا «قابلی ندارد»؛ اگر برای دلجویی یا چشم‌پوشی از سخن یا رفتار ناخوشایندی باشد می‌گوییم: «مهم نیست»، «چیزی نیست»، «بگذریم» یا به تعبیر عامیانه «ولش کنیم» و نظایر اینها؛ اگر هنگام خشمگین شدن از پیشامد نابجایی باشد می‌گوییم: «به جهنم!» یا «شد که شد!» یا «فکرش را نکن!»

در انگلیسی اصطلاح let's forget it نیز هست که معمولاً آن را هم به «فراموشش کنیم» ترجمه می‌کنند و حال آنکه به‌جای آن در فارسی معمولاً می‌گوییم: «مهم نیست» یا «بگذریم» و نظایر اینها.

فرامین واژهٔ *فرمان* فارسی است و به همین صورت به عربی رفته و در جمع مکسّر *فَرامین* شده است. ولی در فارسی، درست‌تر و زیباتر آن است که *فرمان* را به «ها» جمع ببندیم و *فرمانها* بگوییم.

فربه حرف آخر این کلمه ملفوظ است و بنابراین هنگامی که پس از آن «ی» نکره یا مصدری بیاید به آن متّصل می‌شود: «مرد *فربهی* (و نه: فربه‌ای) دیدم»؛ «پرخوری باعث *فربهی* (و نه: فربگی) می‌شود»؛ «آنجا سگ را فربه کنند... تا از *فربهی* چنان شود که رفتن نتواند، بعد از آنش بکُشند و بخورند» (*سفرنامهٔ ناصرخسرو*، ۱۱۲). و نیز حرف آخرِ این کلمه در حالتِ اضافه همزه نمی‌گیرد: «مرد *فربهِ* پرخور (و نه: فربهٔ پرخور)».

فُرْغُون «صندوقی فلزی یا چوبی مجهّز به یك چرخ و دو میلهٔ بلندِ دستگیره برای حمل بعضی اشیا بویژه مصالح بنّایی». اصل این کلمه روسی است و در فارسی آن را به صورتهای مختلف می‌نویسند (از جمله: *فُرقان* که کلمه‌ای عربی و به‌معنای دیگری است). بهتر است به‌صورتِ *فُرغُون* نوشته شود.

فرق (سر) ← فاق/ فرق

فرق داشتن با در فارسی ترکیبِ فعلیِ *فرق‌داشتن* (یا *فرق‌کردن*) با حرف اضافهٔ «با» به‌کار می‌رود. مثلاً می‌گوییم: «این بیماری هیچ فرقی *با* سرخك ندارد (یا: هیچ فرقی *با* سرخك نمی‌کند).» اما اخیراً بر اثر گرته‌برداری از زبانهای انگلیسی و فرانسه غالباً به‌جای «با» به غلط حرف اضافهٔ «از» به‌کار می‌برند و می‌گویند: «این بیماری هیچ فرقی *از* سرخك ندارد» (از یك کتاب دانشگاهی) که ترجمهٔ لفظ به لفظِ عبارتِ انگلیسی زیر است:

This illness is no different *from* measles.

با این حال، *فرق کردن* با حرف اضافهٔ «از» نیز به کار می‌رود، اما معنای دیگری دارد (← فرق کردن با/ فرق کردن از)
و نیز ← متفاوت بودن با

فرق کردن با/ فرق کردن از ترکیب فعلی *فرق کردن* اگر با حرف اضافهٔ «با» یا با حرف اضافهٔ «از» به‌کار رود به دو معنای مختلف خواهد بود. با حرف اضافهٔ «با» به‌معنای «فرق داشتن، متفاوت بودن» و در حکم فعل لازم است (← فرق داشتن با)، اما با حرف اضافهٔ «از» به‌معنای «تشخیص کردن یا تمیز دادن (چیزی را از چیزی)» و در حکم فعل متعدی است: «یك روز قاضی صاعد با خود گفت: من امروز این مرد را بیازمایم. بفرمود تا دو برّهٔ فربه یکسان بیاوردند، چنانکه *از* هم فرق نتوانستی کرد» (*اسرارالتوحید*، چاپ محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، ۱۳۶۶، ص۱۰۲ـ۱۰۳)؛ «اول مختصری در علم عروض و قوافی برخوانَدْ تا بر بحور قدیم و حدیث واقف شود و اوزان خوش *از* ناخوش فرق کند» (*المعجم*، ۴۴۶)؛

هر آن که *از* سیهی می‌کند سفیدی فرق
دلش دو نیم درین روزگارْ چون قلم است (صائب)

فرمانبَر/ فرمانبُردار در این دو واژه، *بَر* و *بُردار* از فعلِ *بُردن* گرفته شده است و نه از فعلِ *برداشتن*: «عبدالله گفت: سمعاً و طاعةً، کمترین حقّی که تو را بر من است *فرمان بردن* است» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۶۰۹). بنابراین *فرمانبَر* به فتح «ب»، و *فرمانبُردار* به ضمّ «ب» تلفظ می‌شود. *فرمانبردار* را غالباً به فتح «ب» تلفظ می‌کنند و غلط است.
و نیز ← باربر/باربردار
← نامبردار

فرمانده حرف آخر این کلمه ملفوظ است و بنابراین در حالت اضافه همزه نمی‌گیرد: «او *فرماندهِ* (و نه: *فرماندهٔ*) سپاه شد»، و هنگامی که پس از آن «ی» نکره بیاید به آن متّصل می‌شود: «*فرماندهی* (و نه: *فرمانده‌ای*) در برابر سپاه ایستاده بود»، و نیز هنگامی که «ی» مصدری به آن افزوده شود باید گفت:

فرماندهی (و نه: فرماندگی):

امید هست که زودت به‌کام خویش ببینم
تو شاد گشته به *فرماندهیّ* و من به غلامی (حافظ)

فرمایشات واژهٔ *فرمایش* فارسی است و جمع بستن آن با «ات» عربی خلاف قاعده است. به‌جای آن باید گفت: *فرمایشها*.

برای توضیح بیشتر ← جمع به «ات»

فروگذار / فروگذاری *فروگذاشتن* به معنای «از دست نهادن، رها کردن» و نیز «چشم پوشیدن، صرف نظر کردن» است و معمولاً به صیغهٔ منفی به‌کار می‌رود: «من به هیچ حال این کار *فرونگذارم*، اگر چه در این کار رنجهای صعب است» (*داستانهای بیدپای*، ۴۱)؛

صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیز است *فرومگذارش* (حافظ)

چون اسم مصدر *گذاشتن* را *گذار* می‌گویند، اسم مصدر *فروگذاشتن* نیز *فروگذار* است (و نه *فروگذاری*) و همچنانکه به‌جای *گذشتن* و *دیدن* می‌توان *گذر کردن* و *دیدار کردن* گفت، به‌جای *فروگذاشتن* نیز می‌توان *فروگذار کردن* به‌کار برد: «او برای رسیدن به هدف خود از هیچ کوششی *فروگذار* نمی‌کند.» بعضی این ترکیب را به‌صورت *فروگذاری کردن* به‌کار می‌برند و غلط است. مشابه آن *واگذار کردن* است که هرگز به‌صورت *واگذاری کردن* به‌کار نمی‌رود.

ـ بعضی این دو ترکیب را با حرف «ز» و به‌صورت *فروگزار* و *فروگزاری* می‌نویسند و غلط است: «بعضی از نمایندگان... از مداخله و اِعمال فشار در امور دولت *فروگزار* نمی‌کردند» (جلال عبده، *چهل سال در صحنه*، تهران، ۱۳۶۸، ص ۱۹۹).

فضول / فضولی در عربی این دو کلمه را درست بر عکس آنچه ما امروزه در فارسی معمول می‌داریم به‌کار می‌برند، یعنی *فضول* را به‌معنای «زبان درازی و مداخلهٔ بیجا در کار دیگران» و *فضولی* را به معنای «زبان دراز و مداخله‌کننده در

کاری که به او مربوط نیست». در آثار قدیم فارسی نیز این دو کلمه نخست به همین صورت استعمال می شده است: «بزرجمهر را پرسیدند... بندگان را به چه ادب باید کردن؟ گفت: به کار فرمودن چندانکه طاقت دارند، تا به *فضول* نپردازند» (*نصیحة‌الملوك*، ۲۲۳)؛

دوران دهر و تجربتم سر سپید کرد
وز سر به در نمی‌رودم همچنان *فضول* (سعدی، *غزلیات*)

«اگر او را حمیّت بودی آن ساعت که زن از او پرسید که به چه می خندی، برخاستی و تازیانه برگرفتی و تایی ده بر آن زنِ *فضولی* زدی و گفتی: تو را با این چه کار که من از بهرچه می‌خندم» (*اسکندرنامه*، ۲۸۵).

اما معمولاً، به‌خصوص از قرن هشتم هجری به بعد، *فضول* و *فضولی* مانند استعمال امروز ما به‌کار می‌رود:

مرا به رندی و عشق آن *فضول* عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند (حافظ)
در کارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست
فهمِ ضعیف رای *فضولی* چرا کند (حافظ)

فِطْرَت / فَتْرَت این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *فِطْرَت*، به کسر اول و سکون دوم، به چند معنی است که رایجترین آنها «خصوصیت هر موجود از آغاز خلقتش، سرشت، طبیعت» است:

می خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار
این موهبت رسید ز میراث *فطرتم* (حافظ)

فَتْرَت، به فتح اول و سکون دوم، نیز به چند معنی است، از جمله: «فاصلهٔ میان ظهور دو پیغامبر یا دو پادشاه یا دو شخص بزرگ یا دو دوران خوشبختی»: «میان عیسی(ع) ورسول ما مصطفی(ص) *فترتی* دراز بود مدت پانصد و پنجاه سال. خدای تعالی در او پیغامبری نفرستاد و وحی از آسمان به زمین نیامد» (*تفسیر ابوالفتوح*، ج۱۶، ص۶۹). این کلمه مجازاً به «دورهٔ رکود و سستی و بیحاصلی میان دو دوره فعّالیت» اطلاق می‌شود.

بعضی این دو کلمه را به غلط به‌جای هم به‌کار می‌برند. مثلاً در عبارت زیر

فطرت به‌جای فترت آمده است: «سالهای *فطرت* واقعیِ صادق هدایت را باید بعد از انتشار بوف کور دانست» (از کتابی دربارهٔ صادق هدایت).

فَطیر به‌معنای «آرد سرشته‌ای که تخمیر نشده باشد». املای این کلمه به همین صورت صحیح است. گاهی آن را با حرف «ت» و به صورت فتیر می‌نویسند و غلط است.

فعل مجهول ← توسطِ

فعل مفرد یا جمع با فاعل جمع ← مطابقهٔ فعل با فاعل

فعل وصفی ← عبارت وصفی

فَعْله *فعَله*، به فتح اول و دوم، در عربی جمع *فاعل* است، ولی در فارسی به فتح اول و سکون دوم و به‌صورت مفرد به‌کار می‌رود و به «کارگر عادی» خاصه «کارگری که کارهای غیرفنّی بنّایی را انجام می‌دهد» اطلاق می‌شود. مرتبهٔ *فَعْله* معمولاً پایین‌تر از *عَمَله* است (← عَمَله).

فعلهای بازدارنده فعلهای بازدارنده یا تحذیری فعلهایی است که دلالت بر منع و نهی و پرهیز می‌کند، مانند *مانع شدن، منع کردن، نهی کردن، غدغن کردن، برحذر داشتن، جلوگیری کردن، بازداشتن، خودداری کردن، احتراز کردن، ابا داشتن، امتناع کردن، استنکاف کردن* و جز اینها. هر کدام از این فعلها هرگاه در جملهٔ پایه واقع شود قاعده این است که فعل جملهٔ پیرو باید بر وجه التزامی مثبت باشد. در نوشته‌های امروزه گاهی این فعل را بر وجه اخباری منفی می‌آورند و غلط است، مانند این عبارت: «ای ابلیس، چه چیز مانع تو شد که تو به آدم سجده *نکردی*» (برنامهٔ «ترجمه و تفسیر قرآن»، رادیو ایران، در ۶۵/۶/۹). به‌جای این عبارت باید گفت: «ای ابلیس، چه چیز مانع شد که تو به آدم سجده *کنی*.» و نیز باید گفت:

- غدغن کرد (یا: منع کرد) که کسی در این کار مداخله *کند* (و نه: *نکند*).
- او را بازداشت از اینکه دست به این کار *بزند* (و نه: *نزند*).
- پدرم ما را نهی کرده بود که به سینما *برویم* (و نه: *نرویم*).

ـ مأموران انتظامی جلوگیری می‌کردند که کارگران وارد کارخانه *شوند* (و نه: *نشوند*).

ـ احتراز می‌کرد که او را *ببیند* (و نه: *نبیند*).

فعلهای پیاپی ← تتابع افعال

فقط یکی از معانی واژهٔ انگلیسی only در فارسی «فقط» است، ولی معانی دیگری نیز دارد که مترجم آگاه باید از فحوای کلام دریابد و در هر مورد، معادل مناسب آن را بیاورد. بعضی از مترجمان بی‌توجه به معانی مختلف این واژه همه جا آن را به «فقط» ترجمه می‌کنند و در نتیجه جمله‌هایی می‌نویسند که غالباً بی‌معنی است، مانند عبارتهای زیر:

ـ *فقط* ساعت چهار است (به‌جای تازه ساعت چهار است).

ـ *فقط* به‌خانه برگشته بود که مجبور شد دوباره بیرون برود (به‌جای: هنوز به خانه برنگشته بود که... یا: تازه به خانه برگشته بود که...).

ـ این را *فقط* حالا خریده‌ام (به‌جای: این را همین حالا خریده‌ام).

فکر کردن نباید *فکرکردن* را به‌جای *گمان‌کردن* به‌کاربرد. عبارتهایی چون: «فکر نمی‌کنم خوشایند باشد» و «فکر نمی‌کرد که در امتحان موفق شود» و «فکر نمی‌کرد که دوستش در خانه باشد» که در آنها *فکرکردن* به جای *گمان‌کردن* و *باورکردن* به کار رفته است در نوشته‌های این زمان فراوان است. این نوع استعمالِ *فکرکردن* که گرته‌برداری از زبانهای فرنگی است در فارسی صحیح نیست. معنای فکر (یا *اندیشه*) با معنای *گمان* و *باور* فرق دارد و هر کدام‌را باید در جای خود به‌کار برد.

فکر کردن به ← اندیشیدن به

فَکور این کلمه در لغت عرب نیامده و در متون معتبر فارسی نیز به‌کار نرفته است. مرادفهایی چون متفکر یا *اندیشنده* مفهوم فکور را به تمامی بیان نمی‌کنند و ناچار باید این کلمه را، که امروزه هم در نوشتار و هم در گفتار به‌کار می‌رود، پذیرفت و استعمال آن را جایز دانست.

فلات کلمهٔ *فلات* در عربی به‌معنای «بیابان بی آب و علف» است. در فارسی این کلمه را، ظاهراً به سبب مشابهت صوتی، معادلِ plateau فرانسوی گرفته و نخست در کتابهای جغرافیا و سپس در نوشته‌های دیگر رواج داده‌اند. اما این کلمهٔ فرانسوی به معنای «دشت پهناور و نسبتاً مسطّح و بلندتر از زمینهای اطراف» است و بنابراین با *فلات* تفاوت معنایی دارد. از این رو عدّه‌ای از فضلا کلمهٔ *نَجْد* را به‌جای آن پیشنهاد کرده و به‌کار برده‌اند. ولی *نجد* نتوانسته است جانشین *فلات* شود و اکنون *فلات*، خواه غلط یا صحیح، در گفتار و نوشتار و در کتابهای درسی متداول است و به نظر می‌رسد که باید آن را به همین معنای رایج بپذیریم.

فلات قارّه آنچه فارسی‌زبان در وهلهٔ نخست از ترکیب دو کلمهٔ *فلات* و *قارّه* در می‌یابد دشت بسیار وسیع و مرتفعی است که در قاره‌ای قرار گرفته باشد. ولی *فلات قارّه*، که از ترجمهٔ لفظ به لفظ اصطلاح فرانسویِ plateau continental گرفته شده است، نه در خشکی بلکه در زیر آب دریا قرار دارد! منظور از آن اصطلاح فرانسوی این است: «زمینِ هموار و مرتفعِ کف دریای مجاورِ یك یا چند کشور که از نظر حقوق بین‌الملل بهره‌برداری از منابع آن متعلق به همان یك یا چند کشور است». بدیهی است که از ترکیب *فلات قاره* چنین معنایی به ذهن متبادر نمی‌شود و بهتر است که از استعمال آن پرهیز شود. به‌جای آن *ژرفا شیب* را پیشنهاد کرده‌اند که مناسب می‌نماید.

فَلاکت این کلمه و اسم مفعول آن *مفلوك* را ظاهراً فارسی‌زبانان از روی واژهٔ *فلکزدهٔ* فارسی به سیاق عربی ساخته‌اند. بعضی از محقّقان *مفلوك* را تحریف شدهٔ *مِفْلاك* به‌معنای «تهیدست، بدبخت» می‌دانند. اما کلمهٔ اخیر نیز در عربی فصیح به‌کار نرفته و به اقرب احتمال از ساخته‌های فارسی‌زبانان است. به هر حال دو کلمهٔ *فلاکت* و *مفلوك* از چند قرن پیش در نوشته‌های فارسی به‌کار رفته است و استعمال آنها اشکالی ندارد.

فَلَج ← فالج/ فلج

فَلَق / شَفَق این دو کلمه را نباید به‌جای هم به‌کار برد. *فَلَق* به‌معنای «سپیدی

آسمان پیش از طلوع آفتاب» است و در فارسی آن را سپیده یا سپیده دم می‌گویند. امّا شفق «سرخی آسمان پس از غروب آفتاب» است:

اشك من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار
طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد (حافظ)

فوق‌الذکر ترکیب غلطی است که نه در زبان عربی به‌کار رفته (زیرا جزءِ اول این نوع ترکیبات باید صفت باشد نه اسم) و نه در متون معتبر فارسی آمده است. به‌جای آن می‌توان گفت: *سابق‌الذکر*، *مذکور (درفوق)*، *پیش‌گفته* و نظایر آنها.

فولاد آبدیده ← آبدیده/ آبداده

فِهرِس / فهرست در عربی هر دو کلمه به‌کار می‌رود و هر دو به یك معنی است، ولی در فارسی *فهرست* رایجتر از *فِهرِس* است.

فهمیدن چیزی را/ فهمیدن کسی را در فارسی، مفعولِ فعل *فهمیدن* و مرادفهای آن مانند *درك کردن* یا *دریافتن* همیشه شیء است و نه شخص. مثلاً می‌توان گفت: «من مقصود او را نمی‌فهمم»، اما نمی‌توان گفت: «من او را نمی‌فهمم». ساختِ جملهٔ اخیر که گرته‌برداری از زبانهای فرنگی است در فارسی غلط است و به جای آن باید گفت: «من مقصود اورا نمی فهمم» یا «ازکار او سر در نمی‌آورم» و یا به‌جای این جمله که فراوان شنیده می‌شود: «پدرم مرا درك نمی‌کند»، می‌توان گفت: «پدرم روحیهٔ مرا درك نمی‌کند» یا بهتر: «پدرم با من تفاهم ندارد».

ق

قابل، غیرقابل پسوندِ able- در زبانهای فرانسه و انگلیسی شایستگی و امکان را بیان می کند. مترجمان این پسوند را معمولاً به *قابل* و متضاد آن را - که در زبانهای فرانسه و انگلیسی با افزودنِ پیشوندِ -in بیان می شود - به *غیرقابل* ترجمه می کنند و مثلاً اگر سخن از «تحمل» در میان باشد می گویند «قابل تحمّل» یا «غیر قابل تحمّل». این نوع ترکیب بندی بی آنکه غلط باشد در متون معتبر زبان فارسی به کار نرفته است و بهتر است از استعمال آن که منافی زیبایی و ایجاز کلام است خودداری شود. در فارسی برای بیان این مفهوم چند امکان هست که از میان آنها دو امکان زیر رایجتر است:

۱) به مصدر ساده، تقریباً در همهٔ موارد، و به مصدر مرکّب، در بسیاری از موارد، «ی» [i] صفت ساز افزوده می شود:

شناختن ~ *شناختنی* (در نفی: *ناشناختنی*)
ستودن ~ *ستودنی* (در نفی: *ناستودنی*)
گفتن ~ *گفتنی* (در نفی: *ناگفتنی*)
افزودن ~ *افزودنی* (در نفی: *نیفزودنی*)
تغییر کردن ~ *تغییر کردنی* (در نفی: *تغییر نکردنی*)

چانه‌زدن ~ *چانه زدنی*
گوش دادن ~ *گوش دادنی*
به‌کار بردن ~ *به‌کاربردنی*

۲) به اسم مصدر، در بسیاری از موارد، و به اسم جامد، در بعضی از موارد، پسوندِ *پذیر* (و در نفی: *ناپذیر*) افزوده می‌شود:

تغییر ~ *تغییرپذیر* (در نفی: *تغییرناپذیر*)
تحمّل ~ *تحمّل‌پذیر* (در نفی: *تحمّل‌ناپذیر*)
گسترش ~ *گسترش‌پذیر* (در نفی: *گسترش‌ناپذیر*)
ترجمه ~ *ترجمه‌پذیر* (در نفی: *ترجمه‌ناپذیر*)
درمان ~ *درمان‌پذیر* (در نفی: *درمان‌ناپذیر*)
صورت ~ *صورت‌پذیر* (در نفی: *صورت‌ناپذیر*)

قابل ملاحظه/ قابل توجه در چند سال اخیر، خاصه در رادیو و تلویزیون، رسم شده است که به‌جای *بسیار* و مرادفهای آن (مانند *فراوان*، *زیاد*، *هنگفت*، *کلان*، *سنگین*، *معتنی‌به*، *سرشار*، *عمده* و جز اینها) می‌گویند: *قابل ملاحظه* یا *قابل توجه*. در برنامهٔ اخبار رادیو، نظایر این جمله فراوان شنیده شده است: «به‌علت انفجار بمب در فلان محل، خسارات *قابل ملاحظه* ای به‌بار آمد.»

این استعمال ناهنجار که گرته‌برداری از کلمهٔ considerable فرانسوی و انگلیسی است، بر اثر تنبلی ذهنیِ مترجمان خبرگزاریها که به‌صورتِ ظاهر کلمه اکتفا می‌کنند و از معنای واقعی آن غافل می‌مانند رواج یافته است. و امّا *قابل ملاحظه* و *قابل توجه* در فارسی به‌معنای «دیدنی» و «جالب توجّه» است و در جملهٔ فوق اگر مقصود این باشد که به‌علت انفجار بمب، خسارات دیدنی یا جالب توجهی به‌بار آمده است البته عبارت صحیح است! ولی مقصود گوینده فقط این بوده که خسارات بسیاری یا مهمّی به بار آمده است.

قانقاریا، قانقرایا ← غانغرایا/ قانقاریا

قانونگذار به‌معنای «وضع‌کنندهٔ قوانین». املای این کلمه به همین صورت،

یعنی با حرف «ذ»، صحیح است. غالباً آن را با حرف «ز» و به‌صورت *قانونگزار* می‌نویسند، و غلط است.
برای توضیح بیشتر ← گذاشتن/ گزاردن

قبولاندن این مصدر به‌نظر غلط می‌آید، زیرا *قبولیدن* در فارسی نداریم تا بتوان ازروی آن مصدر متعدّی *قبولاندن* (یا *قبولانیدن*) را ساخت و به‌کاربرد. با این حال، این مصدر متعدی امروزه در گفتار و نوشتار کاملاً متداول است و باید استعمال آن را جایز دانست. کسانی که از استعمال این واژه پرهیز دارند می‌توانند به‌جای آن *پذیراندن* بگویند.

قَحْطْ/ قَحْطی در متون قدیم فارسی، به‌جای *قَحْطی* در تداول امروز ما، *قَحْط* به‌کار رفته است: «هفت سال *قحط* افتاد به زمین کنعان. یعقوب را فرزندان و خیل بسیار بودند، به قوُت درماندند» (*قصص قرآن*، ۱۷۰)؛
چنان *قحط* شد سالی اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق (سعدی، *بوستان*)
اما امروزه در فارسی *قحطی* می‌گویند و اشکالی ندارد.

قَدّاره ← غدّاره

قَداسَت به فتح اول. این کلمه در عربی مرادف *قُدْس* به‌معنای «پاکی» و در فارسی به‌عنوان اسم مصدر و به‌معنای «مقدّس بودن» به‌کار می‌رود. بعضی به‌جای آن *قُدوُسَت* و گاهی حتی *قُدّوُسیَّت* می‌گویند که هر دو غلط است.

قَدْر/ غَدْر این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *قَدْر*، به فتح اول و سکون دوم، به‌معنای «ارزش» است:
قَدْرِ مجموعهٔ گُل مرغ سَحَر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست (حافظ)
اما *غَدْر*، به فتح اول و سکون دوم، به چند معنی است: یکی به معنای «بیوفایی» است: «سزاوارتر چیزی که خردمندان از آن تحرّز نموده‌اند بیوفایی و *غَدْر* است خاصه در حق دوستان» (*کلیله و دمنه*، ۲۴۸)؛ دیگر به معنای «مکر، خدعه،

فریب» است: «باید که هدیهٔ امیران و عمیدان و متصرّفانِ دیوانْ قبول نکنی که در ضمن آن غَدْر و مکر و فریب است» (فردوس *المرشدیه*، ۳۵۰)؛ معنای دیگر آن «خیانت» است: «چند چیز است که بیم آن بُوَد که چاکر را به خیانت و غَدْر آرد: یکی آنکه او را بی گناهی از خود دور دارند و به کرم باز نیارند؛ دیگر آنکه چاکر در نفسِ خویش صاحب قناعت نَبُوَد، حرص و آز و طمعِ بیشی او را بر غَدْر و خیانت دارد» (*داستانهای بیدپای*، ۸۲).

قَدْر/ قَدَر این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. قَدْر، به فتح اول و سکون دوم، به‌معنای «ارزش» است (← قدر/ غدر). ولی قَدَر، به فتح اول و دوم، به چند معنی است که متداولترین آنها «سرنوشت، تقدیر» است که خاصه در ترکیب *قضا و قدر* به‌کار می‌رود:

کلید قَدَر نیست در دست کس
توانای مطلق خدای است و بس (سعدی، *بوستان*)

اما این هر دو کلمه به‌معنای «اندازه» نیز به‌کار می‌روند و از این لحاظ فرقی با هم ندارند:

تو را چنانکه تویی هر نظر کجا بیند
به قَدْرِ بینش خود هر کسی کند ادراك (حافظ)
مکن به چشم حقارت نگاه در من مست
که آبروی شریعت بدین قَدَر نرود (حافظ)

قدغن ← غدغن

قَدَم/ قِدَم در تلفظ این دو کلمه نباید اشتباه کرد. قَدَم، به فتح اول و دوم، به‌معنای «گام» است:

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن
شرطِ اوّلْ قَدَم آن است که مجنون باشی (حافظ)

اما قِدَم، به کسر اول و فتح دوم، از اصطلاحات فلسفه و به‌معنای «قدیم بودن، از عهد ازل بودن» (در مقابلِ حُدوث) است: «این کلام [=قرآن] از هیچ کام و زبانی حادث نشده است و رقمِ قِدَم بر ناصیهٔ اشارات و عبارات او مُثْبَت است» (*چهارمقاله*، ۴۴).

قَدیم/ قَدیمی کلمهٔ *قدیم* در عربی صفت است و طبعاً نیاز به «ای» [i] صفت‌ساز ندارد. با این همه، امروزه در فارسی میان معنای این دو کلمه فرق می‌گذارند: *قدیم* را به‌معنای «کهن» و «باستان» و *قدیمی* را به‌معنای «کهنه» و «منسوخ» به‌کار می‌برند: «روزگار قدیم»، «تاریخ قدیم»، «آثار قدیم»، «رسم قدیم»؛ ولی «لباس قدیمی»، «خانهٔ قدیمی»، «رسم قدیمی»... در واقع، به بیان دیگر، امروزه *قدیم* در مقام اسم به‌کار می‌رود و *قدیمی* صفتی است که از آن ساخته شده است.

در تعبیر عامیانه، میان *قدیمها* و *قدیمیها* نیز فرق می‌گذارند: *قدیمها* را به‌معنای «روزگار گذشته» و *قدیمیها* را به‌معنای «گذشتگان» و نیز «مردم کهنه‌پرست» به‌کار می‌برند.

قَرابت/ قُربت/ قُرب معنای این سه کلمه به هم نزدیک است، اما تفاوتهای مختصری نیز دارد که نباید آنها را با هم خلط کرد. *قَرابت* به‌معنای «نزدیکی از نظر خویشاوندی» است: «عُتْبه و شَیْبه [= نام دو تن از خویشان پیغمبر(ص)]... پیغمبر را دیدند بر لب آن حوض نشسته بر خاك. دانستند که او را از طایف بیرون کرده‌اند و برانده. ایشان را دل بسوخت از جهت *قَرابت* و رَحِم» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۶۶). *قُربت* به‌معنای «نزدیکی از نظر محبوبیت» است: «یعقوب اسحق کندی... فیلسوف زمانهٔ خویش بود و حکیم روزگار خود، و به خدمت مأمون اورا *قُربتی* بود» (*چهارمقاله*، ۱۱۴)؛ «مردم عاقل بدانند که بر *قربت* پادشاهان ودوستی ایشان اعتماد ننمایند» (*فرج بعد از شدت*، ۲۴۴). اما *قُرب* در اغلبِ موارد به‌معنای «نزدیکی از نظر مکان» است (در مقابلِ بُعْد): «مشبّهه... *قُرب* رسول(ص) را به‌خدای تعالی به‌معنای *قرب* مکان تأویل کردند، در حالی که این نوع *قُرب* مُحال است» (*معراج نامه*، ۱۷)؛

در راه عشق مرحلهٔ *قُرب* و بُعد نیست
می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت (حافظ)

با *غرابت* و *غُربت* اشتباه نشود (← غرابت/ غربت)

قسطنطنیه ← استانبول/ اسلامبول

قشر ← اقشار

قِصار به کسر اول، در عربی جمعِ *قَصیر* و *قَصیره* به‌معنای «کوتاه» است ودر فارسی در ترکیب *کلمات قصار* یعنی «سخنان کوتاه (و پر معنی)» به‌کار می‌رود و اشکالی ندارد، زیرا گرچه طبق قواعد دستور فارسی، صفت در إفراد و جمع با موصوف مطابقت نمی‌کند ولی *کلمات قصار* طبق قواعد دستور عربی صحیح است و به هر حال از قدیم در فارسی متداول بوده است. امروزه غالباً دیده می‌شود که مفردِ این ترکیب را به صورت *کلمهٔ قصار* به‌کار می‌برند که قاعدتاً غلط است. با این همه، چون *کلمهٔ قصیر (یا قصیره)* هرچند که صحیح باشد برای اهل زبان مأنوس و مقبول نیست ناچار باید استعمال *کلمهٔ قصار* را به‌عنوان یك ترکیب رایج و جا افتاده در فارسی جایز دانست.

قُصور به ضمّ اول. این کلمه اگر مفرد یا جمع باشد دو وجه استعمال مختلف دارد و گاهی دیده شده است که آنها را با هم خلط می‌کنند. قُصور مفرد به‌معنای «کوتاهی، مسامحه، سهل انگاری (غالباً ناآگاهانه)» است (برخلاف *تقصیر* که «خطای آگاهانه» است):

صحبت حور نخواهم که بُوَد عین *قصور*
با خیال تو اگر با دگری پردازم (حافظ)

امّا قُصور به صیغهٔ جمع به‌معنای «قصرها» خاصه «قصرهای بهشت» است:

زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار
ما را شرابخانه *قصور* است و یارْ حور (حافظ)

قَضاوت در عربی کلمهٔ *قضاوت* ـ که ساخت آن از نظر قاعدهٔ صرفی غلط است ـ نیامده است و به‌جای آن *قَضاء* می‌گویند. ولی در فارسی *قضاوت* به‌عنوان مرادف *قضا* به‌کار رفته ودر زبان اهل فضل و عامهٔ مردم چندان متداول است که می‌توان استعمال آن را جایز دانست.

قَطور این کلمه در عربی در وصف ابری که قطره‌های درشت باران از آن می‌چکد به‌کار می‌رود، اما در فارسی آن را به‌معنای «درشت، ستبر، دارای قطری بیش از اندازهٔ معمول» به‌کار می‌برند. این معنی در متون معتبر گذشته نیامده است، ولی چون امروزه در نوشتار و گفتار رایج است می‌توان استعمال آن را جایز دانست.

قَفَس / قَفَص املای این کلمه در عربی *قفص* است. در فارسی آن را به هر دو صورت نوشته‌اند، اما *قفس* رایجتر از *قفص* است.

قُلَّك به ضمّ اول و تشدید و فتح دوم، به‌معنای «کوزهٔ سفالین یا جعبهٔ فلزّی که از شکاف کوچکی پول در آن ریزند و اندوخته کنند». بعضی از فرهنگها (از جمله فرهنگ معین) این کلمه را فارسی دانسته و توصیه کرده‌اند که با حرف «غ» و به‌صورت *غلّك* نوشته شود. ولی وجه تسمیهٔ این کلمه به ظنّ قوی به سبب مشابهت مصداق آن با قلّه بوده است، زیرا قلّکهای سفالین را در گذشته به‌صورت قلّه می‌ساخته‌اند (و هنوز هم می‌سازند). بنابراین صحیحتر آن است که این کلمه با حرف «ق» و به صورت *قلّك* نوشته شود.

قَلْیان ← غلیان/ قلیان

قو نام پرندهٔ معروف. این واژه فارسی است و طبعاً بایستی با حرف «غ» نوشته شود، ولی در متون معتبر فارسی، از قدیم تا امروز، آن را به همین صورت با حرف «ق» نوشته‌اند.

قورباغه این کلمه ترکی است و آن را به‌صورت *غورباغه* نیز می‌توان نوشت.

قوسِ قُزَح *قوس* به‌معنای «کمان» و *قُزَح*، به ضمّ اول و فتح دوم، به‌معنای «فرشتهٔ موکّل بر ابرها»ست و مقصود از *قوسِ قُزَح* همان *رنگین‌کمان* فارسی است. استعمال این ترکیب با «و» عطف به‌صورت *قوس و قزح* غلط است:

آن وسمه بر ابروان دلبند
چون *قوسِ قزح* بر آفتاب است (سعدی)

قول دادن/ وعده دادن فعل جملهٔ پیروی که با این دو ترکیب به‌کار می‌رود باید بر وجه التزامی باشد و نه اخباری: «قول دادم که هفتهٔ بعد برایش نامه **بنویسم** (و نه: خواهم نوشت)»؛ «وعده داده بودید (یا وعده کرده بودید) که این پول را هرچه زودتر به‌دست او *برسانید* (و نه: می‌رسانید)»

و نیز ← عهد کردن

قهوهٔ سیاه در ترجمه‌ها گاهی به صفت *سیاه* در کنار کلمهٔ *قهوه* برمی‌خوریم و

شاید ندانیم که مقصود چه نوع قهوه‌ای است. البته *قهوهٔ سیاه* نوع خاصی از قهوه نیست، بلکه ترجمهٔ لفظ به لفظ و نادرست از اصطلاح café noir فرانسوی و black coffee انگلیسی است که باید *قهوهٔ ساده* یا *قهوهٔ بی‌شیر* (در مقابلِ *شیرقهوه*) ترجمه شود.

قیاس / غیاث این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *قیاس* در اصطلاح منطق «استدلال از کلّی به جزئی یا از اصل به نتیجه» است و در کاربرد عادی زبان به‌معنای «نتیجه‌گیری از همانندیِ دو چیز با هم» و توسّعاً به‌معنای «مقایسه» است: «هرچیزی را با هر چیزی *قیاس* نتوان کردن» (*نصیحة‌الملوك*، ۱۸۴)؛

ندیده‌ای که چه سختی همی رسد به کسی
که از دهانش به در می کنند دندانی؟
قیاس کن که چه حالش بُوَد در آن ساعت
که از وجود عزیزش به در رود جانی (*گلستان سعدی*، ۱۴۹)

اما *غیاث* به‌معنای «فریادرس» و نیز «امداد» و «استمداد» است و در متون فارسی به‌ندرت به‌کار رفته است:

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان *الغیاث* (حافظ)

قیمومت / قیمومیّت به‌معنای «قیّم بودن». هیچ کدام از این دو کلمه در عربی نیامده است، ولی در فارسی، در یك قرن اخیر، هر دو را خاصه در اصطلاح حقوق بین‌الملل و سیاست به‌کار می برند و اشکالی ندارد. فضلا استعمال **قیمومت** را بر **قیمومیّت** ترجیح می دهند.

ك

کارخانجات ← جمع به «جات»

کارگذار/ کارگزار فعل *گذاشتن* در قدیم به‌معنای «گذراندن» نیز بوده است. کاربردِ این معنی را که امروزه متروك است در مثالهای زیر می‌توان دید: «جهد باید کرد تا بیشترینِ عمر در بیداری *گذاری* و در کمتر خفتی، که بسیار خفتن ما را خود پیش اندر است» (*قابوس‌نامه*، ۹۳)؛

بر او آفرین کرد کای شهریار
همیشه جهان را به شادی *گذار* (فردوسی)
اگر مانده‌ست لختی زندگانی
گذاریمش به ناز و شادمانی (گرگانی، *ویس و رامین*)
ای که با زلف و رخ یار *گذاری* شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری (حافظ)

بعضی از محقّقان، از جمله عباس اقبال (در مجلهٔ *یادگار*، مهر ۱۳۲۴، ص۵۷ـ۵۸)، معتقدند که ترکیب *کارگذار* از همین معنای *گذاشتن* گرفته شده و به «کسی که کار را می‌گذراند» اطلاق می‌شود و لذا آن را با حرف «ذ» و به‌صورت *کارگذار* باید نوشت و نه *کارگزار*. اقبال در تأیید این نظر،

شاهد زیر را می‌آورد:

هر آن گَهی که ز خشم و ز عفو سازد شغل
هر آن گَهی که ز مهر و ز کین *گذارد* کار
ازو درست شکسته شود شکسته درست
وزو سوار پیاده شود پیاده سوار (امیر معزّی)

اما برمبنای یك شاهد و به استناد یك نسخهٔ خطّی (یا چاپی) که در صحّت املای آن همیشه جای تردید هست نمی‌توان فعل *گزاردن* را به معنای «به‌جا آوردن، انجام دادن» نادیده گرفت و *کارگزار* (با حرف «ز») را غلط دانست. در متون قدیم فارسی شاهدهای متعددی حاکی از استعمال *کار* با فعل *گزاردن* و نیز ترکیبهای *کارگزار* و *کارگزاری* را می‌توان یافت: «یك روز عُمَر عبدالعزیز *کارِ* خلق *می‌گزارْد* تا وقتِ نمازِ پیشین، مانده شد و در خانه شد تا یك ساعت بیاساید» (*نصیحة‌الملوك*، ۴۷)؛ «در آن شهر مردی بود که وی را ابوالعلاء معرّی می‌گفتند. نابینا بود و رئیس شهر او بود. نعمتی بسیار داشت و بندگان و *کارگزاران* فراوان، و خود همه شهر او را چون بندگان بودند» (*سفرنامهٔ* ناصرخسرو، ۱۲)؛

در آن مهم که میان دو صف پدید آید
یقین بدان که سرِ تیغ اوست *کارگزار* (مجیرالدین بیلقانی)

«ای پهلوان، دانیم که [بسیار] از جوانمردان در آن کوچه هلاك شدند و سمك بود که ما را *کارگزاری* می‌کرد» (*سمك عیار*، ج۱، ص۱۱۷).

وانگهی، چنانکه دکتر محمد معین در فرهنگ *فارسی* ذیل «کارگذار» و «کارگزار» متذکر شده است، میان این دو ترکیب تفاوت معنایی هست: *کارگذار* کسی است که کارها را راه می‌اندازد و دشواریها را از پیش پا برمی‌دارد و راه را هموار می‌کند و به اصطلاح امروزه «کاربُر» است، و *کارگزار* کسی است که کار را اجرا می‌کند و به اصطلاح امروزه «انجام می‌دهد».

البته تمایز معنایی میان این دو کاربرد چنان ظریف است که در همه حال امکان اشتباه هست. مثلاً در یکی از چاپهای معتبر دیوان انوری، در بیت زیر *کارگذاری* با حرف «ذ» آمده است:

از سِحْرِ بَنانِ تو و زِ اعجازِ کفِ توست
گر *کارگذاری* است قلم را و کرم را

(چاپ مدرس رضوی، ج۱، تهران، ۱۳۶۴، ص۶)

اما در شرح *لغات* و مشکلات *دیوان انوری* (از دکتر سیدجعفر شهیدی، تهران، ۱۳۵۸، ص۳۳)، این کلمه در همین بیت به‌صورت *کارگزاری* نقل و تفسیر شده است. حتی در مثال مذکور در فوق از سمك *عیار*، چنانکه از فحوای عبارات قبل و بعد پیداست، به‌نظر می‌آید که *کارگزاری* بایستی با حرف «ذ» باشد.

بنابراین ساده‌تر و عملی‌تر شاید آن باشد که *کارگزار* در همهٔ موارد با حرف «ز» نوشته شود.

و نیز ← گذاشتن/ گزاردن

کاسد ← کساد/ کسادی

کاندید/ کاندیدا این دو کلمه را نباید به‌جای هم به‌کار برد. *کاندید* واژه‌ای فرانسوی (candide) به‌معنای «ساده دل» و «معصوم» است. *کاندیدا* نیز واژه‌ای فرانسوی (candidat) اما به‌معنای «داوطلب» یا «نامزد» برای اجرای کاری یا احراز مقامی است. بنابراین به‌جای «آقای فلان *کاندید* نمایندگی است» باید گفت: «آقای فلان *کاندیدای* نمایندگی است» و اساساً به‌جای آن بهتر است که واژهٔ فارسی *نامزد* یا *داوطلب* را به‌کار ببریم.

کاندیداتور/ کاندیداتوری *کاندیداتور* واژه‌ای است فرانسوی (candidature) به‌معنای «حالت یا عمل کسی که کاندیدا می‌شود» یا به بیان ساده‌تر «کاندیدا شدن» (← کاندید/ کاندیدا). اما لفظ *کاندیداتوری* در هیچ زبانی مستعمل نیست و از استعمال آن باید پرهیز کرد. به‌جای آن می‌توان *داوطلبی* یا *نامزدی* گفت.

کِبار/ کُبّار/ کُبار این سه کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *کِبار* [kebâr]، به کسر اول، جمعِ کَبیر و به معنای «بزرگان» است: «ابو بکر شبلی از *کِبار* و اجلّهٔ مشایخ بود و از معتبران و محتشمان طریقت» (*تذکرة الاولیا*، ۶۱۴)؛

فرمانبران تو شده‌اند ای امیر
فرمان دهندگانِ صِغار و کِبار (فرّخی)

اما *کُبّار* [kobbâr]، به ضمّ اول و تشدید «ب»، و *کُبار* [kobâr]، به ضمّ اول و تخفیف «ب»، هر دو مفرد و به‌معنای «بزرگ» و مرادف کبیر است:

همنشینی گفتش ای شیخ *کُبار*
خیز و این وسواس را غسلی برآر (عطار، *منطق‌الطیر*)

در بیت زیر:

گفت پیغمبر به اصحاب *کبار*
تن مپوشانید از باد بهار (منسوب به مولوی)

کلمهٔ *کبار* را می‌توان، برطبق دستور زبان فارسی، صفت مفرد و به‌معنای «بزرگ» دانست و در این صورت به ضمّ اول تلفظ می‌شود، و نیز می‌توان آن را، به حکم مطابقهٔ صفت با موصوف در عربی، جمع کبیر دانست و به کسر اول تلفظ کرد.

کثیف/ کثافت کثیف در عربی به‌معنای «ستبر» و «غلیظ» (در مقابلِ *لطیف*) و نیز به‌معنای «انبوه» است و در متون قدیم فارسی نیز به همین معانی به‌کار رفته است: «جمال معشوق که در دل وطن ساخته است... هم به غایت لطیف و روحانی است و آن که در بیرون است به نسبتِ اندرون **کثیف** و جسمانی است» (*کتاب‌الانسان الکامل*، ۱۱۷)؛ «حاسدْ گُلِ لطیف را خارِ **کثیف** پندارد» (*بختیارنامه*، ۱۸۱)؛ «امانت در گردنِ مالك کردند که وی را از این زمین ببَرَد... و وی را لباس درشت پوشانَد و طعام **کثیف** خورانَد» (*قصص قرآن*، ۱۴۶). در این مثال، ***طعام کثیف*** یعنی «طعام غلیظ و ثقیل و ناگوار». **کثیف** درهمین استعمال اخیر، بر اثر تحوّل معنایی، اندك اندك به طرف معنای «پلید و آلوده» متمایل شده و امروزه در فارسی فقط به همین معنی متداول است. بعضی از فضلا این معنی را غلط می‌دانند، اما چون در گفتار و نوشتار کاملاً رایج و معنای اصلی تقریباً متروك است، استعمال آن اشکالی ندارد. همچنین است کلمهٔ **کثافت** که در قدیم به‌معنای «ستبری» و «غلظت» (در مقابلِ *لطافت*) به‌کار می‌رفته است: «رسول علیه‌السّلام گفت: دوزخ را چهار سراپرده است،

کثافت هر یکی چهل ساله راه» (*تفسیر ابوالفتوح*، ج۱۲، ص۳۴۷). امروزه این کلمه فقط به‌معنای «پلیدی» و «آلودگی» است.

کُحْل/ کَهْل این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *کُحْل*، به ضمّ اول و سکون دوم، به‌معنای «سُرمه» است:

به سرّ جام جم آن گه نظر توانی کرد
که خاك میکده *کُحْل* بصر توانی کرد (حافظ)

اما *کَهْل*، به فتح اول و سکون دوم، صفت است برای «مرد میانه سال (از سنّ سی تا چهل و پنج و پنجاه)»: «فراتر شدم، سه مرد مرا پیش آمد: یکی پیر، یکی *کَهْل*، یکی جوان» (*قصص قرآن*، ۱۹۴).

کِرام ← گرام/ کرام

کَران/ کَرانه این دو واژه همگون اند و در جمله ارزش یکسان دارند و می توان آنها را به‌جای هم به‌کار برد:

سر منزل فراغت نتوان زدست دادن
ای ساربان فروکش کاین ره *کران* ندارد (حافظ)
خدای را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیهٔ عشق را *کرانه* پدید (حافظ)

کَراهت/ کَراهیت هر دو لفظ به یك معنی است و هر دو صحیح است (*کراهیت* بی تشدید تلفّظ می شود): «*کراهت* و انقباض به خود راه ندهند و در امتثال اوامر و نواهی به قدر طاقت ایستادگی نمایند» (*اخلاق ناصری*، ۳۱۴)؛ «مشتی متکبر، مغرور، مُعْجَب،... مُفْتَتَنِ جاه و ثروت که سخن نگویند الّا به سفاهت و نظر نکنند الّا به *کراهت* ...» (*گلستان سعدی*، ۱۶۴)؛ «گفت: گیاه چرا می‌خورید؟ گفت: برای آنکه *کراهیت* داریم که شکم خویش گور جانوران کنیم» (*نصیحة‌الملوك*، ۷۵).

کَساد/ کَسادی به‌معنای «بی رونقی، نارواجی». در متون قدیم برای بیان این معنی معمولاً لفظ *کساد* آمده است و نه *کسادی*:

کسادِ نرخ شکر در جهان پدید آید
دهان چو بازگشایی به‌وقت خندیدن (سعدی، *غزلیات*)

از این‌رو بعضی از فضلا *کسادی* را غلط می‌دانند و توصیه می‌کنند که به‌جای آن *کساد* گفته شود. با این همه، *کسادی* نه تنها امروزه در گفتار و نوشتار متداول است بلکه در متون معتبر گذشته نیز آمده است و استعمال آن اشکالی ندارد: «لب و دندانی که چون خندان شدی دُرّ و مرجان از *کسادی* بر خود گریستندی و چاه زنخدانی که هر که را نظر بر وی افتادی آب در دهن آمدی» (*فرج بعد از شدت*، ۱۲۸۹)؛

اگر سخن ز *کسادی* نشد به خاکْ برابر
چرا به هم چو زنی گَرْد از کتاب برآید (صائب)

امروزه در فارسی *کساد* به‌عنوان صفت و به‌معنای «بی‌رونق، بی‌رواج» به‌کار می‌رود. این کاربرد جدید است و در متون قدیم سابقه ندارد، زیرا در این متون همیشه *کساد* در جای اسم به‌کار رفته و در مقام صفت *کاسد* آمده است: «در رَسته دکّانی گرفته‌ام و سودای مُحالِ حرصْ از دِماغ بیرون کرده و متاعِ *کاسدِ* عافیت را که در این روزگار کس نمی‌خرد خریدار گشته» (*فرج بعد از شدت*، ۴۲۷).

کسی را فهمیدن (یا درك کردن) ← فهمیدن چیزی را/ فهمیدن کسی را

کشك/ کشکول حرف سوم این دو واژه «ك» است و نه «گ». بنابراین نوشتن آنها به‌صورت *کشگ* و *کشگول* غلط است.
برای توضیح ← اشك

کعب‌الاحْبار با «ح» حطّی. نام یکی از علمای صدر اسلام است که حافظهٔ قوی داشت و اخبار امّتهای گذشته را به مسلمانان می‌آموخت. این نام اصطلاحاً به «کسی که از همه جا و همه چیز خبر دارد» اطلاق می‌شود. عوام آن را *کعب‌الاخبار* (با «خ») تلفظ می‌کنند و غلط است.

این نام در متون فارسی به صورت *کعبِ‌احبار* نیز به‌کار رفته است: «ارباب قصص و تواریخ آورده‌اند از *کعب احبار*، رضی‌الله عنه، که چون داوود را صلوات‌الله علیه وفات نزدیك آمد...» (*گزیدهٔ جوامع‌الحکایات*، ۲۸).

کفّاش واژهٔ *کفش* فارسی است و ساختن صیغهٔ مبالغهٔ *کفّاش* از آن غلط است. اما امروزه این کلمه در گفتار و نوشتار فارسی چندان متداول شده است که دیگر چاره‌ای از پذیرفتن آن نیست. البته به‌جای آن می‌توان *کفشگر* یا *کفشدوز* گفت: «از همهٔ صناعها که در آن شهر بود *کفشگر* بیشتر بود» (*سفرنامهٔ* ناصرخسرو، ۴)؛

پیر مردی لطیف در بَغداد
دختر خود به *کفشدوزی* داد (*گلستان* سعدی، ۱۰۶)

کلمهٔ قصار ← قصار

کُلَنْد/ کُلَنْگ به‌معنای «آلتی آهنین و نوك تیز با دستهٔ چوبین که با آن زمین را می‌کَنَند». در متون قدیم بیشتر به صورت *کُلَند* آمده است:

ای شده عمرت به باد از بهر آز
بر امید سوزنت گم شد *کُلَند* (ناصرخسرو)

«نگاه کردم، شخصی شوریده حال دیدم که *کلندی* در دست داشت و در پای آن قصر نشسته بود، از طرف جنوبی قصر، و می‌خواست که راهی در آن قصر پدید کند» (فردوس *المرشدیه*، ۴۳۲). ولی امروز آن را *کلنگ* می‌گویند و اشکالی ندارد.

کلیسیا/ کلیسا با هر دو املا و هر دو تلفظ صحیح است، اما در متون قدیم فارسی بیشتر به‌صورت *کلیسیا* آمده است: «شیخ را نفرین کرد و گفت: او به نزدیك ما چه کار دارد، او را به *کلیسیا* ی ترسایان باید شد» (*اسرارالتوحید*، ۱۰۲)؛

طبّال نفیر آهنین کوس
رُهبان *کلیسیا* ی افسوس (نظامی، *لیلی و مجنون*)

در *کلیسا* به دلبر ترسا
گفتم ای دل به دام تو در بند
ره به وحدت نیافتن تا کی
ننگ تثلیث بر یکی تا چند (هاتف)

کُلیه/ کُلیه تلفظ این دو کلمه یکسان ولی اصل و معنای آنها متفاوت است. *کلیه*، بر وزن «سفره»، کلمه‌ای عربی و به‌معنای «اندام ترشح کنندهٔ دستگاه ادرار» است. اما *کلیه* کلمه‌ای فرانسوی (collier) و به‌معنای «گردن بند» است: «کلیهٔ الماس». بهتر است که به‌جای کلمهٔ اخیر همان *گردن‌بند* گفته شود.

کمابیش ← کم و بیش/ کمابیش

کُمَك این کلمه ترکی است و اخیراً در فارسی گاهی آن را به صورت *کومك* می‌نویسند تا ظاهراً به تلفّظ ترکی آن نزدیکتر باشد. ولی این برخلاف سنّت فارسی‌زبانان است که از قدیم این کلمه را به‌صورت *کمك* نوشته‌اند و در همهٔ فرهنگها نیز با همین املا ضبط کرده‌اند، چنانکه کلمهٔ *کُتَك* را هم که ترکی است هرگز به صورت *کوتك* ننوشته‌اند و نمی‌نویسند.

کم/ کمتر کم در اصلْ صفتِ تفضیلی است و معمولاً بی‌پسوند «تر» به‌کار می‌رود:

نَگْرفت در تو گریهٔ حافظ به هیچ روی
حیرانِ آن دلم که کم از سنگ خاره نیست (حافظ)

اما می‌تواند پسوند «تر» نیز بگیرد و در این صورت معنای آن فرقی با معنای کم ندارد:

من اگر رند خراباتم وگر حافظ شهر
این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم (حافظ)

امروزه کم، در مقام صفت یا قید، معنای تفضیلی خود را از دست داده است و در اغلب موارد به‌معنای «اندك» به‌کار می‌رود.

صفتِ عالی کم و کمتر به ترتیب **کمین** و **کمترین** است که هر دو در جمله ارزش یکسان دارند:

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
کمین گدای درِ دوسْت پادشاهِ من است (حافظ)

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین مُلکِ تو از ماه بُوَد تا ماهی (حافظ)
و نیز ← کمین/ کمینه

کم و بیش / کمابیش به‌معنای «تقریباً». این دو قید مرکب در متون معتبر فارسی با ارزش یکسان به‌کار رفته و هر دو صحیح است:

دو هفته *کم و بیش* در کوه و دشت
به صید افکنی راه را می‌نوشت (نظامی، نقل از *لغت‌نامه*)
دویست پیل و *کمابیش* ده هزار سوار
نود هزار پیاده مبارز و صفدر (فرّخی)

کم و بیش به‌صورت ترکیب اسمی نیز به‌کار می‌رود:

تو بنده‌ای گله از دوستان مکن حافظ
که شرط عشق نباشد شکایت از *کم و بیش* (حافظ)

کَمین / کَمینه *کمین* صفت عالی کم و به‌معنای «کمترین» است و *کمینه* گونهٔ آن است. این دو واژه در جمله ارزش یکسان دارند و می‌توانند جانشین یکدیگر شوند:

بگذار که بندهٔ *کمینم*
تا در صف بندگان نشینم (*گلستان سعدی*، ۷۲)
سر در نیاورم به سلاطین روزگار
گر من ز بندگان تو باشم *کمینه* ای (سعدی، *غزلیات*)
و نیز ← کم/ کمتر

کنار/ کناره به‌معنای «حدّ، مرز، پایان مکانی» و توسّعاً «ساحل». این دو واژه همگون‌اند و در جمله ارزش یکسان دارند و می‌توان آنها را به‌جای هم به‌کار برد:

ور بزرگی به فضل خواهد بود
فضل او را پدید نیست *کنار* (فرخی)
بندیِ مهرِ تو نیابد خلاص
غرقهٔ عشق تو نبیند *کنار* (سعدی، *غزلیات*)

تو بر *کنارهٔ* دریای شور خیمه زدی
شهان شراب زده بر *کناره* های شَمَر (فرخی)
راهی است راه عشق که هیچش *کناره* نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست (حافظ)

کَنْکاش یا کَنْگاش، کَنْکاج، کَنْگاج. این کلمه در اصلْ مغولی ـ ترکی است و معنای آن «مشورت» است: «شش مَلِك به یکجای بر آن تخت نشینند و به اتّفاق یکدیگر فرمان دهند و حکم کنند. و شش وزیر دارند. پس این شش ملك بر یك تخت بنشینند و شش وزیر بر تختی دیگر و هر کار که باشد به *کَنْکاج* یکدیگر می سازند» (*سفرنامهٔ* ناصرخسرو، ۱۰۹ـ۱۱۰).

در اغلب نوشته‌های امروز این کلمه را به‌معنای «کاوش» یا «کندوکاو» (و حتی گاهی به‌معنای «تکاپو») به‌کار می برند و غلط است: «نویسنده در این قصّه به *کنکاش* در زندگی مردمی می پردازد که هر یك داغ عزیزی را در سینه دارند» (*کیهان فرهنگی*، بهمن ۱۳۶۸، ص۳۴). رادیو ایران غالباً به‌جای «کاویدن» می گوید: «مورد کنکاش قرار دادن»!

کودِتا به‌معنای «تسلط بر حکومت یك کشور با وسایل غیرقانونی». این کلمه فرانسوی است (coup d'Etat) و حرف اوّل آن «ك» است و نه «گ». در رادیو و تلویزیون غالباً آن را *گودتا* (با «گ» آغازی) و گاهی نیز *کودَتا* (با «د» مفتوح) تلفظ می کنند و غلط است.

کُوْشك حرف پایانی این واژه «ك» است و نه «گ». غالباً آن را به‌صورت کوشگ می نویسند و غلط است.

برای توضیح ← اشك

کوُفیّه و عِقال *کوفیّه* پارچهٔ چهارگوشه‌ای است که مردان عرب بر سر خود می اندازند و رشته‌ای به نام *عِقال* روی آن می بندند و مجموعاً ***کوُفیّه و عِقال*** نامیده می شود. این اصطلاح را گاهی به غلط به‌صورت ***کَفیه و عقال*** یا **چپیه** ***ارگال*** یا **چپیه** ***عگال*** می نویسند و تلفظ می کنند.

کیش شخصیت این ترکیب که در سالهای اخیر در رسانه‌ها و نوشته‌های

سیاسی رایج شده است معنایی ندارد، زیرا اگر **کیش** را البته به‌معنای «دین» بگیریم از «دین شخصیت» معنای محصّلی برنمی‌آید. این ترکیب در ترجمهٔ اصطلاحِ انگلیسی Personality cult به‌کار می‌رود که ترجمهٔ غلطی است. یك معنای cult البته «کیش، دین، آیین» است، اما معنای دیگر آن «پرستش» است و معادل درست این اصطلاحِ انگلیسی **پرستش شخصیت** یا **شخصیت‌پرستی** است و نه **کیش شخصیت**.

کین / کینه این دو واژه همگون‌اند و در جمله ارزش یکسان دارند و می‌توان آنها را به‌جای هم به‌کار برد:

هر آن که گردش گیتی به **کین** او برخاست
به غیر مصلحتش رهبری کند ایّام (*گلستان سعدی*، ۱۲۲)
اگر روم ز پی‌اش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم به **کینه** برخیزد (حافظ)

گ

گاهاً *گاه* واژهٔ فارسی است و ترکیب آن با تنوین قیدساز عربی جایز نیست. این کلمهٔ غلط را اغلب اوقات به جای *اَحیاناً* و در بعضی از موارد به جای *گاه* و *گاهی* به‌کار می‌برند.

و نیز ← تنوین قیدساز

گذاشتن / گزاردن عدّه‌ای گمان می‌کنند که اگر *گذاشتن* دلالت بر عملی عینی و ملموس نکند یا، به بیان دیگر، اگر مفعول آن جسم نباشد، باید با حرف «ز» نوشته شود. مثلاً *قانون* یا *بدعت* یا *بنیان* چون جسم عینی و ملموسی نیست در ترکیب با این فعل لابد می‌شود *قانونگزار* یا *بدعتگزار* یا *بنیانگزار*. این تصوّر نادرست در وهلهٔ نخست ناشی از خلطِ معنای حقیقی و معنای مجازی *گذاشتن* و در وهلهٔ بعد ناشی از خلط معنای این فعل با معنای فعل *گزاردن* است.

گذاشتن، در معنای حقیقی کلمه، «قرار دادن به‌طور عینی و مشهود» است، مثلاً: «لیوان را روی میز *می‌گذارم*» یا «کتاب را در قفسه *گذاشت*». امّا *گذاشتن* مجازاً به‌معنای «قرارداد کردن، وضع کردن، تأسیس کردن» است و

چون مقصود از *قانونگذار* کسی است که قانون را وضع و بنا می‌کند (و نه فرضاً کسی که قانون را اجرا می‌کند) باید به همین صورت، یعنی با حرف «ذ» نوشته شود. همچنین است *قانونگذاری* به‌معنای «وضع قوانین»، چنانکه می‌گویند: «مجلس قانونگذاری». بنابراین نوشتن این دو کلمه به‌صورت *قانونگزار* و *قانونگزاری* غلط است. و نیز *بدعتگذار* کسی است که بدعت را وضع و تأسیس می‌کند (و نه فرضاً کسی که بدعت را اجرا می‌کند) و بنابراین با حرف «ذ» نوشته می‌شود. ایضاً *بنیانگذار*، به‌معنای «مؤسِّس»، کسی است که بنای کاری را یا مؤسسه‌ای را *می‌گذارد* و نوشتن آن با حرف «ز» غلط است.

اما *گزاردن*. نخست باید دانست که *گزاشتن* با «ز» و *گذاردن* با «ذ» غلط است و صحیح *گذاشتن* و *گزاردن* است. خلط این دو فعلِ اخیر از آنجا ناشی شده است که صیغهٔ امری هر دو از لحاظ آوایی یکسان است، یعنی امرِ *گذاشتن* می‌شود *گُذار* و امر *گزاردن* می‌شود *گُزار*. ولی معنای آنها البته یکسان نیست. *گزاردن* معانی متعدد دارد که همهٔ آنها را می‌توان در دو معنی به شرح زیر خلاصه کرد:

۱) یکی به‌معنای «به‌جا آوردن» یا «ادا کردن» یا، برطبق استعمال معاصران، «اجرا کردن» و «انجام دادن». مثلاً *نماز گزاردن* یعنی «ادا کردن نماز»، بنابراین باید نوشت *نمازگزار* و نه *نمازگذار*؛ یا *وام گزاردن* یعنی «ادا کردن وام»، بنابراین *وامگزار* صحیح است و نه *وامگذار*. و نیز *حج گزار* صحیح است، یعنی «انجام دهندهٔ مناسك حج»، و نه *حج گذار*. همچنین باید نوشت: *خراجگزار*، *سپاسگزار*، *شکرگزار*، *خدمتگزار*، *حق گزار*، *پاسخ گزار*، *مدح گزار*، *سنت گزار* (به‌معنای «به‌جای آورندهٔ سنت» و مقصود از آن «به‌جا آورندهٔ نماز نافله» است) و جز اینها. از همین معنی است که ترکیب *کارگزار*، یعنی «انجام دهنده و اجراکنندهٔ کار» ساخته شده است (← کارگذار/ کارگزار). ترکیب *پیغام گزار* را می‌توان دو گونه تفسیر کرد: «کسی که پیغام را ادا می‌کند» یا «کسی که پیغام را بازگو می‌کند» (در صورت اخیر، معنای دوم *گزاردن* منظور است)؛

۲) معنای دوم *گزاردن* «برگرداندن از زبانی به زبان دیگر یا از بیانی به بیان دیگر یا، به تعبیر این زمان، از نظامی (سیستمی) به نظام دیگر» است. بنابراین

مرادف است با «ترجمه کردن» (*گزارنده* و *گزارش* به‌معنای «مترجم» و «ترجمه» بوده است) یا «تعبیر کردن» و «شرح دادن» (**خوابگزاری** یعنی «تعبیر خواب» و **خوابگزار** یعنی «معبّر»). اصطلاحات *گزارشگر* و *خبرگزار* و *خبرگزاری* که امروزه در معنای خاصی به‌کار می‌روند یا از همین معنای اخیر گرفته شده‌اند یا مانندِ **پیغام‌گزار** از معنای اوّل *گزاردن*.

گِرام/ کِرام *گرام* به‌معنای «عزیز»، که ظاهراً به قیاس *کِرام* عربی ساخته شده است، غلط است و به‌جای آن باید گفت: *گرامی*:

به بوی زلف تو گر جان به باد رفت چه شد
هزار جان *گرامی* فدای جانانه (حافظ)

اما واژهٔ عربی *کِرام*، به کسر اول، جمع *کریم* و به‌معنای «بزرگان» و «سخاوتمندان» است و در فارسی نیز به همین معنی به‌کار می‌رود:

نگویمت که به فضل از *کِرام* ممتازی
نگویمت که به عدل از ملوك مختاری (سعدی، *مواعظ*)

و گاهی نیز به‌صورت صفت، همراهِ موصوف جمع می‌آید: «مردم را فضیلتی روحانی می‌تواند بود که بدانْ مناسبِ ملائکهٔ *کِرام* بُوَد، و فضیلتی جسمانی که بدانْ مُشارکِ بهایم و اَنعام بُوَد» (*اخلاق ناصری*، ۸۷).

گرایشات واژهٔ *گرایش* فارسی است و جمع بستن آن به «ات» عربی خلاف قاعده است. به‌جای آن باید گفت: *گرایشها*.

و نیز ← جمع به «ات»

گرچه... ولی ← اگرچه... ولی

گرداندن (یا: گردانیدن) این فعل دو کاربرد مختلف دارد. نخست به‌صورت فعل خاص عمل می‌کند به‌معنای «چرخاندن» و نیز «جهت یا مسیر چیزی را تغییر دادن»:

ای نور چشم مستان، در عینِ انتظارم
چنگی حزین و جامی بنواز یا *بگردان* (حافظ)

می‌سوزم از فراقت رویْ از جفا *بگردان*
هجران بلای ما شد یا رب بلا *بگردان* (حافظ)

امّا *گرداندن* فعلِ عام نیز هست که همراه صفت می‌آید و معنای آن را کامل می‌کند و از نظر نقش و معنی معادلِ *کردن* است. استعمال *گرداندن* به‌جای *کردن* به‌نظر بعضی غلط می‌آید، اما در متون معتبر فارسی شواهد فراوان دارد و در فارسی فصیح می‌توان آن را به‌کار برد: «تن خویش را فرمانبردار *گردان* و به قهرْ او را به طاعت آور، که هر که تن خویش را مطیع خویش نتواند *گردانید* وی را از هنرْ بهره نباشد، و چون تن خویش را فرمانبردار خویش *کردی* به آموختن هنر، سلامتِ دو جهانی اندر هنرش بیابی» (*قابوس‌نامه*، ۳۵)؛ «مَلِك پرویز یکی را از خدمتکاران خود به جرمی عظیم که موجب قتل بود بگرفت و محبوس *گردانید*» (*فرج بعد از شدت*، ۲۰۷)؛ «هر وقت که آدمی اندرون خود را پاك کند و آیینهٔ دل را صافی *گرداند*، به ملائکهٔ سماوی نزدیك گردد» (*کتاب الانسان الکامل*، ۲۳۴)؛

درین بازار اگر سودی است با درویش خرسند است
خدایا مُنعمم *گردان* به درویشیّ و خرسندی (حافظ)

چنانکه از مثالهای فوق پیداست، *گرداندن* و صفتِ همراهِ آن مجموعاً یك عبارتِ فعلی تشکیل می‌دهد که به‌صورت فعل متعدّی عمل می‌کند. فعل لازم آن **گشتن** یا **گردیدن** است (← گشتن)

گردیدن ← گشتن

گره حرفِ آخر این واژه ملفوظ است و بنابراین در حالت اضافه همزه نمی‌گیرد: «*گرهِ* این مشکل (و نه *گرهٔ* این مشکل) به‌دست او گشوده می‌شود.» همچنین باید گفت *گرهی* و نه *گره‌ای*:

گرچه افتاد ز زلفش *گرهی* در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش می‌دارم (حافظ)

و نیز ← «ها»ی ملفوظ و غیرملفوظ

گریز/ گزیر در نوشته‌های سالهای اخیر غالباً گریز و گزیر را با هم خلط می‌کنند و آنجا که باید گزیر گفته شود گریز به‌کار می‌برند و مثلاً به‌جای «از

این کار *گزیری* نیست» می‌گویند: «از این کار *گریزی* نیست.»

گریز اسم مصدرِ *گریختن* به‌معنای «فرار کردن» است:

سعدی به دام عشق تو در پایبند ماند
قیدی نکرده‌ای که میسّر شود گریز (سعدی، *غزلیات*)

اما گُزیر، به‌معنای «چاره»، اسم مصدر *گُزیریدن* است (*گزیریدن* امروزه دیگر مستعمل نیست). این کلمه بیشتر در فعلهای مرکّب *گزیربودن* و *گزیرداشتن* خاصه به صیغه‌های منفی به‌کار می‌رود. *از کسی (یا چیزی) گزیرنبودن* یعنی «از کسی (یا چیزی) چاره نبودن» یا به بیان ساده‌تر یعنی «کسی (یا چیزی) ضروری بودن»، چنانکه در مثالهای زیر: «علمِ بیْع حاصل کردنْ فریضه است و هیچ کس را از این *گزیر نباشد*» (*کیمیای سعادت*، ج۱، ص۳۲۸)؛

در عاشقی *گزیر نباشد* ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع، مترسان ز آتشم (حافظ)

و *گزیر نداشتن* یعنی «چاره نداشتن» و غرض «نیازمند بودن» است:

اگر حاجتی داری این حلقه‌گیر
که سلطان ازین در *ندارد گزیر* (سعدی، *بوستان*)

از همین جاست که اصطلاح *ناگزیر* یعنی «ضروری» ساخته شده است: «سخن بسیار است، لکن آنچه *ناگزیر* بود اندر این باب گفتیم. امید است که فایده حاصل آید» (*قابوس‌نامه*، ۱۹)؛ «نجوم علمی ضروری است و طب صنعتی *ناگزیر*» (*چهارمقاله*، ۱۹)؛

در کارخانهٔ عشق، از کفر *ناگزیر* است
آتش که را بسوزد گر بولهب نباشد (منسوب به حافظ)

در انشای معاصران گاهی ترکیب *ناگریز* دیده می‌شود که غلط است و در متون معتبر فارسی مطلقا به‌کار نرفته است.

بنابراین معنای گریز از معنای گزیر متمایز است و آنها را نباید با هم درآمیخت. البته این دو معنی گاهی به هم نزدیك می‌شوند به‌طوری که تمیز آنها از یکدیگر دشوار می‌گردد. مثلاً در بیت زیر اگر ضرورت قافیه نمی‌بود خواننده انتظار داشت که گزیر به‌کار رود و نه گریز:

وقت ضرورت چو نمانَد گریز
دست بگیرد سرِ شمشیر تیز (*گلستان سعدی*، ۵۷)

خوشبختانه این موارد بسیار نادر است و همواره می‌توان به آسانی میان گریز و گزیر فرق نهاد.

گزاردن ← گذاشتن/ گزاردن

گزارشات واژهٔ گزارش فارسی است و جمع بستن آن با «ات» عربی خلاف قاعده است. به‌جای آن باید گفت: *گزارشها*.
و نیز ← جمع به «ات»

گزاف/ گزافه این دو واژه همگون اند و در جمله ارزش یکسان دارند و می‌توان آنها را به‌جای هم به‌کار برد. *گزاف* و *گزافه* به چند معنی است. رایجترین آنها که امروزه نیز به‌کار می‌رود «بسیار، بی اندازه، بی حدّ» و نیز «افراط، مبالغه» است: «گفت: یا امیرالمؤمنین، کجا دادم به *گزاف* که نبایست دادن؟ گفت: شاعری را به یك بیت هزار دینار بدهی، از این *گزاف* تر چه خواهی؟» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۱۰۹۸)؛

می‌ده *گزافه* ساقیا تا کم شود خوف و رجا
گردن بزن اندیشه را ما از کجا او از کجا (مولوی، *دیوان کبیر*)

گزیر ← گریز/ گزیر

گُسْتره به‌معنای «فضای گسترده، پهنه، دامنه، زمینه». این واژه که اهل قلم در سالهای اخیر آن را ساخته‌اند تا کنون در فرهنگها نیامده است و بسیاری از فضلا آن را غلط می‌دانند. ولی *گستره* مطابق قاعدهٔ دستوری ساخته شده و مرکّب است از گستر (مادّهٔ مضارع فعل **گستردن**) به اضافهٔ پسوند «ه» غیرملفوظِ اسم‌ساز، و از این لحاظ همانند است با *گریه*، *خنده*، *مویه*، *پویه*، *افشره*، *ناله*، *پذیره* و بسیاری دیگر. بنابراین *گستره* طبق قاعده ساخته شده است و نباید آن را غلط انگاشت.

گشتن (یا: گردیدن) این فعل دو کاربرد مختلف دارد. نخست به‌صورت فعل

خاص عمل می کند به‌معنای «چرخیدن» و نیز «گردش کردن»:

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم *گردد*
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلك (حافظ)
می‌گشتم اندر آن چمن و باغ دمبدم
می کردم اندر آن گل و بلبل تأمّلی (حافظ)

اما *گشتن* (یا *گردیدن*) فعل عام (یا فعل اِسنادی) نیز هست، یعنی همراه صفت می‌آید و معنای آن را کامل می‌کند و از این لحاظ معادل *شدن* است. بعضی از فضلا برای *گشتن* حصر معنایی قایل شده‌اند و آن را در همهٔ موارد همانند *شدن* نمی‌دانند. ولی در متون معتبر فارسی چنین حصری دیده نمی‌شود و شواهد فراوانی هست حاکی از اینکه *گشتن* و *شدن* کاملاً همپایهٔ یکدیگرند. امروزه نیز در فارسی فصیح می‌توان آنها را به جای هم به‌کار برد: «دشمن به ملاطفت دوست *نگردد* بلکه طمع زیادت کند» (*گلستان* سعدی، ۱۸۵)؛ «روح انسانی از جنس ملائکهٔ سماوی است و جوهری پاك و صافی است، اما به واسطهٔ بدن آلوده *گشته است* و تیره شده‌است» (*کتاب الانسان الکامل*، ۲۳۴):

به زرق تو این بار غرّه *نگردم*
گر انجیل و تورات پیشم بخوانی (منوچهری)
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه *گشتند* و *نگشتند* به آبْ آلوده (حافظ)

گشتن و صفت همراه آن مجموعاً يك عبارت فعلی تشکیل می‌دهد که به‌صورت فعل لازم عمل می‌کند. فعل متعدی آن *گرداندن* است (← گرداندن).

گِلایه لفظ عامیانه‌ای است که ظاهراً از روی *گِله* ساخته شده است و به همان معنی به‌کار می‌رود. استعمال آن دور از فصاحت است. به‌جای آن می‌توان گفت: *گله‌گزاری*، یا همان *گله* را به‌کار برد:

حافظ از مشرب قسمتْ *گله* بی‌انصافی است
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس (حافظ)

گِله‌گزاری *گزاردن* به‌معنای «ادا کردن و به جا آوردن» و توسّعاً «بیان کردن»

است و *گذاشتن* یعنی «قرار دادن» یا «وضع کردن» (چه به‌معنای حقیقی و چه به‌معنای مجازی). بنابراین *گله‌گزاری* با حرف «ز» صحیح است و نه با حرف «ذ»، زیرا مقصود از آن ادا کردن و بیان کردن گله است و نه فرضاً قرار دادن و وضع کردن آن. غالباً این ترکیب را به صورت *گله‌گذاری* می‌نویسند و غلط است.

برای توضیح بیشتر ← گذاشتن/ گزاردن

گُنْجایش این واژه، برطبق قاعدهٔ اشتقاق اسم مصدر، بایستی از فعل *گنجاییدن* گرفته شده باشد و حال آنکه این فعل در فارسی به‌کار نرفته است. در متون قدیم نیز ظاهراً *گنجایش* نیامده است و به جای آن *گُنْجایی* می‌گفته‌اند: «سپاس از او گیرم و ستایش او گویم به‌قدر استطاعت و *گنجایی* طاقت» (*مصنّفات افضل‌الدین*، ۳)؛ «آن محل را *گنجایی* فزون از آن مقدار نبود» (همان کتاب، ۱۷۶). از این‌رو بعضی از فضلا *گنجایش* را غلط یا غیر فصیح می‌شمارند و پرهیز از استعمال آن را توصیه می‌کنند. با این همه، *گنجایش* مدت چند قرن است که در نوشتار و گفتار فارسی رایج است و امروزه نیز می‌توان آن را در فارسی فصیح به‌کار برد.

گنجشك حرف پایانی این واژه «ك» است و نه «گ». غالباً آن را به‌صورت گنجشگ می‌نویسند و غلط است.

برای توضیح ← اشك

گواینکه... ولی ← اگرچه... ولی

گوشمال / گوشمالی این دو واژه همگون‌اند و در جمله ارزش یکسان دارند و می‌توان آنها را به جای هم به‌کار برد: «*گوشمال* پادشاه، چون قصد جان نکند، تفاخر بُوَد» (*تاریخ الوزراء*، ۷)؛

نه هر کس سزاوار باشد به مال
یکی مال خواهد یکی *گوشمال* (سعدی، *بوستان*)

از حلقهٔ او به *گوشمالی*
گوش ادبم مباد خالی (نظامی، نقل از *لغت‌نامه*)

گوشوار/ گوشواره این دو واژه همگون اند و در متون قدیم به یکسان به‌کار رفته‌اند: «بسیار گوش را *گوشواره* ریش کند و بسیار دست را دست آورنجن» (*تاریخ الوزراء*، ۷)؛

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذران است نصیحت بشنو (حافظ)

امروزه *گوشوار* تقریباً منسوخ شده و فقط *گوشواره* مستعمل است.

گویی / گفتی این دو کلمه که برای بیان مشابهت به‌کار می‌رود به ترتیب دوم شخصِ مفردِ مضارع و دوم شخصِ مفردِ ماضی فعل *گفتن* است. بعضی از دستورنویسان معتقدند که فعل جمله‌ای که این دو در آن به‌کار می‌رود نیز باید به ترتیب به صیغهٔ مضارع و به صیغهٔ ماضی باشد، چنانکه در مثالهای زیر:

گویی رگ جان *می‌گُسلَد* زخمهٔ ناسازش
ناخوش‌تر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش (سعدی، *گلستان*)
تو *گفتی* خروسان شاطر به جنگ
فتادند درهم به منقار و چنگ (سعدی، بوستان)

ولی در متون معتبر ادبیات فارسی شواهد متعدد دیگری هم هست که خلاف این را نشان می‌دهد و در آنها *گویی* با فعل ماضی و *گفتی* با فعل مضارع به‌کار رفته است:

گویی از صحبت ما نیك به تنگ *آمده بود*
بار بر بست و به گردش نرسیدیم و برفت (حافظ)
تو *گفتی* هر زمانی ژنده پیلی
بلرزانَد ز رنج پشّگانْ تن (منوچهری)

«چون یك دو فرسنگ برفت، اشتر را دید که جهود را از پشت خود انداخته بود و تمامت اعضای او مجروح و شکسته، و در ورطهٔ هلاك افتاده و اشتْر، دیگر جای ایستاده، *گویی* رسیدنِ مغ را انتظار *می‌کشید*» (گزیدهٔ *جوامع‌الحکایات*، ۲۶).

در حقیقت، *گویی* و *گفتی* از حالت فعل به درآمده و حکم قید را پیدا کرده است و هر دو به‌معنای «ظاهراً» به‌کار می‌رود. بنابراین فعل جمله می‌تواند هم به صیغهٔ مضارع و هم به صیغهٔ ماضی باشد.

ل

لااقل ← اقلاً

لابُدّ در عربی بُدّ به‌معنای «چاره» است و لابُدّ یعنی «چاره نیست» و در مقام قید یعنی «ناچار، ناگزیر، بالضّروره». **لابد** در متون قدیم فارسی نیز به همین معنی به‌کار رفته است: «مردم را **لابد** بُوَد از سیاست و ترتیب» (*قابوس‌نامه*، ۱۴)؛ «عُمَر (رض) می‌گوید هر روز که برخیزم یك نیمه خلق از من ناخشنود باشند و **لابد** هر که انصافَ از او بستانند ناخشنود شود» (*نصیحة‌الملوك*، ۵۰). **لابد** امروزه در فارسی به‌معنای «احتمالاً، ظاهراً» به‌کار می‌رود و اشکالی ندارد: «حتماً از این اتفاقها جاهای دیگر هم می‌افتد. اما **لابد** دیگران صدایش را درنمی‌آورند» (جلال آل‌احمد، مدیر مدرسه، چاپ جیبی، ۱۶۶)

لازم الاِتّباع ← اَتباع/ اِتباع/ اِتّباع

لازم به تذکر است (و عبارات مشابه آن مانند **لازم به ذکر است**، **لازم به یادآوری است**، **لازم به توضیح است** و جز اینها) این عبارت که هر روز بارها در رادیو و تلویزیون، خاصه در تفسیر اخبار، تکرار می‌شود غلط مسلّم است، زیرا

لازم بودن حرف اضافهٔ «به» نمی‌گیرد، بلکه اساساً بی‌حرف اضافه به‌کار می‌رود، چنانکه کسی، مثلاً برای نشستن، هرگز نمی‌گوید: «لازم به صندلی است» بلکه می‌گوید: «صندلی لازم است». بنابراین به‌جای آن عبارتِ رایج در رادیو و تلویزیون نیز به سادگی می‌توان گفت: «این تذکّر لازم است...» (بگذریم از اینکه در اکثر موارد نیازی به استعمال این عبارت قالبی نیست و می‌توان آن را به کلّی از کلام حذف کرد بی‌آنکه معنی ناقص شود.)

لایَتَجَزّا به‌معنای «تجزیه‌ناپذیر». املای آن در عربی، و طبعاً در فارسی، به همین صورت است. غالباً آن را به‌صورت *لایتجزّی* می‌نویسند و غلط است.

لَبَنیّات نام عامی است که بر شیر و مشتقّات آن اطلاق می‌شود. مفرد این کلمه *لَبَنیّه* است که به این معنی در فارسی مستعمل نیست (*لَبَنیّهٔ* مستعمل در فارسی نوعی خوراك گوشتی است). از این‌رو *لبنیّات* معمولاً در جای اسم جمع به‌کار می‌رود.

و نیز ← جمع به «ات»

لحیم اصلِ این کلمه در عربی *لِحام*، به کسر اول، به‌معنای «آلیاژی که با استفاده از آن دو چیز را به یکدیگر جوش دهند» و نیز «عمل جوش دادن» است و در متون قدیم فارسی نیز با همین املا به‌کار رفته است:

اگر دلت بشکسته است سنگِ معصیتی
دلِ شکسته به طاعتْ *لحام* باید کرد (ناصرخسرو)

امروزه در فارسی مُمالِ همین کلمه به‌صورت *لحیم* به‌کار می‌رود که طبعاً با حرف «ح» حطّی نوشته می‌شود. بعضی این کلمه را فارسی می‌پندارند و آن را با «هـ» هوّز و به‌صورت *لهیم* می‌نویسند که البته درست نیست.

لذا ← چون... لذا

لشکر این واژه با «ك» نوشته می‌شود و نه «گ». غالباً آن را به‌صورت *لشگر* می‌نویسند و غلط است.

برای توضیح ← اشك

لَقْوه به فتح اول و سکون دوم، به‌معنای «بیحسّی و رعشهٔ نیمی از چهره که باعث کجی دهان و چانه می‌شود». این کلمه به همین صورت یعنی با حرف «ق» نوشته می‌شود. گاهی آن را به‌صورت *لغوه* می‌نویسند و غلط است.

لکن/ (و) لیکن/ (و) لیك/ ولی *لکن* [lâken] به‌معنای «امّا» مأخوذ از *لکِنَّ* [lâkenna] عربی است و در فارسی گاهی به‌صورت *ولکن* نیز به‌کار می‌رود:

شیراز در نبسته است از کاروان *ولکن*
ما را نمی‌گشایند از قید مهربانی (سعدی، *غزلیّات*)

فارسی‌زبانان *لیکن* [líken] و *ولیکن* [valiken] را از روی آن ساخته‌اند و به‌همان معنی به‌کار می‌برند:

ای جان حدیث ما برِ دلدار بازگو
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود (حافظ)
از جان طمع بریدن آسان بُوَد *ولیکن*
از دوستان جانی مشکل توان بریدن (حافظ)

کلمهٔ *لیك* (کوتاه شدهٔ *لیکن*) و *ولیك* (کوتاه شدهٔ *ولیکن*) نیز از ساخته‌های فارسی‌زبانان و به‌همان معنی است:

گدای کوه میکده‌ام *لیك* وقت مستی بین
که ناز بر فلك و حکم بر ستاره کنم (حافظ)
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود *ولیك* به خون جگر شود (حافظ)

کلمهٔ *ولی* نیز کوتاه شدهٔ *ولیك* است:

ز شستِ صدق گشادم هزار تیر دعا
ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید (حافظ)

لولو خورخوره/ لولوخرخره این ترکیب را می‌توان به این معنی گرفت: «لولویی که می‌خورد» و آن را به‌صورت *لولو خورخوره* نوشت، یا به‌معنای «لولویی که خرخر می‌کند» و آن را به‌صورت *لولوخرخره* نوشت. فرهنگ معین فقط املای دوم را ضبط کرده است.

و نیز ← خرد/ خورد

م

مابین بعضی از ادبا *مابین* را، مثلاً در این جمله: «مابین این دو کشور روابط دوستانه برقرار شد»، غلط می‌دانند و چنین استدلال می‌کنند که *ما* به‌معنای «آنچه» و *بین* به‌معنای «میان یا فاصلهٔ دوچیز» است و بنابراین *مابین* یعنی «آنچه در میان یا در فاصلهٔ میان دو چیز است» و بر این اساس، جملهٔ مذکور بی‌معنی است. ولی این حکم صحیح نیست، زیرا در عربی *مابین* مجموعاً به‌معنای «میان» و «میانه» است و در متون معتبر فارسی نیز به همین معنی به‌کار رفته است:

مابین آسمان و زمین جای عیش نیست
یك دانه چون جَهَد ز میان دو آسیا (سعدی، *مواعظ*)

پس جمله‌ای چون «مابین راه اورا دیدم» غلط نیست، ولی بهتر است که به‌جای آن گفته شود: «در راه او را دیدم».

مَآثر ← معاصر / مآثر

ماجرا *ماجرا* (که در اصل به‌صورت *ماجری* نوشته می‌شود) در عربی به‌معنای «آنچه واقع شد، آنچه گذشت» و نیز «جریان یا شرح ماوقع» است و در فارسی

نیز به همین معنی به‌کار رفته است: «او را بخواند و *ماجرا* با وی بگفت» (*چهارمقاله*، ۱۲۹). *ماجرا*، علاوه بر این معانی، در فارسی به‌معنای «واقعه، رویداد» یا «حادثه» نیز به‌کار می‌رود:

ما باده زیر خرقه نه امروز می‌کشیم
صد بار پیر میکده این *ماجرا* شنید (حافظ)

معنای دیگر آن، در استعمال فارسی‌زبانان، «مشاجره، مناقشه، بگومگو»ست:

گفتگو آیین درویشی نبود
ورنه با تو *ماجراها* داشتیم (حافظ)

از این دو معنای اخیر، ترکیب *ماجراجو*، به‌معنای «فتنه‌جو، آشوب طلب» و نیز «جویندهٔ حوادث» ساخته شده است. بنابراین، به خلاف رأی بعضی از ادبا، *ماجراجو* و *ماجراجویی* و ترکیبات دیگری که براساس این معنی ساخته شده است غلط نیست.

ـ *ماجرا* در عربی به فتح «ج» تلفظ می‌شود، ولی امروزه در فارسی آن را معمولاً به کسر «ج» تلفظ می‌کنند.

مآخذ/ مأخذ کلمهٔ *مَآخِذ* [ma'âxez] در عربی و فارسی به همین صورت نوشته می‌شود و مفرد آن *مَأخَذ* [ma'xaz] است. غالباً در املای این دو کلمه اشتباه می‌کنند و در نتیجه مفرد را به‌جای جمع می‌نویسند یا بالعکس.

ماده/ مادّه در تلفظ این دو کلمه نباید اشتباه کرد. *ماده*، بر وزن «ساده»، واژهٔ فارسی و به‌معنای «از جنس مؤنث» (در مقابل *نَر*) است. اما *مادّه*، به تشدید «د» بر وزن «قارّه»، کلمهٔ عربی و به‌معنای «جوهرِ تشکیل‌دهندهٔ اجسام» است (در جمع: *مَواد*).

مالیات این کلمه جمعِ *مالیّه* است ولی به‌معنای دیگری به‌کار می‌رود. *مالیّه* به‌معنای «دارایی» است و حال آنکه *مالیات* عبارت است از «وجوهی که دولت برای تأمین هزینه‌های خود از درآمدهای شهروندان وصول می‌کند». از این‌رو *مالیات* را اسم جمع تلقی می‌کنند و به *مالیاتها* جمع می‌بندند و اشکالی ندارد.

مالیخولیا/ ماخولیا/ مالِنْخولیا به‌معنای «نوعی بیماری عصبی». هر سه

لفظ و هر سه املا صحیح است، اما *مالیخولیا* رایجتر از بقیه است.

مَأْمور/ مَعْمور این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. مأمور به «کسی که از طرف دولتی یا جمعیتی یا فردی وظیفه‌ای را انجام می‌دهد» اطلاق می‌شود. اما مَعْمور (اسم مفعولِ *عِمارَة*) در فارسی در مقام صفت استعمال می‌شود و به‌معنای «آباد، آبادان» است:

می‌رفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت
هیهات ازین گوشه که معمور نمانده‌ست (حافظ)

ماندن/ مانستن *ماندن* را نباید به‌جای *مانستن* (=«شبیه بودن») به‌کار برد. صیغه‌های مضارعِ این دو فعل همانند است (*می‌مانم*، *می‌مانی*، *می‌مانَد*...)، اما صیغه‌های ماضی آنها متفاوت است:

ماندن	مانستن
مانْدم	مانِستم
ماندی	مانستی
مانْدْ	مانست
ماندیم	مانستیم
ماندید	مانستید
مانْدند	مانستند

بنابراین باید گفت: «این پسر به پدرش *می‌مانست* (و نه *می‌مانْد*)»؛ «پسری دیدم بالیده و زیبا، به روی *به* تو *مانست*» (*قصص قرآن*، ۱۵۵).

ـ مفعول *مانستن* معمولاً با حرف اضافه «به» و ندرتاً با «را» به کار می‌رود: «چون روزگار فتنه بُوَد، باطل به حق مانَد وحق به باطل» (*تاریخنامهٔ طبری*، ج۲، ص۶۲۵)؛ «سبحان‌اللّه! هرگز کس ندیدم که به کسی مانَد چنین که این کودك به تو مانَد» (*کیمیای سعادت*، ج۱، ص۴۶۳)؛ «من و مانندهٔ من که خدمتکاران امیر محمد بودیم ماهیی *را* مانستیم از آب بیفتاده و در خشکی مانده» (*تاریخ بیهقی*، ۷۹)؛

ای گلبن بزم و سرو میدانی
ای ماه من آفتاب *را* مانی (عثمان مختاری)

مانع شدن این فعل مرکّب هر گاه در جملهٔ پایه بیاید فعل جملهٔ پیرو باید بر وجه التزامی مثبت باشد.
برای توضیح ← فعلهای باز دارنده

مانند/ مانند‌ه به‌معنای «شبیه، نظیر». این دو واژه همگون‌اند و در جمله ارزش یکسان دارند و می‌توان آنها را به‌جای هم به‌کار برد:

در بوستان حریفانْ *مانندِ* لاله و گُل
هر یك گرفته جامی بر یاد روی یاری (حافظ)
در سینه ز نازکی دلش بتوان دید
مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال (منسوب به حافظ)

امروزه *مانند‌ه* بسیار کمتر از *مانند* و فقط در شعر و نثر ادبی به‌کار می‌رود.

ماها ← جمع ضمایر جمع

ماهیانه/ماهانه صفت یا قید *ماهیانه* امروزه کمتر به‌کار می‌رود و چه‌بسا به نظر نویسندگان معاصر غلط بیاید. اما این کلمه در متون معتبر قدیم به‌کار رفته و در زبان گفتار نیز هنوز مستعمل است و نباید آن را غلط پنداشت:

چگونه طبع توان کرد این جریده به‌وقت
که *ماهیانهٔ* آن گشته سالیانه همی

(ادیب‌الممالك، نقل از *لغت‌نامه*)

به‌موجب یك قاعدهٔ کلّی، کلماتی را که در جمع «ان» می‌گیرند با افزودن «هـ» غیرملفوظ (یا به بیان دقیقتر با افزودن مصوتِ e-) به پایان «ان» می‌توان تبدیل به صفت یا قید کرد، مانندِ مرد > *مردان* > *مردانه* یا *روز* > *روزان* > *روزانه* یا شب > *شبان* > *شبانه*. بر این اساس، صفت یا قید *ماهیانه* نیز از *ماهیان* گرفته شده است. *ماهیان*، به منزلهٔ جمع *ماه*، امروزه نامستعمل است، ولی در متون قدیم به‌کار رفته است:

کنون *ماهیان* اندر آمد به پنج
که تا تو همی رزم جویی به رنج (فردوسی، نقل از *لغت‌نامه*)

در چند دههٔ اخیر، فضلا ترکیب *ماهانه* را به قیاس *روزانه* و *شبانه* ساخته و لااقل در زبان نوشتار، آن را جانشین *ماهیانه* کرده‌اند. از آنجا که واژهٔ

ماهان (به‌عنوان جمع *ماه*) مستعمل نیست به‌نظر نمی‌آید که *ماهانه* صحیح باشد. با این همه، چون امروزه در همهٔ نوشته‌ها به‌کار می‌رود ناچار باید آن را در کنار *ماهیانه* پذیرفت.

مأیوس به‌معنای «ناامید». این کلمه در لغت عرب نیامده و از ساخته‌های فارسی‌زبانان است (در عربی برای بیان این معنی *یائس و یَؤوس* می‌گویند که در فارسی مستعمل نیست). *مأیوس* از قدیم در متون معتبر فارسی به‌کاررفته است و امروزه نیز در نوشتار و گفتار متداول است و استعمال آن اشکالی ندارد: «مسکین را به زندان فرستادند و زنجیر و بند بر پای نهادند. بازرگان سر به زانوی حسرت نهاد و تن را در محل تحمّل محنت داد. در اَسجانِ اَحزانْ محبوس، و از حیات و لذّاتْ *مأیوس*» (*بختیارنامه*، ۱۰۷).

مائه/ مأه/ مِئه در عربی به‌معنای «صد» و در فارسی بیشتر به‌معنای «قرن، سده» به‌کار می‌رود. هر سه صورت یکسان تلفظ می‌شود [me'a] و هر سه صحیح است، ولی *مائه* از بقیه رایج‌تر و نزد فضلا پذیرفته‌تر است.

مبارك باد/ مبارکباد این دو را نباید به‌جای هم به‌کار برد. *مبارك باد* مرکب از صفت و فعل است و در دو کلمه نوشته می‌شود: «سالگرد میلاد حضرت قائم (عج) بر همهٔ ملّت ایران *مبارك باد*.» اما اگر سر هم نوشته شود اسم مرکب است به‌معنای «تهنیت، تبریك»:

تا شدم حلقه به گوش درِ میخانهٔ عشق
هر دم آید غمی از نو به *مبارکبادم* (حافظ)

مُبَرّا املای این کلمه در عربی و فارسی *مُبَرّا* ست. غالباً آن را به‌صورت *مبرّی* می‌نویسند و غلط است.

مُبْل این کلمه از meuble فرانسه گرفته شده است که به‌معنای «اثاث خانه» است، اما در فارسی به «صندلی دسته‌دارِ راحتی» گفته می‌شود و چون به این معنی متداول شده است اشکالی ندارد.

متأسّفانه ← بدبختانه/ متأسفانه/ خوشبختانه

مَتْبوع/ مَطْبوع در املای این دو کلمه نباید اشتباه کرد. مَتْبوع به‌معنای «مورد اطاعت، مورد تبعیت» است و بیشتر در ترکیب **کشور متبوع**، یعنی «کشوری که شخص تابع آن است» به‌کار می‌رود: «سفیر فرانسه اطمینان داد که کشور متبوعش خواستار جنگ نیست.» اما **مطبوع** یعنی «خوشایند طبع، پسندیده»:

در آن شمایل *مطبوع* هیچ نتوان گفت
جز این قَدَر که رقیبان تندخو داری (حافظ)

مُتَعَدِّد/ مَعْدود این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. **متعدد** به‌معنای «بسیار، فراوان» یا «مختلف» است: «برای درخواست شغل، نامه‌های **متعدد** نوشت و به همه‌جا فرستاد»؛ «داوطلبان این شغل **متعدد** بودند». ولی **معدود** متضاد **متعدد** و به‌معنای «اندك، انگشت شمار» است:

دوست به دنیا و آخرت نتوان داد
صحبت یوسف به از دراهم **معدود** (سعدی، *مواعظ*)

متفاوت بودن این ترکیب فعلی (ومرادفِ آن *تفاوت داشتن*) با حرف اضافهٔ «با» به‌کار می‌رود: «در بحران خلیج فارس، موضع امریکا *با* موضع شوروی متفاوت است.» ولی در نوشته‌های اخیر به سیاق زبانهای انگلیسی و فرانسه غالباً «از» به‌کار می‌برند و غلط است: «در بحران خلیج فارس، موضع امریکا *از* موضع شوروی متفاوت است» (از اخبار روزنامه‌ها).
و نیز ← فرق داشتن با

متلألئ ← تلألؤ/ متلالی

مُتنفِّذ بر وزن«متکلِّم». این کلمه از ساخته‌های فارسی‌زبانان در دوران اخیر است، زیرا مصدر *تَنَفُّذ* در زبان عربی نیامده است. به‌جای آن می‌توان گفت: *صاحب نفوذ*. (در عربی برای بیان این معنی *نَفُوذ* و *نَفّاذ* می‌گویند که در فارسی مستعمل نیست.)

مُتواری واژهٔ *مُتَواری*، به ضمّ اول و فتح دوم، در عربی به‌معنای «پنهان شده،

مخفی» است و در فارسی نیز به همین معنی به‌کار رفته است: «[فردوسی] به دکّانِ اسمعیل ورّاق... فرود آمد و شش ماه در خانهٔ او *متواری* بود» (*چهارمقاله*، ۱۰۰)؛ «دیگر روز به خدمت شیخ آمدم و در بر ستونی *متواری* بنشستم چنانکه شیخ مرا نمی‌دید» (*اسرارالتوحید*، ۹۸). این کلمه را در فارسی، خاصه در شعر، *مُتْواری*، به سکون «ت»، تلفظ می‌کرده‌اند:

چون ز سنگی چشمه‌ای جاری شود
سنگ اندر چشمه *مُتْواری* شود (مولوی، مثنوی)

از این کلمه در فارسی قید *مُتْوارِیَك* [motvâriyak] را به‌معنای «مخفیانه، در نهان» نیز ساخته‌اند:

دوش *مُتْوارِیَك* به وقت سحر
اندر آمد به خیمه آن دلبر (فرّخی)

در فارسی، *متواری* به‌معنای «سرگردان، دربدر، آواره» نیز استعمال شده است و امروزه، به‌ویژه در انشای اداری و روزنامه‌ای، آن را به‌معنای «فراری» به‌کار می‌برند. در نثر فصیح بهتر است که از استعمال کلمه به‌معنای اخیر پرهیز شود.

متوجه توجه/ متوجه

مثمرثمر مُثْمِر، به ضمّ اول و سکون دوم و کسر سوم، به‌معنای «ثمردهنده» است. بنابراین مثمرثمر حشو قبیح است. به‌جای آن بهتر است که **سودبخش**، **ثمربخش**، **سودمند**، **مفید** و نظایر اینها یا **مثمر** خود به تنهایی به‌کار رود: «بر بامِ سرایْ سیصد تغارِ نقره‌گین بنهاده است و در هر یك درختی کشته، چنان است که باغی، و همه درختهای مثمر و حامل» (*سفرنامهٔ* ناصرخسرو، ۷۲)

مجارستان ← هنگری/ مجارستان

مَجاز/ مُجاز این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *مَجاز*، به فتح اول، به‌معنای «غیرواقع» است (در مقابلِ حقیقت):

خُمها همه در جوش و خروش‌اند ز مستی
وان می که در آن جاست حقیقت نه *مَجاز* است (حافظ)

و نیز *مَجاز* به «استعمال کلمه در غیر معنای حقیقی آن» اطلاق می‌شود، مانند

کلمهٔ *جهان* در جملهٔ «همهٔ *جهان* می‌دانند» که نه به‌معنای «دنیا» بلکه به‌معنایِ «مردم دنیا»ست.

اما مُ*جاز*، به ضمّ اول، به‌معنای «اجازه داده شده» و «دارای اجازه» است. «پزشک مُجاز» به «کسی که دارای اجازهٔ طبابت» است گفته می‌شود، ولی غالباً آن را به‌غلط «پزشک مَجاز» تلفظ می‌کنند.

مُجازات این کلمه در عربی به‌معنای «مطلق پاداش» است، اعم از «پاداش نیکی به نیکی» یا «پاداش بدی به بدی»، و در متون قدیم فارسی نیز به هر دووجه به‌کار رفته است. پاداش نیکی: «مرا آواز دادند و عذرها خواستند و گفتند: حالی دست ما به *مجازاتی* نمی‌رسد، اما در زیر این درخت گنجی است، زمین بشکاف و بردار» (*کلیله ودمنه*، ۴۱۶). پاداش بدی: «من فرصتِ *مجازاتْ* فایت نگردانم و کینهٔ بچهٔ خود از این بی‌رحمتِ غادر بخواهم» (همان کتاب، ۲۸۵).

امروزه در فارسی *مجازات* فقط به‌معنای «جزای کاربد» به‌کار می‌رود: «*مجازاتِ* مجرمان برعهدهٔ دستگاه قضایی است و هیچ فردی حق ندارد که برای انتقامجویی دیگری را *مجازات* کند.»

مَجّان/ مَجّانی *مَجّان*، به فتح اول و تشدید دوم، به‌معنای «رایگان» است:

مَردِ میراثی چه داند قدر مال
رستمی جان کَنْد، *مَجّان* یافت زال (مولوی، مثنوی)

امروزه در تداول فارسی‌زبانان این کلمه را *مَجّانی* می‌گویند و البته اشکالی ندارد، ولی در فارسی فصیح بهتر است که به‌جای آن *رایگان* گفته شود.

مُجْرِي/ مُجْرا کلمهٔ مجری در عربی برحسب معنی به کسر یا به فتحِ «ر» تلفظ می‌شود. اگر به کسر «ر» و به‌صورت [mojri] تلفظ شود اسم فاعل *اِجراء* و به‌معنای «اجراکننده» است: «مُجری قانون»، «مُجری برنامهٔ تلویزیونی». ولی اگر *مُجری* به فتح «ر» و به‌صورت [mojrâ] تلفظ شود اسم مفعولِ *اِجراء* و به‌معنای «اجرا شده، عملی شده» است. در فارسی بهتر است که کلمهٔ اخیر به‌صورت *مُجْرا* نوشته شود تا با *مُجْری* مشتبه نشود: «چنین کسان را وجه کفافْ به تفاریقْ *مُجرا* باید داشت تا در نفقه اسراف نکنند» (*گلستان* سعدی، ۶۸).

مُجَزّا به ضمّ اول و فتح دوم و تشدید سوم. املای این کلمه در عربی و طبعاً در فارسی *مُجزّا* ست. بعضی آن را به‌صورت **مجزّی** می‌نویسند و غلط است.

مچ کسی را گرفتن/ مشت کسی را باز کردن *مچ کسی را گرفتن* یعنی «کسی را در حین ارتکاب جرم دستگیر کردن»: «موقعی که می‌خواست نامه را از لای در توی خانه بیندازد، مأمورین کارآگاهی که پشت در نشسته بودند **مچش** *را گرفتند*» (بزرگ علوی، *نامه‌ها*، چ۲، تهران، ۱۳۵۷، ص۲۵). اما **مشت** *کسی را باز کردن* یعنی «مقاصد پنهان کسی را برملا کردن و او را رسوا ساختن»: «شما با این آرزوی مرگ و سقوط... که برای من می‌کنید **مشت** *خودتان را باز می‌کنید*» (جلال آل‌احمد، *یك چاه و دو چاله*، تهران، بی‌تاریخ، ص۴۴)؛

عجب اشعار زشتی ساز کردی
عجب **مشت** خودت را *باز کردی* (ایرج میرزا)

گاهی این دو اصطلاح را با هم خلط می‌کنند و به‌جای اصطلاح دوم می‌گویند: *مچ کسی را باز کردن*: «**مچ** پسر حاجی را پیش حاجی *وا می‌کرد*» (اسلام کاظمیه، *قصّه‌های کوچهٔ دلبخواه*، تهران، بی‌تاریخ، ص۴۶)؛ «چیزی که مهم است باید نشان داد که دزد زبردستی هستی که به‌آسانی **مچت** *باز نمی‌شود*» (صادق هدایت، *حاجی‌آقا*، چ۲، تهران، ۱۳۳۰، ص۶۳). اما مچ قابل باز شدن نیست و از این استعمال غلط باید پرهیز کرد.

و نیز ← مشت کسی را باز کردن/ دست کسی را رو کردن

مُحابا به‌معنای «ملاحظه، احتیاط، پروا». اصل این کلمه در عربی *محاباة* است، اما در فارسی از قدیم تا امروز آن را به‌صورت *محابا* به‌کار برده‌اند: «هرچه بوسهل مثال داد از کردارِ زشت در باب این مرد، ازدَه یکی کرده آمدی و بسیار **محابا** رفتی» (*تاریخ بیهقی*، ۲۲۴)؛ «خورشید شاه او را هلاك می‌توانست کرد. **محابا** می‌کرد و نمی‌خواست که چنان جوانی بر باد آید» (*سمك عیار*، ج۱، ص۷۱)؛

روشندلان ز مرگ **محابا** نمی‌کنند
خورشید را ملاحظه‌ای از زوال نیست (صائب)

مُحال / مَحال این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *مُحال*، به ضمّ اول، به چند معنی است که از آنها سه معنی رایجتر است: یکی به‌معنای «ناممکن، ناشدنی»:

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در یکی نامه *مُحال* است که تحریر کنم (حافظ)

و دیگر به‌معنای «باطل، ناروا» و توسّعاً «نامعقول، ابلهانه» است: «شما دانید که آزاد [را] فروختن و بی جُرم کشتن *مُحال* بُوَد، مکنید» (*قصص قرآن*، ۱۴۵)؛ «گروهی از گَله‌داران در میان رود غزنین فرود آمده بودند و گاوان بدانجا بداشته. هرچند [ایشان] را گفتند از آنجا برخیزید که *مُحال* بُوَد بر گذرِ سیل بودن، فرمان نمی‌بردند» (*تاریخ بیهقی*، ۳۴۰) (بعضی از نویسندگان معاصر معنای اخیر را معادل absurd فرنگی به‌کار می‌برند). سه دیگر به‌معنای «حواله شده» است که در ترکیب *مُحالٌ علیه* یعنی «طرف حواله، براتگیر» به‌کار می‌رود.

اما *مَحالّ*، به فتح اول و تشدید «ل»، جمع *مَحَلّ* به‌معنای «مکان» است.

محجر ← معجر / محجر

محجور ← مهجور / محجور

مَحْرَم / مُحْرِم / مُحَرَّم این سه کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *مَحْرَم*، به فتح اول و سکون دوم و فتح سوم، به‌معنای «ناشایست، حرام (برای ازدواج)» و توسّعاً «خویشاوند نزدیک» و نیز «دوست معتمد» است. *مُحْرِم*، به ضمّ اول و سکون دوم و کسر سوم، به‌معنای «در حرم آمده» و نیز «اِحْرام بندنده در حج» است (*اِحْرام*، عبارت است از دو چادرِ نادوخته که حاجیان در ایّام حج بر خود می‌بندند). *مُحَرَّم* (اسم مفعول تحریم)، به ضمّ اول و فتح دوم و تشدید و فتح سوم، به‌معنای «حرام شمرده شده» و، در مقام اسم، نام ماه اول سالِ قمری است (زیرا که در این ماه جنگ و قِتال حرام بوده است).

محصِّل (اسم فاعلِ *تحصیل*). معنای اصلی این کلمه «حاصل کننده، کسب‌کننده» است و اختصاصاً به «مأمور اخذ خراج و مالیات» گفته می‌شده است. در متون قدیم فارسی نیز به همین معنی به‌کار رفته است:

گفت خود دادی به ما دل حافظا
ما *محصِّل* بر کسی نگماشتیم (حافظ)

اما در دوران اخیر *محصّل* به‌معنای «طالب علم» و به‌ویژه «دانش آموز دبستان و دبیرستان» به‌کار می‌رود و این معنی مختصّ فارسی‌زبانان است.

محظور / محذور این دو کلمه را نباید به‌جای هم به‌کار برد. *محظور* به‌معنای «ممنوع» و «حرام» است (در مقابلِ *مُباح* و *حلال*): «در مذهبِ خِرَد، قبولِ عذرِ اربابِ حقدْ *محظور* است و طلبِ صلحِ اصحابِ عداوتْ حرام» (*کلیله و دمنه*، ۲۹۲)؛ «جماعتی از تجّارْ ارتکابِ *محظور* کرده بودند و خود را عرضهٔ هلاك گردانیده» (*فرج بعد از شدت*، ۴۰). اما *محذور* به‌معنای «آنچه از آن می‌ترسند» و توسّعاً به‌معنای «مانع» و «گرفتاری» است: «بامداد که قصد خدمت کردم، خیمه‌ها خالی یافتم و متاعها انداخته و یوزان بسته و بازان بر کرسیها نشسته، گویی که خود نبود در این گلستان گُلی. دانستم که *محذوری* واقع شده است» (*سیرت جلال‌الدین*، ۲۴۴_۲۴۵).

امروزه غالباً *محظور* را به غلط به‌جای *محذور* به‌کار می‌برند و مثلاً می‌نویسند: «*محظور* اخلاقی»، «*محظور* داشتم و نتوانستم به اداره بروم»، «در *محظور* واقع شدم و پیشنهاد او را پذیرفتم»، «با این تقاضا او را در *محظور* قرار داد». در همهٔ این موارد باید *محذور* نوشت.

محیی‌الدین املای این نامِ خاص به همین صورت صحیح است. غالباً آن را به غلط به‌صورت *محی‌الدین* می‌نویسند.

مَخارج این کلمه در عربی جمع *مَخْرج* یعنی «محلّ خارج شدن» است، ولی در دورهٔ متأخّر در فارسی آن را به‌عنوان جمع *خَرْج* به‌کار می‌برند و اشکالی ندارد (جمع *خرج* در عربی *اَخْراج* به فتح اول است که در فارسی امروز مستعمل نیست).

مخفی بعضی از فضلا این کلمه را در عربی مجعول می‌دانند و استعمال *خَفی* یا *مُخْتفی* را که در فارسی نیز به‌کار رفته است به‌جای آن توصیه می‌کنند:

این سخن خایی خام از بهر چیست
گفت از آن رو که مقصودم *خَفی* است (مولوی، مثنوی)

صیت جود بی‌حسابت نیست امر *مختفی*
این صدا صدرَهْ شنید از کوه در صحرا اصم (منسوب به حافظ)

با این همه، مخفی نه تنها در گفتار و نوشتار امروز فارسی به‌کار می‌رود بلکه بزرگان شعر و نثر نیز در گذشته آن را به‌کار برده‌اند و بنابراین استعمال آن اشکالی ندارد: «بامداد به طلب من از قلعه آنجا آمدند، ایشان مرا مخفی داشتند» (فرج بعد از شدت، ۳۹۰)؛

آدمی مخفی است در زیر زبان
این زبان پرده است بر درگاه جان (مولوی، مثنوی)
بر اندیش از آن بندهٔ پرگناه
که از خواجه مخفی شود چندگاه (سعدی، بوستان)
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو (حافظ)

مَداخل این کلمه در عربی جمع *مَدْخَل* یعنی «محل داخل شدن» است، ولی در دورهٔ متأخر در فارسی آن را به‌عنوان جمع *دَخْل* و به‌معنای «درآمدها» به‌کار می‌برند و اشکالی ندارد.

مُدارا به‌معنای «رفتار توأم باحسن خلق». اصل این کلمه در عربی *مُداراة* است، ولی در فارسی از قدیم تا امروز آن را به‌صورت *مدارا* به‌کار برده‌اند: «واجب آید مردان را که با زنان *مدارا* کنند، زیرا که به خِرد ناقص‌اند» (نصیحة‌الملوک، ۲۸۲)؛

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروّت با دشمنان *مدارا* (حافظ)

ولی این کلمه گاهی نیز مطابق اصل عربی آن به‌صورت *مُدارات* به‌کار رفته است: «بهترین زنان زنی بُوَد که... به مجامله و *مُدارات* و خوشخویی سببِ مؤانست و تسلّیِ هموم و جلای اَحزان شوهر گردد» (اخلاق ناصری، ۲۱۶).

مَدارج این کلمه در عربی جمع مَدْرج است و نه جمع درجه، و مَدْرَج، به فتح اول و سکون دوم و فتح سوم، به‌معنای «راه» است. اما در فارسی، از قدیم تا امروز، *مدارج* را به‌عنوان جمع درجه، به‌معنای «پلّه» و مجازاً به‌معنای «مرتبه» و «رتبه»، و تقریباً مرادف *دَرَجات* (جمعِ درجه) به‌کار می‌برند: «در *مدارجِ* موجودات و معارجِ معقولات، بعد از نبوّت که غایت مرتبهٔ انسان است، هیچ

مرتبه‌ای و رای پادشاهی نیست و آن جز عطیّت الهی نیست» (*چهارمقاله*، ۶)؛ «مراتب و منازل این نوع بسیار است، بعضی از بعضی بلندتر، و سبب آن تکثّر، اولاً از جهت اختلاف طبایع بُوَد و ثانیاً از جهت اختلاف عادات و ثالثاً از جهت تفاوت *مدارج* در علم و معرفت و فهم» (*اخلاق ناصری*، ۹۰).

مُداوا اصل این کلمه در عربی *مُداواة* است، اما در فارسی از قدیم تا امروز آن را به‌صورت *مُداوا* به‌کار برده‌اند: «چون طبیبی بیمار بود و بیماری بر وی دشوار بود، اعتماد بر معالجت خود نکند، طبیبی دیگر آرد و به استطلاع رای او *مداوای* خویش کند» (*قابوس‌نامه*، ۴۰)؛

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و *مداوا* مقرر است (حافظ)

ولی گاهی نیز مطابق اصل عربی آن به‌صورت *مداوات* به‌کار رفته است: «بسیار دردمند باشد که بی *مداوات* نیك شود» (*تاریخ الوزراء*، ۲۲).

مدعو ← موعود/ مدعو

مدهوش این کلمه در عربی به‌معنای «دهشت زده، ترسیده» و نیز «سرگردان و حیران» است و در فارسی نیز به‌همین معانی به‌کار رفته است: «غفلت بر احوال وی غالب و عجز در افعال وی ظاهر بود. حیران و سرگردان و مدهوش و پای کشان، چپ و راست می‌رفت و در فراز و نشیب می‌دوید» (*کلیله و دمنه*، ۹۲)؛ «راهت داده‌اند تا در بُستانِ معرفتِ حق تعالی تماشا کنی؛ بیرون آی و چشم بازکن تا عجایب بینی و مدهوش و متحیّر شوی» (*کیمیای سعادت*، ج۲، ص۵۲۶).

بعضی از فضلا استعمال این لفظ را جز به این معانی غلط می‌دانند، ولی شاعران و نویسندگانِ فارسی‌زبان از قدیم آن را به‌معنای «مست، از خود بی‌خبر، گیج» و توسّعاً به‌معنای «بیهوش» نیز به‌کار برده‌اند:

در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز (حافظ)

از آن دودِ آن زهر مدهوش گشت
چو کوهی بیفتاد و بیهوش گشت (فردوسی)

و نیز ← دهشت

مذکر و مؤنث در فارسی ← اسم مؤنث
← صفت مؤنث

مذکور/ مزبور هر دو کلمه صحیح و تقریباً به یك معنی است. **مذکور** به‌معنای «ذکر شده» و مزبور به‌معنای «نوشته شده» صفت کسی یا چیزی است که قبلاً از او یا از آن یاد شده باشد. بنابراین می توان نوشت «شخص مذکور» یا «شخص مزبور»، ولی در گفتن نمی‌توان عبارت اخیر را به‌کار برد.

مذهب ← دین/ مذهب

مرا ← آن را/ تو را

مراکش ← مغرب/ مراکش

مربّاجات ← جمع به «جات»

مربوطه این کلمه در عربی صفت مؤنّث است، یعنی همراه اسمی که مؤنّث باشد به‌کار می‌رود. اما در فارسی به غلط آن را با کلمه‌هایی که در عربی مذکر است نیز به‌کار می برند، مانند «رئیس مربوطه»، «قانون مربوطه»، «حکم مربوطه»، یا با کلمه‌هایی که در اصل فارسی است، مانند «پروندهٔ مربوطه»، «گزارش مربوطه»، «دستگاه مربوطه».

چون در فارسی مذکر و مؤنث وجود ندارد، بهتر است که در همهٔ موارد *مربوط* گفته شود، اعم از اینکه موصوف آن عربی یا فارسی باشد.

برای توضیح بیشتر ← صفت مؤنّث

مَرْحَبا در عربی به‌معنای «خوش آمدی» (یا «خوش آمدید») و در مقامِ اسم به‌معنای «خوشامد (گویی)» است، و هنگامی که کسی به دیگری برمی خورد آن را می گوید و تقریباً معادلِ «سلام» است. *مرحبا* در متون قدیم فارسی نیز به همین معنی به‌کار رفته است: «یحیی... چون به میهنه رسید بامداد بود و شیخ بر منبر. چون او از درِ مسجد درآمد، شیخ را نظر بر وی افتاد، گفت: *مرحبا* ای یحیی، آمده‌ای تا به ما فرو نگری؟» (*اسرارالتوحید*، ۱۸۱ـ۱۸۲)؛ «رحمت بر

کریمی باد که در روی غریبی *مرحبا* یی تواند گفت و از چهرهٔ زردی به آستینِ مروّتْ گَرْدی تواند رُفت» (*بختیارنامه*، ۱۰۰)؛

مرحبا طایرِ فرّخ پیِ فرخنده پیام
خیرِ مقدم، چه خبر؟ یار کجا؟ راه کدام؟ (حافظ)

امروزه در فارسی *مرحبا* به‌معنای «آفرین» به‌کار می‌رود و اشکالی ندارد.

مُرداد به‌معنای «ماه پنجم سال شمسی». بعضی از سره‌نویسان این کلمه را که در اوستایی به‌معنای «میرا»ست غلط می‌دانند و توصیه می‌کنند که به‌جای آن *اَمُرداد* به‌معنای «نامیرا» گفته شود (پیشوند «اَ» در زبانهای باستانی ایران دلالت بر نفی و سلب می‌کند). ولی علاوه بر اینکه امروزه تمایز معنایی میان *مرداد* و *امرداد* از میان رفته و برای عامهٔ فارسی‌زبان مطلقا ناآشنا شده است، واژهٔ *مرداد* از قدیم در متون نظم و نثر فارسی به‌همین معنای امروزه مصطلح بوده است و دلیلی نیست که کلمهٔ رایجی را تغییر دهیم به صِرفِ آنکه زمانی معنای ناخوشایند داشته است: «دهم *مرداد ماه* سنهٔ خمس عشر و اربعمائة از تاریخ فُرْس، به‌جانب قزوین روانه شدم» (*سفرنامهٔ* ناصرخسرو، ۴)؛

گَرْمْ خونم چو آب در *مرداد*
سردْ آهم چو باد در آبان (سنایی)

بسی برآید و بی‌ما فرو رود خورشید
بهارگاه و خزان باشد و دی و *مرداد* (سعدی، *مواعظ*)

مَرَده به فتح اول و دوم، جمع *مارِد* به‌معنای «سرکش، متمرد» است. امروزه در تداول فارسی‌زبانان آن را به‌عنوان جمع *مُرید* به‌کار می‌برند و البته غلط است.

مُرَفَّهْ حرف آخر این کلمه ملفوظ است و لذا در موارد لازم به حرفی که پس از آن بیاید متّصل نوشته می‌شود: «او زندگی *مرفّهی* (و نه: *مرفه‌ای*) دارد» و نیز در حالت اضافه همزه نمی‌گیرد: «زندگی مُرفّه او (و نه: مرفهٔ او)».

مَرْهَم املای این کلمه به‌همین صورت با «هـ» هوّز صحیح است:

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی (حافظ)

بعضی این کلمه را با «ح» حطّی و به‌صورت مرحم می‌نویسند و غلط است.

مزبور ← مذکور/ مزبور

مُزَلَّف بهمعنای «دارای زلف». این کلمه را فارسی‌زبانان از واژهٔ فارسی *زُلْف* به سیاقِ اسم مفعولِ عربی ساخته‌اند و در وصف «پسر خود آرا و جلف» گفته می‌شود. چون در فارسی فصیح معادلی ندارد می‌توان استعمال آن را جایز دانست.

مَزْمَزه/ مَضْمَضه چون کلمهٔ *مَضْمَضَهٔ* عربی با *مزمزهٔ* فارسی مشابهت آوایی و معنایی دارد، بعضی گمان کرده‌اند که *مزمزه* غلط و صحیح آن *مضمضه* است. اما این دو کلمه با هم تفاوتِ معنایی دارند: *مضمضه کردن* یعنی «گرداندن آب در دهان برای شستن آن (مثلاً پس از مسواك زدن دندانها)» و حال آنکه *مزه‌مزه کردن* و مخفّف آن *مزمزه کردن* یعنی «چشیدن» یا «نرم نرم خوردن»: «گیلاس شیر قهوهٔ خودم را آهسته *مزمزه می‌کردم* و به تماشای آمد و شدِ مردم مشغول بودم» (صادق هدایت، سگ *ولگرد*، چ۳، تهران، ۱۳۳۲، ص۲۴). وانگهی امروزه *مضمضه* فقط مصطلح رساله‌های عملیّهٔ فقهی است و در فارسی روزمره به‌کار نمی‌رود. در متون قدیم نیز به‌ندرت به‌کار رفته است: «[هنگام روزه] اگر بی قصدی چیزی به باطن وی رسد، چون مگس و گَردِ راه و دود یا آبِ *مضمضه* که با کام جَهَد، زیان ندارد، مگر که در *مضمضه* مبالغت کند و آب به‌کام برود» (*کیمیای سعادت*، ج۱، ص۲۰۹).

مَزه در تداول معمولاً این واژه را *مَزّه*، یعنی به تشدید حرف «ز»، ادا می‌کنند، ولی تلفظ صحیح آن بدون تشدید است.

مژده حرف آخر این واژه غیرملفوظ است و لذا هرگز به حرفی که پس از آن بیاید متّصل نمی‌شود: «برایت *مژده‌ای* (و نه: *مژدهی*) آورده‌ام»، و در حالت اضافه همزه می‌گیرد:

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم (حافظ)

مُژده/ مُژدگان/ مُژدگانی *مژده* به‌معنای «خبر خوش، بشارت» است و *مژدگان* نیز در متون قدیم به همین معنی به‌کار رفته است: «سلمان او را یافت،

مژدگان داد که خدا تو بهٔ تو بپذیرفت و تو را بیامرزید و آیت فرستاد در شأن تو» (*قصص قرآن*، ۳۹). اما *مژدگان* به‌معنای «انعامی که به‌آورندهٔ خبر خوش داده می‌شود» نیز هست و در این معنی با *مژدگانی* همگون است و می‌توان این دو واژه را به‌جای هم به‌کار برد: « *مژدگانْ* مزدِ جان بُوَد، و مزدِ جانْ سخنانِ خدای بُوَد به بشاراتِ لقایش، که روح به حقیقت دهد» (*مصنفات افضل‌الدین کاشانی*، ۳۱۶)؛

گر ز آمدنت خبر بیارند
من جان بدهم به *مژدگانی* (سعدی، *غزلیات*)

مَساعی این کلمه در عربی جمع *مَسْعیٰ* [mas'â] به‌معنای «کوشش» است. امروزه در فارسی *مساعی* را به منزلهٔ جمع *سَعْی* به‌کار می‌برند و اشکالی ندارد.

مَسام / مسامات *مَسام*، به فتح اول، به‌معنای «سوراخهای ریز پوست تن»، در عربی جمعِ سُمّ یا مَسَمّ است و ظاهراً نیاز به جمع مجدّد ندارد، چنانکه در متون قدیم فارسی نیز به‌صورت جمع به‌کار رفته است:

جذب عدلت به خاصیت بکَشَد
با عرق راز مجرمان ز *مَسام* (انوری)

اما در فارسی، در دورهٔ متأخّر، *مسام* را مانند بسیاری دیگر از جمعهای مکسّر عربی مجدداً جمع بسته و *مسامات* گفته‌اند و اشکالی ندارد.

و نیز ← جمع جمع

مُسْتَرَد بعضی از فضلا بر استعمال کلمهٔ *مُسْتَرَد*، مثلاً در این جمله: «مقاله‌های رسیده **مسترد** نمی‌شود»، ایراد می‌گیرند، زیرا *استرداد* در عربی به‌معنای «طلبِ برگرداندن» است و نه به‌معنای «برگرداندن».

امروزه مسترد در نوشتار و گفتار فارسی چندان متداول شده است که منسوخ کردنِ آن بسیار بعید می‌نماید، ولی به‌هر حال می‌توان واژهٔ فارسی *برگردانده* را به‌جای آن به‌کار برد و مثلاً گفت: «مقاله‌های رسیده *برگردانده* نمی‌شود» یا «مقاله‌های رسیده *بازپس داده* نمی‌شود».

مُسْتَغَلّات در عربی *غَلّه* به‌معنای «کرایهٔ حاصل از خانه و دکان و زمین

زراعی و جز اینها» و *استغلال* (با حرف «غ») به‌معنای «غلّه آوردن» است. اسمِ مفعولِ کلمهٔ اخیر *مُسْتَغَل* به فتح «غ» است، یعنی «خانه یا دکان یا هر نوع محلی که از آن کرایه می‌گیرند» و جمع آن **مُسْتَغَلّات** می‌شود: «هرچه مرا اسباب و ضیاع و **مستَغَل** بود همه بفروختم، پنجاه هزار دینار زر حاصل کردم» (*سیاست‌نامه*، ۱۱۳)؛ «خلق روی به مصر نهادند به طلب خواربار. یوسف علیه‌السّلام اولْ سالْ به زر و سیم می‌فروخت... و پنجم سال به سرایها و دکانها و کوشکها و **مستَغَلّات** می‌فروخت تا همهٔ مصر ملك وی گشت» (*قصص قرآن*، ۱۶۷).

این کلمه را غالباً با حرف «ق» و به‌صورت **مستقلات** می‌نویسند (و به کسر حرف «ق» تلفظ می‌کنند) و غلط است.

مَسْتور/ مَسْطور این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *مَسْتور* به‌معنای «پوشیده» و «پنهان» است: «سرای پادشاه دری داشت سوی صحرا، در زیرِ زمین بریده. بفرمود تا... آن درِ **مستور** را بگشادند» (*بختیارنامه*، ۶۵)؛ ومجازاً به‌معنای «پاکدامن، عفیف» است:

چو **مستور** باشد زن و خوبروی
به دیدار او در بهشت است شوی (سعدی، *بوستان*)

اما **مسطور** به‌معنای «نوشته شده، به سطر درآمده» است: «باید که شعر او بدان درجه رسیده باشد که در صحیفهٔ روزگار **مسطور** باشد» (*چهارمقاله*، ۵۶)؛

خامشی از کلام بیهده به
در زبور است این سخنْ **مسطور** (ناصرخسرو)

و نیز ←مسطور/ مسطوره

مسخره ← صخره/ سخره

مُسْری این کلمه در فارسی به‌معنای «سرایت کننده، واگیر» به‌کار می‌رود و اشکالی ندارد: «بیماریهای مسری». ولی در عربی *مُسْری* به این معنی نیامده است و به‌جای آن *ساری* (اسم فاعل *سرایت*) می‌گویند که در فارسی نیز مستعمل است.

مسطور/ مسطوره **مسطور** در عربی، و نیز در فارسی، به‌معنای «نوشته

شده، به سطر درآمده» است (← مستور/ مسطور). اما **مسطوره**، به‌معنای «نمونهٔ کالا» فقط مستعملِ فارسی‌زبانان در قرن اخیر است. فرهنگها اصل این کلمه را مَسْطَرهٔ عربی، به‌معنای «خط‌کش»، گفته‌اند، ولی پیداست که هیچ نسبت معنایی میان این دو کلمه نیست. در حقیقت، اصل کلمهٔ *مسطوره*، به موجب تحقیق آقای هوشنگ اعلم، واژهٔ موسْتِر (Muster) آلمانی است که دقیقاً به‌همان معنای «نمونهٔ کالا»ست. بنابراین بهتر است که به‌صورت *مستوره* نوشته شود.

مُسْلِم/ مُسَلْمان به کسی که مؤمن به دین اسلام باشد در عربی *مُسْلِم* می‌گویند که در فارسی نیز کمابیش مستعمل است، ولی کلمهٔ *مُسَلْمان* که به‌همان معنی است در عربی مستعمل نیست. این کلمه از قدیمترین زمانها در فارسی به‌جای *مسلم* به‌کار رفته است: «پیغمبر علیه‌السّلام... نتوانست ایستادن. بنشست و همچنان نشسته نماز کرد. و بوبکر پیش او بر پای، و همهٔ *مسلمانان* از پس بوبکر» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۳۲۴).

مَسّ/ مَسْح معنای این دو کلمه به هم نزدیك است و غالباً آنها را به غلط به‌جای یکدیگر به‌کار می‌برند. مَسّ، به فتح اول و تشدید دوم، به‌معنای «دست مالیدن به، دست زدن به (چیزی یا کسی)» است، چنانکه می‌گویند: «اگر کسی میّت را *مَسّ* کند غسل *مَسِّ* میّت بر او واجب می‌شود.» اما مَسْح، به فتح اول و سکون دوم، «مالیدنِ دستِ آغشته به آب وضو بر پیشِ سر و پاها»ست. محمد غزالی شیوهٔ مسح کردن را، بر طبق مذهب اهل سنت، چنین شرح می‌دهد: «هر دو دست تر کند و سر انگشتان به هم باز نهد و بر پیشِ سر نهد و می‌بَرَد تا قفا، و آن‌گاه با جای خویش باز آوَرَد تا هر دو رویِ مویْ تر شود، و این یك بار بُوَد، و سه بار همچنین کند چنانکه همهٔ سر *مسح* کند... پس هر دو گوش سه بار *مسح* کند و انگشت در سوراخ گوش کند و ابهام به پشت گوش فرود آوَرَد... پسْ گردنْ جمله *مسح* کند» (*کیمیای سعادت*، ج۱، ص۱۵۰).

مُسَیَّب به‌معنای «رها شده و آزاد در کار خود». این کلمهٔ عربی در فارسی به‌صورت اسم خاص در نام مردان به‌کار می‌رود و املای صحیح آن به‌همین صورت است و نه به‌صورتِ مُصیّب که به غلط رایج شده است. (تلفّظ متداول

امروزیِ این کلمه مُسَیِّب به کسر «ی» است، ولی در اصل عربی به فتح «ی» تلفظ می‌شود.)

مُشابه حرف آخر این کلمه ملفوظ است و بنابراین، در موارد لازم، به‌حرفی که پس از آن بیاید متصل نوشته می‌شود: «*مشابهش* را (و نه *مشابه‌اش* را) ندیده‌ام»، «این کالا *مشابهی* (و نه *مشابه‌ای*) ندارد». و نیز این حرف آخر در حالت اضافه همزه نمی‌گیرد: «*مشابهِ* (و نه *مشابهٔ*) آن را ندیده‌ام.»
و نیز ← «ها»ی ملفوظ و غیرملفوظ

مشاغل/ اَشغال *مَشاغل* جمع **مشغله** است و *اَشغال*، به فتح اول، جمع **شغل**. ولی امروزه در فارسی غالباً *مشاغل* را به‌عنوان جمع **شغل** به‌کار می‌برند و البته اشکالی ندارد. با این همه بهتر است که به جای هر دو گفته شود *شغلها*.

مَشام در عربی *مَشامّ*، به فتح اول و تشدید «م» آخر، جمع *مَشَم* به‌معنای «بینی» است. اما در فارسی، از قدیم تا امروز، این کلمه را به صورت مفرد و به‌همان معنای «بینی، محل حسّ شامه» به‌کار برده و به تخفیفِ «م» آخر تلفظ کرده‌اند:

چو شاید گرفتن به نرمی دیار
به پیکار خون از **مشامی** میار (سعدی، *بوستان*)
تا ابد بوی محبت به **مشامش** نرسد
هر که خاك درِ میخانه به رخساره نَرُفت (حافظ)

مَشایخ در عربی **مشایخ** جمع **مَشْیَخه** است و **مشیخه** جمعِ **شیخ** است، ولی در فارسی چون **مَشیخه** به‌ندرت به‌کار رفته است معمولاً *مَشایخ* را به‌عنوان جمع **شیخ** به‌معنای «مرشد و پیشوای طریقت» به‌کار می‌برند: «یك روز شیخ بوسعید... مجلس می‌گفت... و بسیار از **مشایخ** حاضر بودند، چون بومحمد جوینی و چون استاد امام و استاد اسمعیل و **مشایخی** دیگر از بزرگان... به موافقت شیخ، همهٔ *مشایخ* خرقه‌ها در میان نهادند» (*اسرارالتوحید*، ۲۱۷).

ـ املای این کلمه، چه در عربی و چه در فارسی، *مشایخ* است و نه *مشائخ*.

مشت کسی را باز کردن / دست کسی را رو کردن این دو اصطلاح تقریباً مترادف است، یعنی «کسی را رسوا ساختن، مقاصد پنهانی کسی را برملا کردن». گاهی این دو را به هم می‌آمیزند و به‌جای هر دو می‌گویند: *مشت کسی را رو کردن* و البته غلط است.

و نیز ← مچ کسی را گرفتن / مشت کسی را باز کردن

مَشْعَل / مَشْعَله قاعدتاً *مَشْعَله* باید واحد *مشعل* و به‌معنای «یك مشعل» باشد، ولی در متون معتبر فارسی هر دو کلمه را به یکسان به‌کار برده و فرقی میان آنها نگذاشته‌اند:

کفر زلفش ره دین می‌زد و آن سنگین دل
در پی‌اش *مشعلی* از چهره برافروخته بود (حافظ)
برخیز ای جان از جهان بَرپَر ز خاك و خاکدان
کز بهر ما بر آسمان گردان شده‌ست این *مشعله*
(مولوی، *دیوان کبیر*)

مَشْك / مُشْك حرف آخر هر دو کلمه «ك» است و نه «گ». غالباً آنها را با حرف «گ» می‌نویسند و غلط است.

برای توضیح ← اشك

مشکات املای این کلمه در عربی مشکوة (رسم‌الخط قرآنی) و *مشکاة* است، اما در فارسی آن را به‌صورت *مشکات* می‌نویسند و اشکالی ندارد. نوشتن آن به‌صورت *مشکواة* غلط است.

مشکل این کلمه عربی است و بنابراین با «ك» نوشته می‌شود و نه «گ». نوشتن آن به‌صورت *مشگل* غلط است.

مُشکین این واژه با «ك» نوشته می‌شود و نه «گ». نوشتن آن به‌صورت *مشگین* غلط است.

برای توضیح ← اشك

مشورت/ مشاورت (یا: مشاوره) هر دو کلمه به یك معنی است و در متون معتبر فارسی آنها را با ارزش یکسان به‌کار برده‌اند: «وقتی دو زن با یکدیگر **مشورت** می کردند. حکیمی آنجا بگذشت. گفت: بنگرید که مارْ زهر به وام از مار می ستاند» (*نصیحة الملوك*، ۲۶۹)؛ «بیایید تا در این کار بنگریم و در اندیشیم و تدبّر و **مشاورت** با یکدیگر بکنیم که زمان تا زمان ما را بگیرند، نه تدبیر فراگذارند و نه هیچ حیلت سود دارد و نه نیز هیچ کس ما را فریاد رسد» (منتخب *سراج السائرین*، ۳۴).

مَصاف این کلمه در عربی جمعِ مَصَفّ به‌معنای «محل صف زدن» و «میدان جنگ» است، اما در فارسی آن را مفرد گرفته و به «ها» جمع بسته‌اند: «کارزارِ دایم در *مصافها* نَفْس را به فنا سپارد» (*کلیله و دمنه*، ۳۸۸). در فارسی *مصاف* را به‌معنای خودِ «جنگ» نیز به‌کار می برند و میدان جنگ را *مصافگاه* می گویند: «دو روز *مصاف* کردند و قطران پهلوان گرفتار آمد» (*سمك عیار*، ج۱، ص۱۸۶)؛

دهر ابلق است و عرصهٔ خاکی *مصافگاه*
منشین بر او گرت نه سرِ زخم خوردن است (مجیرالدین بیلقانی)

مصالح این کلمه جمع *مصلحت* است و *مصلحت* در عربی و فارسی یعنی «آنچه خیر و منفعت شخص یا گروهی در آن باشد»:

به جدّ و جهد چو کاری نمی‌رود از پیش
به کردگار رها کرده بهْ *مصالح* خویش (منسوب به حافظ)

مصالح در فارسی امروز، علاوه بر این معنی، به‌معنای «آنچه در ساختمان به‌کار رود، اعم از سنگ و گچ و آجر و تیرآهن و سیمان و چوب و جز اینها» نیز مستعمل است و با اینکه در عربی به این معنی متداول نیست اشکالی ندارد.

مِصْراع/ مِصْرَع به‌معنای «نیمه‌ای از یك بیت شعر». در عربی مصرع نیامده است و به همین جهت بعضی از فضلا آن را غلط می‌دانند. اما بزرگان شعر و نثر فارسی از قدیم مصرع را نیز مانند *مصراع* به‌کار برده‌اند و اشکالی ندارد:

ز من به حضرت آصف که می بَرَد پیغام
که یادگیر دو مصرع ز من به نظم دری (حافظ)

مصنوع/ مصنوعی مصنوع در عربی به‌معنای «ساخته» و نیز «آنچه ساخته شده است» به‌کار می‌رود و در فارسی نیز به همین معنی است: «هر که را دیده بر جمال او [= جبرئیل] افتد شکّ و شرک از پیش او مرتفع شود و در اثبات صانع و تصدیق ذات و صفات او به درجه‌ای رسد که بعد از آن در هر مصنوع که نگاه کند سرّ توحید از مطلعِ وجودِ آن مصنوع با حقیقت او فهم کند» (*معراج‌نامه*، ۱۳۹). امّا *مصنوعی*، که مصطلح فارسی‌زبانان در دورهٔ متأخر است، فقط به ساخته‌های انسان اطلاق می‌شود، و علاوه بر این، مفهوم غیرطبیعی و بدلی در آن مستتر است (در مقابل *طبیعی* و مرادف *ساختگی*): «دندان مصنوعی»، «قمر مصنوعی»، «گردن‌بند مصنوعی»، «مرواريد مصنوعی»، و گاهی حتی بار منفی دارد (در مقابل *حقیقی*): «لحن مصنوعی»،«فروتنی مصنوعی»، «گریهٔ مصنوعی».

مُصَیّب ← مُسَیّب

مَضارّ این کلمه جمع *ضرر* نیست، بلکه جمع *مَضَرّت* است به‌معنای «زیانی که باعث آسیب جسمی یا روحی شود»، و در فارسی نیز به همین معنی و مرادف *مضرّات* به‌کار می‌رود: «*مضارّ* دخانیات»، «*مضارّ* مسکرات». (جمع *ضرر* در عربی *اَضرار* است که در فارسی مستعمل نیست.)

مَضْمَضه ← مزمزه/ مضمضه

مطابقهٔ صفت و موصوف در مذکّر و مؤنّث ← صفت مؤنث

مطابقهٔ فعل با فاعل در فارسی با فاعل مفرد همیشه فعل مفرد آورده می‌شود (جز گاهی برای بیان احترام، مثلاً «آقای رئیس *گفتند*» به‌جای «آقای رئیس *گفت*») و اگر در گذشته استثناهایی بوده امروزه منسوخ است و نیازی به ذکر آنها نیست. اما در موردِ فاعلِ جمع، قاعدهٔ کلّی این است که اگر جاندار باشد فعل آن به *صیغهٔ* جمع می‌آید: «ده درویش در گلیمی *بخسبند* و دو پادشاه در اقلیمی *نگنجند*» (*گلستان* سعدی، ۶۰)؛ «دو کس رنج بیهوده *بردند* و سعی بیفایده *کردند*: یکی آن که اندوخت و نخورد و دیگر آن که آموخت و نکرد» (همان کتاب، ۱۷۰). ولی فاعلِ (یا مسندالیهِ) جمع اگر بیجان باشد معمولاً

فعل آن مفرد آورده می شود: «دو چیز محال عقل *است*: خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم» (همان کتاب، ۱۸۲)؛ «اگر *شبها* همه قدر *بودی* شب قدر بی قدر بودی» (همان کتاب، ۱۷۷).

در اینجا یك استثنا هست: هر گاه فاعلِ بیجان را به جاندار مانند کنند و برای آن شخصیت قایل شوند غالباً فعل را جمع می آورند:

ابر و باد و مه و خورشید و فلك *درکارند*
تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری (*گلستان* سعدی، ۴۹)

چون کار کردن مختص جانداران است و در اینجا به غیرِ جانداران، یعنی ابر و باد و مه و خورشید و فلك، نسبت داده شده فعل به صیغهٔ جمع آمده است. مثال دیگر: «جمادات را قدرتی نیست و راحتی و رنجی به تو *نتوانند* رسانید» (*مکاتیب فارسی غزالی*، ۱۰۵). راحت و رنج رساندن کار جانداران است و در اینجا به جمادات نسبت داده شده و فعل به صیغهٔ جمع آمده است. مثالهای زیر نیز از همین مقوله است: «میان محبّت و عقل منازعت و مخالفت است، هرگز با یکدیگر *نسازند*» (*مرصادالعباد*، ۵۹)؛

چشمهای من که *می‌جستند* دیدارش در آب
همچو غوّاصان زدریا پر گهر *بازآمدند* (کمال‌الدین اسمعیل)

عقل و فهم ارچه هر دو *تیز روند*
چون به کارت *رسند درمانند* (انوری)

صبح و گل خنده زنان *اند* به هم
هر دو بر کار جهان *می‌خندند* (مجیرالدین بیلقانی)

نمی‌دهند اجازت مرا به سیر و سفر
نسیمِ باد مصلّی و آب رکناباد (حافظ)

این قاعدهٔ کلی بود. اما در متون نظم و نثر فارسی این قاعده همه‌جا مراعات نشده و در بسیاری از مواردِ با فاعلِ جمعِ بیجان، فعلِ جمع آورده‌اند، خاصه در مباحث علمی. نمونه‌ها فراوان است و چون اغلب فضلا استعمال فعل جمع را با فاعلِ جمعِ بیجان از بدعتهای معاصران می‌دانند در ذیل مثالهایی از قدما که خلاف این را نشان می‌دهد آورده می‌شود: «علمهای حکمت دو گونه *بُوَند*» (*الهیات* ابن سینا، ص۱)؛ «جسمها موجود *ند* و جسمها دو گونه *اند*: یا جسمها *بُوَند* که نه چنان *بُوَند* و لامحاله ایشان *بایند* که موجود *بُوَند*» (همان کتاب،

۳۴ـ۳۵)؛ «اصل و سبب آفریده‌ها این دو چیز *ند*: یکی هیولی و دیگر صورت» (*حی بن یقظان*، ۳۵)؛ «همهٔ دیدنیها به سبب روشنی آفتاب دیدنی *گردند*، همهٔ هیولی‌ها نیز که هست *گردند* به سبب صورت هست *گردند* » (همان کتاب، ۴۲)؛ «بیشترین چیزها که در شب پدید *آیند* براندازهٔ شب *باشند* » (*کشف المحجوب* سجستانی، ۶۷)؛ «نان در تنور بسته‌ای و تو ایمن نشسته‌ای و نانها *می‌سوزند* » (*پند پیران*، ۱۵۹)؛ «چهار زاویه‌اش مخالف یکدیگر *ند* » (*مفتاح المعاملات*، ۱۷۰)؛ «انسان و انس و مؤانست کلماتی *اند* از حروف متناسب مرکّب» (*اسرارالتوحید*، ۳)؛ «اجسام مرکّب *اند* از هیولی و صورت و محتاج *اند* به مخصّصات» (*مجموعهٔ آثار فارسی شیخ اشراق*، ۳۵)؛ «سکونِ اجسام عنصری از این جهت بُوَد که محرّکِ نفسانی *ندارند* و از معدن زندگی و حیات دور*ند* » (*مصنّفات افضل الدین کاشانی*، ۱۶۹)؛ «دریا بشورید... و چند کشتی که با من *بودند* غرق *شدند* » (*داراب نامه*، ج۱، ص۲۱۱)؛ «صفات و اخلاق آدمی در ذرّات آدمی مکنون *اند* و در هر مرتبه چیزی ظاهر *می‌گردند*. چون مراتبِ آدمی تمام ظاهر *شوند*، صفات و اخلاق آدمی هم تمام ظاهر *گردند* و عالم صغیر تمام شود» (*کتاب الانسان الکامل*، ۸۵)؛ «جملهٔ مراتب درخت در تخمِ درخت موجود *ند* » (همان کتاب، ۸۷)؛ «این صفات هرگز دیگرگون *نشوند* و مبدّل *نگردند* » (همان کتاب، ۱۶۹)؛ «ذات مرکّباتْ ماهیّات *اند* و ماهیّات بالای محسوسات و معقولات *اند* » (همان کتاب، ۱۶۰)؛

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور هم *اند*
این همه نقش می‌زنم از جهت رضای تو (حافظ)

از سوی دیگر، چون در زبانهای فرنگی قاعده این است که با فاعلِ جمع، اعم از جاندار و بیجان، فعل جمع آورده می‌شود، عده‌ای از مترجمان و نویسندگان در فارسی نیز آگاهانه یا ناآگاهانه از این شیوه پیروی می‌کنند و حتی بعضی آن را از لحاظ دقت علمی و وضوح کلام لازم می‌شمارند.

با همهٔ این احوال، در فارسی فصیح بهتر است که بر طبق قاعده‌ای که در فوق گفته شد عمل شود، یعنی با فاعل جمع بیجان حتی‌المقدور فعل مفرد آورده شود مگر هنگامی که صفاتِ جانداران را به آن نسبت دهند یا هنگامی که احتمال ابهام یا خلط مفاهیم در کار باشد.

مطبوع ← متبوع/ مطبوع

مطبوعات نام عامی است که بر نشریه‌های ادواری (روزنامه‌ها و مجله‌ها) اطلاق می‌شود. مفرد این کلمه *مطبوعه* است که در فارسی مستعمل نیست و *مطبوعات* معمولاً اسم جمع تلقی می‌شود.

مطرح در سالهای اخیر این کلمه را به‌معنای غیرمتعارفی که مطلقاً در عربی یا در متون فارسی سابقهٔ استعمال نداشته است به‌کار می‌برند و مثلاً می‌گویند: «او شاعر *مطرحی* است» یا «یکی از *مطرح* ترین شعرای امروز ایران...» از استعمال *مطرح* در این معنی باید پرهیز کرد. به‌جای آن می‌توان گفت: *شاخص، بارز، برجسته، زبانزد، نام‌آور* و نظایر اینها.

مطلّا ← طلا

مظنون/ ظنین در انشای روزنامه‌ای و اداری فارسی، این دو کلمه را کمابیش مرادف یکدیگر و به‌معنای «بدگمان» به‌کار می‌برند: «من به او مظنونم» یا «من به او ظنینم». در عینِ حال، *مظنون* را به‌معنای «کسی که احتمالاً مرتکب جرمی شده و در مظان بدگمانی است» نیز به‌کار می‌برند: «مظنون را دستگیر کردند.» بعضی از فضلا بر استعمال این دو کلمه ایراد گرفته و توصیه کرده‌اند که *ظنین* به‌معنای «بدگمان» و *مظنون* به‌معنای «مورد بدگمانی» به‌کار رود.

اما در عربی *مظنون* و *ظنین* مترادف است و هر دو به‌معنای «کسی که مورد بدگمانی است» به‌کار می‌رود (در عربی به «کسی که بر دیگری گمان بد می‌برد» *ظَنون* می‌گویند که در فارسی مستعمل نیست). در فارسی به «کسی که بر دیگری گمان بد می‌برد» می‌توانیم *بدگمان* بگوییم و *مظنون* را به «کسی که مورد بدگمانی است» اطلاق کنیم. به‌هر حال، استعمالِ *مظنون* در جمله‌ای مانند «من به او مظنونم» هم در عربی و هم در فارسی غلط است و به‌جای آن باید گفت: «من به او بدگمانم.»

معاذیر این کلمه جمعِ *مِعْذار* است (و نه جمع عذر) و *مِعْذار* یعنی «دلیلی که وسیلهٔ عذرخواهی قرار گیرد». اما در فارسی از قدیم *معاذیر* را به منزلهٔ جمع *عُذْر* به‌کار برده‌اند و امروزه نیز به همین معنی کم و بیش رایج است: «مرد باید

که چون خاطرِ دوستی یا مخدومی با وی متغیّر گشت هر اعتذار و استغفار که ممکن باشد به جای آوَرَد تا آن غبار از خاطر او برگیرد، و اگر یك دو نوبت در قبول معذرت وردّ تُحَف اویاری و خویشتنداری نکند ترکِ عذر خواستن نگیرد و به لطایفِ *معاذیرِ* دلپذیر دلِ او با دست آوَرَد» (*فرج بعد از شدت*، ۲۶۰). از سوی دیگر، *عُذْر* در جمعْ *اَعْذار* می شود که امروزه در فارسی نامستعمل است و در متون قدیم نیز به‌ندرت به‌کار رفته است.

معارف/ معاریف *معارف* در عربی دو معنای مختلف دارد و در متون قدیم فارسی نیز به این دو معنی به‌کار رفته است: یکی در جمع **معرفت** و به‌معنای «معرفتها»: «کمال آدمی در چهار چیز است: اقوال نیك و افعال نیك و اخلاق نیك و *معارف*. و مراد از *معارف* معرفت چهار چیز است: معرفت دنیا و معرفت آخرت و معرفت خود و معرفت پروردگار خود» (*کتاب الانسان الکامل*، ۳۱)؛ و دیگر در جمع *معروف* و به‌معنای «معروفان»: «فرزندان او به درجه‌های بزرگ رسیدند، هم در دین و هم در دنیا، و از *معارف* خراسان گشتند» (*اسرارالتوحید*، ۲۴۵)؛ «هزار سوار ازمشاهیر و *معارف* و ارباب حوایج... بر درِ سرای او گرد آمده بودی» (*چهارمقاله*، ۱۶۱).

اما *معاریف* در عربی به‌کار نرفته است و فارسی‌زبانان در دورهٔ متأخّر آن را، ظاهراً به قیاس *مشاهیر* (جمع *مشهور*)، ساخته‌اند و به‌معنای «معروفان» به‌کار می برند. *معاریف* در نوشتار و گفتار امروزهٔ فارسی ظاهراً جا افتاده است و دیگر نمی‌توان آن را غلط شمرد: «ابومنصور محمدبن عبدالرّزاق از *معاریف* رجال عهد سامانی بود» (مجتبی مینوی، *فردوسی و شعر او*، تهران، ۱۳۴۶، ص۵۳).

مُعاصِر/ مَآثِر تلفظ و املا و معنای این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *مُعاصِر*، به ضمّ اول، به‌معنای «همزمان، همعصر» است: «عبید زاکانی معاصر حافظ بوده است» و توسّعاً به‌معنای «همزمان با ما، مربوط به عصر حاضر» به‌کار می‌رود: «نویسندگان معاصر»، «ادبیاتِ معاصر». امّا *مَآثِر*، به فتح اول، جمع *مَأْثَره* و *مَأْثُره* و به‌معنای «کارهای بزرگ» و «کارهای نیك» است: «پادشاه باید سوابق خدمتکاران پیش چشم دارد و مساعی و *مَآثر* ایشان بر صحیفهٔ دل بنگارد» (*کلیله و دمنه*، ۳۲۰).

معاف خواستن ← استعفا

معامله به مثل ← مقابله به مثل/ معامله به مثل

مَعایب/ عُیوب *مَعایِب* در عربی جمع *مَعاب* و *مَعابه* است و عیوب جمع عیب. ولی در فارسی هر دو کلمه را برای جمع عیب به‌کار می‌برند (*مَعاب* به‌معنای «عجیب» و *مَعابه* به‌معنای «عیب» در فارسی مستعمل نیست).
ـ *معایب* چه در عربی و چه در فارسی به همین صورت نوشته می‌شود و نه به صورتِ *معائب*.

معاییر جمعِ «معیار». این کلمه چه در عربی و چه در فارسی به همین صورت نوشته می‌شود و نه به‌صورت *معائیر*.

مُعْتَنیٰ به [mo'tanâbeh]، به‌معنای «قابل اعتنا» و «مهم» و در تداول به‌معنای «هنگفت». در گفتگوی روزمره معمولاً «ع» را از آن حذف می‌کنند و بعضی از نویسندگان نیز همین تلفظ را به‌صورت *متنابه* در نوشته‌های خود به‌کار می‌برند و البته غلط است.
ـ دقّت شود که حرف آخر *معتنی‌به* ملفوظ است و بنابراین، در موارد لازم، به کلمهٔ بعد متّصل نوشته می‌شود: «مقدار *معتنی‌بهی*(و نه *معتنی‌به‌ای*) »

مِعْجَر/ مَحْجَر این دو کلمه را نباید به جای هم به‌کار برد. مِعْجَر، بر وزن «مسگر»، به‌معنای «روبنده» یا «روسری» است:

ستمکاران و جبّاران بپوشیدند از بیمت
همه سرها به چادرها همه رخها به *مِعْجرها* (منوچهری)

اما مَحْجَر، بر وزن «مشعل»، یعنی «نردهٔ مشبّک» و توسّعاً «نرده‌ای که مکانی را محصور کند و حریمی به‌وجود آورد». کلمهٔ اخیر را در تداول مَعْجَر تلفظ می‌کنند و البته غلط است. بعضی از گویندگان فارسی‌زبان آن را مُحَجَّر بر وزن «مرتّب» تلفظ کرده‌اند:

می‌توان دیدن چو روی دلبران از زیر زلف
از محجّرهای او خُلد برین را آشکار (صائب)

امروزه در تداول به «پایین چارچوب در یا پنجره» نیز مَعْجَر مـ

ظاهراً اصلِ آن همان مَحْجَر است.

مُعْجِز/ مُعْجِزه این دو کلمه به یك معنی است و در متون معتبر فارسی با ارزش یکسان به‌کار رفته است:

یاد باد آن که چو چشمت به عتابم می‌کشت
معجز عیسویت در لب شکّرخا بود (حافظ)
ماه اگر بی‌تو برآید به دو نیمش بزنند
دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی (حافظ)

معدود ← متعدد/ معدود

معروفِ حضور/ معرِّفِ حضور معروف به‌معنای «شناخته شده، معرّفی شده» است و بنابراین وقتی که می‌گوییم: «فلان کس معروف حضورتان هست؟» یعنی «آیا فلان کس نزد شما آشناست؟» یا «آیا فلان کس به حضورتان معرّفی شده است؟» اما مُعَرِّف، به کسر «ر»، به‌معنای «معرفی‌کننده، شناساننده» است، چنانکه می‌گویند: «معرِّفِ او کیست؟» یعنی «چه کسی او را معرّفی کرده است؟» در تلویزیون و به‌خصوص در رادیو ایران این ترکیب را همواره غلط ادا می‌کنند و به‌جای اینکه بگویند: «فلان کس معروفِ حضورتان هست» می‌گویند: «فلان کس معرِّفِ حضورتان هست.»

مُعْظَم/ مُعَظَّم این دو کلمه را نباید به جای هم به‌کار برد. مُعْظَم، بر وزن «محکم»، به‌معنای «بزرگ» است و معمولاً در وصف اشیاء به‌کار می‌رود: «ساختمان معظم»، «کتابخانهٔ معظم»، «شهر معظم»:

گرت مملکت باید آراسته
مده کار معظم به نو خاسته (سعدی، *بوستان*)

اما مُعَظَّم، بر وزن «منظّم»، به‌معنای «مورد تعظیم، بزرگ داشته» است و در وصف اشخاص به‌کار می‌رود: «سلطان معظّم»، «خاندان معظّم»، «علمای معظّم».

استثنائاً در مورد مکّه و ابنیه و اشیای مقدس نیز همین صفت اخیر را به‌کار می‌برند: «مکّهٔ معظّم یا معظّمه»، «قرآن معظّم»:

خیز تا زابِ دیده آب زنیم
روی این تربتِ مُعَظَّم را (خاقانی)

معمول/ معمولی *معمول* در عربی و فارسی به‌معنای «عملی شده» و نیز به‌معنای «رایج، مرسوم» است، اما **معمولی** که در عربی و متون قدیم فارسی نیامده است امروزه در تداول فارسی‌زبانان به‌معنای «عادی، که هیچ چیز برجسته یا زننده‌ای ندارد» به‌کار می‌رود: «یك آدم معمولی»، «یك لباس معمولی». بعضی از فضلا **معمولی** را غلط می‌دانند، ولی امروزه این کلمه نه تنها در گفتار بلکه در نوشتار نیز رایج است و باید استعمال آن را جایز دانست.

معونت/ مئونت این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. **معونت** به‌معنای «کمك و یاری» است: «مرا **معونت** کردند تا گردن و بال خود را از دام بیرون کردم و در قفس باز کردند» (مجموعهٔ *آثار فارسی شیخ اشراق*، ۲۰۱)؛ «به **معونت** ایشان از دست صیّاد بجستم» (*کلیله و دمنه*، ۱۶۱).

اما **مئونت** (که در عربی آن را به‌صورت *مؤونة* می‌نویسند) به دو معنی است. یکی به‌معنای «خرجی برای تأمین مایحتاج زندگی» است: «پیغامبر در آن تنگی و قحط مر عباس را گفت: همی بینی که برادرت ابی‌طالب به چه سختی اندر است و عیالان و **مئونت** بسیار دارد، وخدای تعالی ما را فراخی داده است، بیا تا یك فرزند او من ستانم و یکی تو، و به خانهٔ خویش بداریم تا عیال و **مئونت** وی کمتر شود» (*تاریخنامهٔ طبری*، ج۱، ص۳۶). معنای دیگر آن «رنج ومحنت» است: «در عواقب کارهای عالم تفکر می‌کردم و **مئونات** آن را پیش چشم ودل آوردم، تا روشن گشت که نعمتهای این جهانی چون روشنایی برق بی‌دوام و ثبات است» (*کلیله و دمنه*، ۵۳). **مئونت** به‌معنای اخیر در متون فارسی کمتر به‌کار رفته است.

مغرب/ مراکش کشوری که در شمال غربی قارهٔ افریقا واقع است و ما آن رابه نام *مراکش* می‌شناسیم در قدیم **مغرب** نامیده می‌شده و امروزه نیز در کشورهای عربی‌زبان به‌همین نام معروف است. ولی *مراکش* فقط ایالتی از این کشور، واقع در کنار اقیانوس اطلس، و نیز نام کرسی این ایالت است. علت این اطلاق جزء بر کلّ ظاهراً این بوده که در دوران اخیر کلمهٔ **مغرب** به کشورهای اروپا و امریکا اطلاق شده است و در کتابهای فارسی، برای رفع ابهام، لفظِ *مراکش* را بر کلّ کشور **مغرب** تعمیم داده‌اند.

از این نظر البته ایرادی بر این نامگذاری نیست، منتها باید دانست که هم در

متون گذشتهٔ فارسی و عربی و هم در اصطلاح امروزهٔ کشورهای عربی‌زبان، نام این کشور *مغرب* است و نه *مراکش*.

مُغْرِض به‌معنای «صاحب غرض». این کلمه به این معنی در عربی به‌کار نمی‌رود و در نوشته‌های کهن فارسی نیز به‌کار نرفته است، ولی امروزه در گفتار و نوشتار فارسی‌زبانان متداول است و اشکالی ندارد.

مغروق ← غریق/ غرقه/ مغروق

مفاسد این کلمه در عربی جمع *مَفْسَده* به‌معنای «مایهٔ فساد» است، اما در فارسی آن را به‌عنوان جمع *فساد* به‌کار می‌برند و اشکالی ندارد.

مَفْروض/ مَفْروز این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *مفروض* به‌معنای «فرض شده، تصوّر شده» و نیز «مطرح شده» است، ولی *مَفْروز* (اسم مفعولِ *اِفراز*) یعنی «جدا شده، مجزّا و مشخص شده»: «افضلِ احوالِ منزل... چنان بُوَد که بنیادهای آن استوار باشد و سقفها به ارتفاع مایل و درها گشاده... و مساکنِ مردان از مساکنِ زنانْ *مفروز*» (*اخلاق ناصری*، ۲۰۹). *مفروز* (در مقابلِ *مُشاع*) امروزه بیشتر در مورد ملکیت خانه و زمین به‌کار می‌رود: «مِلك مفروز» زمینی است که سهم هر يك از مالکان آن مشخص و معیّن، یعنی جدا شده از سهم دیگران، باشد (در مقابل «مِلكِ مُشاع» که سهمهای مالکان در آن تقسیم نشده و مشترك است).

مفلوج ← افلیج/ مفلوج

مفلوك ← فلاکت

مُفیدِ فایده *مُفید* به‌معنای «فایده‌دار، فایده‌دهنده» است و بنابراین *مفیدفایده* حشو است. به‌جای آن بهتر است که **سودمند**، **ثمربخش** و نظایر اینها گفته شود یا **مفید** به‌تنهایی به‌کار رود.

مُقابله به مِثْل/ مُعامله به مِثْل اصطلاح *مقابله به مثل* در سالهای اخیر به‌معنای «واکنش همانند» متداول شده است: «اگر عراق شهرهای ایران را بمباران کند ایران هم *مقابله به مثل* خواهد کرد»، اما ترکیب آن صحیح

نمی نماید. اصطلاحی که در این مورد به‌کار رفته و هنوز هم در گفتار روزمرهٔ مردم به‌کار می‌رود *معامله به مثل* است و نه *مقابله به مثل* و در اغلب فرهنگها نیز آمده است.

وانگهی *مقابله* خود به‌تنهایی به‌معنای «عمل متقابل» است: «عیسی(ع) گفت که قومی که پیش ازمن آمدند گفتند که دستی به دستی بُرید و چشم به چشم و دندان به دندان، ومن آن باطل نکنم لیکن وصیّت می کنم شما را که شرّ را به شرّ *مقابله* مکنید، بلکه اگر یکی بر جانبِ راست زند از روی شما، شما جانب چپ پیش دارید» (*کیمیای سعادت*، ج۲، ص۳۵۱). بنابر این *مقابله به مثل* اگر غلط هم نباشد نوعی حشو است.

مَقامگاه *مَقام* در عربی به‌معنای «اقامتگاه، سکونتگاه» است (← مَقام/ مُقام)، اما در فارسی گاهی پساوند «گاه» را نیز که دلالت بر مکان می کند بر آن می‌افزایند و *مَقامگاه* می‌گویند: «تابستان کجا رویم؟ که از این خوشتر *مقامگاه* نباشد؛ مهرگان برویم» (*چهارمقاله*، ۶۲). الحاق پساوند *گاه* به الفاظی که خود بر مکان دلالت می‌کنند در فارسی نظایرِ دیگری هم دارد: *جایگاه، منزلگاه، منظرگاه، میقاتگاه، میدانگاه، میعادگاه، نشیمنگاه* و جز اینها.

مَقام/ مُقام تلفظ و معانی این دو کلمه را نباید با هم خلط کرد. *مَقام*، به فتح اول، عمدتاً به دو معنی است: یکی به‌معنای «درجه، پایه، مرتبه»:

چه شِکَرهاست درین شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت به *مَقام* مگسی (حافظ)

و دیگری به معنای «محلِ اقامت، محل سکونت»:

مَقام امن و میِ بی‌غش و رفیق شفیق
گرت مدام میسّر شودِ زهی توفیق (حافظ)

اما *مُقام*، به ضمّ اول، در فارسی به معنای «اقامت» است و جز این معنای دیگری ندارد: «جهد کن تا به پیری به یك جا *مُقام* کنی، که به پیری سفر کردن از خِرَد نیست» (*قابوس‌نامه*، ۶۲)؛ «چون این سخن شنیدم از بس که از *مُقام* در آن شهر ملول شده بودم رقعه‌ای نوشتم بدو و... التماس کردم که مرا از این شهر به موضعی رساند که ایمن باشد» (*سفرنامهٔ* ناصرخسرو، ۱۲۱)؛

قضا نقل کرد از عراقم به شام
خوش آمد در آن خاك پاکم *مُقام* (سعدی، *بوستان*)

باید دانست که آنچه در فوق گفته شد مطابق استعمال فارسی‌زبانان است والّا در عربی، معانی *مَقام* و *مُقام* با آنچه در فارسی متداول است اندکی فرق دارد.

مقتدی / مقتدا کلمهٔ *مُقْتدی* در عربی برحسب معنی به کسر یا به فتح «د» تلفظ می‌شود. اگر به کسر «د» و به‌صورت [moqtadi] تلفظ شود اسم فاعلِ *اِقتداء* و به‌معنای «پیروی کننده» و «پیرو» است. ولی اگر به فتح «د» و به‌صورت [moqtadâ] تلفظ شود اسم مفعولِ *اقتداء* و به‌معنای «موردِ پیروی» یا «کسی که از او پیروی می‌کنند» و توسّعاً به‌معنای «پیشوا و رهبر» است. در فارسی، برای پرهیز از اشتباه در قرائت، بهتر است که در معنای اخیر به‌صورت *مقتدا* نوشته شود.

مَقْدَم / مُقَدَّم / مُقْدِم این سه کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *مَقْدَم* [maqdam] به‌معنای «از راه رسیدن» است و در فارسی به‌معنای «جای قدم نهادن، قدمگاه» نیز به‌کار می‌رود:

تا پیشِ بخت باز روم تهنیت کنان
کو مژده‌ای ز *مَقْدم* عید وصال تو (حافظ)
بیا که لعل و گهر در نثار **مقدم** تو
ز گَنْجْ خانهٔ دل می‌کشم به مخزن چشم (حافظ)

مُقَدَّم [moqaddam] در مقام صفت به‌معنای «پیشین» و در مقام اسم به‌معنای «پیشوا، رئیس، سر» است:

ز خسروانِ *مُقَدَّم* ـ چنین که می‌شنوم ـ
وفای عهد نکرده‌ست با کس این دوران (سعدی، *مواعظ*)

«ما را، در این ده، *مُقَدَّمی* است که در حوادث مشورت با او بوده است و در مهمّاتْ مراجعت با او» (*بختیارنامه*، ۱۵۳). اما *مُقْدِم* [moqdem] به‌معنای «اقدام کننده» و «پیشقدم» است: «خود برای آشتی کردن با دوست سابقش *مُقْدِم* شد.»

مَقْروض به‌معنای «وامدار، بدهکار». این کلمه در عربی معانی دیگری دارد و در

نوشته‌های معتبر فارسی نیز به این معنی به‌کار نرفته است، ولی امروزه در گفتار و نوشتار فارسی کاملاً متداول است و اشکالی ندارد.

مقصد/ مقصود این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. **مقصود** یعنی «آنچه خواستهٔ شخص است» و تقریباً مرادف «منظور» و «مراد» است:

عاشق شو ارنه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش **مقصود** از کارگاه هستی (حافظ)

اما *مقصد* یعنی «محلی که شخص به طرف آن می‌رود یا چیزی را به‌طرف آن می‌فرستد»:

گرچه منزل بس خطرناك است و *مقصد* بس بعید
هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور (حافظ)

براین اساس، **مقصود** امری ذهنی است که باید به تحقّق بپیوندد و حال آنکه *مقصد* شیئی عینی است که از قبل در عالم خارج وجود دارد. امروزه این دو کلمه را گاهی به غلط به‌جای هم به‌کار می‌برند و این مسامحه در آثار گذشتگان نیز احیاناً دیده می‌شود:

زدم قدم به صف صوفیان صافی دل
که نیست *مقصد* شان از علوم جز اَعمال (جامی، نقل از *لغت‌نامه*)

مَکاتب/ مَکاتیب این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *مَکاتب* جمع مکتب است، و **مکاتیب** جمع مکتوب. بنابراین *مکاتب ادبی* یعنی «مکتبهای ادبی» و **مکاتیب** *ادبی* یعنی «نامه‌های ادبی».

مُکْفی این کلمه در عربی به‌معنای «خوشگذران» است و به‌معنای «بسنده» به‌کار نرفته است. امروزه در فارسی، خاصه در انشای اداری، آن را به‌جای *کافی* به‌کار می‌برند و غلط است.

ملاط به‌معنای «مخلوطی از آهك و ماسه که در بنّایی به‌کار می‌رود». این کلمه عربی است و املای صحیح آن *ملاط* با حرف «ط» است. غالباً آن را به‌صورت **ملات** می‌نویسند و غلط است.

ـ **ملاط** در عربی به کسر اول و در تداول امروزهٔ فارسی‌زبانان به فتح اول تلفظ می‌شود.

مَلافه اصل این کلمه در عربی *مِلْحَفه* است، اما عموم فارسی‌زبانان آن را *مَلافه* تلفظ می‌کنند و بهتر است که در نوشتار نیز به‌صورت *ملافه* نوشته شود.

مَلاقه اصل این کلمه در عربی *مِلْعَقه* است، اما فارسی‌زبانان آن را *مَلاقه* تلفّظ می‌کنند و به‌همین صورت نیز می‌نویسند و اشکالی ندارد.

مَلّاك به فتح اول و تشدید دوم، به‌معنای «صاحب املاك بسیار». این کلمه در عربی به‌کار نرفته و از ساخته‌های فارسی‌زبانان در قرن اخیر است. به‌جای آن می‌توان گفت: *زمیندار* یا *زمیندار بزرگ* یا *بزرگ مالك*.

ملال / ملالت هر دو کلمه صحیح است و هر دو به‌صورت مترادف در نظم و نثر فارسی به‌کار رفته است:

عشقبازی را تحمّل باید ای دل، پای‌دار
گر *ملالی* بود بود و گر خطایی رفت رفت
از سخن‌چینان *ملالتها* پدید آمد ولی
گرمیان همنشینان ناسزایی رفت رفت (حافظ)

مُلّا نُقَطی *نُقَط*، به ضمّ اول و فتح دوم، جمع *نقطه* است و *مُلّا نُقَطی* در استعمال فارسی‌زبانان در وصف کسی گفته می‌شده «که فقط از عهدهٔ خواندن متنی که کلمات آن نقطه‌دار بوده است برمی‌آمده ولذا بر کاتبانی که نقطه‌ها را از قلم می‌انداخته‌اند ایراد می‌گرفته است»، سپس توسّعاً کسی را می‌گویند «که به‌ظاهر کلام بیش از اندازه اهمیت می‌دهد و چه بسا که از معنای آن غافل می‌ماند». این اصطلاح را در تداول معمولاً *مُلّا لُغَتی* تلفظ می‌کنند و گاهی نیز به همین صورت می‌نویسند و البته غلط است.

مِلّت این کلمه در عربی به‌معنای «دین» و نیز «مقررات و مناسك دین» است و در متون قدیم فارسی نیز به همین معنی به‌کار رفته است: «آنچه نبی گوید دعوت است و آنچه از دعوت او پیدا گردد شریعت است و قانونِ آن شریعتْ *ملّت* است و قبول این جمله ایمان است» (*معراج‌نامه*، ۸۹)؛

به کدام مذهب است این به کدام *ملّت* است این
که کشند عاشقی را که تو عاشقم چرایی (عراقی)

«پیروان یك دین» را نیز *ملّت* می‌گفته‌اند: «محاسنِ این کتاب را نهایت نیست؛ و کدام فضیلت از این فراتر که از امّت به امّت و *ملّت* به *ملّت* رسید و مردود نگشت» (*کلیله و دمنه*، ۱۹)؛

جنگ هفتاد و دو *ملّت* همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند (حافظ)

امروزه *ملّت* در زبان فارسی فقط به «مجموعهٔ افراد ساکن یك کشور که دارای مشترکات تاریخی و زبانی و مذهبی و ذوقی هستند» (معادل nation در زبانهای فرنگی) اطلاق می‌شود.

ملتفت شدن *مُلتفت* اسم فاعل *التفات* است و *التفات* در عربی و فارسی به‌معنای «باز نگریستن» و «اعتنا کردن» است: «او را بخوابانیدند تا سرش ببرُند. گفت: نفسِ خویش به صد هزار دینار باز می‌خرم. به سخن او هیچ *التفات* نکردند و سرش چون سرِ گوسفند ببریدند» (*فرج بعد از شدت*، ج۱، ص۴۱۹). ولی امروزه در فارسی *ملتفت شدن* فقط به‌معنای «فهمیدن، پی بردن، دریافتن» به‌کار می‌رود که غیر از معنای اصلی آن است و اشکالی ندارد.

ملحفه ← ملافه

ملعقه ← ملاقه

مَلْغَمه حرف سوم این کلمه «غ» است و نه «ق». غالباً آن را به‌صورت **ملقمه** می‌نویسند و غلط است.

مَلَك/ مَلِك این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *مَلَك*، به فتح اول و دوم، به‌معنای «فرشته» است (در جمع: *مَلایك*):

من *مَلَك* بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم (حافظ)

اما *مَلِك*، به فتح اول و کسر دوم، به‌معنای «شاه» یا «امیر» است (در جمع: *ملوك*):

اگر ز باغ رعیّت مَلِك خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ (*گلستان سعدی*، ۷۴)

در رادیو و تلویزیون غالباً این کلمه را غلط تلفظ می‌کنند و مثلاً «مَلِك حسین» را «مَلَك حسین» می‌خوانند.

مَلِك از اسماء خداوند نیز هست و در قرآن کریم بارها به این معنی به کار رفته است (از جمله در سورهٔ ناس، آیهٔ ۲):

درودِ *مَلِك* بر روان تو باد
بر اصحاب و بر پیروان تو باد (سعدی، *بوستان*)

و نیز ← مَلَکه/ مَلِکه

مُلْك/ مِلْك این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *مُلْك*، به ضمّ اول و سکون دوم، به معنای «سلطنت» و نیز «قلمرو سلطنت» یا «مملکت» است:

آیینهٔ سکندر جام می است بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال *مُلك* دارا (حافظ)

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بر بندم و تا *مُلك* سلیمان بروم (حافظ)

و نیز به‌معنای «این جهان» است (در مقابلِ *مَلَکوت* که «عالم مجرّدات» است):

ز *مُلك* تا ملکوتش حجاب برگیرند
هر آن که خدمت جام جهان‌نما بکند (حافظ)

اما *مِلْك*، به کسر اول و سکون دوم، یعنی «آنچه در تصرّف کسی باشد» خاصه «زمین زراعی» (در جمع: *أملاك*): «آنجا شخصی ترسا دیدم که از متموّلانِ مصر بود چنانکه گفتند کشتیها و مال و *مِلكِ* او را قیاس نتوان کرد» (*سفرنامهٔ* ناصرخسرو، ۶۹).

مَلَکه/ مَلِکه این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *مَلَکه*، به فتح اول و دوم، یعنی «کیفیتی نفسانی که ثابت و تغییرناپذیر باشد»: «این عادت *مَلَکهٔ* او شد»: «حکیمْ کسی را گویند که حقیقتِ چیزها را به آن‌قدر که تواند بداند، و عمل به مقتضای آنچه تعلّق به‌عمل دارد *مَلَکهٔ* نفسِ خود گرداند» (*بهارستان*، ۳۷). اما *مَلِکه*، به فتح اول و کسر دوم، مؤنثِ *مَلِك* و به‌معنای «شهبانو»ست (اعم از

اینکه زوجهٔ شاه باشد یا خود بر کشوری سلطنت کند): «ملکهٔ اردن»، «ملکهٔ انگلیس». غالباً، خاصه در رادیو و تلویزیون، این کلمه را به فتح «ل» تلفظ می‌کنند و غلط است.

و نیز ← مَلَك/ مَلِك

ملیارد ← میلیارد

ملیون ← میلیون

مملکت/ کشور ***مملکت*** در عربی به‌معنای «کشور پادشاهی» است و در فارسی نیز به همین معنی به‌کار رفته است. از این رو بعضی اطلاق لفظ ***مملکت*** را به کشورهای جمهوری غلط می‌دانند و مثلاً می‌گویند که ایران پیش از انقلاب اسلامی ***مملکت*** بود ولی پس از انقلاب دیگر نمی‌توان این لفظ را به‌کار برد و باید ***کشور*** گفت. البته ***مملکت*** مدتهاست که معنای اصلی خود را از دست داده است و امروزه در فارسی فقط به‌معنای «سرزمینی دارای حکومت واحد (اعم از سلطنتی یا جمهوری)» مصطلح است. با این همه برای دفع ایراد، بهتر است که به‌جای آن ***کشور*** گفته شود.

مَمْهُور به‌معنای «مُهر شده». کلمهٔ مجعولی است که در دورهٔ صفویه از روی واژهٔ *مُهْر* فارسی به شیوهٔ اسم مفعول عربی ساخته‌اند. بهتر است که از استعمال آن خودداری شود. به‌جای آن می‌توان گفت: *مُهرشده* یا *مُهرکرده* یا *مُهرخورده* (در تعبیر عامیانه *پا به مهر* می‌گویند: «سند پا به مهر»).

منار/ مناره هر دو کلمه صحیح است و هر دو به یك معنی است و در متون معتبر فارسی آنها را به یکسان به‌کار برده‌اند:

زین *مناره* صد هزاران همچو عاد
در فتادند و سَر و سِر باد داد
سرنگون افتادگان را زین *منار*
می‌نگر تو صد هزار اندر هزار (مولوی، مثنوی)

ـ *منار* و *مناره* در عربی به فتح اول و امروزه در فارسی به کسر اول تلفظ می‌شود.

مُنْتَفی / مُنْطَفی این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *مُنْتَفی*، اسم فاعل *اِنْتفاء* و به‌معنای «نیست شونده، نابود شونده» بیشتر در ترکیب **منتفی شدن** یعنی «دیگر مطرح نبودن، از میان برخاستن» به‌کار می‌رود: «موضوع منتفی شد.» اما *مُنْطَفی*، اسم فاعل *اِنْطفاء* و به‌معنای خاموش (شونده)» است: «آتش حسرت و ندامت و غرامتْ آنچنان در جان او مشتعل گردد که نایرهٔ آن به هیچ آبی جز آبِ رحمت **منطفی** نشود» (*مرصاد العباد*، ۴۵۵).

منتقد ← تنقید/ منقّد

مُنْتَها/ مُنْتَهی کلمهٔ *مُنْتَهی* در عربی برحسب معنی به فتح یا به کسر «هـ» تلفّظ می‌شود، ولی در فارسی بهتر است که آن را بر حسب این دو تلفّظ به دو صورت بنویسیم: *مُنْتَها* [montahâ] و *مُنْتَهی* [montahi]: «ساختمانهای این ناحیه همه بلند است، **منتها** محکم نیست»؛ «داوطلبان باید مدارك خود را **منتها** ساعت ۱۰ روز چهارشنبه تحویل بدهند»؛ «این جاده به جنگل **منتهی** می‌شود»؛ «این خیال باطل به جنون **منتهی** خواهد شد.»

منجی ← ناجی/ منجی

منزجر/ منضجر ← انزجار

منزل/منزلگاه کلمهٔ *منزل* خود متضمّن معنای مکان است:

عاقبت *منزلِ* ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاك انداز (حافظ)

ولی گاهی نیز پسوند *گاه* (یا *گه*) که دلالت بر مکان می‌کند به آن افزوده می‌شود:

هر کجا دید آبخورد و گیاه
کردی آنجا دو هفته *منزلگاه* (نظامی، هفت پیکر)
کس ندانست که *منزلگه* مقصود کجاست
این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید (حافظ)

الحاق پسوند *گاه* به الفاظی که خود بر مکان دلالت می‌کنند در فارسی نظایر دیگری هم دارد (← مقامگاه).

مَنْسوب/ مَنْصوب این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. **مَنْسوب** اسم مفعولِ نَسَب و به‌معنای «نسبت داده شده» است: «مثنوی یوسف و *زلیخا* منسوب به فردوسی است، ولی به احتمال قریب به یقین از او نیست.» و نیز به‌معنای «متّهم» است: «طایفه‌ای حسد بردند و به خیانتم **منسوب** کردند» (*گلستان سعدی*، ۷۲). معنای دیگر آن «خویشاوند» است: «او از *منسوبان* من است.» اما **مَنْصوب** اسم مفعول نَصْب و به‌معنای «گماشته شده به شغلی» است: «او به ریاست اداره **منصوب** شد.»
و نیز ← نسب/ نصب

مُنْشَآت املای این کلمه به همین صورت صحیح است. بعضی آن را به‌صورت *منشئات* یا *منشئآت* می‌نویسند و غلط است.

مُنْطَفی ← منتفی/ منطفی

مُنْعَدِم به‌معنای «نابود (شونده)». بعضی از محقّقان این کلمه را غلط می‌دانند و معتقدند که استعمال *اِنعدام* و **منعدم** منطقاً جایز نیست. با این حال کلمهٔ **منعدم** در عربیِ امروز به‌کار می‌رود و در فارسی نیز به‌کار رفته است: «هر زمان سیمرغی از درخت طوبی به زمین آید و این که در زمین بُوَد **منعدم** شود» (مجموعهٔ *آثار فارسی شیخ اشراق*، ۲۳۴)؛

گر از بسیط زمین عقل **منعدم** گردد
به خود گمان نبرد هیچ کس که نادانم (*گلستان سعدی*، ۱۷۵)

منع کردن این فعلِ مرکّب هرگاه در جملهٔ پایه واقع شود فعل جملهٔ پیرو باید بر وجه التزامی مثبت باشد: «مردی فرزند خود را **منع کند** از آنکه به کنارِ آب شود و خود اندر میان شود» (*کیمیای سعادت*، ج۲، ص۲۴۰).
برای توضیح بیشتر ← فعلهای بازدارنده

مُنَغَّص به‌معنای «تیره و مکدّر»، اسم مفعول تنغیص. این کلمه با «غ» و «ص» نوشته می‌شود: «اهل غفلت دوست ندارند که سخن مرگ شنوند تا دنیا بر ایشان **منغّص** نگردد» (*نصیحة‌الملوک*، ۳۳۸). غالباً در مورد عیش به‌کار می‌رود:

«عیش کسی را منغّص کردن»:

منغّص بُوَد عیش آن تندرست
که باشد به پهلویِ رنجورِ سست (سعدی، *بوستان*)

بعضی این کلمه را به‌صورت منقّص یا منقّض می‌نویسند و غلط است.

مُنَقَّد ← تنقید/ منقد

مُنْکِر/ مُنْکَر این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. مُنْکِر، به کسر «ك»، یعنی «انکار کننده»:

بِنْما به من که مُنکِرِ حسن رخ تو کیست
تا دیده‌اش به گز لك غیرت برآورم (حافظ)

اما مُنْکَر، به فتح «ك»، به‌معنای «زشت، قبیح» است:

اگر سیرتم خوب و گر مُنْکَر است
خدایم به سرّ از تو داناتر است (سعدی، *بوستان*)

و نیز به‌معنای «عمل ناشایست یا نامشروع» است: «امر معروف و نهی منکَر» (*چهارمقاله*، ۴۷)؛ «از ایذای مردمان و دوستی دنیا و جادوی و دیگر *منکَرات* پرهیز واجب دیدم» (*کلیله و دمنه*، ۵۱).

مُنْهی/ مَنْهی این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *مُنْهی* [monhi]، به ضمّ اول، به‌معنی «جاسوس و خبردهنده» است: «[سلطان] محمود به همهٔ جایها صاحب‌خبران و *مُنهیان* بگماشت، چنانکه اگر کسی مرغی از کسی به ناحق بستدی در غزنین و یا مشتی به ناواجب بر روی کسی زدی، او را در ری خبر بودی» (*سیاست‌نامه*، ۱۰۴). اما *مَنْهیّ* [manhi(y)]، به فتح اول و تشدید آخر، یعنی «نهی شده، منع شده». *مَنْهیّات* یعنی «اعمال نامشروع که در دین نهی شده است»: «نماز کردم و یاری خواستم از باری تبارك و تعالی به گزاردن آنچه بر من واجب است و دست باز داشتن از *منهیّات* و ناشایست» (*سفرنامهٔ ناصرخسرو*، ۲).

مَواجِب به‌معنای «حقوق، مستمری»: «هر روز خرج علوفهٔ این لشکر یك هزار دینارِ مغربی بودی به غیر از بیست دینار که هر مردی را *مواجب* بودی»

(*سفرنامهٔ* ناصرخسرو، ۷۳). اصلِ این کلمه معلوم نیست و لغتنامه‌ها در این باره اتفاق نظر ندارند. به‌هر حال به‌نظر می‌آید که **مواجب** جمع موجب باشد، اما **موجب** به این معنی در فارسی مستعمل نیست و **مواجب** خود در حکم اسم جمع است و آن را به **مواجبات** جمع می‌بندند: «از شام تا قیروان... در تمامی شهرها و روستاها هر مسجد که بود همه را اخراجات بر وکیل سلطان بود، از روغن چراغ و حصیر و بوریا و زیلو و مشاهرات و **مواجباتِ** قیّمان و مؤذّنان و غیرهم» (*سفرنامهٔ* ناصرخسرو، ۷۲).

مواجه/ مواجهه این دو کلمه را نباید به‌جای هم به‌کار برد. **مواجه** [movâjeh] در عربی اسم فاعل **مواجهه** است و در فارسی به‌صورت صفت و با فعلهای اسنادی **بودن** و **شدن** به‌کار می‌رود: «با خطر بزرگی **مواجه** شد.» **مواجهه** [movâjehe] به‌معنای «رو به رو شدن» است: «به‌دستور رئیس دادگاه، میان متّهم و گواهان **مواجهه** صورت گرفت.»

ـ دقت شود که «ها»ی پایانی **مواجه** ملفوظ است و بنابراین در مواردِ لازم به کلمهٔ بعد متّصل نوشته می‌شود: «با مشکلی **مواجهم** (و نه: **مواجه‌ام**) که از عهدهٔ گشودنش برنمی‌آیم.» برعکس، «ها»ی پایانی **مواجهه** غیرملفوظ است و به کلمهٔ بعد متصل نمی‌شود: «**مواجهه** ای میان متّهم و گواهان صورت گرفت»، و در حالتِ اضافه همزه می‌گیرد: «**مواجههٔ** متّهم و گواهان».

موافقت/ توافق این دو کلمه مترادف نیستند و نباید آنها را به‌جای هم به‌کار برد. **موافقت** به‌معنای «رضایت یا تأیید نسبت به پیشنهاد یا نظر دیگری» و **توافق** به‌معنای «رضایت یا تأیید میان این و آن شخص یا میان این و آن گروه» است. به بیان دیگر، **توافق** همیشه دو جانبه است ولی **موافقت** می‌تواند یکجانبه باشد: «عراق **موافقت** کرد که اسرا مبادله شوند»، ولی «ایران و عراق برای مبادلهٔ اسرا به **توافق** رسیدند». مثال دیگر: «من با او **موافقت** کردم که به مسافرت برویم»، ولی «من و او **توافق** کردیم که به مسافرت برویم.» بنابراین **توافق** در عبارت زیر درست به‌کار نرفته است: «اول سعی کردیم که **توافق** مأمور دارایی را به‌دست آوریم، ولی او حقّانیت دلایل ما را باور نکرد.» به‌جای آن باید گفت: «اول سعی کردیم که **موافقت** مأمور دارایی را به‌دست آوریم...»

مُوَجَّه ← توجیه/ موجّه

مُوَرِّخ/ مُوَرَّخ در تلفظ و معنای این دو کلمه نباید اشتباه کرد. *مُوَرِّخ* [movarrex]، به کسر «ر»، به‌معنای «تاریخ‌نگار» است: «ابوالفضل بیهقی، مورِّخ بزرگ ایرانی در قرن پنجم هجری». ولی *مُوَرَّخ* [movarrax]، به فتح «ر»، یعنی «تاریخ‌دار» یا «به تاریخِ»: «نامهٔ مورَّخ هشتم ماه جاری».

موروث/ موروثی در عربی *موروث* اسم مفعول و به‌معنای «به ارث رسیده» و «ارثی» است و در فارسی نیز به همین معنی به‌کار رفته است:

حافظا خلدبرین خانهٔ موروث من است
اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم (حافظ)

اما از چند قرن پیش در فارسی این کلمه را که در حکم صفت است همراه با «ی» [i] صفت‌ساز و به صورت *موروثی* به‌کار می‌برند و اشکالی ندارد: «مِلکِ موروثی»، «خانهٔ موروثی»، «صفات موروثی»؛ «گنجشکی خانهٔ *موروثی* خود را باز پرداخت و در فُرجهٔ آشیان لکلکی خانه ساخت» (*بهارستان*، ۱۱۵).

موسوم/ مسمّا در عربی، *وَسْم*، به فتحِ اول و سکون دوم، یعنی «داغی که با آهن تافته بر حیوانی یا غلامی نهند تا مشخص باشد» و توسّعاً به‌معنای «هر نوع علامت ظاهری یا باطنی، جسمی یا روحی» است. این کلمه به‌صورت مصدر نیز به‌معنای «داغ نهادن و نشاندار کردن» است و اسم مفعول آن *موسوم* است، یعنی «دارای داغ، دارای نشان مشخص». کلمهٔ اخیر در فارسی نیز به همین معنی به‌کار رفته است: «این شخص به جهلْ موسوم است» (*اخلاق ناصری*، ص۱۷۸، یعنی «انگ جهل بر او خورده است»)؛ «بندهٔ مخلص چهل وپنج سال است تا به خدمتِ این خاندان موسوم است و به رقمِ بندگیِ این دولت مرقوم» (*چهارمقاله*، ۵)؛ «نقضِ عهد خصلتی مذموم است و چون صاحب دولت بدین خصلت مذمومْ موسوم شود کس بر وی اعتماد نکند و دلها از وی نفور شود» (*جوامع الحکایات*، ج۱، قسم۳، ص۲۸۵)؛ «برادران یوسف علیه‌السّلام که به دروغی موسوم شدند نیز به راست گفتنِ ایشان اعتماد نمانْد» (*گلستان سعدی*، ۱۸۶).

بنابراین اگر بگوییم: «شخصی موسوم به احمد» به این معنی خواهد بود: «شخصی دارای نشان یا خصوصیت احمد». به‌جای آن بهتر است کلمهٔ *مُسَمّا* (یا *مُسَمّی* برطبق املای آن در عربی) یعنی «نامیده شده» که اسم مفعول تسمیه است به‌کار رود: «شخصی *مسمّا* به احمد» و بهتر از آن این است که گفته شود: «شخصی *به‌نام* احمد».

موعود / مدعو موعود اسم مفعول وَعَدَ به‌معنای «وعده دادن» و نیز «تهدید کردن و ترساندن» است. گاهی این کلمه را به غلط به‌معنای «دعوت شده» به‌کار می‌برند: «امروز در خانهٔ فلان کس **موعود** هستم.» استعمال **موعود** در این مورد صحیح نیست و به‌جای آن باید گفت: مَدْعُوْ [mad'ov]، یعنی «دعوت شده، خوانده شده».

موفقیّت این کلمه در عربی به‌کار نرفته و از ساخته‌های فارسی‌زبانان در دورهٔ متأخّر است. امروزه **موفقیّت** در گفتار و نوشتار فارسی چندان رایج است که دیگر نمی‌توان آن را از زبان بیرون کرد، ولی چون بسیاری از فضلا استعمال آن را غلط می‌دانند به جای آن می‌توان *توفیق* یا واژهٔ فارسی *کامیابی* را به‌کار برد.

مُوَقَّت / مُوَقَّتی موقّت در عربی به‌معنای «زماندار» است و در وصف چیزی که زمان مشخّصی برای آن تعیین شده است به کار می‌رود. اما در فارسی آن را به‌معنای «غیرثابت، ناپایدار» و در وصف چیزی که باید چیز دیگری به زودی جانشین آن شود به کار می‌برند (در عربی برای بیان این معنی *وقتی* می‌گویند که در فارسی مستعمل نیست): «برای زلزله زدگان خانه‌های **موقّت** ساخته شد.» امروزه در فارسی غالباً «ی» [i] صفت‌ساز به این کلمه می‌افزایند و موقّتی می‌گویند، ولی نیازی به این کار نیست، زیرا **موقّت** خود صفت است و در فارسی فصیح بهتر است که از استعمال موقتی پرهیز شود.

مُوَقَّتاً بعضی این کلمه را به غلط موقّةً می‌نویسند و حال آنکه نه تنها در فارسی باید آن را مانند دیگر قیدهای تنوین‌دار **موقّتاً** نوشت (← تنوین قیدساز) بلکه در خودِ زبان عربی نیز به حکم آنکه حرف «ت» در این کلمه جزو حروف اصلی

است **موقتاً** نوشته می‌شود و نه **موقةً**.

موقع در عربی به‌معنای «محل وقوع» است و در متون قدیم فارسی نیز به همین معنی به‌کار رفته است. اما امروزه در فارسی این کلمه را مرادف «وقت» به‌کار می‌برند: «امروز، موقع اذان ظهر به افق تهران ساعت ۱۲ و ۱۰ دقیقه است.» استعمال موقع به‌معنای «وقت» در نوشتار و گفتار چنان وسعتی دارد که دیگر نمی‌توان آن را مردود دانست. با این همه، چون رواج کلمهٔ وقت نیز به همین نسبت است به آسانی می‌توان کلمهٔ اخیر را به‌جای موقع به‌کار برد.
و نیز ← موقعیت

موقعیت چون موقع در فارسی امروز به‌معنای «وقت» به‌کار می‌رود (← موقع) ظاهراً برای افادهٔ مفهوم موقع و احتراز از خلط این دو مفهوم، در قرن اخیر کلمهٔ موقعیت را ساخته‌اند. بعضی از فضلا این کلمه را به حکم اینکه در عربی فصیح به‌کار نرفته است غلط می‌دانند و استعمال موقع را به‌جای آن توصیه می‌کنند. ولی ساخت ترکیبی **موقعیت** به‌خلاف قواعد صرف عربی نیست و به هر حال این کلمه بیش از نیم قرن است که در فارسی به‌ازای situation فرنگی به‌کار می‌رود و استعمال آن اشکالی ندارد.

مؤنّث (اسم مؤنث) ← اسم مؤنث

مؤنّث (صفت مؤنث) ← صفت مؤنث

موهن موهن [muhen] در عربی به‌معنای «ضعیف کننده» و «خوارکننده» است، اما در فارسی امروز به معنای «اهانت‌آور، توهین‌آمیز» به‌کار می‌رود. برای بیان این معنی در عربی مُهین، به ضمّ اول، می‌گویند که در فارسی مستعمل نیست.

مَهْجور/ مَحْجور این دو کلمه را نباید به‌جای هم به‌کار برد. مَهْجور به‌معنای «جدا شده» و «دور افتاده» است و محجور یعنی «ممنوع از تصرف در اموال خود (به سبب بیخردی و بی‌کفایتی)».
و نیز ← حجر/حجر/ حجر

مَهْر/ مِهْر/ مُهْر این سه کلمه در املا یکسان ولی در تلفظ و معنی متفاوت‌اند.

مَهْر، به فتح اول و سکون دوم، کلمهٔ عربی است معادل *کابین* فارسی، یعنی «پول یا هر نوع مالی که شوهر هنگام عقد ازدواج متعهّد به پرداختِ آن به زوجه‌اش می‌شود» و عوام آن را *مهریّه* نیز می‌گویند (هر دو کلمه در تداول به کسر اول تلفظ می‌شود).

مِهْر، به کسر اول و سکون دوم، واژهٔ فارسی است و چندین معنی دارد: «محبّت»، «خورشید»، «نام ماه هفتم سال شمسی»، «نام روز شانزدهم هر ماه شمسی» و معانی دیگر.

مُهْر، به ضمّ اول و سکون دوم، واژهٔ فارسی است به معنای «ابزاری از فلز یا از سنگ یا از جنس دیگر که بر آن نام کسی را نقش می‌کنند» و نیز به معنای «انگشتری» و معانی دیگر. از این واژهٔ فارسی به قیاس اسم مفعول عربی، کلمهٔ *مَمْهور* را ساخته‌اند که غلط است (← ممهور).

مهمان/ میهمان این دو واژه همگون‌اند و در جمله ارزش یکسان دارند و می‌توان آنها را به‌جای هم به‌کار برد: «اگر ما *مهمان* روزگاریم روا نباشد که بر *مهمان* جفا کنند، و اگر روزگار *مهمان* ماست نشاید که گوشت و استخوان ما خورد؛ به هر دو وجه، ملامت بر روزگار متوجه می‌شود» (*تاریخ الوزراء*، ۲۰۵)؛ «کسی فرستادند به دِه که ما مردمانی غریبیم اینجا افتاده؛ از محنتْ *میهمان* شماییم. پاره‌ای آرد فرستی» (*اسرارالتوحید*، چاپ شفیعی کدکنی، تهران، ۱۳۶۶، ص۱۵۸).

مِهین/ مَهین *مِهین* به کسر اول مرکب است از *مِهْ* به‌معنای «بزرگتر» و «ین»، نشانهٔ صفت برترین، و مجموعاً یعنی «بزرگترین» (در مقابلِ *کهین* یعنی «کوچکترین»). اما *مَهین*، به فتحِ اول، که در نامگذاری زنان به‌کار می‌رود ترکیبی ساختگی است که از *مَهْ* (مخفف *ماه*) و «ین» (پسوند نسبت) ساخته شده است. (*مَهین* در عربی به‌معنای «خوار و ذلیل» است.)

مَیادین واژهٔ *میدان* فارسی است و به‌همین صورت به عربی رفته و در جمع

مکسّر *مَیادین* شده است. ولی در فارسی درست‌تر و زیباتر آن است که *میدان* را به «ها» جمع ببندیم و *میدانها* بگوییم.

میان / میانه این دو واژه همگون‌اند و در جمله ارزش یکسان دارند و می‌توان آنها را به‌جای هم به‌کار برد:

تسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل
چو از *میان* چمن بوی آن کلاله برآید (حافظ)
به دور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از *میانهٔ* بزم طرب کناره کنم (حافظ)

می‌باشد بعضی از فضلا معتقدند که در نوشته‌های معتبر فارسی هرگز *می‌باشد* به‌جای *است* به‌کار نرفته و بنابراین استعمال آن غلط است. این حکم درست نیست. البته موارد استعمال *می‌باشد* به نسبتِ *است* بسیار اندك است، ولی بزرگان شعر و نثر فارسی گاه‌گاه آن را به‌جای این به‌کار برده‌اند: «چون بوعلی درآمد، شیخ گفت: ما را اندیشهٔ زیارت *می‌باشد*. بوعلی گفت: ما در خدمت *می‌باشیم*» (*اسرارالتوحید*، ۲۱۰)؛ «مرا آرزو *می‌باشد* که امروز دعوت او آشکار کنم، فامّا می‌اندیشم که خصمان بیدار شوند و کیدها سازند» (گزیدهٔ *جوامع الحکایات*، ۳۰)؛ «بعضی را در اوّلِ عمر، مال و جاه *می‌باشد* و در آخر عمر، مال و جاه *نمی‌باشد*» (*کتاب الانسان الکامل*، ۲۰۸)؛

تو را خود یك زمان با ما سرِ صحرا *نمی‌باشد*
چو خورشیدت سرِ رفتن بجز تنها *نمی‌باشد* (سعدی، *غزلیات*)

با این همه، به دو دلیل بهتر است که از استعمال *می‌باشد* به‌جای *است* خودداری شود. اولاً *می‌باشد* و دیگر صیغه‌های *باشیدن* در گفتار عادی مردم رایج نیست و البته زبانِ نوشتار، خاصه در مواردی که با مصطلحات علمی و فنی و مفاهیم تخیّلی و استعاری سروکار ندارد، هرچه به زبان روزمره نزدیکتر باشد بهتر است (حتی می‌توان گفت که یکی از وظایف اهل قلم این است که فاصلهٔ میان زبان گفتار و زبان نوشتار را تا جایی که لطمه به دقایق و ظرایف اندیشه نزند کمتر کنند). ثانیاً *می‌باشد*، به‌عنوان فعل اسنادی، هیچ فرقی با *است* ندارد و بنابراین نیازی نیست که جانشین آن شود مگر برای احتراز از تکرار، ولی

تکرار فعل را لزوماً نباید از عیوب نگارش دانست (← تکرار فعل). وانگهی چه لزومی هست که مثلاً به‌جای این جمله: «خانهٔ من در کوچهٔ هفدهم است»، بگوییم: «خانهٔ من در کوچهٔ هفدهم *می‌باشد*»؟

میدان / میدانگاه کلمهٔ *میدان* خود متضمّن معنای مکان است، ولی گاهی نیز پسوند «گاه» یا «گه» که دلالت بر مکان می‌کند به آن ملحق می‌شود:

بالای هفت خیمهٔ فیروزه‌دان ز قدر
میدانگهی که هست در آن عسکر سخاش

(خاقانی، نقل از *فرهنگ معین*)

امروزه *میدانگاه* (یا *میدانگاهی* در تداول عامه) به «میدان کوچك» اطلاق می‌شود.

و نیز ← میادین

میعاد / میعادگاه *میعاد* به‌معنای «وعده‌گاه» است، ولی گاهی نیز پسوند *گاه* که دلالت بر مکان می‌کند به آن ملحق می‌شود و اشکالی ندارد: «خلق بسیار از اطرافِ عالَم بدانجا آمده‌اند و مقام ساخته‌اند تا در آن شهر وفات یابند و چون وعدهٔ حق سبحانه و تعالی در رسد به *میعادگاه* حاضر باشند» (*سفرنامهٔ* ناصرخسرو، ۲۶). الحاق پسوند *گاه* به الفاظی که خود بر مکان دلالت می‌کنند در فارسی نظایر دیگر هم دارد (← مقامگاه).

میقات / میقاتگاه *میقات* به‌معنای «محل دیدار» و «وعده‌گاه» است و نیز «محلّی که گروهی در وقت معین و برای منظور واحد در آنجا گرد می‌آیند»:

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی اَرِنی گوی به *میقات* بریم (حافظ)

ولی گاهی نیز پسوند «گاه» که دلالت بر مکان دارد به آن افزوده می‌شود:

نوروز پیك نصرتش *میقاتگاه* عشرتش
نه مه بهار از حضرتش دل ناشکیبا داشته (خاقانی، نقل از *لغت‌نامه*)

الحاق پسوند «گاه» به الفاظی که خود بر مکان دلالت می‌کنند در فارسی نظایر دیگری هم دارد (← مقامگاه).

میل ← امیال

میلیارد از کلمهٔ فرانسوی milliard گرفته شده است و در تداول فارسی‌زبانان غالباً آن را *مِلْیارد* تلفظ می‌کنند و گاهی نیز به همین صورت می‌نویسند. بهتر است که به‌صورت *میلیارد* نوشته و خوانده شود تا به اصل آن نزدیکتر باشد.

میلیون از کلمهٔ فرانسوی million گرفته شده و تلفظ و املای صحیح آن *میلیون* است. گاهی آن را به‌صورت *مِلْیون* می‌نویسند و تلفظ می‌کنند و غلط است.

میوه‌جات (یا: میوجات) ← جمع به «جات»

میهمان ← مهمان/ میهمان

ن

ناامید/ نومید هر دو تلفظ و هر دو املا صحیح است و شاعران و نویسندگان هر دو را با ارزش یکسان به‌کار برده‌اند:

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل
تو پس پرده چه دانی که که خوب است و که زشت (حافظ)
گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه *نومید* مشو (حافظ)

نا/بی پیشوند نفی. فرق میان این دو پیشوند در این است که «نا» هم بر سر صفت درمی‌آید و هم بر سر اسم (و اسم را تبدیل به صفت می‌کند):

بر سر صفت: *ناپاك، ناآشنا، نادرست، نابالغ، نابخرد*
بر سر اسم: *نااصل، ناامید، نااهل، ناچیز، نافرمان*

اما «بی» معمولاً بر سر اسم درمی‌آید (و اسم را مانند «نا» تبدیل به صفت می‌کند): *بی‌ریا، بی‌پناه، بی‌خرد، بی‌سواد، بی‌کار.*

با این همه نباید پنداشت که این دو پیشوند دارای ارزش برابرند و چون بر سر اسم درآیند آن را با معنای یکسان تبدیل به صفت می‌کنند. فی‌المثل با اینکه ترکیبهایی چون *ناامید/ بی‌امید* و *ناپروا/ بی‌پروا* و *نافرجام/ بی‌فرجام*

تقریباً مترادف اند، در موارد دیگر تفاوت معنایی دقیقی میان دو ترکیب هست، مانند *ناچیز/ بی‌چیز*، *ناکس/ بی‌کس*، *ناگاه/ بی‌گاه*، *ناخَلَف/ بی‌خَلَف* و جز اینها. تفاوت دیگر در این است که «بی» می‌تواند بر سر هر اسمی درآید، ولی «نا» فقط بر سر بعضی از اسمها درمی‌آید و بنابراین استعمال آن سماعی است.

ناجی/ منجی *ناجی* اسم فاعل از *نجا/ ینجو* و به‌معنای «نجات یابنده» است و استعمال آن به معنای «نجات دهنده» *صحیح* نیست. به‌جای آن باید گفت *مُنْجی*، یعنی «نجات دهنده».

ناچاراً *ناچار* واژهٔ فارسی است و ترکیب آن با تنوین قیدساز عربی جایز نیست. *ناچار* خود می‌تواند در مقام قید به‌کار رود و نیاز به تنوین ندارد:

پیاده مرد کمند سوار نیست ولیك
چو اوفتاد بباید دویدنش *ناچار* (سعدی، *مواعظ*)

و نیز ← تنوین قیدساز

ناراحت/ ناراحتی ← راحت/ راحتی

ناقد ← تنقید/ منقّد

ناکِث ← نَکس/ نُکس/ نَکث

ناگزیر ← گریز/ گزیر

نامبُردار در این واژه، *بُردار* از فعل *بردن* گرفته شده است و نه از فعل *برداشتن*. بنابراین تلفظِ *نامبُردار* به ضمّ «ب» *صحیح* است. بعضی این کلمه را به فتح «ب» تلفظ می‌کنند و غلط است.

و نیز ← فرمانبر/ فرمانبردار

نام بردن/ نامبرده بسیاری از فضلا بر *نامبرده* که از واژه‌های وضع شدهٔ نخستین فرهنگستان ایران است ایراد می‌گیرند و می‌گویند که *نام بردن* در فارسی مستعمل نبوده است و حتی بعضی (از جمله محمدحسین رکن‌زاده،

ارکان سخن، ص۴۳) مدعی شده‌اند که این ترکیب نه تنها اشتباه است بلکه به کار بردن آن دربارهٔ اشخاص به منزلهٔ دشنام است، زیرا یکی از معانی *نام* در فارسی «شهرت و آبرو» است و در این صورت *نامبرده* یعنی «کسی که آبرو و شهرت خود را از کف داده است».

این سخن البته درست نیست. *نام بردن* در آثار معتبر ادبیات فارسی فراوان به‌کار رفته است و معنای اهانت‌آمیز هم ندارد: «ظالمانِ امّتِ خود را بگوی تا نامِ من *نبرند* ومرا یاد نکنند» (*کیمیای سعادت*، ج۱، ص۲۴۰)؛ «همه را معلوم است که نام او جز وی هیچ کس *نبرده است* و نتواند *بردن* و نخواهد *بردن*» (*نامه‌های عین‌القضات*، ج۱، ص۲۲۱)؛ «کنیزکی از آنِ اوست، نام او *نمی‌برم*» (*فرج بعد از شدت*، ج۲، ص۶۹۷)؛

هر کسی را نام معشوقی که هست
می‌بَرَد، معشوقِ ما را نام نیست (سعدی، *مواعظ*)
حافظ چو پادشاهت گه گاه *می‌برد* نام
رنجش ز بخت منما باز آ به عذرخواهی (حافظ)

بر این قیاس، *نامبرده* نیز با اینکه ظاهراً در متون قدیم نیامده است غلط نیست و می‌توان آن را به‌کار برد.

نامگذاری این ترکیب به همین صورت یعنی با حرف «ذ» نوشته می‌شود و نه با حرف «ز». گاهی آن را به‌صورت *نامگزاری* می‌نویسند که بی‌معنی است، زیرا نام کسی را نمی‌توان «به‌جا آورد» یا «انجام داد»، اما می‌توان نامی روی کسی «گذاشت».

برای توضیح بیشتر ← گذاشتن/ گزاردن

ناهار/ نهار *نهار* کلمهٔ عربی به‌معنای «روز» است و نباید آن را با واژهٔ فارسی *ناهار*، یعنی «غذایی که در حدود ظهر خورده می‌شود»، اشتباه کرد. بعضی از فضلا استعمال *نهار* را به‌جای *ناهار* مطلقا مردود می‌شمارند و نویسندگان را از آن برحذر می‌دارند. اما کلمهٔ *نهار* لزوماً غلط نیست، زیرا می‌توان آن را مخفف همان *ناهار* فارسی دانست. بزرگان ادب فارسی نیز آن را به‌کار برده‌اند:

گفتم دلا چه بود که گستاخ می‌روی
گفتا شراب داد مرا یار بر *نهار* (مولوی، *دیوان کبیر*)

نبوکَدْ نَصَر ← بختنصر

نَبی / نُبی این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *نَبی* [nabi]، به فتح اول، کلمهٔ عربی و به معنای «پیامبر» است. اما *نُبی* [nobi]، به ضمّ اول (به کسر اول هم گفته شده است)، واژهٔ فارسی و به‌معنای «قرآن» است:

بسیار کس بُوَد که بخوانَد زبر *نُبی*
تفسیر او نداند جز مردم خبیر (منوچهری)

نجد ← فلات

نَرّاد به‌معنای «کسی که بسیار نرد می‌بازد». این کلمه که به شیوهٔ صیغهٔ مبالغهٔ عربی از واژهٔ *نرد* فارسی ساخته شده است در عربی مستعمل نیست، ولی در شعر و نثر فارسی از قدیم تا امروز به‌کار رفته است و استعمال آن اشکالی ندارد:

بردم از *نرّاد* گیتی یك دو داو اندر سه زخم
گرچه از چار آخشیج و پنج حس در ششدرم (خاقانی)

نرخ عده‌ای از مترجمان کم‌مایه یا شتابزده بر اثر تنبلی فکری دوست دارند که هر کلمهٔ خارجی یك معنی بیشتر نداشته باشد و در نتیجه به ازای آن در فارسی یك لفظ بیشتر به‌کار نمی‌برند. به همین سبب است که مثلاً کلمهٔ function انگلیسی را همه‌جا به «نقش» یا «کارکرد» ترجمه می‌کنند و حال آنکه این کلمه در زبان انگلیسی ده دوازده معنای متفاوت دارد و در فارسی به ازای هر یك از این معانی غالباً باید لفظ جداگانه‌ای به‌کار برد. همچنین است کلمهٔ taux فرانسوی و معادل انگلیسی آن rate که در جایی به‌معنای «نرخ» است و در جای دیگر به‌معنای «میزان» و جای دیگر به‌معنای «سرعت پیشرفت» و جاهای دیگر معادلهای دیگر. امّا مترجمان همه جا آن را معمولاً به «نرخ» ترجمه می‌کنند و نتیجه آن شده است که مثلاً از رادیو ایران (برنامهٔ اقتصادی، در ۶۵/۵/۱۴)

می‌شنویم: «*نرخ* بیکاری در کشورهای جهان سوم چقدر است؟» معنای این جمله ـ اگر معنایی بدهد ـ جز این نیست که «در کشورهای جهان سوم بیکاری را چند می‌فروشند؟» ولی مقصود گوینده این بوده است که «*میزانِ* بیکاری (یا: *درصدِ* بیکاری) در کشورهای جهان سوم چقدر است؟» و نیز در مقاله‌ای می‌خوانیم: «*نرخ* تولید کتاب بسیار بیشتر از آن است که بتوان همهٔ کتابها را تهیه کرد و در کتابخانه نگهداری کرد.» مقصود از این عبارت این نیست که «قیمت تولید کتاب چنان گران است که دیگر کسی نمی‌تواند همهٔ کتابها را بخرد و در کتابخانهٔ خود بگذارد»، بلکه مقصود نویسنده این بوده است: «*میزانِ* تولید کتاب چندان است که دیگر نمی‌توان همهٔ کتابها را در قرائتخانه‌های عمومی گردآوری کرد». همچنین در بعضی از نوشته‌های مربوط به علم آموزش و پرورش اصطلاح «نرخ یادگیری» به چشم می‌خورد که مقصود از آن «سرعت یادگیری» است و نه مثلاً «حق التدریس»! ایضاً در کتابی این جمله آمده است: «استفاده از انرژی با چنان *نرخی* در حال افزایش است که در هر سی و پنج سال هفت برابر می‌شود.» تنها معنایی که از این جمله برمی‌آید این است که «هزینهٔ مصرف انرژی هر سی و پنج سال هفت برابر می‌شود». ولی منظور نویسنده چیز دیگری بوده است که اگر در جملهٔ او به‌جای *نرخ* کلمهٔ **سرعت** یا ***شتاب*** را بگذاریم آن را به آسانی درك می‌کنیم.

نرخ در فارسی به‌معنای «بهای کالا در مظنهٔ رایج بازار» است. مثلاً وقتی که می‌پرسند: «نرخ دلار چقدر است؟» یعنی «امروز دلار را به چه قیمت معامله می‌کنند؟» چنانکه در فوق گفته شد، *نرخ* در فارسی هرگز به‌معنای «میزان» یا «سرعت» یا «درصد» و نظایر اینها نبوده است، ولی نخست در کتابهای اقتصاد و آمار به این معانی به‌کار رفته و سپس از کلاسهای دانشگاه به رسانه‌ها و نوشته‌ها نفوذ کرده و گرچه هنوز وارد زبان گفتار نشده امروزه کم و بیش در زبان نوشتار رواج یافته است. با این همه در فارسی فصیح بهتر است که از استعمال *نرخ* به این معانی خودداری شود.

نردبان این کلمه را گاهی به غلط به‌صورت *نردبام* و نیز *نَوَردْبام* (لابد به‌معنای «وسیلهٔ نوردیدن بام»!) و حتی *نوردبان* می‌نویسند. در متون نظم و نثر

قدیم *نردبان* آمده است و امروزهم در زبان گفتار به‌همین صورت تلفظ می‌شود و صحیح است: «اگر کسی خواهد که به بامی بر شود او را *نردبانی* باید... و بی *نردبان* بر بام رفتن محال است» (*مجموعهٔ آثار فارسی شیخ اشراق*، ۳۷۵)؛

اقبالِ نانهاده به کوشش نمی‌دهند
بر بام آسمان نتوان شد به *نردبان* (سعدی، *مواعظ*)

نرمش این کلمه که بر طبق قاعدهٔ اشتقاق اسم مصدر، ظاهراً براساس امر فعل+ ـِش مصدری ساخته شده غلط است، زیرا فعل *نرمیدن* در فارسی وجود ندارد و بنابراین *نرم* امرِ هیچ فعلی نیست. با این همه چون *نرمش* در نیم قرن اخیر در گفتار و نوشتار فارسی رایج شده است و جانشینی هم ندارد باید استعمال آن را جایز دانست. مشابه *نرمش* در فارسی چند اسم مصدر دیگر نیز هست که مصدر آنها به‌کار نمی‌رود، مانند *پیدایش*، *رامش*، *منش*، *نیایش*.

نزاکت این کلمه در عربی نیامده است و فارسی زبانان آن را از روی واژهٔ *نازك* فارسی به سیاق مصدر عربی ساخته‌اند. چون در متون چند قرن اخیر به‌کار رفته و امروزه در گفتار و نوشتار رایج است استعمال آن اشکالی ندارد:

نزاکت آن‌قدر دارد که در وقت خرامیدن
توان از پشت پایش دید نقش روی قالی را (صائب)

نی غلطی رفت، ببخشا به من
دور شد از حدّ *نزاکت* سخن (ایرج میرزا)

نَسَب/ نَصْب این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *نَسَب*، به فتح اول و دوم، به‌معنای «اصل، گوهر، نژاد» است: «هیچ *نَسَب* نیست در دنیا شریفتر و عزیزتر از *نَسَب* رسول (ص)» (*منتخب سراج السّائرین*، ۱۸). اما *نَصْب*، به فتح اول و سکون دوم، به معنای «گماشتن (به‌کاری یا مقامی)» است: «پسر را به‌ناز و نعمت برآوردن گرفت و استادِ ادیب به تربیت او *نَصْب* کرد» (*گلستان سعدی*، ۶۲). و معنای دیگر آن «قراردادن، برنهادن» است: «نگین گرانمایه در انگشتری داشت... فرمود تا انگشتری برگنبد عضد *نَصْب* کردند تا هر کس که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتَمْ او را باشد» (*گلستان سعدی*، ۱۲۶).

نسیه اصل این کلمه در عربی *نَسیئه* بر وزن «جریده» است و در متون قدیم فارسی نیز به‌همین صورت آمده است: «مردمان در ساعتْ آن خربزه به *نسیئه* برگرفتند و هیچ از بها نقدینه بندادند؛ گفتند: رسم ما در این شهر چنین باشد؛ فردا باز آیید تا بها بدهیم» (*قصص قرآن*، ۲۹۷). امروزه در فارسی این کلمه را *نسیه* بر وزن «زنده» تلفظ می‌کنند و اشکالی ندارد، زیرا بزرگان ادب فارسی نیز آن را به‌کار برده‌اند:

چمن حکایت اردیبهشت می‌گوید
نه عاقل است که *نسیه* خرید و نقد بهشت (حافظ)

نشانگر این ترکیب را در سالهای اخیر به‌معنای «نشان دهنده» به‌کار می‌برند و غلط است. زیرا پسوند «گر» معمولاً به‌معنای «سازنده» و مجازاً «کننده، انجام دهنده» است و همراه اسم می‌آید (اعم از اسم جامد یا اسم مصدر). بنابراین *نشانگر* به‌معنای «سازندهٔ نشان (مثلاً نشان افتخار)» می‌تواند صحیح باشد، ولی به‌معنای «نشان دهنده» غلط است، زیرا *نشان* اسم مصدرِ *نشان دادن* نیست. به‌جای آن می‌توان *نشان‌دهنده* یا مرادفهای آن (مثلاً مبیِّن) را به‌کار برد. خودِ واژهٔ *نشان* نیز به تنهایی همین معنی را می‌رساند:

در مذهبِ طریقتْ خامی *نشان* کفر است
آری طریقِ دولتْ چالاکی است و چستی (حافظ)

نشان/ نشانه این دو واژه همگون‌اند و معانی متعدد آنها تقریباً یکسان است و در اغلب موارد می‌توان آنها را به‌جای هم به‌کار برد:

گوهر مخزن اسرار همان است که بود
حقّهٔ مِهر بدان مُهر و *نشان* است که بود (حافظ)
من آن نیَم که دهم نقد دل به هر شوخی
درِ خزانه به مُهر تو و *نشانهٔ* توست (حافظ)

نَشْریّه به‌معنای «آنچه به‌صورت ورقه یا کتاب منتشر شود». این کلمه و جمع آن

نشریات در عربی فصیح نیامده است، ولی بیش از یك قرن است که در نوشتار و گفتار فارسی به‌کار می‌رود و اشکالی ندارد. (در عربی در این معنی *نَشْره* و *نَشَرات* می‌گویند که در فارسی مستعمل نیست.)

نشستن در یکی دو دههٔ اخیر، خاصه در رسانه‌ها رسم شده است که به‌جای *پرداختن* بگویند *نشستن*، مثلاً: «به تماشا نشستن»، «به حیله‌گری نشستن»، «به تفریح نشستن»، «به نگهبانی نشستن» و جز اینها. اصطلاح جدیدی نیز ساخته‌اند و به‌جای «مصاحبه کردن» می‌گویند «به گفتگو نشستن». گاهی هم ترکیبهای متناقض و مضحکی جعل می‌کنند، مانند «به ستیزه نشستن»، «به مجادله نشستن»، «به‌مخالفت نشستن». در نثر فصیح فارسی، در بسیاری از این موارد، به‌جای *نشستن* متضادِ آن *ایستادن* را به‌کار می‌برده‌اند: «هرمز از دشمن بپرداخت و به تدبیر مُلك *ایستاد* » (*تاریخ بلعمی*، ۱۰۷۶)؛ «من سر اندر گریبان کشیدم و به گریستن *ایستادم* » (*کیمیای سعادت*، ج۲، ص۵۸)؛ «خلیفه روزی چاشت می‌خورد. برهٔ بریان پیش وی نهاده بودند. اعرابی از بادیه در رسید. [خلیفه] وی را پیش خواند. اعرابی بنشست و به شره تمام در خوردن *ایستاد* » (*بهارستان*، ۷۷).

امروزه بهتر است که در همهٔ موارد فوق *پرداختن* به‌کار رود.

نَشْو اصل کلمهٔ *نَشْو* [našv]، به‌معنای «رشد، نمو»، در عربی *نَشْأ* [naš'] است. از این‌رو بعضی از فضلا استعمال *نَشْو* را غلط می‌دانند، ولی این کلمه در متون معتبر فارسی از قدیم تا امروز به همین صورت و معمولاً همراه *نَما* به‌کار رفته است و اشکالی ندارد:

خشك شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا *نشو و نما* یی بکنیم (حافظ)

نَشْوه ← نَشْئه

نَشیب/ شیب *نَشیب* بر وزن «نجیب» و *شیب* بر وزن «نیك»، به‌معنای «فرود» (در مقابلِ *فَراز*) و «سرازیری» است. این دو واژه همگون‌اند و در

جمله ارزش یکسان دارند و می‌توان آنها را به‌جای هم به‌کار برد:

آرزومندِ کعبه را شرط است
که تحمّل کند نشیب و فراز (سعدی، *غزلیات*)

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد (حافظ)

و نیز ← شیب/ شیب

نشیمن/ نشیمنگاه نشیمن به‌معنای «جای نشستن» و «محل اقامت» است:

حافظا خلدبرین خانهٔ موروث من است
اندرین منزل ویرانه *نشیمن* چه کنم (حافظ)

ولی گاهی هم پسوند «گاه» که دلالت بر مکان می‌کند همراه آن می‌آید و اشکالی ندارد: «شاهین... از *نشیمنگاه* دست سلاطین بر خاسته و بالای سر او به تفاخر ایستاده» (*مرزبان‌نامه*، نقل از فرهنگ معین).

الحاق پسوند «گاه» به الفاظی که خود بر مکان دلالت می‌کنند نظایر دیگری هم دارد: *مقامگاه، منزلگاه، جایگاه، میدانگاه، میعادگاه، میقاتگاه*.

نَشْئه اصل این کلمه در عربی *نَشْوه*، بر وزن «لحظه»، به‌معنای «سرخوشیِ حاصل از استعمال موادِ سکرآور یا مخدّر» است، اما در فارسی در چند قرن اخیر آن را به‌صورت *نَشْئه* [naš'e] می‌نویسند و تلفظ می‌کنند و اشکالی ندارد:

خبر ز *نشئهٔ* می نیست تنگدستان را
چو خُم همین شکمی پر شراب می‌سازند (صائب)

نَصارا (در عربی: *نصاری*) این کلمه در عربی جمع *نَصْرانی* به‌معنای «عیسوی» است و در فارسی نیز در مقام جمع به‌کار رفته است: «بُخْتیشوع یکی از *نصارا*ی بغداد بود» (*چهار مقاله*، ۱۴۳). ولی در فارسی گاهی نیز این کلمه را به منزلهٔ مفرد به‌کار می‌برند:

ای *نصارا* چون تو عیسی ملّتی
نیست با اسلام هیچت نسبتی (صفی علیشاه، نقل از فرهنگ معین)

نَصْب ← نَسَب/ نَصْب

نَطّاق به فتح اول و تشدید دوم، به‌معنای «سخنور خوش کلام، زبان‌آور، گشاده‌زبان». این کلمه از ساخته‌های فارسی‌زبانان است و در عربی به‌کار نمی‌رود. در عربی به‌جای آن مِنْطیق، به کسرِ اول و سکون دوم، می‌گویند.

نَظّارگان/ نَظّارگیان کلمهٔ *نَظّاره*، به فتح اول و تشدید دوم، در عربی اسم جمع و به‌معنای «تماشاگران» است و در فارسی نیز به‌همین معنی به‌کار رفته است (← نِظاره/ نَظّاره). اما در فارسی آن را غالباً اسم مفرد گرفته و به *نظّارگان* جمع بسته‌اند:

در گوشهٔ امید چو *نَظّارگان* ماه
چشم طلب بر آن خَمِ ابرو نهاده‌ایم (حافظ)

از سوی دیگر، چون *نَظّارگی* نیز به‌معنای «تماشاگر» است (← نظّارگی) در جمع *نَظّارگیان* می‌شود که مرادف *نظّارگان* است: «شاه هندوان... بیرون آمد، تاجی بر سر نهاده و آن تاج را به جواهر آراسته، چنانکه همهٔ بارگاه از نور و تابش او برافروخت و چشم *نظّارگیان* خیره شد» (*داراب‌نامه*، ج ۲، ص ۱۰۶)؛

نظّارگیان روی خوبت
چون در نگرند از کرانها
در آینه نقش خویش بینند
زین است تفاوت نشانها (انوری)

شاعران گاهی این دو کلمه را، ظاهراً به ضرورت شعری، به تخفیف «ظ» نیز به‌کار برده‌اند:

ماییم *نظارگان* غمناك
زین حقّهٔ سبز و مهرهٔ خاك (خاقانی، *تحفة‌العراقین*)
دل نظارگیان آب شد ز دیدن تو
اگر ز دیدن خورشید دیده‌ها تر شد (صائب)

نَظّارگی این کلمه در فارسی به‌معنای «تماشاگر» به‌کار رفته است: «غرقه را بانگ و نعرهٔ *نظّارگی* کی رهاند؟» (*اسرارالتوحید*، ۲۵۶)؛

سخت زیبا می‌روی یکبارگی
در تو حیران می‌شود *نظّارگی* (سعدی، *غزلیات*)

و نیز ← نظّارگان/ نظّارگیان

نِظاره/ نَظّاره این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *نِظاره*، به کسر اول، به‌معنای «تماشا» است:

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید
که می‌خورند حریفان و من *نِظاره* کنم (حافظ)

شاعران فارسی‌زبان گاهی این کلمه را، ظاهراً به ضرورت شعری، به تشدید «ظ» (و به فتح اول) به‌کار برده‌اند:

خیز تا هر دو به *نَظّاره* شویم ای دلبر
به درِ خانهٔ میر، آن مَلِکِ شیر شکر (فرخی)
ای دلبر و مقصود ما ای قبله و معبود ما
آتش زدی در عود ما *نظّاره* کن در دود ما (مولوی، *دیوان کبیر*)

ولی *نَظّاره*، به فتح اول و تشدید دوم، اصلاً در عربی اسم جمع و به‌معنای «تماشاگران» است (در فارسی آن را معمولاً اسم مفرد گرفته و به *نظّارگان* جمع بسته‌اند ← نظّارگان/ نظارگیان):

مگر نشنیدی از گیتی شناسان
که باشد جنگ بر *نَظّاره* آسان (فخرالدین گرگانی)
بر هفت فلك که حلقه بستند
نَظّارهٔ توست هرچه هستند (نظامی، *لیلی و مجنون*)

شاعران فارسی‌زبان این کلمه را گاهی، ظاهراً به ضرورت شعری، به تخفیف «ظ» نیز به‌کار برده‌اند:

دو لشکر *نَظاره* بر این جنگ ما
بر این گرز و شمشیر و آهنگ ما (فردوسی، *شاهنامه*)
گیرم که مرا دو دیده بستند
آخر دگران *نَظاره* هستند (نظامی، *لیلی و مجنون*)

نظامت به‌معنای «شغل یا مقام ناظم». این کلمه از ساخته‌های ایرانیان است و در عربی به‌کار نمی‌رود.

نَظَرات بعضی تصوّر کرده‌اند که *نظریّات*، جمع *نظریّه*، غلط است و به‌جای آن باید *نَظَرات* گفته شود. این تصوّر بکلّی باطل است، زیرا *نظرات* جمع *نَظْره* به‌معنای «یك نگاه» یا «چشمك» است و نه جمع *نظریّه*، و *نظریّه* را باید به *نظریّات* یا *نظریّه‌ها* جمع بست (← *نَظَریّه*).

از سوی دیگر، *نَظرات* به‌عنوان جمع *نَظر* نیز غلط است، زیرا کلماتی را که سه حرف (یا کمتر از سه حرف) دارند نمی‌توان به «ات» جمع بست (← جمع به «ات») و به‌جای آن باید گفت: *نظرها* یا *آراء*. ترکیب *نقطه نظرات* غلط اندر غلط است (← نقطه نظر).

نظرگاه ← نقطه نظر

نَظَریّه عده‌ای از فضلا *نظریّه* را به استناد آنکه در عربی فصیح به‌کار نرفته است غلط می‌دانند. اما *نظریّه* (معادل واژهٔ فرنگی *تئوری*) و جمع آن *نظریّات* در یك قرن اخیر هم در عربی و هم در فارسی به‌کار رفته است و هیچ اشکالی ندارد.

ـ استعمال *نظرات* به‌عنوان جمع *نظریه* غلط است (← نظرات).

نعناع تلفظ و املای این کلمه به همین صورت، با حرف «ع» پایانی، صحیح است. *نعنا* تلفظ عامیانهٔ آن است.

نَفّاخ بر وزن «بقّال»، صیغهٔ مبالغه از *نَفْخ*، در عربی به‌معنای «دمنده» است و در متون قدیم فارسی نیز به‌همین معنی به‌کار رفته است:

بعد از آن دیدم که کُهْ سه شاخ شد
چونکه نور حق درو *نفّاخ* شد (مولوی، مثنوی)

امروزه در فارسی *نفّاخ* را به‌معنای «نفخ‌آور» به‌کار می‌برند. این معنی از ساخته‌های فارسی‌زبانان است.

نَفْحه/ نَفْخه این دو کلمه را نباید به‌جای هم به‌کار برد. *نَفْحه* [nafhe] به‌معنای «بوی خوش» و نیز «وزش» و «نسیم» است (در جمع: *نَفَحات*):

صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست
بیار *نفحه* ای از گیسوی معنبرِ دوست (حافظ)
تا معطّر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمّه‌ای از *نفحات* نفس یار بیار (حافظ)

اما *نَفْخه* [nafxe] به‌معنای «دَمِش» (اسم مصدرِ «دمیدن») و نیز «نَفَس» است: *نفخهٔ صور* یا *نفخهٔ اسرافیل* یعنی «دمیدن اسرافیل در شیپور در روز قیامت برای زنده کردن مردگان»، و *نفخهٔ روح* یعنی «نَفَسی که روح القدس در آستین مریم عذرا دمید و او آبستن شد». بنابراین *نفخهٔ گلها* غلط و صحیح آن *نفحهٔ گلها* ست.

نَفَرات در عربی *نَفَر* را به *أنْفار* جمع می‌بندند که در فارسی مستعمل نیست. جمع *نفر* به *نفرات* طبق قواعد صرف عربی غلط است (← جمع به «ات»)، اما در یك قرن اخیر در گفتار و نوشتار فارسی چندان متداول شده است که دیگر نمی‌توان آن را غلط دانست. با این همه می‌توان *نفر* را به *نفرها* جمع بست یا به‌جای آن *افراد* به‌کار برد.

نقاهت به‌معنای «حالت بیماری که رو به بهبود می‌رود» از ساخته‌های فارسی‌زبانان در دوران متأخّر است و در عربی به این معنی به‌کار نمی‌رود. چون این کلمه در گفتار و نوشتار فارسی متداول است و جانشینی هم ندارد باید استعمال آن را جایز دانست. در متون کهن فارسی برای بیان این معنی لفظ *اِنْتِعاش* را به‌کار می‌برده‌اند که امروزه دیگر مستعمل نیست.

نَقایص / نَواقص این دو کلمه را نباید به‌جای هم به‌کار برد. *نقایص* جمع *نقیصه* است که به‌معنای «عیب و خوی بد» باشد و *نواقص* جمع *ناقصه* است به‌معنای «ناتمام، ناکامل». از این‌رو اصطلاح *تکمیل نقایص* صحیح نیست، زیرا به‌معنای «کامل کردنِ عیوب» است که درست به خلاف منظور گوینده خواهد بود و به‌جای آن باید گفت: *رفع نقایص*. اما اصطلاح *تکمیل نواقص*، طبق نظر دکتر محمد معین (*فرهنگ فارسی*، ذیل «نواقص» و «نقایص»)، *صحیح* است، زیرا چیزهای ناکامل را می‌توان کامل کرد. با این همه، رفع

نواقص نیز که به‌معنای «برطرف کردن کمبودها» خواهد بود غلط نیست. اساساً، برای ساده شدن کار، بهتر است که از استعمال کلمهٔ *تکمیل* همراه *نقایص* و *نواقص* خودداری شود.

نقره‌جات ← جمع به «جات»

نقش این کلمه در قدیم معانی متعدد داشته که بسیاری از آنها امروز نیز مستعمل و در فرهنگها مذکور است. در یك قرن اخیر، پس از ورود نمایش و تماشاخانه به شیوهٔ اروپایی، *نقش* به‌معنای *رُل* (role) فرنگی و سپس، در علوم انسانی، کم و بیش به ازای function انگلیسی (یا fonction فرانسوی) نیز به‌کار می‌رود.
بسیاری از فضلا معانی اخیر را به صِرف آنکه در گذشته متداول نبوده است غلط می‌دانند و مثلاً در عبارتی مانند «*نقش* ایران در خاورمیانه» توصیه می‌کنند که به‌جای *نقش* گفته شود: *تأثیر* یا *اهمیت* یا *سهم* و نظایر اینها. اما *نقش*، در این کاربرد جدید، امروزه نه تنها در رسانه‌ها و کتابها بلکه در گفتار روزمره نیز رایج شده و کاملاً جا افتاده است و دیگر نمی‌توان آن را غلط دانست. (ظاهراً، پیش از رواج نمایش به شیوهٔ جدید نیز، کلمهٔ *نقش* در تعزیه‌نامه‌ها به همین معنای امروزی به‌کار می‌رفته و شیوع آن از راه ترجمه از زبانهای فرنگی نبوده است.)

نقطه‌نظر این ترکیب که ترجمهٔ لفظ به لفظ point de vue فرانسوی یا point of view انگلیسی است در فارسی بی‌معنی است و بهتر است که از استعمال آن پرهیز شود. در قدیم *نظرگاه* به‌همین معنی بوده است و امروزه *دیدگاه* نیز می‌گویند که درست است:

از *نظرگاه* است ای مغز وجود
اختلاف مسلم و گبر و یهود (مولوی، مثنوی)

حتی می‌توان *نقطه* را حذف کرد و *نظر* را تنها به‌کار برد: «نظر من این است» به‌جای «نقطه نظر من این است.»

نقیصه ← نقایص/ نواقص

نَکْس / نُکْس / نَکْث امروزه این سه کلمه را که در متون ادبی فارسی به‌ندرت استعمال شده است غالباً به‌جای یکدیگر و در غیر معنای درست آنها به‌کار می‌برند. *نَکْس*، به فتح اول و سکون دوم، به‌معنای «سرنگون کردن» و *نُکْس*، به ضمّ اول و سکون دوم، به‌معنای «بازگشتِ بیماری» است. در متون فارسی کلمهٔ اول بسیار نادر و کلمهٔ دوم تا اندازه‌ای رایج است:

دیدن خلق است بیماریّ و وادید است *نُکْس*

عید نوروز از برای بی‌دماغان ماتم است (صائب)

آنچه بیشتر متداول است *نَکْث*، به فتح اول و سکون دوم ولی با حرف «ث»، به‌معنای «شکستن (پیمان)» است (*ناکِث* به‌معنای «پیمان شکن» اسم فاعل همین فعل است): «طایفه‌ای از بنی اسرائیل به سبب نقض عهد و *نَکْث* میثاق مسخ گشتند و آفریدگارِ عالم ایشان را بوزینه گردانید» (*جوامع الحکایات*، ج۱، قسم۳، ص۱۴۹).

در رسانه‌ها و بسیاری از نوشته‌ها غالباً لفظ *نُکس* یا نکث را (با تلفظ ضمّ اول) به‌معنای «رکود» یا «کاهش» یا «شکست» به‌کار می‌برند و غلط است. به‌هر صورت، *نُکْث* به ضمّ اول در عربی نیامده است و *نُکس* نیز به‌معنای «کاهش» نیست.

نگارشات واژهٔ *نگارش* فارسی و جمع بستن آن با «ات» عربی خلاف قاعده است. به‌جای آن باید گفت: *نگارشها*.

برای توضیح بیشتر ← جمع به «ات»

نگارنده فعل *نگاشتن* (یا *نگاریدن*) در اصل به‌معنای «نقش کردن» و «تصویر کردن» بوده، ولی از چند قرن پیش به‌معنای «نوشتن» نیز به‌کار رفته است و امروزه *نگارنده* فقط به‌معنای «نویسنده» مصطلح است. بعضی از محقّقان (از جمله سعید نفیسی، در *مکتب استاد*، ص۲۶۳) پیشنهاد کرده‌اند که چون در فارسی برای کلمهٔ *نقّاش* عربی معادلی نیست بهتر است که *نگارنده* به این معنی به‌کار رود و *نویسنده* به «اهل قلم» اطلاق شود. پیشنهاد مناسبی است، اما *نگارنده* به‌معنای *نویسنده* در زبان مردم جا افتاده است و بعید می‌نماید که معنای دیگرِ آن بتواند قبول عام یابد.

نگه‌دار/ نگهدار *نگه‌دار* دوم شخص مفرد امرِ فعلِ *نگه‌داشتن* است و باید در دو کلمه نوشته شود:

از چشم شوخش ای دلْ ایمانِ خود *نگه‌دار*
کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد (حافظ)

اما *نگهدار* صفت است (به‌معنای «محافظ، حامی») و سر هم نوشته می‌شود:

تن و جانْتْ یزدانْ *نگهدار* باد
دلت شادمانْ بختْ بیدار باد (فردوسی، نقل از فرهنگ معین)

نمازگزار *گزاردن* یعنی «به‌جا آوردن، ادا کردن» و *نمازگزار* یعنی «کسی که نماز به‌جا می‌آورد». گاهی این ترکیب را به‌صورت *نمازگذار* می‌نویسند و غلط است.

برای توضیح ← گذاشتن/ گزاردن

نمایانگر این ترکیب را در سالهای اخیر ساخته‌اند و به‌معنای «نشان دهنده» به‌کار می‌برند و غلط است، زیرا پسوند «گر» به اسم، اعم از اسم جامد یا اسم مصدر، درمی‌آید و آن را صفت می‌سازد، مانند «آهنگر»، «جلوه‌گر»، «پژوهشگر»، ولی همراه صفت نمی‌آید. *نمایان* صفت (از فعل *نمودن*) است و بنابراین نمی‌تواند به پسوند «گر» ملحق شود. به‌جای این ترکیب می‌توان *نشان‌دهنده* یا مرادفهای آن را به‌کار برد.

نمایشات واژهٔ *نمایش* فارسی است و جمع بستن آن با «ات» عربی خلاف قاعده است. به‌جای آن باید گفت: *نمایشها*.

برای توضیح بیشتر ← جمع به «ات»

نمودن امروزه فعل *نمودن* معمولاً مرادف فعل *کردن* و برای احتراز از تکرار فعلِ اخیر به‌کار می‌رود: «محمد غزالی در اواخر عمر مدتی در نظامیهٔ نیشابور تدریس *کرد* و سپس گوشه‌نشینی اختیار *نمود*.»

در قدیم، *نمودن* به‌معانی دیگری به‌کار می‌رفته که از آنها دو معنی رایجتر بوده است، یکی معنای «نشان دادن، عرضه کردن»:

صالح و طالح متاع خویش *نمودند*
تا که قبول افتد و که در نظر آید (حافظ)

و دیگر معنای «به‌نظر آمدن»:

ای بسا رنجها که رنج **نمود**
رنج پنداشتند و راحت بود (نظامی)

بسیاری از ادبا استعمال *نمودن* را به‌جای *کردن* غلط می‌دانند و معتقدند که این امر در گذشته معمول نبوده و از بدعتهای معاصران است. ولی این حکم درست نیست. در متون کهن فارسی، جای جای، به جمله‌هایی برمی‌خوریم که در آنها **نمودن** به‌جای **کردن** به‌کار رفته است: «هر طایفه بر حقیقت مذهب خویش و بطلان دیگر مذاهب به حجّتی تمسّك *می‌نمودند*» (*اسرارالتوحید*، ۲۲۸)؛ «خلق بندهٔ حاجات خویش‌اند. اگر به حاجات ایشان وفا *نمایی* قبولت کنند» (همان کتاب، ۳۴۸)؛ «دزدان بشنودند و از آموختن آن افسون شادیها *نمودند*» (*کلیله و دمنه*، ۴۹)؛ «نه بخت را ملامت کند و نه از گردش روزگار شکایت *نماید* و نه بر چنین متموّلان و منعمان حسد بَرَد» (*اخلاق ناصری*، ۱۲۵)؛ «زال پسر را گفت: برخیز و به مصالح مهمان قیام *نمای*» (*گزیدهٔ جوامع الحکایات*، ۲۱۴)؛

به‌جای شکر شکایت *نمودی* از همه خلق
نماند کس که نیازردی و خود آزردی (سوزنی)

بس لابه که **بنمودم** و دلدار نپذرفت
صد بار فغان کردم و یك بار نپذرفت (خاقانی)

استعمال **نمودن** به‌جای *کردن* تا قرن هشتم و منتها نهم نادر است و از آن به بعد، خاصه در دوران صفویه و قاجاریه، فزونی می‌گیرد و تا مدتی بعد از مشروطیت به همین منوال ادامه می‌یابد.

بنابراین **نمودن** را به‌معنای «کردن» نمی‌توان غلط دانست، اما به چند دلیل بهتر است که از استعمال آن به‌جای **کردن** خودداری شود:

اولاً در جمله‌ای چون «مدتی در نظامیهٔ نیشابور تدریس **کرد** و سپس گوشه‌نشینی اختیار **نمود**»، فعل **نمود** از حیث معنی هیچ تفاوتی با **کرد** ندارد و استعمال کلمه‌هایی که مترادف محض باشند، برخلاف تصور بسیاری از

«زیبانویسان»، باعث ضعف زبان می‌شود؛

ثانیاً از نظر زیباشناسی یا منطق کلام نمی‌توان حکم کرد که تکرار فعل لزوماً عیب است، چنانکه در قدیم نیز آن را عیب نمی‌شمردند و از تکرار فعلِ *کردن* پروایی نداشتند (← تکرار فعل)؛

ثالثاً در زبان گفتار، *نمودن* هرگز به‌جای *کردن* به‌کار نمی‌رود و البته زبان نوشتار، خاصه در مواردی که با دقایق علمی و مصطلحات فنّی و مفاهیم تخیّلی سروکار ندارد، هرچه به زبان رایج نزدیکتر باشد رساتر و مفهومتر است؛

رابعاً دو معنای اصلی فعل *نمودن*، به‌خصوص معنای «به‌نظر آمدن»، امروزه در نوشتن و ترجمه کردن سخت مورد نیاز است و باید کوشید که بارِ معانی مختلف آن کمتر شود تا هرچه صریحتر بر این معنای اخیر دلالت کند.

نَوّاب / نُوّاب این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *نَوّاب*، به فتح اول، عنوان شاهزادگان ایران در دورهٔ صفویه و قاجاریه و نیز عنوان امیران و راجه‌های هندوستان است. غالباً این کلمه را به ضمّ اول تلفظ می‌کنند و غلط است. اما *نُوّاب*، به ضمّ اول، جمع *نایب* است: «در آن شهر مردی بود که وی را ابوالعلاء معرّی می‌گفتند، نابینا بود و رئیس شهر او بود... و من این معنی شنیدم که... *نُوّاب* و ملازمان او کار شهر می‌سازند، مگر به کلیات که رجوعی به او کنند» (*سفرنامهٔ* ناصرخسرو، ۱۲ـ۱۳). این کلمه را هم گاهی به فتح اول تلفظ می‌کنند و غلط است.

نَواحی / نَواهی این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *نواحی* جمع *ناحیه* است: «عمر بن عبدالعزیز هر وقتی نامه نوشتی به ولید... و او را آگاه کردی از جور او بر مردمان عراق و بیدادگریِ کاردارانش در *نواحی*» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۸۴۷). اما *نواهی* (متضادِ *اوامر*) جمع *ناهیه* است، یعنی «نهی شده» یا «آنچه نباید کرده شود»: «اوامر و *نواهیِ* او در مُلْک مقبول بودی و اشارات و مقالات او در ولایتْ مسموع» (*بختیارنامه*، ۵۰).

نواقص ← نقایص / نواقص

نوشتجات ← جمع به «جات»

نِوِشْتن / نَوَشْتن این دو واژه در املا یکسان، ولی در تلفظ و معنی متفاوت‌اند. *نِوِشْتن*، به کسر اول و دوم، به‌معنای «تحریر کردن» است، ولی *نَوَشْتن*، به فتح اول و دوم، گونهٔ دیگر *نَوَردیدن* و به‌معنای «پیچیدن، لوله کردن» و توسّعاً به‌معنای «پیمودن» است:

بامدادان که روز روشن گشت
شبِ تاریکْ فرش خود *بنَوَشت* (نظامی، هفت‌پیکر)
ندانی که سعدی مکان از چه یافت
نه هامون *نَوَشت* و نه دریا شکافت (سعدی، *بوستان*)

درنَوَشْتن (گونهٔ *درنوردیدن*) به‌معنای «درهم پیچیدن» است: «این خصومت *درباید نوشت*، که خلقی بسیار هلاك شدند» (*سمك عیار*، ج۱، ص۳۸۳)؛

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما *درنَنوشتی* (حافظ)

نومید ← ناامید/ نومید

نووِل *نووِل* کلمه‌ای است فرانسوی (nouvelle) که آن را به «داستان کوتاه» ترجمه کرده‌اند، ولی گاهی نیز به همین صورت در فارسی به‌کار می‌رود. تلفظ و معنای این کلمه نزدیك به کلمهٔ انگلیسیِ novel است و مترجمانی که از انگلیسی ترجمه می‌کنند گاهی کلمهٔ اخیر را در فارسی به‌جای *نووِل* فرانسوی به‌کار می‌برند و خوانندگان را به اشتباه می‌اندازند، زیرا می‌پندارند که سخن از «داستان کوتاه» در میان است. ولی این کلمهٔ انگلیسی نه به معنای «داستان کوتاه» بلکه به‌معنای «داستان بلند» است و معادل *رُمان* فرانسوی است که در فارسی نیز رایج است (← رُمّان/ رُمان).

نوین ساخت این کلمه از نظر دستور زبان فارسی غلط است، زیرا پسوند «ین» [in] همراه اسم می‌آید و آن را صفت می‌سازد، مانند *آهنین*، *مسین*، *موبین*، *خونین* و نظایر اینها. امّا واژهٔ *نو* صفت است و نمی‌تواند با «ین» صفت‌ساز ترکیب شود. از این گذشته، احتیاجی به چنین ترکیبی نبوده است تا اهل زبان

آن را بسازند، زیرا *نوین* معنایی غیر از *نو* ندارد.

بعضی از فضلا (از جمله: سعید نفیسی، در مکتب *استاد*، ص ۱۳۲، و محمد معین، فرهنگ *فارسی*، ذیل «نوین») چنین استدلال کرده‌اند که استعمالِ پسوند «ین» همراه صفت در فارسی بی سابقه نیست و واژه‌های *زیرین، زَبَرین، بالایین، پایین، کهین، مهین، بهین* را شاهد آورده‌اند. اما از یک‌سو *زیر* و *زَبَر* و *بالا* و *پا* صفت نیست و افزودن «ین» بر آنها خلاف قاعده نبوده است. از سوی دیگر، «ین» همیشه پسوند صفت‌ساز نیست و علامت صفت برترین نیز هست. توضیح آنکه هرگاه به صفت توصیفی، «تر» بیفزاییم صفت برتر (یا صفت تفضیلی) می‌شود، مانند *کوچکتر* و *بزرگتر*، و هرگاه به صفت برتر، «ین» بیفزاییم صفت برترین (یا صفت عالی) می‌شود، مانند *کوچکترین* و *بزرگترین*. و اما در فارسی چند صفت برتر هست که علامت «تر» ندارد، مانند *بِهْ* (=خوبتر)، *کِهْ* (=کوچکتر)، *مِهْ* (=بزرگتر)، *بیش*، *کم*. برای ساختن صفتِ برترین از این واژه‌ها کافی است که «ین» به آنها بیفزاییم: *بهین، کهین، مِهین، بیشین، کمین* (وگونهٔ دیگر آن *کمینه*). ولی *نو* صفت برتر نیست و نمی‌توان «ین» به آن افزود (گذشته از اینکه دراین صورت، *نوین* به‌معنای «نوترین» خواهد شد و حال آنکه چنین معنایی از آن اراده نمی‌شود). در بعضی از متون کهن، ترکیبات بسیار نادری مانند *بزرگین* و *درازین* به‌معنای «بزرگترین» و «درازترین» به‌کار رفته است (رجوع شود به *مفتاح المعاملات*، ص بیست و هفت مقدمه) و برخی از محقّقان این را جواز استعمال *نوین* دانسته‌اند. ولی، چنانکه گفته شد، *نوین* هرگز به‌معنای «نوترین» به‌کار نمی‌رود و این دو ترکیب از یك مقوله نیستند.

گذشته از این موارد، پسوند «ین» مورد استعمال دیگری نیز دارد: اگر اعداد ترتیبی مانند *نخست، دوم، سوم* و... پیش از معدود قرار گیرند معمولاً «ین» به آنها افزوده می‌شود بی‌آنکه معنی تغییر کند، مانند «روز نخست» و «نخستین روز» ولی *نو* عدد ترتیبی نیست تا مشمول این قاعده قرار گیرد.

بنابراین واژهٔ *نو* نه اسم است و نه صفت برتر و نه عدد ترتیبی و افزودن «ین» به آن غلط است. وانگهی کلمهٔ *نوین* که از ساخته‌های اهل قلم در نیم قرن اخیر است نه در متون معتبر ادبیات فارسی آمده است و نه در گفتار روزمرهٔ مردم

به‌کار می‌رود و نه معنایی افزون بر نو دارد و باید از استعمال آن پرهیز کرد.

نهار ← ناهار/ نهار

نهان/ نهانی این دو واژه همگون‌اند و در جمله ارزش یکسان دارند و می‌توان آنها را به‌جای یکدیگر به‌کار برد.

گرچه بسیار بماند به نیام اندر تیغ
نشود کُند و نگردد هنر تیغ *نهان* (فرخی)
تو پرده پیش گرفتیّ و ز اشتیاق جمالت
ز پرده‌ها به در افتاد رازهای *نهانی* (سعدی، *غزلیات*)

نه چندان وقتی که می‌گوییم: «مقصد نه چندان دور است» یعنی: «مقصد دور است ولی بسیار دور نیست»، اما در رادیو و تلویزیون ایران رسم شده است که «نه چندان دور» را به‌معنای «بسیار نزدیك» به‌کار می‌برند و نیز «نه‌چندان گران» را به‌معنای «بسیار ارزان» و «نه‌چندان سبك» را به‌معنای «بسیار سنگین» و قس علیهذا. این ترکیبها، که گرته‌برداری از زبانهای فرنگی است، در فارسی غلط است و از استعمال آنها باید پرهیز کرد. *چندان* هرگاه قبل از صفت بیاید در فارسی به‌معنای «بسیار» است، مانند «چندان غریب» به‌معنای «بسیار غریب» در بیت زیر:

گر آمدم به کوی تو *چندان غریب* نیست
چون من در این دیار هزاران غریب هست (حافظ)

بنابراین «نه چندان دور» یعنی «نه بسیار دور» و «نه چندان گران» یعنی «نه بسیار گران» و «نه چندان سبك» یعنی «نه بسیار سبك» و قس علیهذا.

نه... نه... هرگاه قید نفی «نه» دوبار در یك جمله بیاید قاعده این است که فعل آن جمله به صیغهٔ مثبت درمیان آن دو واقع می‌شود، مانند *پذیرفتند* در جملهٔ زیر:

(۱) این پیشنهاد را *نه* کارفرمایان *پذیرفتند* و *نه* کارگران.

حال اگر فعل در پایان جمله و پس از هر دو «نه» بیاید باز هم معمولاً به صیغهٔ مثبت خواهد بود و نه منفی:

(۲) این پیشنهاد را *نه* کارفرمایان و *نه* کارگران *پذیرفتند*.

در متون قدیم نیز سیاق عبارت به‌همین نحو بوده است: «آنچه ما را با آدمی و آدمی را با ماست *نه* ما را با دیگری و *نه* دیگری را با ما *افتاده است* » (*مرصادالعباد*، ۴۸)؛

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که *نه* خاطر تماشا *نه* هوای باغ *دارد* (حافظ)

از این‌رو بسیاری از دستوریان گمان می‌کنند که در اینجا اگر فعل به‌صورت منفی بیاید غلط است، مانند جملهٔ زیر:

(۳) این پیشنهاد را *نه* کارفرمایان و *نه* کارگران *نپذیرفتند*.

و غالباً می‌پندارند که ساخت جملهٔ (۳) به شیوهٔ جمله‌بندی فرنگی است و در یك قرن اخیر از راه ترجمه‌ها در زبان فارسی نفوذ کرده است. ولی چنین نیست و نظایر این نوع جمله‌بندی در متون کهن فارسی نیز دیده شده است: « *نه* او و *نه* اصحابش سبب آن صحّت *ندانستند* » (*فرج بعد از شدت*، ج ۲، ص ۹۶۵)؛ «نفع را *نه* از روی بساطت و *نه* از جهت ترکّب در استلزام عشق مدخلی *نتواند بود* » (*اخلاق ناصری*، ۲۶۱)؛ «بر این بحر، *نه* از عرب و *نه* از عجم کسی قصیده *نگفته است* » (*عروض همایون*، ۷۸). بزرگان معاصر نیز در نوشته‌های خود این نوع جمله‌بندی را به‌کار برده‌اند: «هرچه استکشاف کردم، اثری *نه* از اصل و *نه* از ترجمه *نیافتم* » (محمد قزوینی، *یادداشتها*، ج ۴، ص ۱۴۷).

به طور خلاصه می‌توان گفت که اگر فعل در میان دو «نه» قرار گیرد لزوماً باید مثبت باشد و اگر پس از هر دو «نه» و در پایان جمله بیاید می‌تواند یا مثبت و یا منفی باشد، ولی صورت منفی رایجتر است.

نهی کردن ← فعلهای بازدارنده

نیاکان/ نیاگان *نیاکان* با «ك» و *نیاگان* با «گ» هر دو صحیح است و هر دو را می‌توان در جمع *نیا* به‌کار برد.

نیایش این واژه اسم مصدر است، به‌معنای «عبادت» و نیز «پرستش»، اما مصدر آن

(*نیاییدن* ؟) در فارسی به‌کار نمی‌رود و از این لحاظ شبیه است به *رامش* و *منش* و *پیدایش* که مصدرشان نامعلوم است.

نیك/نیکو این دو واژه همگون اند و در جمله با ارزش یکسان به‌کار می‌روند:

ز معشوق *نیکو* و ممدوح *نیك*
غزل‌گو شد و مدحْ‌خوان عنصری (خاقانی)

نیم/نیمه این دو واژه همگون اند و در جمله ارزش یکسان دارند و می‌توان آنها را به‌جای هم به‌کار برد:

نیم نانی گر خورد مرد خدای
بذل درویشان کند *نیمی* دگر (*گلستان سعدی*، ۶۰)

«اگر کسی به‌جایی خواهد شدن، باید که به *نیمه* رسد و به *نیمهٔ نیمه* و به *نیمهٔ نیمهٔ نیمه*، و به‌هیچ کناره نرسد تا نخست به *نیمه* نرسد» (*الهیات*، ۲۳).

نی/نی این دو کلمه در املا یکسان، ولی در تلفظ و معنی متفاوت‌اند. *نی* [ney] (در قدیم به فتح اول تلفظ می‌شده است) گیاهی از تیرهٔ گندمیان است که از ساقه‌های خشك آن سبد و حصیر می‌بافند و نیز به‌معنای نوعی ساز است که از همین گیاه ساخته می‌شود و آن را *نی‌لبك* نیز می‌گویند:

گوشم همه بر قول *نی* و نغمهٔ چنگ است
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است (حافظ)

اما *نی* [ni] قید نفی است به‌معنای «نه» که فقط در شعر به‌کار می‌رود:

نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست که او داغ آن سیاه ندارد (حافظ)

غالباً *نی* دوم را مانند *نی* اول تلفظ می‌کنند و غلط است.

و

وادی این کلمه در عربی به‌معنای «شکاف میان دو کوه که معمولاً گذرگاه سیل است» و توسّعاً به معنای «درّه» (خاصه «درّهٔ آباد و خرّم») به‌کار می‌رود و در فارسی نیز به‌همین معانی به‌کار رفته است: «به *وادیی* رسیدم عمیق چنانکه عرض آن بیست گز بود. من آن اسب را برانگیختم و از آن *وادی* بجست» (*جوامع‌الحکایات*، ج۱، قسم ۳، ص ۱۳۰)؛ «نبینی که اگر *وادیی* بُوَد و به یك سوی گیاه خوش بُوَد و به یك سوی زهر روید هر که از آن گیاه گوسپندانِ خویش را بچراند هلاك شوند قضای خدای عزّوجل است» (*تاریخنامهٔ طبری*، ج۱، ص ۴۸۱).

اما در فارسی این کلمه را، ظاهراً به سبب مشابهت صوتی آن با *بادیه*، غالباً به معنای «بیابان» (خاصه «بیابان بی‌آب و علف و ترسناك») به‌کار می‌برند:

برون رفت و هر جانبی بنگرید
بر اطراف *وادی* نگه کرد و دید
به‌تنها یکی در بیابان چو بید
سر و مویش از برف پیری سپید (سعدی، *بوستان*)

«اگرچه این *وادی* و این مکان چون مکّه نیست امّا این *وادی* بیابانی خشك است بی‌آب» (فردوس *المرشدیه*، ۳۰۵)؛ «اگر کاری دیگر خواستی، تو را بدان

مشغول کردی و آن‌گاه باك نداشتی که در کدام *وادی* از *وادیهای* دنیا تو را هلاك کردی» (*کیمیای سعادت*، ج۲، ص۳۸۹).

والِهْ به‌معنای «عاشق سرگشته، شیدا». این کلمه عربی است و حرف آخر آن «ها»ی ملفوظ است و بنابراین در حالت اضافه همزه نمی‌گیرد: «*والِهِ* او (و نه *والهٔ او*) شد»، و هرگاه پس از آن «ی» نکره یا وحدت بیاید به آن متصل نوشته می‌شود: «زن... در روی داراب خیره بمانْد. برخاست چون *والهی* (و نه *واله‌ای*) و دست داراب بگرفت و بر پیشگاه آورد و بنشاند و در پیش وی به دو زانو بنشست» (*داراب‌نامه*، ج۱، ص۱۰۰).

کلمهٔ دیگری هم هست با همین املا، به‌صورت *واله*، اما با «ها»ی غیرملفوظ، که فارسی است و به چند معنای مختلف به‌کار می‌رود و امروزه دیگر متداول نیست (به لغتنامه‌ها مراجعه شود).

و نیز ← «ها»ی ملفوظ و غیرملفوظ

وام‌گزار *گزاردن* یعنی «ادا کردن» و *وام گزاردن* یعنی «ادا کردن وام، بازپس دادن وام»:

هزار بوسه فزون است بر لب تو مرا
تو وام‌دار منی خیز و *وام من بگزار* (فرّخی)

بنابراین *وام‌گزار* به «کسی که وام خود را بازپس می‌دهد» اطلاق می‌شود. گاهی این کلمه را به‌صورت *وام‌گذار* (با حرف «ذ») می‌نویسند و غلط است.

برای توضیح بیشتر ← گذاشتن/ گزاردن

«واو» عطف/ ویرگول هرگاه دو کلمه یا دو جمله را بخواهند به هم بپیوندند طبعاً میان آنها «واو» عطف می‌گذارند، مانندِ «من شهری نیکوتر و جامعتر از اصفهان ندیده‌ام»؛ «او در حِلْم و عقلْ یگانهٔ روزگار بود»؛ «تنی چند از مشاهیر برخاستند و به غزنین آمدند»؛ و اگر بیش از دو کلمه را یا بیش از دو جمله را بخواهند به هم بپیوندند امروزه معمولاً چنین رسم شده است که میان کلمه‌ها یا جمله‌های اول و دوم و سوم و... «ویرگول» می‌گذارند و فقط دو کلمه یا دو جملهٔ آخر را با «و» به هم می‌پیوندند: «من شهری نیکوتر، جامعتر و آبادانتر از

اصفهان ندیده‌ام»؛ «او در حلم، عقل، فضل و مروّت یگانهٔ روزگار بود»؛ «تنی چند از مشاهیر برخاستند، به غزنین آمدند، جامه‌ها دریدند و سرها برهنه کردند.»

اما شیوهٔ اخیر به تقلید از زبانهای فرنگی و خصوصاً زبان فرانسه است و در فارسی مطلقا سابقه نداشته است. از آغاز تکوین زبان فارسی تا تقریباً نیم قرن پیش، قاعده بر این بوده است که کلمه‌ها یا جمله‌های معطوف را متوالیاً با «و» به هم بپیوندند و امروزه نیز این قاعده را بسیاری از نویسندگان مراعات می‌کنند: «من در همهٔ زمین پارسی‌گویان شهری نیکوتر و جامعتر و آبادانتر از اصفهان ندیدم» (*سفرنامهٔ* ناصرخسرو، ۱۲۴)؛ «مأمون در حلم و عقل و فضل و مروّت... یگانهٔ روزگار بود» (*تاریخ بیهقی*، ۳۲)؛ «چند تن از معارف و مشاهیر برخاستند و به حضرت غزنین آمدند و جامه‌ها بدریدند و سرها برهنه کردند و واویلاکنان به بازار غزنین درآمدند» (*چهارمقاله*، ۳۳). حتی اگر کلمه‌ها و جمله‌های معطوف بیش از این مقدار باشد باز همین شیوه را به کار می‌برند، یعنی همه را با «و» به یکدیگر معطوف می‌کنند: «هر کجا خِرَد و دانش بُوَد آنجا دوازده چیز گرد آید: عفّت و ادب و پرهیز و امانت و راستی و شرم و رحمت و نیکویی و وفا و صبر و مدارا و حلم، و این همه هنرهای ملوك است» (*نصیحة‌الملوك*، ۱۶۰)؛ «آن پسر... در کشتی نشست با وزیری و ندیمی و حاجبی و غلامی و کنیزکی و طبّاخی و شرابداری و مطربی و سگی و سگبانی و از طعام و شراب هرچه بایست» (*قصص قرآن*، ۲۸۲)؛ «باید که در بند آن باشی که خلق را از دنیا به آخرت خوانی و از معصیت به طاعت و از حرص به زهد و از بخل به سخا و از ریا به اخلاص و از کبر به تواضع و از غفلت به بیداری و از غرور به تقوا، و آخرت را بر دل ایشان دوست گردانی و دنیا را دشمن» (*مکاتیب فارسی غزالی*، ۱۰۹).

برای پیوستن کلمه‌ها یا جمله‌ها به یکدیگر قاعدهٔ دیگری نیز در فارسی وجود داشته است، بدین صورت که آنها را بدون هیچ حرف عطفی در کنار هم قرار می‌دادند یا در حقیقت، به تعبیر امروز، میانِ آنها «ویرگول» می‌گذاشتند، ولی برخلاف شیوهٔ امروز میان دو کلمهٔ آخر یا میان دو جملهٔ آخر، دیگر «واو» عطف نمی‌آوردند. شواهد فراوان است و اینجا به ذکر چند مثال از متون معتبر

ادبیات فارسی اکتفا می‌شود: «از گوشهٔ خانه بُرنایی بیرون آمد نیکولقا، نیکوجامه، با بوی خوش» (*پند پیران*، ۱۲۳)؛ «غلامکی دیدم سیاه، بند بر پای نهاده، دستها در زنجیر بسته، غل بر گردن نهاده» (همان کتاب، ۱۵۰) (مقایسه شود با جملهٔ دیگری ـ از همان کتاب، ص ۱۲۹ ـ که در آن «و» به‌جای ویرگول آمده است: «خواهرِ مرا دخترکی بود در آن خانه، مفلوج گشته و دست و پای شده و سالها بر جایگاه مانده» و نیز با این جمله از همان کتاب، ص ۱۰۳: «همان شب سیّد را... به‌خواب دیدم که می‌آمد بر اسبی تازی نشسته و حلّه‌ای از نور پوشیده و تاجی از نور بر سر نهاده و قضیبی از نور در دست گرفته و نعلینی از نور در پای کرده»)؛ «من دیر است تا این را می‌جویم: این حرامزاده‌ای است، از این مفسدی، شریری، شبروی، معربدی، خدا ناترسی، فتنه‌انگیزی که در همهٔ بغداد مثلش نیست» (*سیاست‌نامه*، ۲۱۳)؛ «این راه درویشان را قومی ناجوانمردان خراب کردند: به هر جا که از این کاهلی، بی‌دیانتی، ناجوانمردی، زندیقی، اباحتی، منافق طبعی بود در این راه درآمدند و هر کسی مرقّعی در بر افکندند و خود را بر این قوم بستند» (*مفتاح‌النجات*، ۱۹۴)؛ «حکمت بر سه گونه است: یکی گفتار، دوم کردار، سوم دیدار» (*مقالات شمس*، ۲۰۸) (مقایسه شود با جملهٔ دیگری ـ از همان کتاب، ص ۲۰۹ ـ که در آن «و» به‌جای ویرگول آمده است: «سخاوت چهارچیز است: یکی مال و یکی تن و یکی جان و یکی دل»)؛ «هر کسی به چیزی می‌نازند: گروهی به دنیا، گروهی به عقبی، گروهی به درجات، گروهی به حسنات» (*اسرارالتوحید*، ۳۱۶)؛ «پنج چیز دیگر طبعی است: یکی وفا کردن، دیگر مدارا کردن، سه دیگر تواضع کردن، چهارم سخاوت کردن، پنجم راست گفتن» (*نصیحة‌الملوك*، ۲۲۵) (مقایسه شود با این جمله از همان کتاب و همان صفحه: «پنج [چیز] به قضا و قدر است: یکی زن خواستن و دیگر فرزند آوردن و سه دیگر مال و چهارم پادشاهی و پنجم زندگانی»)؛ «اگر ذرّه‌ای تو را معلوم بودی هرگز نه از قِزِل تو را یاد آمدی، نه از سلطان، نه از زن، نه از فرزند، نه از خان، نه از مان، نه از جاه، نه از مال» (*نامه‌های عین‌القضات*، ج ۲، ص ۳۷۶) (مقایسه شود با این جمله ـ از *کشف‌المحجوب* سجستانی، ص ۵۱ ـ که در آن «و» به‌جای ویرگول آمده است: «هیچ کس نتواند چیزی طبیعی کردن، نه حیوانی و نه نباتی و نه مع[illegible])؛

«گندم تا نان شود بر دست چندین خلق گذر کند و هر کس صنعت خویش بر او می نماید: یکی گندم پاك کند، یکی آرد کند، یکی خمیر کند، یکی نواله کند، یکی پهن کند، یکی در تنور بندد، نان تمام بر دست او شود» (*مرصادالعباد*، ۱۴۷).

این قاعده را در شعر نیز به‌دقت مراعات کرده‌اند و هرگز آن را، حتی به ضرورت وزن، برهم نزده‌اند:

سوز دل، اشك روان، آه سحر، نالهٔ شب
این همه از نظر لطف شمامی بینم (حافظ)
باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش
کاین دلِ غمزده، سرگشته، گرفتار کجاست (حافظ)

مدت هزار و دویست سال سنّت زبان فارسی چنین بوده است، یعنی برای پیوند دادن کلمه‌ها و جمله‌ها به یکدیگر یا میان همهٔ آنها «و» می آورده و یا هیچ نمی آورده‌اند، و امروزه هیچ ضرورتی ـ اعم از نیاز به بیان مفاهیم جدید یا دقّت و صراحت بیشتر ـ ایجاب نمی کند که این سنّت را کنار بگذاریم و از شیوهٔ جمله‌بندی فرنگی پیروی کنیم. مثلاً به جای جملهٔ مبهم یا دشوارْفهمِ زیر: «ابن سینا، گذشته از پزشکی، فلسفه، کلام، عرفان، منطق، سایر علوم عقلی و اعظم علوم نقلی را نیز می‌دانسته است»، فصیحتر و دقیقتر آن است که بگوییم: «ابن سینا، گذشته از پزشکی، فلسفه و کلام و عرفان و منطق و سایر علوم عقلی و اعظم علوم نقلی را نیز می‌دانسته است.» یا به‌جای عبارت زیر که تقریباً نامفهوم است: «شاعر یا نویسنده در بازآفرینی واقعیت، گاهی به یاری تخیّل، زمان، مکان، محیط زندگی آدمیان، حالات و رفتار جانوران و همهٔ آنچه را آزموده است با نظم و ترتیبی که می‌پسندد به یکدیگر پیوند می‌دهد»، می‌توان این عبارت روشن ودقیق را به‌کار برد: «شاعر یا نویسنده در بازآفرینی واقعیت، گاهی به یاری تخیّل، زمان و مکان و محیط زندگی آدمیان و حالات و رفتار جانوران و همهٔ آنچه را آزموده است با نظم و ترتیبی که می‌پسندد به یکدیگر پیوند می‌دهد.»

وجوهات وجوه جمع وجه است و ظاهراً نیاز به جمع مجدّد ندارد. اما در فارسی آن را، مانند بسیاری دیگر از جمعهای مکسّر عربی (← جمع جمع)،

اسم جمع تلّقی کرده و گاهی به *وجوهات* جمع بسته‌اند و اشکالی ندارد: «مرا فرموده که در امور فارس و نواحی آن و ابواب المال و **وجوهات** دیوان نظر کنم و آنچه از اموالْ محصول و مجتمع شود با خود به حضرت برم» (*فرج بعد از شدت*، ۱۳۹).

وجه وصفی ← عبارت وصفی

وحشی / خودرو کلمهٔ sauvage در فرانسه و کلمهٔ wild در انگلیسی به‌معنای «وحشی» است و در وصف انسان و حیوان به‌کار می‌رود. امّا این دو کلمه را در این زبانها در وصف گیاهانی که خود به خود و بی‌مداخلهٔ دست بشر می‌رویند نیز به‌کار می‌برند. بسیاری از مترجمان در اینجا هم، بر اثر گرته‌برداری معنایی، به ازای آنها کلمهٔ **وحشی** را می‌آورند و مثلاً می‌گویند: «گیلاس وحشی»، «توت فرنگیهای وحشی» (فیلمی از اینگمار برگمان)، «نخلهای وحشی» (نام داستانی از ویلیام فاکنر). استعمال **وحشی** در این معنی در فارسی غلط است و به‌جای آن باید گفت **جنگلی** و گاهی *صحرایی* و از همه بهتر **خودرو** (xod-ru): «چون سه فرسنگ برفتیم، دیهی از مضافات طارم بود، برزالخیر می‌گفتند، گرمسیر بود و درختان بسیار از انار و انجیر بود و بیشتر **خودروی** بود» (*سفرنامهٔ ناصرخسرو*، ۴ـ۵).

وحله ← وهله

وریب ← اُریب/ وُریب

وضعیّت بعضی از فضلا این کلمه را غلط می‌دانند از آن رو که *وضع* خود مصدر است و دیگر نیاز به «یت» مصدری ندارد، ولی محمد قزوینی آن را به قیاس کلمهٔ **جمعیت** که در اشعار فارسی (از جمله در دیوان حافظ) فراوان به‌کار رفته است درست می‌داند و از نظر قواعد صرف عربی نیز آن را مجاز می‌شمارد (رجوع شود به *یادداشتهای قزوینی*، ج۳، ص۲۶؛ و نیز ج۷، ص۲۸۱ـ۲۸۲). به‌هر حال این کلمه بیش از یک قرن است که در نوشتار و گفتار فارسی رایج است و استعمال آن دیگر اشکالی ندارد.

وعده دادن/ وعده کردن با کلمهٔ وعده استعمال فعل *کردن* و *دادن* هر دو صحیح است و هر دو به یك معنی است. در گذشته هر دو ترکیب را به‌کار برده‌اند و امروزه نیز به‌کار می‌برند:

دی وعده *داد* وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است (حافظ)
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو *کردیّ* و او به‌جا آورد (حافظ)

ـ هرگاه *وعده دادن* (یا *وعده کردن*) در جملهٔ پایه واقع شود فعل جملهٔ پیرو باید بر وجه التزامی باشد (← قول دادن/ وعده دادن).

وعد(ه) و وعید این ترکیب را در فارسی رایج معمولاً به‌معنای «تطمیع، فریفتن با امیدهای خوش» به کار می‌برند و حال آنکه وعید متضاد وَعْد و به‌معنای «تهدید» است: «نامه‌ای [فرستاد] چون آب و آتش، مضمون آن همه وعید و مقرونِ او همه تهدید، صلح را مجال ناگذاشته، آشتی را سبیل رها ناکرده» (*چهارمقاله*، ۲۴). بنابراین اصطلاحِ *وعد(ه)* و وعید در کاربرد صحیح آن به‌معنای «بشارت و تهدید» است: «نیکان را در آخرت به بهشت وعده دهد و بدان را در آخرت از دوزخ وعید کند» (*کتاب الانسان الکامل*، ۶).

وقایع این کلمه در عربی جمع وَقیعه به‌معنای «بدگویی در پشت سرکسی» است، اما در فارسی از قدیم آن را به‌منزلهٔ جمع *واقعه* به‌کار برده‌اند و اشکالی ندارد: «در هر عالَم، مناسب آن، مشاهدات و *وقایع* پدید می‌آید و گاه بُوَد که یك نوع *واقعه* در چند مقام دیده شود» (*مرصادالعباد*، ۳۷۷).

وقت گذاشتن در روزنامه‌ای چنین آمده است: «طرّاحان و مهندسان برای ساختن این دستگاه ده ماه وقت گذاشتند.» و نظیر این جمله در رادیو و تلویزیون نیز فراوان شنیده می‌شود. *وقت گذاشتن* به‌معنای «صرف وقت کردن» فارسی نیست، بلکه گرته‌برداری از زبان فرانسه است. به‌جای جملهٔ فوق باید گفت: «طرّاحان و مهندسان برای ساختن این دستگاه ده ماه وقت صرف کردند.»

ولکن، ولیکن، ولیك، ولی ← لکن/ (و) لیکن/ (و) لیك/ولی

وَهْله به‌معنای «نوبت، بار». حرف دوم این کلمه «هـ» است و نه «ح». این کلمه را غالباً به‌صورت *وحله* می‌نویسند و غلط است.

ویران ساختن بعضی این ترکیب را متناقض و غلط می‌دانند، ولی چنین نیست و می‌توان آن را استعمال کرد (برای توضیح ← ساختن).

ویران/ ویرانه این دو واژه همگون‌اند و در جمله ارزش یکسان دارند و می‌توان آنها را به‌جای هم به‌کار برد:

خرّم آن روز کزین منزل *ویران* بروم
راحت جانِ طلبم و ز پی جانان بروم (حافظ)
سلطانِ ازلْ گنجِ غمِ عشق به ما داد
تا روی درین منزل *ویرانه* نهادیم (حافظ)

اما در مقام اسم نمی‌توان آنها را به‌جای هم به‌کار برد، زیرا *ویران* همیشه صفت است و حال آنکه *ویرانه* را می‌توان به‌جای اسم نیز استعمال کرد:

سیلاب گرفت گِردِ *ویرانهٔ* عمر
و آغاز پُری نهاد پیمانهٔ عمر (منسوب به حافظ)

ویرگول ← «واو» عطف/ ویرگول

هـ

«ها»ی ملفوظ و غیر ملفوظ «ها»ی ملفوظ آن است که هم نوشته و هم خوانده می‌شود، اعم از آنکه در آغاز کلمه بیاید مانند «هرگز»، یا در میان کلمه مانند «مهر»، یا در پایان کلمه مانند «ماه» و «دَه» (= عدد). «ها»ی غیرملفوظ آن است که نوشته می‌شود ولی خوانده نمی‌شود و همیشه در پایان کلمه می‌آید، مانند «خنده»، «رفته»، «گفته»، «خانه».

حرف «ة» (یا «ـة») که مخصوص کلمات عربی است در فارسی گاهی به‌صورت «ها»ی غیرملفوظ نوشته می‌شود، مانند *ملاحظه، علاقه، اقامه، اراده*، و گاهی به‌صورت «ت» نوشته و خوانده می‌شود، مانند *مراجعت، مساعدت، اقامت، ارادت*، و در بعضی از ترکیبها و عبارتهای جا افتاده به‌صورت عربی آن نوشته می‌شود، مانند *دایرةالمعارف، لیلةالقدر، رحمةاللّه علیه*.

ـ برای «ها»ی پایانی غیرملفوظ به نشانهٔ تأنیث ← صفت مؤنث

ـ «ها»ی پایانی بعضی از کلمات ملفوظ است، اما غالباً آن را غیرملفوظ می‌پندارند، مانند *گره، فربه، توجّه، متوجّه، توجیه، موجّه، تشابه، مشابه، واله* و جز اینها. حرف پایانی این کلمات از قاعدهٔ حروف متّصل تبعیت می‌کند، یعنی در موارد لازم پیوسته به حرفِ بعد نوشته می‌شود و در حالت اضافه

همزه نمی‌گیرد. مثلاً باید نوشت: «*توجّهم* (و نه *توجه‌ام*) به او جلب شد» یا «متوجهِ او (و نه متوجهٔ او) شد». این نکته به‌خصوص در مورد کلمهٔ ده (امر فعل *دادن*) و مشتقات و ترکیبات آن که «ها»ی پایانی همهٔ آنها ملفوظ است درخور توجه است، مانند *فرمانده، سازمانده، بازده، سود ده* وجز اینها (عمدهٔ کلماتی که «ها»ی پایانی آنها ملفوظ است و ممکن است باعث تردید یا اشتباه شود در جای خود در کتاب حاضر آمده است).

هایل ← حایل / هایل

هجده / هیجده / هژده / هیژده هر چهار صورت صحیح است و هر چهار در متون معتبر فارسی به‌کار رفته است.

هدیه به‌معنای «پیشکش، ارمغان، سوغات». این کلمه در عربی به فتح اول و کسر دوم و تشدید سوم بر وزن «عَطیّه» تلفظ می‌شود، ولی فارسی‌زبانان از قدیم آن را به فتح اول و سکون دوم و تخفیف سوم بر وزن «جعبه» تلفظ کرده‌اند (امروزه در تداول به کسر اول تلفظ می‌شود):

هرچه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد
شاعران را با لگام و زایران را با فسار (فرخی، قصیدهٔ «داغگاه»)
هدیه ها می‌داد هر درویش را
تا بیابد نطقِ مرغ خویش را (مولوی، مثنوی)

هراج ← حراج

هرچند... ولی ← اگرچه... ولی

هَرَسْ کردن به‌معنای «شاخه‌های زاید درخت را بریدن». *هَرَس*، به فتح اول و دوم، به همین صورت، یعنی با «هـ» هوّز، نوشته می‌شود. بعضی می‌پندارند که این کلمه عربی است و آن را به غلط به‌صورت *حرس* می‌نویسند.

هریك / هیچ‌یك اگر فاعل (یا مسندالیه) جمله‌ای *هریك* یا *هیچ یك* باشد منطق ظاهراً حکم می‌کند که فعل آن جمله به صیغهٔ مفرد آورده شود. حتی

بسیاری از فضلا استعمال فعل جمع را در این مقام غلط فاحش می‌دانند. البته فعلی که فاعل آن *هریك* یا *هیچ‌یك* باشد غالباً به صیغهٔ مفرد است: « *هریك* به گفتارْ لطافتی *افزود* و به کردارْ کرامتی *نمود* » (*مقامات حمیدی*، ۱۹۱)؛

هریك از اهل هنر وز اهل عیب

آفتابی *دارد* اندر غیب غیب (عطار، *منطق‌الطیر*)

اما نباید فراموش کرد که منطق زبان همیشه از منطق جهان بیرون متابعت نمی‌کند و در آثار معتبر ادبیات فارسی شواهدی نیز می‌توان یافت که در آنها فعل به صیغهٔ جمع آمده است: «گورستان بر درِ خانه‌های ایشان بود و *هریك* خود را گوری *کنده بودند* و جملهٔ روز در عبادت *گذاشتندی* و روزه به گیاه *گشادندی* » (*نصیحة‌الملوك*، ۳۳۷)؛ «حاج... به‌خانه در می‌روند و *هریك* دو رکعت نماز *می‌کنند* و بیرون *می‌آیند* » (*سفرنامهٔ* ناصرخسرو، ۱۰۰)؛ «این قدر زمین که از ربع مسکون است ببین که چند پادشاه دارد، بعضی ولایتی و بعضی طرفی و بعضی اقلیمی، و هریکی دعوی مملکت *می‌کنند*، اگر بر حقیقت واقف *شوند* حقّا که از دعوی خود شرم *دارند* » (*مجموعهٔ آثار شیخ اشراق*، ۲۵۹)؛ «من روزی مزدوران داشتم، مرا کاری می کردند... چون شبنگاه آمد *هریك* از ایشان مزد خویش *فراستدند* » (*قصص قرآن*، ۲۱۲-۲۱۳)؛ «جملگی حیوانات به یکدیگر برمی‌آمدند. *هریك* بدو حمله‌ای *بردند* و از هر جانب هریکی زخمی *می‌زدند* و به وجهی ایذایی *می‌کردند* » (*مرصادالعباد*، ۸۹)؛ «سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هریکی بدیع جهانی *اند* » (*گلستان سعدی*، ۱۳۳)؛ «مرد با زن گرو بسته بود و مدتی بود تا نگاه می‌داشت و *هیچ یك* *نمی‌ماندند* » (*گزیدهٔ جوامع‌الحکایات*، ۳۴۵)؛ « *هیچ‌یك* از عقول و نفوس از باری تعالی و تقدّس فیض قبول *نمی‌توانند* کرد» (*کتاب الانسان‌الکامل*، ۷۲).

بنابراین هرگاه فاعل جمله‌ای *هریك* یا *هیچ‌یك* باشد فعل آن جمله را می‌توان به صیغهٔ جمع یا مفرد آورد و هیچ‌کدام غلط نیست.

هِزَبْر / هُژَبْر هِزَبْر [hezabr] واژهٔ عربی و به‌معنای «شیر بیشه» است. این کلمه از عربی وارد فارسی شده و با همین تلفّظ و همین املا در متون قدیم به‌کار رفته است:

نشان کمند تو دارد هزبر
ز بیم سنان تو خون بارد ابر (فردوسی، *شاهنامه*)
او اگر دست بر نهد به هزبر
بشکند بر هزبر هفت اندام (فرخی)
به پیکار دشمن دلیران فرست
هزبران به آوردِ شیران فرست (سعدی، *بوستان*)

این کلمه در دورهٔ متأخّر مبدّل به هُژَبْر [hožabr] شده است (علّت این تصحیف معلوم نیست).

هست/ است بعضی از فضلا میان این دو کلمه تفاوت قایل‌اند: **هست** را به‌معنای «وجود دارد» یا نشانهٔ تأکید و *است* را فقط رابطه (یا فعل اسنادی) می‌دانند و بنابراین جمله‌های زیر از نظر آنها غلط یا لااقل غیرفصیح است:

«او هنوز جوان **هست**» (به‌جای «او هنوز جوان *است*»)؛

«درختی در خانهٔ *ماست*» (به‌جای «درختی در خانهٔ ما **هست**»).

(البته این حکم را نه تنها در مورد **هست** و *است*، یعنی صیغهٔ سوم شخص مفرد مضارع، بلکه در مورد همهٔ صیغه‌های مضارع آنها صادق می‌دانند.)

این حکم تا اندازه‌ای درست است، زیرا در آثار ادبی فارسی غالبا **هست** به‌معنای «وجود دارد» به‌کار رفته است:

انگار که **هست** هرچه در عالم نیست
پندار که نیست هرچه در عالم **هست** (خیام)
مرا خود با تو چیزی در میان **هست**
وگرنه روی زیبا در جهان **هست** (سعدی، *غزلیات*)

و اگر هم **هست** به‌جای *است* به‌کار رفته باشد به‌منظور تأکید معنای جمله است. مثلاً در دو جملهٔ زیر:

(۱) احمد عاقل *است*.

(۲) احمد عاقل **هست**.

جملهٔ (۱) فقط عاقل بودنِ احمد را خبر می‌دهد و حال آنکه جملهٔ (۲) این خبر را به تأکید بیان می‌کند و گویی به مخاطب اطمینان می‌دهد که در عاقل بودنِ

احمد نباید تردید کرد.

با این همه، این تمایز معنایی در همه جا و با این دقّت مراعات نشده است و در آثار معتبر ادبیات فارسی مواردی را می‌توان یافت که در آنها **هست** و *است* علی‌السّویه به‌جای یکدیگر به‌کار رفته‌اند. در مثالهای زیر، **هست** به جای *است* واقع شده است: «ای امام مسلمانان، تو را وقت ضعیفی نیست، که همزادان تو هنوز *جوان* **هستند** (به‌جای *جوان‌اند*)، چون است که تو بدین زودی ضعیف و دوتا شدی؟» (*پند پیران*، ۳۱)؛ «خدای تعالی یوسف را از چشم یعقوب پنهان کرد تا عماریها در رسید. هر عماری که پیش می‌آمد یعقوب می‌پرسید که: این عماریِ یوسف **هست**؟ می‌گفتند: نه. یعقوب باد سرد برمی‌آورد» (*قصص قرآن*، ۱۸۳)؛ «من خطا کرده‌ام و مستوجب هر عقوبت **هستم** که خداوند فرماید» (*تاریخ بیهقی*، ۲۳۱)؛

توان گفتن به مَهْ مانی، ولی ماه

نپندارم چنین شیرین دهان **هست** (سعدی، *غزلیات*)

آن دم که با تو باشم یك سال **هست** روزی

واندم که بی‌تو باشم یك لحظه **هست** سالی (حافظ)

و در مثالهای زیر، برعکس، *است* به‌جای **هست** آمده است: «در خراسان شنیده بودم که جزیره‌ای *است* که زنانِ آنجا چون گربگان به فریاد می‌آیند» (*سفرنامهٔ* ناصرخسرو، ۴۸)؛ «در آدمی بسیار چیزها ست : موش *است* و مرغ *است*. مرغ قفس را بالا می‌برد و باز موش به زیر می‌کشد» (*فیه‌مافیه*، ۲۸)؛

یکی درخت گل اندر فضای خلوت ما ست

که سروهای چمن پیش قامتش پست‌اند (سعدی، *غزلیات*)

در عبارت زیر همهٔ *است* ها در حقیقت به‌معنای «هست» به‌کار رفته است: «هرجا که گُل *است* خار *است* و با خَمْرْ *خُماراست* و بر سر گنج مار *است* وآنجا که دُرِّ شاهوار *است* نهنگ مردم خوار *است*» (*گلستان سعدی*، ۱۶۷).

در نتیجه می‌توان گفت که استعمال هست به‌جای *است* و بالعکس غلط نیست، اما اگر هر کدام از آنها، برطبق آنچه گفته شد، به‌جای خود به‌کار رود البته بهتر است.

هُشْ دار/ هُشْدار این دو را نباید به‌جای هم به‌کار برد. *هُش‌دار* صیغهٔ دوم

شخص امر است به‌معنای «بهوش باش، مواظب باش» و در دو کلمه نوشته می‌شود: « *هش‌دار* که دشمن در کمین است!» ولی **هُشْدار** اسم است، به‌معنای «اخِطار» یا «اعلام خطر» و سرهم نوشته می‌شود: «به او **هشدار** داد که دشمن در کمین است.»

هُشْدار/ هُشْیار این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. *هُشْدار* اسم است، به‌معنای «اخطار» یا «اعلام خطر»، و غالباً با فعل *دادن* به‌کار می‌رود: «به کسی هشدار دادن». اما *هُشْیار* صفت است و به‌معنای «آگاه، بیدار، مواظب، گوش به زنگ» به‌کار می‌رود: «ایشان سپاه جمع کردند از اهواز و اصفهان و ولایتها که داشتند، و خواستند که بر مهلّب شبیخون آرند. و مهلّب مردی بیدار و **هشیار** بود و کاردان. و شب و روز یزك و طلایه به کار داشتی. هیچ نتوانستند کردن» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۷۴۲).

در رسانه‌ها غالباً این دو کلمه را به غلط به‌جای هم به‌کار می‌برند و به‌جای «هشدار دادن» می‌گویند: «هشیار دادن».

هَلاك/ هَلاكت کلمهٔ هَلاکَت در عربی نیامده است و به‌جای آن **هلاك** می‌گویند، اما در فارسی **هلاك** و **هلاکت** به‌کار رفته و هر دو به یك معنی است:

آن که **هلاك** من همی‌خواهد و من سلامتش
هرچه کند به شاهدی کس نکند ملامتش (سعدی، *غزلیّات*)
هزار دشمنم ار می‌کنند قصد **هلاك**
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باك (حافظ)

«در خبر است که در میان دعای نوح و **هلاکت** قوم صد سال بود» (*قصص قرآن*، ۱۲۸)؛ «چون به علف خویش رسد، دیگران را بی‌برگ گذارد تا از گرسنگی ضعیف شوند و در معرض **هلاکت** افتند» (*اخلاق ناصری*، ۷۸).

درمقابل **هلاکت** که اسم است **هلاك** حالت صفتی پیدا کرده است و خاصه در ترکیبات فعلی برجای صفت می‌نشیند: «اگر عقل را اسیر شهوت و غضب گرداند، مملکت ویران شود و پادشاه بدبخت گردد و **هلاك شود** » (*کیمیای سعادت*، ج۱، ص۲۰).

هَلْ مِن مُبارِز در این عبارت عربی که در فارسی در اصطلاح «هل من مبارز

طلبیدن» به‌کار می‌رود، *مِن* (به‌معنای «از») به کسر اول تلفظ می‌شود و نه به فتح. معنای عبارت این است: «آیا از جنس مبارزه کننده کسی هست؟» هنگام رجز خواندن و مبارز طلبیدن گفته می‌شود.

همپا بعضی از ادبا این ترکیب را غلط می‌دانند و توصیه می‌کنند که به‌جای آن *همقدم* یا *همگام* یا *همراه* گفته شود. اما *همپا* غلط نیست و در متون معتبر فارسی به‌کار رفته است و امروز نیز می‌توان آن را به‌کار برد:

خلق عالم در رهت سر باختند
ور کسی را هست سر *همپا*ی توست (عطار، *دیوان*)
وقت آن دیوانه خوش کز شهر چون می‌شد برون
غیر زنجیر جنون با او کسی *همپا* نشد (صائب)

هَمَجِ رَعاع این ترکیب عربی را غالباً نادرست تلفظ می‌کنند و نادرست می‌نویسند و گاهی به غلط حرف تعریف بر سر *رَعاع* می‌آورند. تلفظ و املای صحیح آن *هَمَجِ رَعاع*، کنایه از «مردم عامی و احمق و بی‌فرهنگ» است: «معروفانِ فارس را... ریش و گریبان گرفتند و در آن تنگنای بردند؛ جمعی *هَمَجِ رَعاع* در شهر بماندند» (*تاریخ الوزراء*، ۱۰۰).

همخواب / همخوابه این دو واژه همگون‌اند و درجمله ارزش یکسان دارند و می‌توان آنها را به‌جای هم به‌کار برد: «غمِ مال و فرزند و اندوهِ آز و شَرَه و خطرِ کسب و طلب درمیان آید. و با این همه، چهار دشمنِ متضاد از طبایع با وی همراه بل *همخواب* [اند]» (*کلیله و دمنه*، ۵۵)؛ «کینهٔ بچهٔ خود از این بی‌رحمتِ غادر بخواهم که همزاد و همنشین خود را بکُشت و همخانه و *همخوابهٔ* خود را هلاک کرد» (همان کتاب، ۲۸۵).

همراه این واژه در جمله معمولاً بدون حرف اضافه به‌کار می‌رود: «جوانی به بدرقه *همراه* ما شد، سپرباز، چرخ‌انداز، سلحشور» (*گلستان سعدی*، ۱۶۱)؛ اما گاهی نیز حرف اضافهٔ «با» می‌گیرد: «مرا سلام کرد و گفت: «بشارت باد تو را که همهٔ خیرها و دولتها *با* تو *همراه* است» (*معراج‌نامه*، ۱۴۶). بنابراین *همراهِ کسی بودن* یا *با کسی همراه بودن* هر دو صحیح است.

همزاد ← دوقلو

همشاگرد/ همشاگردی *همشاگرد* به‌معنای «همدرس، همکلاس» غلط است، زیرا «هم»، پیشوند اشتراك، چون بر سر اسم درآید بر شخصی دلالت می‌کند که در مفهوم آن اسم با دیگری شریك است، چنانکه *همکار* یعنی «شریك در کار» یا «کسی که دارای کار مشترك با دیگری است» و *هموطن* یعنی «کسی که دارای وطن مشترك با دیگری است» و جز اینها. بر این قیاس، *همشاگرد* یعنی «کسی که دارای شاگرد مشترك با دیگری است» و بنابراین نه به‌معنای «شاگرد» بلکه به‌معنای «معلّم» است! به‌جای آن، با اندکی تسامح، می‌توان گفت *همشاگردی*، یعنی «کسی که در شاگردی با دیگری مشارکت دارد».

هم‌شکم ← دو قلو

همکلاسی این ترکیب غلط است و به‌جای آن باید گفت: *همکلاس*، همچنانکه *همدرس* گفته می‌شود و نه *همدرسی* (برای توضیح بیشتر ← همشاگرد/ همشاگردی).

همه خسته نباشید! این عبارت ناهنجار که تازگی در رادیو ایران مرتباً تکرار می‌شود دارای معنای مستتری است که ظاهراً گویندگان از آن غافل‌اند و آن معنی این است: «فقط بعضی خسته باشید نه همه!» ولی مقصود گویندگان البته این نیست، بلکه می‌خواهند بگویند: «هیچ کدامتان خسته نباشید.» *همه* به‌معنای *هیچ‌کدام* نیست و نباید آنها را به‌جای هم به‌کار برد. توضیح آنکه واژهٔ *همه* در جملهٔ مثبت و در جملهٔ منفی دو معنای مختلف دارد. مثلاً در این جملهٔ مثبت: « همهٔ شاگردها غایب‌اند» *همه* به‌معنای «تمامی، کلّیه، مجموع» است، اما در این جملهٔ منفی: « همهٔ شاگردها غایب نیستند» دیگر آن معنی را نمی‌دهد، بلکه جمله به این معنی است: «فقط عدّه‌ای از شاگردها غایب‌اند نه همهٔ آنها».

بنابراین *همه (یا: همگی) خسته نباشید* عبارت زننده‌ای است و از استعمال آن باید پرهیز کرد.

همیاری این ترکیب که در سالهای اخیر ساخته شده است درست نیست، زیرا «هم»، پیشوند اشتراك، چون بر سر اسم درآید بر شخص دلالت می‌کند، مانند *همکار*، یعنی «کسی که دارای کار مشترك با دیگری است». آن‌گاه با افزودن «ی» [i] مصدری بر این ترکیب، اسم مصدر ساخته می‌شود: *همکاری* یعنی «اشتراك در کار» و *همزبانی* یعنی «اشتراك در زبان». براین قیاس، *همیاری* به‌معنای «اشتراك در یاری» نیست، بلکه اگر هم بتواند معنی بدهد به‌معنای «اشتراك در یار» است، زیرا به ناچار ازروی ترکیب *همیار* ساخته شده است و *همیار* یعنی «کسی که دارای یار مشترك با دیگری است»! به‌جای این ترکیب غلط در بسیاری از موارد می‌توان همان *همکاری* را به‌کار برد، زیرا گوینده غالباً مقصود دیگری جز بیان همین معنی ندارد.

اما دامنهٔ استعمال *همیاری* اخیراً چنان گسترده شده است که در اکثر موارد به‌جای واژهٔ *یاری* به‌کار می‌رود، مانند این عبارت که ازرادیو وتلویزیون شنیده شد: «دلاوران اسلام با *همیاری* مبارزان کرد عراقی به سلیمانیه حمله کردند.» از تهیه‌کنندگان اخبار باید پرسید: آیا از واژهٔ *یاری* خطایی سرزده است که می‌خواهید آن را از زبان فارسی بیرون کنید و *همیاری* را به‌جای آن بنشانید؟

همیشهٔ تاریخ ترکیب بی‌معنایی است که تازگی ورد زبان مطبوعات ورادیو و تلویزیون شده است و مثلاً می‌گویند: «نام او در همیشهٔ تاریخ جاوید ماند.» البته همیشهٔ *تاریخ* هیچ فرقی با همیشهٔ معمولی ندارد جز اینکه ترکیبی غلط ولی پرطمطراق است و اغلب اوقات نیز به‌کلّی زاید است، چنانکه در این عبارت: «نامتان جاودانهٔ همیشهٔ *تاریخ* باد» (رادیو ایران، خطاب به آزادگان، در ۶۹/۶/۳۱).

هندو/ هندی در قدیم *هندو* و *هندی* تقریباً مترادف و به‌معنای «اهل هند» و «منسوب به سرزمین هند» بوده است: «به وقتی دلاوری در ترکان بود و به وقتی در ایرانیان و به وقتی در رومیان و به وقتی در عرب و به وقتی در *هندوان*» (*کشف‌المحجوب* سجستانی، ۶۵). ولی امروزه میان این دو کلمه فرق

می‌گذارند: *هندو* به «پیرو آیین کهن برهمایی» اطلاق می‌شود و *هندی* یعنی «منسوب به هند» و «اهل سرزمین هند» (اعم از اینکه هندو یا مسلمان یا بودایی باشد).

هُنگری / مجارستان *هُنْگُری* نام فرانسوی کشور مجارستان است. مجارستان تا پیش از جنگ جهانی اول کشور مستقلی نبود. مدتها در تصرف عثمانی و اتریش بود و در سال ۱۸۶۷ با اتریش امپراتوری مشترکی به نام «امپراتوری اتریش- هنگری» تشکیل داد و پس از سال ۱۹۱۸ کشور مستقلی شد. در کتابهای تاریخ که به زبان فارسی نوشته شده رسم است که این کشور را پیش از استقلال به نام *هُنْگُری* و پس از استقلال به نام *مجارستان* می‌خوانند. در فارسی نام *مجارستان* از *مجیار* (به‌فرانسه وانگلیسی Magyar)، نام قبیله‌ای از ترکان آن کشور، گرفته شده است.

ـ *هنگری* را گاهی به غلط به فتح اول تلفظ می‌کنند. تلفظ صحیح آن به ضمّ اول است.

هَوا به‌معنای «گاز بی‌رنگ و بی‌بوی اطراف کرهٔ زمین». این کلمه در عربی به‌صورت *هواء*، ولی در فارسی بدون همزهٔ پایانی و به‌صورت *هوا* نوشته می‌شود.

در عربی کلمهٔ دیگری هست با همین تلفظ ولی با املای *هَویٰ* به‌معنای «هوس، میل، خواهش نفس». این کلمه نیز در فارسی بهتر است به‌صورت *هوا* نوشته شود:

گرت *هوا* ست که چون جم به سرّ غیب رسی
بیا و همدم جام جهان‌نما می‌باش (حافظ)

هوله به‌معنای «دستمال پرزدار مخصوص خشکاندن دست و رو یا تن». بعضی از محقّقان عقیده دارند که املای این کلمه باید به همین صورت، یعنی با «هـ» هوّز باشد، اما املای درست‌تر آن *حوله* است (← حوله).

هویج اصل این کلمه نامعلوم است. اغلب محقّقان آن را مخفّف *حوایج* عربی می‌دانند که به‌معنای «مأکولات و مایحتاج آشپزی، دیگ‌افزار» به‌کار می‌رفته

است. در بیشتر فرهنگها از جمله *لغت‌نامهٔ* دهخدا و *فرهنگ* معین، تأکید شده است که این کلمه با «ح» حطّی نوشته شود. البته در بعضی از متون قدیم، این کلمه با املای حویج آمده است، اما نه به‌معنای امروزهٔ آن، بلکه به‌معنای «تره‌بار و بقولات»: «این بارها چیست که آورده‌ای؟ صفور گفت: ای آزاد مرد، عسل است و روغن و حویج و شراب» (*سمك عیار*، ج۱، ص۵۴۹)؛

گَه چون حویج دیگ بجوشیم و او به فکر
کفگیر می‌زند که چنین است خوی دوست (مولوی، *دیوان کبیر*)

از مثال زیر پیداست که گَزَر (معادل آنچه ما امروزه «هویج» می‌نامیم) جزوی از حویج بوده و شامل کلّ آن نمی‌شده است:

هر حویجی باشدش کَردی دگر
در میان باغ از سیر و گَزَر (مولوی، مثنوی)

به هر حال بیش از یك قرن است که این کلمه را به‌صورت هویج می‌نویسند و اشکالی ندارد که به همین صورت نوشته شود.

ـ معادل فارسی این کلمه گَزَر، به فتح اول و دوم است که در قدیم به‌کار می‌رفته و امروزه نیز در بعضی از شهرستانها رایج است: «یك بار گزر آرزو خواستی، بدادم، اکنون خرما آرزو همی کنی؟ هرگز نیابی و نخوری.» (*کیمیای سعادت*، ج۲، ص۵۱)

هیجده ← هجده / هیجده / هژده / هیژده

هیچ یك ← هر یك / هیچ یك

هیضه بر وزن «نیزه» و به‌معنای «اسهال شدید توأم با استفراغ». این کلمه را به‌صورت حیضه هم می‌نویسند، ولی املای صحیح آن هیضه با «هـ» هوّز است.

هیمنه بر وزن «میکده». این کلمه در عربی به‌معنای «آمین گفتن» و نیز «مراقبِ کسی بودن» است، ولی امروزه در فارسی به‌معنای «هیبت» یا «اُبّهت» به‌کار می‌رود و چون هم در گفتار و هم در نوشتار رایج است استعمال آن را به این معنی

می‌توان جایز دانست:

کرد نهانْ عجز و عیانْ ناز خویش
هیمنه ای داد به آواز خویش (ایرج میرزا)

ی

یارا/ یارایی واژهٔ *یارا* که از فعل *یارستن*، به‌معنای «جرئت کردن» و «طاقت داشتن»، مشتق شده است به‌نظر می‌آید که مانند *گویا* (مشتق از *گفتن*) و *شناسا* (مشتق از *شناختن*) و *دانا* (مشتق از *دانستن*) و نظایر اینها صفت باشد و همچنانکه از *گویا* و *شناسا* و *دانا* می‌توان اسم ساخت و *گویایی* و *شناسایی* و *دانایی* گفت لابد *یارایی* نیز گفته می‌شود. اما چنین نیست. *یارا*، به‌معنای «جرئت» و «طاقت»، اسم است و *یارایی* اصلاً در فارسی به‌کار نرفته است: «این سپاه را دیدم پیش او اندر نشسته و ایستاده... و کس را *یارا* نبود که پیش او به یکدیگر نگریدندی و سخن گفتندی» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۲۲۰)؛ «شنزبه را چه *یارا*ی آن باشد که در کاری که من آری گویم او خلاف کند» (*داستانهای بیدپای*، ۱۰۶)؛

نشاید ز دشمن خطا درگذاشت
که گویند *یارا* و مردی نداشت (سعدی، *بوستان*)

در نوشته‌های معاصران، به‌جای *یارا* گاهی *یارایی* به‌کار می‌رود و غلط است.

یاری کردن/ یاری دادن هر دو ترکیب صحیح است و هر دو در متون معتبر فارسی به‌کار رفته است: «یکی از بزرگان پیغمبر (ص) را به‌خواب دید و گفت: یا رسول‌اللّه، ما را در معیشت *یاری کن*» (*سفرنامهٔ* ناصرخسرو، ۲۵)؛ «من تنها با

همهٔ قریش بر نتوانم آمدن، کسی باید که مرا *یاری کند* » (*تاریخنامهٔ طبری*، ۶۰)؛ «کنیزك اورا گفت: چون تو این کار نمی‌کنی *یاری‌ده* تا من اورا هلاك کنم» (*اسکندرنامه*، ۳۰۱)؛ «ذوالقرنین با اینان می‌گوید که: شما مرا *یاری دهید* به قوّت، تا من میان شما و یاجوج و ماجوج سدّی پیدا کنم» (*کتاب الانسان‌الکامل*، ۶۶).

یاریگر به‌معنای «یاری کننده» و «نیرو دهنده». بعضی این کلمه را غلط و از جعلیات اخیر می‌دانند، اما *یاریگر* صحیح است و در متون معتبر فارسی به‌کار رفته است:

به هر مرادی فرمانبر تو باد فلك
به هر هوایی *یاریگر* تو باد اله (فرّخی)

یافت شدن بعضی این ترکیب را غلط می‌دانند و توصیه می‌کنند که به جای آن *یافته شدن* گفته شود، اما *یافت شدن* نیز صحیح است و در متون معتبر فارسی به‌کار رفته است:

گفتم که *یافت می‌نشود* جسته‌ایم ما
گفت آنچه *یافت می‌نشود* آنم آرزوست (مولوی، *دیوان کبیر*)

یافتن بعضی استعمال فعل *یافتن* را همراه صفت (مثلاً در چنین جمله‌ای: «او این غذا را مطبوع یافت») گرته‌برداری از زبانهای فرنگی می‌دانند و توصیه می‌کنند که به‌جای آن *دیدن* یا *حس کردن* یا *به‌نظر آوردن* بگویند یا ترکیب *به‌نظر آمدن* را با تغییر ساخت جمله به‌کار برند (مثلاً: «این غذا به‌نظرش مطبوع آمد»). اما *یافتن* به این معنی گرته‌برداری از زبانهای فرنگی نیست و در متون معتبر فارسی فراوان به‌کار رفته است و امروزه نیز می‌توان آن را به‌کار برد: «غلام را گفت: پاره‌ای از آن خیار به من ده. غلام پاره‌ای از آن خیار به خواجه داد. دهقان چون به دهان برد *تلخ یافت* » (*اسرارالتوحید*، ۸۷)؛ «شاگردان او [=ابن سینا] سؤال کردند که شیخ را **چگونه** *یافتی* ؟ گفت: هرچه من می‌دانم او می‌بیند. و مریدان از شیخ [ابوسعید] سؤال کردند که: ای شیخ، بوعلی را **چگونه** *یافتی* ؟ گفت: هرچه ما می‌بینیم او می‌داند» (همان کتاب،

۲۱۰)؛ «دیگر باره نظر کردند، خاك را به طبعْ *خشك یافتند* و باد را *تریافتند* و آب را *سردیافتند* و آتش را گرم و همه را ضدّ یکدیگر دیدند» (*مرصادالعباد*، ۸۰).

یَدِ بَیْضا یعنی «دست سفید» و اشاره است به یکی از معجزه‌های حضرت موسی که چون دست در زیر بغل می‌برد و بیرون می‌آورد دستش نورانی می‌شد:

سِحْر با معجزه پهلو نزند دل خوش‌دار
سامری کیست که دست از *یدبیضا* ببرد (حافظ)

این اصطلاح را در تداول معمولاً *یدوبیضا* (با «و» عطف) می‌گویند و گاهی هم به همین صورت می‌نویسند و غلط است.

ید طولا در عربی از *طَویل* به‌معنای «دراز» دو صفت تفضیلی ساخته می‌شود: یکی *اَطْوَل* که مذکّر است و دیگر *طُولیٰ* که مؤنّث است. کلمهٔ اخیر در ترکیبِ *یدِ طولی*، کنایه از «توانایی بسیار»، وارد فارسی شده است و بهتر است که به‌صورت *ید طولا* نوشته شود: «فلان کس در سخنوری *یدطولایی* دارد»؛

گرچه نی عقدهٔ خود را نتواند وا کرد
در گشادِ گرهِ دلْ *یدطولا* دارد (صائب)

این اصطلاح را در تداول گاهی *ید طولانی* می‌گویند و غلط است.

یَعْنی/ اَعْنی یعنی (مفرد غایب مذکّر از مضارع، از مصدر *عِنایة*، به‌معنای «قصد می‌کند») و *اَعْنی* (متکلم وحده از مضارع، از همان مصدر، به‌معنای «قصد می‌کنم») هر دو به‌صورت مترادف و با ارزش یکسان در فارسی رایج است. تفاوت آنها در این است که *اعنی* غالباً (ولی نه لزوماً) از زبان اول شخص مفرد گفته می‌شود و در نوشتار بسیار نادر و در گفتار نامستعمل است، ولی *یعنی* را می‌توان با همهٔ صیغه‌های اول تا سوم شخص اعم از مفرد و جمع به‌کار برد و هم در نوشتار و هم در گفتار متداول است: «ابتدای گفتارِ [ارسطاطالیس] ردّ است بر آن که گفت: نفس جسم است، پس بر آن که گفت: نفس از اخلاط خیزد، *اعنی* از آنکه بعضی عناصر با بعضی آمیخته شوند به اندازه» (*مصنّفات افضل‌الدین کاشانی*، ۳۸۹)؛ «جوهر به دو قسم شد: یکی

جسم و یکی غیرجسم، *اعنی* مجرّد، که قاهر است مر جسم را و معشوق وی است» (مجموعهٔ *آثار شیخ اشراق*، ۱۰۴)؛

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از خلق جهانْ پاكْ دلی بگزینم (حافظ)

یَقه/یَخه در ترکی به‌معنای «گریبان». هر دو صورت صحیح است و هر دو هم در نوشتار و هم در گفتار به‌کار می‌رود.

یك این کلمه در فارسی عمدتاً برای شمارش به‌کار می‌رود. هنگامی که می‌گوییم: «*یك* نفر از اینجا گذشت» مقصود این است که گذرنده بیش از یك نفر نبوده است، ونیز هنگامی که می‌گوییم: «در خانه اگر کس است *یك* حرف بس است» مقصود از لفظ *یك* بیانِ واحد بودنِ حرف است. این نکته ازمقایسهٔ دو جملهٔ زیر آشکار می‌شود:

(۱) بز گر گَلّه را گَرگین کند
(۲) *یك* بز گر گلّه را گَرگین کند (ضرب‌المثل)

در جملهٔ (۱) خبر به‌صورت کلّی بیان شده است و مقصود این است که وجود بز گر، خواه یکی خواه بیشتر، به گرگین شدن گلّه می‌انجامد، اما در جملهٔ (۲) تصریح می‌شود که بز گر حتی اگر یکی بیش نباشد بازهم گلّه گرگین می‌شود. در مثالهای زیر کاملاً آشکار است که لفظ *یك* فقط بر واحد بودنِ اسم دلالت می‌کند و نه بر چیز دیگر: «هرگز *یك* شب سیر نخسبی و در رعیّتِ تو *یك* گرسنه، و به کام خوش هیچ جامه نپوشی و در رعیّتِ تو *یك* برهنه» (*مکاتیب فارسی غزالی*، ۷)؛

یك نفس بی او برآوردن خطاست
چه به کژ زو باز مانی چه به راست (عطار، *منطق‌الطیر*)
یك قصّه بیش نیست غم عشق و این عجب
کز هر زبان که می‌شنوم نامکرّر است (حافظ)
یك دیدن از برای ندیدن بُوَد ضرور
هرچند روی مردم دنیا ندیدنی است (صائب)

در سالهای اخیر، به تقلید اززبانهای فرنگی، غالباً *یك* را نه برای بیان امر

واحد بلکه برای بیان امر کلّی به‌کار می برند. مثلاً هنگامی که می گویند: « *یك* ایرانی باید از وطنش دفاع کند»، مقصودشان این نیست که دفاع از وطن فقط برعهدهٔ یك تن از افراد ایرانی است، بلکه در حقیقت می خواهند بگویند که «هر ایرانی باید از وطنش دفاع کند» و بنابراین استعمال *یك* در اینجا غلط است، زیرا در زبان فارسی هرگز *یك* به‌معنای هر به‌کار نرفته است. و نیز این جمله: « *یك* مسلمان دروغ را گناه می‌داند» غلط است، زیرا مسلماً دو یا بیش از دو مسلمان نیز دروغ را گناه می‌دانند. یا در این جمله: «احمد می خواهد در آینده *یك* پزشك بشود» باز هم *یك* به غلط استعمال شده است، زیرا احمد بی شك نخواهد توانست دو یا سه پزشك بشود. مترجمی عبارت فرنگی را چنین ترجمه کرده است: «تنها *یك* تاریخنگار ادیان می تواند مفاهیم پنهان آفرینش فرهنگی را کشف کند» (نشر *دانش*، شمارهٔ مهر و آبان ۱۳۶۵، ص ۹). از این مترجم باید پرسید که اگر تاریخنگاران ادیان بیش از یك نفر باشند آیا دیگر نمی توانند مفاهیم پنهان آفرینش فرهنگی را کشف کنند؟ در همهٔ این مثالها *یك* زاید است و باید حذف شود.

چند سال پیش، در برنامهٔ «بچه‌های انقلاب» که صبحها از رادیو ایران پخش می شود، موضوعهایی را به مسابقه می گذاشتند که در اغلب آنها لفظ *یك* بیجا به‌کار رفته بود: «اگر شما *یك* نویسنده بودید دربارهٔ چه موضوعی کتاب می نوشتید؟»، «اگر شما *یك* درخت بودید چه می کردید؟»، «اگر شما *یك* خان بودید چه کار می کردید؟» در همهٔ این جمله‌ها نیز لفظ *یك* زاید است و باید آن را حذف کرد.

ـ در نوشته‌های معاصران، باز هم به تقلید از زبانهای فرنگی، غالباً *یك* را به‌عنوان علامت نکره به‌کار می‌برند، مانند عبارتهای زیر: «او *یك‌نامه* می نویسد»، «من *یك سرپناه* ندارم»، «خانهٔ او در *یك محلهٔ دور افتاده* واقع است»، «او با *یك شجاعت کم‌نظیر* به میدان جنگ رفت». استعمال *یك* را در این جمله‌ها نمی‌توان قاطعاً غلط دانست، اما در فارسی علامت نکره پسوند «ی» [i] است که به آخر اسم (یا به آخر صفت وابسته به اسم) افزوده می شود. به‌جای جمله‌های فوق صحیحتر آن است که گفته شود: «او *نامه‌ای* می نویسد»، «من *سرپناهی* ندارم»، «خانهٔ او در *محلهٔ دور افتاده‌ای* واقع

است»، «او با *شجاعت کم‌نظیری* به میدان جنگ رفت». (در بسیاری از موارد، حتی بهتر آن است که در جمله نه *یك* به‌کار رود و نه «ی» نکره. به‌جای جمله‌های اخیر می‌توان گفت: «او *نامه* می‌نویسد»، «من *سرپناه* ندارم»، «او با *شجاعت کم‌نظیر* به میدان جنگ رفت».)

با این همه، در پاره‌ای از ترکیبها، *یك* نیز به‌عنوان علامت نکره به‌کار می‌رود و غیر فصیح نیست، مانند «یك روز»، «یك شب»، «یك زمان»، «یك وقت»، «یك چند» و جز اینها: «*یك روز* در مدرسه در خانهٔ خویش بنشسته بودم» (*اسرارالتوحید*، ۱۲۸)؛ «*یك‌شب* تأمّل ایام گذشته می‌کردم و بر عمر تلف کرده تأسف می‌خوردم» (*گلستان سعدی*، ۵۲)؛

یك زمان زانجا به خود آیند باز
در نیاز افتند خو کرده به ناز (عطار، *منطق‌الطیر*)

یك چند به کودکی به استاد شدیم
یك چند ز استادی خود شاد شدیم (خیام)

اما اجتماع *یك* و «ی» نکره یا وحدت در یك کلمه خلاف فصاحت است. به‌جای «*یك روزی* اورا دید» باید گفت: «*یك روز* اورا دید» یا «*روزی* اورا دید»، و به‌جای «*یك ساعتی* به قرآن خواندن مشغول شد» باید گفت «*یك ساعت* (یا *ساعتی*) به قرآن خواندن مشغول شد.» با این همه، در متون معتبر ادبیات فارسی، *یك* و «ی» نکره (یا وحدت) گاهی نیزبا هم به‌کار رفته است: «*یك روزی* در آن [سبو] می‌نگریست» (*کلیله و دمنه*، ۲۶۳)؛ «باید بامداد و نماز دیگر *یك ساعتی* هم به ذکر و قرآن خواندن مشغول شدن» (*مرصادالعباد*، ۴۷۹)؛ «ایشان برفتند و *یك چندی* آنجا بودند و هر کس را که توانستند بدیدند» (*تاریخنامهٔ طبری*، ۹۰۶)؛

دید موسی *یك شبانی* را به راه
کو همی گفت ای خدا و ای اله (مولوی، مثنوی)

ودر زبان گفتار نیز، خاصه در اصطلاحات رایج، همین نوع ترکیب به‌کار می‌رود: «*یك چیزی* می‌گویم، *یك چیزی* می‌شنوی.»

در قدیم گاهی نیز «ی» نکره یا وحدت را به خودِ لفظِ *یك* می‌چسبانده‌اند: «یکی شبْ کفّار بر ایشان شبیخون کردند» (*چهارمقاله*، ۳۲)؛

یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریابدید (سعدی، *بوستان*)

و حتی ندرتاً «ی» را، هم همراه **یك** و هم همراه اسم تکرار می‌کرده‌اند:

یکی دختری داشت خاقان چو ماه
کجا ماه دارد دو زلف سیاه (فردوسی)

امروزه در زبان رایج این نوع ترکیبها متروك شده است و بهتر است که از استعمال آنها خودداری شود.

ـ در قدیم یك نوع **یك** دیگر نیز بوده که برای تخصیص و انحصار به‌کار می‌رفته و غالباً پیش از *امروز* و *امشب* می‌آمده است:

بیاریم چیزی که باید به‌جای
یك امروز با من به شادی گرای (فردوسی)
یك امشبی که در آغوش شاهد شکرم
گَرَم چو عود بر آتش نهند غم نخورم (سعدی، *غزلیّات*)

یك امروز یعنی «فقط همین امروز» و ***یك امشبی*** یعنی «فقط همین امشب» یا «در چنین شب منحصر به فردی».

یکم بعضی از فضلا این واژه را غلط می‌دانند و توصیه می‌کنندکه به‌جای آن **نخست** (یا **نخستین**) یا *اوّل* گفته شود. اما یکم نه تنها امروزه رایج است، بلکه پیشینیان نیز آن را به‌کار برده‌اند و صحیح است:

شاها، مَلِکا، جهان پناها
یك شاه نه صد هزار شاها
جمشید دوم به تخت گیری
خورشید یکم به بی‌نظیری (نظامی، *لیلی و مجنون*)
مرّیخ اگر به چرخ یکم بودی
حالی بدوختی به دو مسمارش (خاقانی)

کتابنامه

۱. کتابها و مقاله‌ها

(به‌ترتیب الفبایی نام نویسندگان)

فهرست ذیل شامل منتخبی است از کتابها و مقاله‌های مربوط به درست‌نویسی در زبان فارسی که در تدوین کتاب حاضر کم و بیش از آنها استفاده شده است.

- خانلری، پرویز ناتل، *دستور زبان فارسی*، تهران، ۱۳۵۱
- خیّامپور، عبدالرسول، «غلط مشهور»، نشریهٔ *دانشکدهٔ ادبیات تبریز*، از سال ۱، شمارهٔ ۱ (فروردین ۱۳۲۷) تا سال ۲، شمارهٔ ۲ـ۳ (مهر و آبان ۱۳۲۸)
- رکن‌زادهٔ آدمیت، محمدحسین، *ارکان سخن*، تهران، ۱۳۴۷
- سجادی، ضیاء‌الدین، *در مکتب استاد*، تهران، ۱۳۴۵
- شعار، جعفر، *پژوهشی در دستور فارسی*، تهران، ۱۳۵۵
- عمید، حسن، *غلطهای فاحش فرهنگهای فارسی*، تهران [بی تاریخ]
- فقیه، «یادداشت»، *کتاب هفته* (نشریهٔ هفتگی روزنامهٔ *کیهان*)، از شمارهٔ ۹۰ (۱۰ شهریور ۱۳۴۲) تا شمارهٔ ۱۰۴ (۱۷ آذر ۱۳۴۲)
- فیّاض، علی اصغر، *شیوهٔ نوشتن*، تهران، ۱۳۶۳ (چ۲)
- قزوینی، محمد، *یادداشتهای قزوینی*، به کوشش ایرج افشار، تهران، ۱۳۶۳ (چ۳)
- نجفی، ابوالحسن، «آیا زبان فارسی در خطر است؟»، *نشر دانش*، سال ۳، شمارهٔ ۲ (بهمن و اسفند ۱۳۶۱)، ص ۴ـ۱۵

ـ نجفی، ابوالحسن، «حذف حرف اضافه»، *نشردانش*، سال ۷، شمارهٔ ۴ (خرداد و تیر ۱۳۶۶)، ص ۲ـ۵
ـ نفیسی، سعید، در مکتب *استاد*، تهران، ۱۳۴۴ (چ ۲)
ـ همایی، جلال‌الدین، «قواعد زبان فارسی» *سالنامهٔ آریان*، سال ۱۳۲۵، ص ۱۶۱ـ۱۹۱

۲. مآخذ شواهد
(به‌ترتیب الفبایی عنوان کتابها)

در فهرست ذیل فقط مآخذی که بیش از یك بار به آنها استناد شده آمده است. مشخصات سایر مآخذ در متن کتاب داده شده است. این فهرست فقط شامل کتابهای نثر است. برای شواهد شعری، چون چاپهای متعدد از آثار شاعران موجود است، و به‌علاوه، چون یافتن ابیات در دیوانهای چاپ شده به راهنمایی ردیف و قافیه و احیاناً فهرست ابیات و لغات به آسانی میسّر است، در متن کتاب حاضر پس از هر شاهد شعری به ذکر عنوان نام شاعر و عنوان کتاب او اکتفا شده و از تکرار آنها در اینجا صرف نظر شده است.

ـ *اخلاق ناصری*، از خواجه نصیرالدین طوسی، به کوشش مجتبی مینوی ـ علیرضا حیدری، تهران، ۱۳۶۴ (چ ۳)
ـ *اسرارالتوحید*، ازمحمدبن منوّر بن ابی سعدبن ابی طاهر بن ابی سعید، به کوشش ذبیح‌الله صفا، تهران، ۱۳۳۲
ـ *اسکندرنامه* (متنی از قرن ششم یا هفتم یا هشتم هجری)، به کوشش ایرج افشار، تهران، ۱۳۴۳
ـ *التصفیه فی احوال المتصوفه*، از قطب‌الدین ابوالمظفّر منصور بن اردشیر العبّادی، به کوشش غلامحسین یوسفی، تهران، ۱۳۴۷
ـ *التفهیم لاوائل صناعة التنجیم*، از ابوریحان محمدبن احمد بیرونی، به کوشش جلال همایی، تهران، ۱۳۱۶ـ۱۳۱۸ (علامت اختصاری در کتاب حاضر: *التفهیم*)
ـ *المعجم فی معاییر اشعار العجم*، از شمس‌الدین محمدبن قیس الرّازی، به کوشش

مدرّس رضوی، تهران، ۱۳۳۸ (علامت اختصاری در کتاب حاضر: *المعجم*)
- *الهیات، دانشنامهٔ علائی*، از ابن سینا، به کوشش محمدمعین، تهران، ۱۳۳۱
- *بختیارنامه* (متنی از قرن ششم هجری)، به کوشش محمد روشن، تهران، ۱۳۶۷ (چ۲)
- *بهارستان*، از عبدالرحمن جامی، به کوشش اسماعیل حاکمی، تهران، ۱۳۶۷
- *پند پیران* (متنی از قرن پنجم هجری)، به کوشش جلال متینی، تهران، ۱۳۵۷
- *تاریخ الوزراء*، از نجم‌الدین ابوالرجاء قمی، به کوشش محمدتقی دانش پژوه، تهران، ۱۳۶۳
- *تاریخ بلعمی*، از ابوعلی محمدبن محمدبن بلعمی، به کوشش محمدتقی بهار و پروین گنابادی، تهران، ۱۳۵۳ (چ۲)
- *تاریخ بیهقی*، از ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی، به کوشش علی اکبر فیاض، مشهد، ۱۳۵۰
- *تاریخنامهٔ طبری*، منسوب به بلعمی، به کوشش محمد روشن، تهران، ۱۳۶۶
- *تذکرةالاولیاء*، از شیخ فریدالدین عطّار، به کوشش محمد استعلامی، تهران، ۱۳۶۰ (چ۳)
- *تذکرةالملوك* (متنی از قرن دوازدهم هجری)، به کوشش محمد دبیر سیاقی، تهران، ۱۳۳۲
- *ترجمهٔ تفسیر طبری* (متنی از قرن چهارم هجری)، به کوشش حبیب یغمایی، تهران ۱۳۳۹-۱۳۴۴
- *تفسیر ابوالفتوح رازی*، از حسین بن علی بن محمد بن احمد الخُزاعی النیشابوری، به کوشش محمد جعفر یا حقی - محمد مهدی ناصح، مشهد، ۱۳۶۵-۱۳۶۸
- *تفسیر قرآن پاك* (متنی از اواخر قرن چهارم هجری)، تهران، ۱۳۴۸
- *جوامع الحکایات و لوامع الروایات*، از سدیدالدین محمد عوفی، ج۱، قسم۳، به کوشش بانو مصفّا، تهران، ۱۳۵۲
- *چهارمقاله*، از نظامی عروضی، به کوشش محمدمعین، تهران، ۱۳۳۴
- *حیّ بن یقظان* (ازمترجمی نامعلوم در قرن پنجم هجری)، از ابن سینا، به کوشش هانری کربن، تهران، ۱۳۳۱

- *داراب نامهٔ طرسوسی*، از ابوطاهر محمدبن حسن بن علی بن موسی الطرسوسی، به کوشش ذبیح الله صفا، تهران، ۱۳۵۶ (چ۲)
- *داستانهای بیدپای* (ترجمهٔ کلیله ودمنه)، ازمحمدبن عبداللّه البخاری، به کوشش پرویز ناتل خانلری ـ محمد روشن، تهران، ۱۳۶۱
- *سفرنامه*، از ناصر خسرو، به کوشش محمد دبیر سیاقی، تهران، ۱۳۳۵
- *سمك عیار*، از فرامرز بن خداداد بن عبداللّه الکاتب الارجانی، به کوشش پرویز ناتل خانلری، تهران، ۱۳۵۶ (چ۴)
- *سوانح*، از احمد غزالی، به کوشش نصراللّه پورجوادی، تهران، ۱۳۵۹
- *سیاست نامه*، از نظام الملك طوسی، به کوشش جعفر شعار، تهران، ۱۳۴۸
- *سیرت جلال‌الدّین مینکبرنی* (از مترجمی نامعلوم در قرن هفتم هجری)، از شهاب‌الدین محمد خرندزی زیدری نسوی، به کوشش مجتبی مینوی، تهران، ۱۳۴۴
- *شرح التّعرّف لمذهب التّصوّف*، از ابوابراهیم اسماعیل بن محمد مستملی بخاری، به کوشش محمّد روشن، تهران، ۱۳۶۳ـ۱۳۶۵
- *عروض همایون*، از عبدالقهّار بن اسحق (شریف)، به کوشش محمد حسن ادیب هروی، تهران، ۱۳۳۷
- *فرج بعد از شدت*، ترجمه از حسین بن اسعد دهستانی (قرن هفتم هجری)، به کوشش اسماعیل حاکمی، تهران، ۱۳۵۵ـ۱۳۶۳
- *فردوس المرشدیه فی اسرار الصمدیه*، از ابو بکر محمدبن عبدالکریم بن علی بن سعد، ترجمهٔ محمود بن عثمان (قرن هشتم هجری)، به کوشش ایرج افشار، تهران، ۱۳۳۶
- *فرهنگ فارسی*، از محمد معین، تهران، ۱۳۶۰ (چ۴) (عنوان این فرهنگ در کتاب حاضر: فرهنگ معین)
- *فیه‌مافیه*، از جلال‌الدین محمد مولوی، به کوشش بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران، ۱۳۴۸ (چ۲)
- *قابوس‌نامه*، از عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندربن قابوس بن وشمگیر بن زیار، به کوشش غلامحسین یوسفی، تهران، ۱۳۶۴ (چ۳)
- *قصص الانبیاء*، از ابو اسحق ابراهیم بن منصور بن خلف النیسابوری، به کوشش

حبیب یغمایی، تهران، ۱۳۴۰
- *قصص قرآن مجید*، از ابوبکر عتیق نیشابوری (سورآبادی)، به کوشش یحیی مهدوی، تهران، ۱۳۴۷
- *کتاب الانسان الکامل*، از عزیزالدین نسفی، به کوشش ماریژان موله، تهران، ۱۳۴۱
- *کشف المحجوب*، از ابو یعقوب سجستانی، به کوشش هانری کربن، تهران، ۱۳۲۷
- *کشف المحجوب*، از علی بن عثمان هجویری، از روی متن تصحیح شدهٔ والنتین ژوکوفسکی، به کوشش محمد لوی عباسی، تهران، ۱۳۳۶
- *کلیله و دمنه*، ترجمهٔ ابوالمعالی نصرالله منشی، به کوشش مجتبی مینوی، تهران، ۱۳۴۳
- *کیمیای سعادت*، از محمد غزالی طوسی، به کوشش حسین خدیو جم، تهران، ۱۳۶۴ (چ۳)
- *گزیدهٔ جوامع الحکایات*، از سدیدالدین محمد عوفی، به کوشش جعفر شعار، تهران، ۱۳۶۳
- *گلستان سعدی*، به کوشش غلامحسین یوسفی، تهران، ۱۳۶۸
- *لغت نامه*، از علی اکبر دهخدا، تهران، ۱۳۲۵ـ۱۳۶۰
- *مجموعهٔ آثار فارسی شیخ اشراق شهاب الدین یحیی سهروردی*، به کوشش حسین نصر، تهران، ۱۳۴۸
- *مرصاد العباد*، از نجم رازی (دایه)، به کوشش محمد امین ریاحی، تهران، ۱۳۶۵ (چ۲)
- *مصنفات افضل الدین کاشانی*، به کوشش مجتبی مینوی - یحیی مهدوی، تهران، ۱۳۶۶ (چ۲)
- *معارف سلطان ولد*، از بهاء الدین محمدبن جلال الدین محمد بلخی، به کوشش نجیب مایل هروی، تهران، ۱۳۶۷
- *معراج نامه*، از ابوعلی بن سینا، به کوشش نجیب مایل هروی، تهران، ۱۳۶۵
- *مفتاح المعاملات*، ازمحمدبن ایوب طبری، به کوشش محمد امین ریاحی، تهران، ۱۳۴۹

- *مفتاح النجات*، از احمد جام (ژنده‌پیل)، به کوشش علی فاضل، تهران، ۱۳۴۷
- *مقالات شمس تبریزی*، به کوشش محمدعلی موحّد، تهران، ۱۳۵۶
- *مقامات حمیدی*، از حمیدالدین ابو بکر عمر بن محمودی بلخی، به کوشش رضا انزابی نژاد، تهران، ۱۳۶۵
- *مکاتیب فارسی غزالی*، از محمد غزالی طوسی، به کوشش عباس اقبال، تهران، ۱۳۳۳
- *منتخب سراج السائرین*، از احمد جام (ژنده‌پیل)، به کوشش علی فاضل، مشهد، ۱۳۶۸
- *نامه‌های عین‌القضات همدانی*، به کوشش علینقی منزوی ـ عفیف عُسیران، تهران، ۱۳۴۸ـ۱۳۵۰
- *نزهة‌المجالس*، از جمال خلیل شروانی، به کوشش محمدامین ریاحی، تهران، ۱۳۶۶
- *نصیحة‌الملوك*، از محمد غزالی طوسی، به کوشش جلال همایی، تهران، ۱۳۵۱ (چ۲)

فهرست راهنما

اصلاح شود

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۴	۱۲	مصدرهایی را	کلماتی را
۱۴	۱۳	دارند نمی‌توان	دارند و مؤنث نیستند نمی‌توان
۲۳	۲	اساتَذه	اساتِذه
۲۸	۱۸	ترکب	ترکیب
۳۷	۲۴	اللّه	الله
۳۷	۲۵	و «ل» اول آن مشدد است	و لذا مشدد ادا می‌شود
۴۷	۱۲	اسم مفعول	اسم فاعل
۲۵۰	۳	چهارده	چارده
۲۵۹	۲۰	زراندود کردن	زراندود کرد
۳۷۸	۲۱	اَرَنی	اَرِنی
۴۲۶	۲۴	هر زبان	هر کسی
۴۶۴	۱۵	نرمش ۳۵۸	نرمش ۳۸۵